

DATE LABEL

10 NOV 1970

33
2
6/11/70

18 NOV 1970

10 DEC 1970

15 MAR 1972

26.4.72
20/9/72

Call No. _____

Date _____

Acc. No. _____

K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.

25

S. No. 1597

2
P

L 1598

N.

DATE LABEL

Call No.....

Date.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is
kept beyond that day.

80711

813

N-

DATE LABEL

Call No.....

Date.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

بهشت سخن

شال

گزیده آثار و نقد اشعار و شرح احوال

شعراى قرن ششم

۵۰۰ - ۶۰۰

بهرى قمرى

جلد دوم

چاپ اول

همدى حميدى

آذرماه ۱۳۳۸

استاد دانشگاه تهران

حق چاپ برای نویسنده محفوظ است

چاپ پیروز

9183

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY

Acc. No 89972.....

Date 21-1-72

Star
2102

میسر

CHECKED

891.551

M 278 B

از انتشارات



(شاه آباد باغ سپهسالار)

صفحه سوم

این کتاب را بعاشقان شعر فارسی تقدیم میکنم.
دکتر مهدی حمیدی

N.

DA.

Call No.....

Date.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is
kept beyond that day.

آر نویسنده این کتاب

نثر	شعر
عشق در بدر (۳۴ جلد)	شکو
سبکسریهای قلم	پس از یک سال
شاعر در آسمان	اشک معشوق
فرشتگان زمین	سالهای سیاه
	زمزمه بهشت

تألیفات نویسنده

گزیده آثار نویسندگان معاصر	دریای گوهر جلد اول
گزیده آثار مترجمان معاصر	دریای گوهر جلد دوم
گزیده آثار شاعران معاصر	دریای گوهر جلد سوم

گزیده آثار و شرح احوال و نقداشعار شعرای قرن اول تا آخر قرن پنجم	بهشت سخن جلد اول
گزیده آثار و شرح احوال و نقداشعار شعرای قرن ششم	بهشت سخن جلد دوم

فهرست کتاب

صفحه	عنوان
صفحه هفتم	شعر فارسی در قرن ششم
۱	مسعود سعد سلمان
۳۹	معزی نیشابوری
۶۴	ابوالفرج رونی
۷۶	عمر خیام
۸۸	عمیق بخارائی
۹۶	سنائی غزنوی
۱۴۳	ادیب صابر
۱۵۶	سید حسن غزنوی
۱۶۸	انوری ابیوردی
۲۲۱	ظهیر فاریابی
۲۴۴	خاقانی شروانی
۲۹۶	نظامی گنجوی
۳۰۰	سخنی چند در باره مخزن الاسرار
۳۱۰	خلاصه خسرو و شیرین
۳۳۸	خلاصه لیلی و مجنون
۳۶۲	خلاصه هفت پیکر
۳۸۴	خلاصه اسکندر نامه
۴۱۵	کلیات نظامی
۴۱۸	پایان فصل

<u>صفحه</u>	<u>سطر</u>	<u>غلط</u>	<u>دوست</u>
٦	٢٨	حال گردنی است	حال کردانی است
١٤	٧	تارك جوشان	تارك وجوشان
١٤	٨	بدست	بدست
١٤	١٩	صدر وزارا	صدر وزرا
٢٨	١١	صد بنان	صد بیان
٢٨	١٢	درهر بنان	درهر بنان
٣١	٢٧	بکسلد	نکسلد
٣٢	٣٠	مرده نی ایم	مرد نی ایم
٦٦	٨	دوستاره زیادی است	دوستاره مربوط به سطر ٩ است
٨١	١٧	مازه	تازه
٩٣	٢٩	شرشك	سرشك
١٢٠	٣٥	اولی	اول
١٢٤	٣٣	از زمان و بهائم	از زنان و بهائم
١٢٦	١٢	آنكه	آنكه
١٢٨	١٨	هادوریان کوی	هادوریان کوی
١٣١	٣	چور تاریك	چو تاریك
١٣٤	٢٠	مجاز	مجاز
١٣٤	٢٨	و ثمن	و ثن
١٣٨	٣٣	جوه	جوه
١٥٧	٢١	درد این	درد دین
١٥٨	٢٠	از وابسد	از او بسد
١٧٣	١٦	راسن سیراست	راسن وسیر است
٢٩٦	١٦	سخنوان	سخنوران
٢٩٦	١٧	معرف	معترف
٢٩٧	٦	مجدوب بجمال	مجدوب جمال
٢٩٨	١	اینگونه قطعات	از اینگونه قطعات
٢٩٨	٥	طلوع ستارگان	طلوع ستارگان را
٢٩٨	٢٠	بمعنی ابیات	معنی ابیات
٢٩٨	٢٣	قریب هزار	قریب ده هزار
٣١١	١٣	و پس	پس
٣١١	١٥	مراجعت و ممانعت	مزا حمت و ممانعت
٣١١	١٦	سوار شدن بشبذیز	سوار شدن شبذیز
٣١٢	٢٨	رضا دا	رضا داد
٤١٤	١٢	کوشه نشین کرده	کوشه نشین کرد

شعر فارسی در قرن ششم

غالب کسانی که از ادبیات فارسی بحث کرده‌اند ادبیات این دوره را زیر عنوان ادبیات دوره سلجوقی مورد بحث قرار داده‌اند و اگر بخواهیم به آنچه که آنها کرده‌اند بپردازیم ادب و احترام بنگریم باید بگوئیم که در این تسمیه و اختصاص نوعی تغافل و تسامح است و اصولاً تقسیم بندی ادوار ادبی مملکتی بر حسب حکومت سلاطین و بنام سلسله‌های مختلف درست نیست؛ زیرا چه در این قرن و چه در غالب قرن‌های دیگر در مملکت ما سلسله‌های متعدد مقارن هم حکمرانی داشته‌اند و چه بسا که در درباری از نظر تاریخ کم اهمیت‌تر، از نظر ادبیات شاعر یا نویسنده یا فیلسوفی بزرگ‌تر زیسته است، چنانکه فی‌المثل در همین قرن چند تن از شاعران ارتباطی، بادست کم ارتباط چندانی با دربار سلجوقیان نداشته‌اند و بدون شبهه بعضی از آنها هم نمایندگان بزرگ شعر فارسی در این عصر بشمار می‌روند. مسعود سعد لاهوری، ابوالفرج رونی، عمیق بخارائی، سید حسن غزنوی، سنائی غزنوی، ظهیر فاریابی، خیام نیشابوری، خاقانی شروانی و نظامی گنجوی را که بعضی ملازم دربار غزنویان و بعضی مداح ملوک خانیه و بعضی مقیم در گاه‌شروانشاهان بوده‌اند، و بعضی دیگر را که بهیچ دربار خاصی تعلق نداشته و یا غالب پادشاهان معاصر خود را مدح گفته‌اند چگونه میتوان شاعران دربار سلجوقی و حتی شاعران دوره سلجوقی نامید؟

بهر حال، این قرن - که در آن سلجوقیان هم بر قسمتی از ایران حکومت داشته‌اند - از جهت ادبیات و بخصوص از نظر شعر قرن خاص و مشخصی است و نگفته پیدا است که قرنی که در طی آن اشعار و ابیات و ترانه‌های چند شاعر بزرگ و صاحب مکتب بوجود آمده باشد باید که از جهت شعر قرن ممتاز و برگزیده‌ای بشمار آید و این قرن شاهد زندگانی مسعود و انوری و خیام و خاقانی و نظامی و بسیار شاعران دیگر است که اگر چه واجد امتیازات این چند تن نیستند هر يك سخنوری بلیغ و ماهر و در عصر و محیط خود ممتاز و برگزیده بوده‌اند. در این قرن شعر فارسی هم از نظر کیفیت قابل ملاحظه است و هم از نظر کمیت، بطوری که میتوان آن را از جهت وسعت و عمق به اقیانوسی تشبیه کرد که ورود بآن ممکن است و خروج از آن تقریباً، ممتنع؛ زیرا علاوه بر آنکه عمر آدمی کوتاه‌تر از آن است که بتواند به مطالعه محصول عمرهای طولانی آدمیان آنچنان که باید و شاید برسد، گنجایش این را هم ندارد که آنچه را که آنها همه و هر يك به عمری اندوخته‌اند در ضمن سهمی از خود بگنجانند، بخصوص که دسته‌ای از این مردم سعی کرده باشند که آنچه را هم که میدانسته‌اند، چه درست و چه نادرست، برای نمودن بزرگی و جلال معنوی خود، بیرحمانه و از مخفی‌ترین راهی به عرصه بیان کشیده باشند: - بیان شاعران بزرگ این قرن مبتنی بر استعمال لغت در معنای اصلی نیست،

شعری که انباشته از مجاز و استعاره و کنایه نباشد خالی از لطف و کمال بنظر میرسد، اصطلاحات علوم و فنون مختلف از شطرنج گرفته تا هیئت و نجوم چاشنی و نمک شعر شمرده میشود، جادادن اشاراتی در ابیات که به فلسفه و حکمت و آیات و اخبار و احادیث و روایات راجع باشد مقام شامخ تری به گوینده میبخشد، در برداشتن لغات دور و مهجور عربی اگر از محاسن گفتار نباشد از معایب آن نیست، ترکیب و تلفیق های تازه و بی سابقه زینت و پیرایه نوی است که عاری بودن بیت از آنها نشان تهی دستی و ناداری شاعر است، بازی با الفاظ و کلمات دلیل چیردستی و مهارت است، التزام ردیف های صعب و مرکب و مشکل در قصائد تقریباً لازم است، موضوعات را - اعم از اشخاص و اشیاء و احوال - آنچنان که خداوند خلق کرده است وصف کردن و آنها را به زینت مضامین دلفریب - که اکثراً هم مبالغه آمیز باشد - مزین نمودن، خطای بر قلم صنع رفته را با نظر خطا پوش نگرستن است، در شعر مپیچ و در فن او، کذا کذب اوست احسن او، و بهمین دلائل است که بر هر يك از دیوانهای شاعران بزرگ این عهد شرح ها نوشته اند و جای آن هست که شرح های دیگر هم بنویسند و بنا بر این اگر بگوئیم آثار بعضی از شاعران این عصر میتواند منحصراً موضوع بحث و تحقیق عمری باشد، بهیچ نحو اغراق نگفته ایم.

از لحاظ کالبد و شکل بر تعداد کالبدها و اشکال شعر فارسی در این دوره چیزی افزوده نشده و انواع شعر فارسی همان مثنوی و رباعی و قطعه و غزل و مسمط و ترکیب بند و قصیده است و فقط تجدید مطلع در قصائد کار تازه ای است که پیش از خاقانی مرسوم و متداول نبوده است، اما از جهت معنوی علاوه بر مفاهیم و معانی متعددی که در قرون قبل میتوانسته است موضوع شعر باشد معانی و مفاهیم تازه ای توانسته است موضوع شعر قرار گیرد که از اهم آنها موضوع تصوف و عرفان است.

از انواع شعری که نام بردیم بعضی در این عهد بحد کمال ورشد خود رسیده اند و عبارت دیگر استادان مسلم بعضی از انواع شعر که در همه قرون ادبی ایران یا بی همتا و یا کم نظیر شناخته شده اند مولود همین قرن بوده اند و چنانکه همه میدانند از دسته اول خیام را در رباعی و نظامی را در مثنویهای عشقی و افسانه ای و از دسته دوم انوری و خاقانی و مسعودی را در ترکیب بند و قطعه و قصیده نام باید برد و نیز باید گفت که از انواع شعر این نوع اخیر یعنی قصائد این قرن رازوی هم رفته اگر از جمیع جهات نتوان برقصائد پیشین ترجیح و تفضیل نهاد، بی شبهه از بعضی جهات میتوان بر تر و عالی تر شمرد و بهمین دلیل اگر فی المثل انوری یا خاقانی یعنی دو قصیده را از دست این قرن در مقام مقایسه با خود رود کی و عنصری و امثال آنها را به چیزی نمیگیرند و شهرت و رفاه آنها را در زمان زندگی باقبال بلند آنها و همت سلاطین معاصرشان نسبت میدهند، چندان گزاف نمیگویند و لاف نمیزنند، زیرا آنهمه ریزه کاری و ظرافت و هنر و استادی که در ساختن اشعار این زمان بکار رفته است در اشعار شاعران پیش دیده نمیشود، همچنانکه آنهمه روانی و سلاست و طراوت و خرمی که در اشعار پیش است در اشعار این قرن جلوه نمیکند. قرن ششم قرن رشد و کمال شعر و قرون چهارم و سوم ادوار صباوت و کودکی شعر است و اگر این تعبیر را بپذیریم این نتیجه را هم که بر آن مترتب است نمیتوانیم قبول نکنیم که آن بی پروائی ها و گستاخی ها و سبکسری ها و

شادگی ها و نشاط های مستانه که خاص دوران مسرت بار کودکی است، نعمت های بی بدلی است که قدرت و هنر و استادی و تجربه و خرد چهل سالگی نمیتواند به از دست رفتن آنها بچشم حسرت انگردد. - در قرن ششم گذشتن از مدارج کمال ادبی و بهره کافی از علوم مختلف شرط نخستین شاعری است و شاعر باید عروس سخن را چنان بیاراید که از طرز آرایش او همه این فضائل آشکار شود، اما در قرون قبل وظیفه او بدین دشواری نیست زیرا در آن ادوار ظاهراً عروسی که با آرایش زیبا شده باشد آنقدرها خواستگار نداشته است.

در قرن ششم غالباً شعر فارسی را از جهت لفظ و معنی ظرایف و دقایقی است و در قرنها پیش غالباً آنها را طراوت و حلاوتی، اما کدام يك بهتر است؟ - این بسته بسلیقه مطالعه کنندگان است ولی بنظر نگارنده هر کدام از اینها نوعی از زیبایی است و ظاهراً در نهاد آدمی عطشی برای چشیدن انواع زیبایی ها گذاشته اند.

اگر بر آنچه گفته شد دو نکته دیگر بیفزائیم از نظر ما این فصل پایان میرسد: اول آنکه مسمط و نوع اشعار حماسی در این عصر نمونه های برجسته ای ندارد و فی المثل مسمط های مسعود و اسکندرنامه نظامی جای مسمط های منوچهری و داستانهای گزیده شاهنامه فردوسی را نمیگیرد ولی ترکیب بندهای خوب مسعود و خاقانی جای مسمط ها را بر می کند.

دوم آنکه در میان شعرای این عصر بسیار شاعران بوده اند که سبك آنها از هر جهت با سبك گویندگان پیش از آنها یکی است ولی آنها را نمیشود نمایندگان شعر فارسی قرن ششم نامید و بنای مقایسه های این فصل بر اشعار نمایندگان شعر فارسی در این قرن گذاشته شده است.

513
N-

DA.

Call No.....

Date.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is
kept beyond that day.

شعراى قرن ششم

۶۰۰ = ۵۰۰

هجری قمری

073
N-

DATE

Call No.....

Date.....

Account No.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is
kept beyond that day.

چو تاریخ تیمار خواهد نوشت جهان از دل من کند مسطری
 بمن صرف گردد همه رانجها مگر رانجها را منم مصدری !
 مسعود سعد سلمان

مسعود سعد سلمان

۴۴۸-۵۱۵

مسعود سعد سلمان یکی از تیره بخت‌ترین شعرای روزگار بود که دوره حیات بالنسبه طولانی او با سلطنت شش تن از پادشاهان غزنوی مقارن شد و تقریباً يك چهارم عمر وی در زندانهای بعضی از آنان بسر رسید . شرح زندگانی و علت حبس او چنانکه باید بر ما معلوم نیست ، خلاصه آنچه در این باب نوشته‌اند این است :

پدرش «سعد سلمان» از مستوفیان «مجدود بن مسعود» بود . در سال ۴۲۷ که آن امیر از طرف پدر بفرمانروائی هندوستان منصوب شد با وی به هندوستان رفت . مسعود سعد احتمالاً در حدود سال ۴۳۸ در لاهور بدنيا آمد . از همان اوان کودکی بر اثر اهتمام پدر بکسب علوم و فنون متداول پرداخت . بمرور ایام و باقتضای مناصب نیاکان مرد شمشیر و قلم شد . در طی سلطنت سلطان ابراهیم بن مسعود (۴۵۰-۴۹۲) بنام امیری سخنور و سخنوری امیر شهرت داشت . در سال ۴۶۹ که محمود بن ابراهیم از جانب پدر بحکومت هندوستان منصوب شد ویرا بمنادمت خود انتخاب کرد . خوش‌ترین ایام زندگی مسعود همین ایام بود . در سال ۴۸۰ محمود بانهام مخالفت با پدر و قصد پیوستن بملکشاه سلجوقی مأخوذ شد و با مر پدر بزندان افتاد . همه ندامی او مجبوس شدند . مسعود سعد یکی از آنها بود . هفت سال در قلاع «سو» و «دهک» و سه سال در قلعه «نای» در بند ماند .

بعد از ابراهیم پسرش «مسعود» با سلطنت رسید (۴۹۲-۵۰۸) . وی پسر خود «شیرزاد» را بحکومت هندوستان منصوب کرد و شخصی را بنام «بونصر پارسی» بسعت سپهسالاری او برگزید . این بونصر بامسعود سعد سابقه دوستی داشت و در هنگام تصدی خود حکومت «چالندر» را با او سپرد . - این دفعه بونصر مغضوب شد و بدستور شیرزاد بزندان افتاد . همه عمال او مغضوب و معزول شدند . مسعود سعد یکی از آنها بود . پس از معزول شدن از حکومت چالندر املاکش مورد تجاوز قرار گرفت . شکایت بدربار سلطان مسعود برد . دشمنان وی در نزد سلطان از او سعایت کردند . شاه او را بزندان انداخت . هشت سال دیگر در قلعه «مرنج» بزندان نشست . پس رویهمرفته قریب بیست سال از عمرش در زندان گذشت . «روزی که او را بزندان نشاندند تازی از موهایش سفید نبود و چندان در بند بلا نشست که یکی از موهایش سیاه نماند . » و در طی این بیست سال کارنامه سیاهی از فجایع اعمال پادشاهان عصر در قالب مدائح و شکوائیه‌ها و تظلمهای او در

دفتر روزگار بشت رسید و نگفته پیداست که دیوان وی بهمین دلیل بمنزله نائی است که فریادهای بسیاری از سینه ها را که در فراق شرحه شرحه شده است و ناله های بسیاری از جانها را که در اشتیاق عزیزان بلب آمده است از تاریک ترین گوشه های زندان و از پشت دیوارهای قرون بگوش ما میرساند و چه بسیار از امرای محتشم که در تنگنای چنان زندانها مردند و صدای آنها بگوش زن و فرزندانشان نرسید.

بنابر این هدف خاص مسعود صله و انعام نیست و ناچار گفته های او را رنگ و خاصیت دیگر است و این همان رنگ و خاصیت است که نظامی عروضی آنرا بدین نحو تعبیر میکند که : «ارباب خرد و اصحاب انصاف دانند که حبسیات مسعود در علو و بجه درجه رسیده است و در فصاحت بجه پایه بود . وقت باشد که من از اشعار او همی خوانم موی بر اندام من بر پای خیزد و جای آن بود که آب از چشم من برود .»

فن خاص مسعود قصیده سرائی است . در قطعه نیز دستی قوی و در ترکیب بندهم دستی دارد . رباعی ها و غزلها و مثنوی ها و مسمط های او چیزهای قابل توجهی نیستند . زمینه بیان او رو به مرفته ساده و روان و کلام او - جز در دسته ای از ابیات - سالم و خالی از تعقید است و بسیاری از مدایح و مرثیاتی و مکاتبات و حتی برخی از تغزلات او لبریز از شیرینی و زیبایی و تلخی و درد و احساس اند . اگر چه خاقانی ویرا پیرو و خصم عنصری میدانند از خصوصت با عنصری در دیوانش اثری نیست و بسبب او در دیوانش قصائدی هست ولی بطور کلی در مدایح سبکی بسیار لطیف تر و شیرین تر از عنصری و در حبسیات و مخصوصاً مکاتبات و مرثیاتی اعم از قصائد و قطعات و بعضی از ترکیبات سبکی خاص و دلنشین و اسلوبی مطلوب و مشخص دارد و اگر چه دیوانش - مانند دیوانهای غالب شعرای بزرگ - از اشعار معمولی و متوسط خالی نیست ، آن خاصیت که در کالبد کلام منظوم معنای شعر را مانند روح میدمد در بسیاری از قصائد و قطعات و بعضی از ترکیب بندهایش مشهود است و آنها را که گاه از حیث اجزاء سالم و گاه اندکی ناسالم اند از معنی حیات مالا مال و لبریز میکند و همین است فرق بارزی که اشعار خوب او را از اشعار خوب کسانی مانند انوری که از حیث سلامت اجزاء کلام و درستی تلفیق و ترکیب و جزالت و متانت سخن بسیار بالاتر از او بنظر می آید جدا مینماید و او را بالاتر از آنها می نشاند . نگفته نگذیریم که اشعار مسعود حتی در قصائد طراز اول از حشو و زوائد و ترکیبات سست و تعقیدهای ناروا خالی نیستند و نیز کلمات در پارهای از ابیات آنچنان که باید بجای خود نیفتاده یا دست کم چنانکه سزاوار است جایگزین و محکم نشده و جای جای به نگین هایی شبیه اند که در نگین دانه های خود بعلت آنکه درست قالب آنها نیستند می لغزند و نوسان هایی دارند که با زبان بی زبانی پیوسته از تسامح یا نا تمامی مهارت سازنده آنها شکوه مینماید و خواننده سخن شناس را بقلب و تعویض و تحکیم آنها دعوت میکند . این است که در اشعار خوب وی نیز آن انسجام و استحکام قصائد خوب انوری و آن جا - افتادگی ماهرانه کلمات که هر مصرع را بصورت ردیفی از دندانهای درخشان و محکم و منظم و مروارید کون در دهان شعر تنگ هم برشته میکشد دیده نمیشود و هم از این بابت است که مسعود نسبت با انوری سمتی جز شاگردی چیر دست نمیتواند داشت . نکته دیگر آنکه اگر دیوان مسعود را بدون توجه بزندگانی دردناک او ورق بزنیم از حاصل کار او راضی خواهیم بود و اگر بانوجه بزندگانی دردناک او ورق بزنیم از حاصل کار او راضی نخواهیم ماند ؛ بعبارت دیگر زندگانی او استثنائی و خارق العاده است اما دیوان او بقدر زندگانی او استثنائی و خارق العاده نیست . تعداد ابیانش بالغ بر پانزده هزار و سال وفاتش محتملاً ۵۱۵ است .

ستایش مسعود شاه

در چشم جور و عدل پدید و نهانیا
شایسته تر به مملکت اندر ز جانیا
نه بیش از زمین و بر از آسمانیا
گوئی که عقل دیگر و دیگر روانیا
تازه به تست رسم و ره پهلوانیا
من گویمی تویی شك نوشین روانیا
چون بنگرم بعقل و حقیقت همانیا
کایدون فزون زوهم و برون از گمانیا
دارنده زمینی گوئی زمانیا
ز آن خنجر زدوده هندوستانیا
دادت بدست خاتم صاحبقرانیا
اندر میان مملکت جاودانیا

شاهها جهان شاهی و شاه جهانیا
بایسته تر به خسروی اندر ز دیده ای
همچون زمین بحلمی و چون آسمان بقدر
عقل و روان بلطف نیابدهمی ترا
روشن به تست سنت و آئین خسروی
گر مذهب تناسخ اثبات گرددی
گویم مگر که صورت عقلی عیان شده
گوئی صفات ایزدی اندر صفات تست
برنده نیازی گوئی که دولتی
شاهها نظام یابد هندوستان کنون
صاحبقران تو باشی و اینک خدایگان
تا مملکت بماند تو جاودان بمان

تیغ آفتاب

شد در شبه عقیق مرکب
لرزان شده ز گردون کوکب
آن راستگو خروس مجرب
از چیست آن ندانم یا رب
یا از تأسف شدن شب
وی نوش لعل سیمین غیب
نزد من آر بوسه از آن لب
تن را نداشت باید متعب^۱
کآداب ازو شده است مذهب
کش بنده اند حران اغلب
و آنکو ادیب رفت بمکتب
در اصل بی قرین و نه معجب^۲
وز خلق اوست عنبر اشهب
در پیش شهریار مقرب
در هر دلی بجود محجب
وی در فنون علم مؤدب
من بنده را مدار معاقب
دور از جمال مجلس توتب
تما بر فلک بر آید عقرب
جان تو باد عالی مرقب^۳
بر آخورت ز دولت مرکب

شد مشک شب چو عنبر اشهب
ز آن بیم کآفتاب زند تیغ
مبارا بصبح مژده همی داد
بر زد دو بال خود را بر هم
هست از نشاط آمدن روز
ای ماهروی سلسله زلفین
پیش من آر باده از آن روی
دل را نکرد باید مغرور
در دولت و سعادت صاحب
منصور بن سعید بن احمد
آنکو عمید رفت ز خانه
در فضل بی نظیر و نه مغرور
از خلق اوست چشمه خورشید
نزدیک کردگار مکرم
در هر زمان بدانش ممدوح
ای در اصول فضل مقدم
تقصیر اگر فتاد بخدمت
کآمد همی رهی را یک چند
تا بر زمین بروید سرین
جاه تو باد میمون طالع
در مجلس ز رتبت مفرش

۱- تعب دیده ۲- مغرور ۳- بر وزن مکتب جای مرتفع که برای حفاظت و نگهبانی انتخاب شود.

سحر حلال

بنظم و نثر کسی را اگر افتخار سزا است
 بهیچ وقت مرا نظم و نثر کم نشود
 بلفظ آب روانست طبع من لیکن
 اگر چه همچو گیا نزد هر کسی خوارم
 عجب مدار زمن نظم و نثر خوب و بدیع
 بنزد خصمان گر فضل من نهان باشد
 شگفت نیست اگر شعر من نمیدانند
 بچشم جد و حقیقت مرا نمی بینند
 اگر چه چشمه خورشید روشن است و بلند
 بهیچ نوع گناهی دگر نمیدانم
 اگر برایشان سحر حلال بر خوانم
 ز کودکی وز پیری چه فخر و عار آید؟
 هزار پیر شناسم که مشرک و گبر است
 اگر رئیس نیم یا عمید زاده نیم
 اگر بزه د بنارد کسی روا باشد
 باصل تنها کس را مفاخرت نرسد
 مرا به نیستی ای سیدی چه طعنه زنی؟
 خطاست گوئی در نیستی سخا کردن
 بجود و بخل کم و بیش کی شود روزی؟
 اگر به نیک و بد من میان بیند خلق
 ز بس بلا که بدیدم چنان شدم بمثل
 تو حال و قصه من خوان که حال و قصه من
 اگر چه بر سرم آتش بیارد از گردون
 گهر بر آنکس پاشم که درخور گهر است
 امیر غازی محمود سیف دولت و دین
 خجسته نامش در شعر های نادر من
 بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم
 بر آن طریق بنا کردم این قصیده که گفت
 قصیده خرد ولیکن بقدر و فضل بزرگ
 هر آنکه داند داند یقین که هر بیتی
 چنین قصیده زمسعود سعد سلمان خواه

مرا سزا است که امروز نظم و نثر مراست
 که نظم و نثرم در است و طبع من دریاست
 بگاه کثرت و قوت چو آتش است و هواست
 و گر چه همچو صدف غرقه گشته تن بی کاست
 نه اولوا از صدف است و نه انگبین ز گیاست؟
 زیان ندارد نزدیک عاقلان پیدا است
 که طبع ایشان پست است و شعر من والا است
 که نزد عقل مرا رتبت و شرف بکجاست
 چگونه بیند آنکش دو چشم نابیناست؟
 مرا جز اینکه ازین شهر موالد و منشاست
 جز این نگویند آخر که کودک و بر ناست
 چنین نگوید آنکس که عاقل و دانا است
 هزار کودک داند که از هدالزه داست
 ستوده نسبت و اصلم ز دوده فضلاست*
 و ر افتخار کند فاضلی بفضل سزا است
 که نسبت همه از آدم است و از حواست*
 چو هست دانشم از ر و سیم نیست رواست
 ملامت تو چه سودم کند چو طبع سخاست؟
 خطا گرفتن بر من بدین طریق خطاست
 جز آن نباشد بر من که از خدای قضا است
 که گر سعادت بینم گمان برم که بلاست
 بسی شگفت تر از حال و امق و عذر است
 ز حال خود نشوم و اعتقاد دارم راست
 ثنا مر آنرا گویم که در سزای ثناست
 که پادشاه زمین است و مفخر دنیا است
 چو مهر بر درم است و چو نقش بر دیباست
 با استاد لبیبی که سیدالشعر است
 سخن که نظم دهند آن درست باید و راست
 بلفظ موجز و معنیش باز مستوفاست
 از این قصیده من یک قصیده غراست
 چنین قصاید مسعود سعد سلمان راست

طوفان اشك

دلم از نیستی چو ترسانی است
 درد دل از تف سینه صاعقه ای است
 گه دلم باد یافته گوئی است
 موی چون تاب خورده زو بینی است
 همچو لاله ز خون دل روئی است
 روز در چشم من چو اهرمن است
 زیر زخمی ز رنج زخم بلا
 راست مانند دوزخ و مالک
 گر مرا چشمه ای است هر چشمی
 بر من این خیره چرخ را گوئی
 نیست در مان درد من معلوم
 نیست پایان شغل من پیدا
 من نگویم همی که این شر و شور
 نیست کس را گنه چو بخت مرا
 نیست چاره چو روزگار مرا
 نه از این اخترانم اقبال است
 تیز مهری و شوخ برجیسی است
 گرچه درد دل خلیده اندوهی است
 نه چو من عقل را سخن سنجی
 سخنم را بر نده شمشیری است
 دل من گر بجویمش بحری است
 طبع و دل خنجری و آینه ای است
 تا شکفته است باغ دانش من
 لعبتانی که ذهن من زاده است
 نیست جائی ز ذکر من خالی
 بر طبع من از هنر نو نو
 نکته ای را نده ام که تألیفی است
 همتم دامن کشد ز شرف
 گر خزان است حال من شاید
 و رخراب است جای من چه شود؟
 سخن تندرست خواه از من
 تجربت کوفته دلی است مرا

تنم از عافیت هراسانی است
 بر تن از آب دیده طوفانی است
 گه تنم خم گرفته چو گانی است
 مژه چون آب داده پیکانی است
 چون بنفشه ز زخم کف رانی است
 بند بر پای من چو ثعبانی است
 دیده پتکی و فرق سندان است
 مر مرا خانه ای و در بانی است
 لب خشکم چرا چو عطشانی است؟
 همه ساله بکینه دندان است
 هست يك درد کش نه درمانی است
 هست يك شغل کش نه پایانی است
 از فلانی است یا ز بهمانی است
 طالعی آفریده حرمانی است
 آسمانی فتاده خذلانی است
 نه از این روشنانم احسانی است
 شوم تیری و نحس کیوانی است
 و رچه بر تن دریده خلقانی است
 نه چو من نظم را سخندان است
 هنرم را فراخ میدان است
 طبع من گر بکاومش کانی است
 رنج و غم صیقلی و افسانی است
 مجلس عقل را گلستانی است
 لهورا از جمال کاشانی است
 گرچه شهری است یا بیابانی است
 هر زمانی عزیز مهمانی است
 قطعه ای گفته ام که دیوانی است
 هر کجا چرخ را گریبانی است
 فکرت من نگر که نیسانی است
 گفته من نگر که بستانی است
 گرچه جان در میان بحرانی است
 نه خطائی در او نه طغیانی است

قسمت نظم را چو پر گاری است
 انده ارچه بد آزمون تیری است
 ای برادر برادرت را بین
 بینوائی است بسته در سمجی
 تو چنان مشمرش که مسعود است
 مانده در محکم و گران بندی است
 اندر آن چه همی نگر امروز
 گر چنین است کار خلق جهان
 سخت شوریده کار گردونی است
 آن برین بینوا چو مفتونی است
 این بافعال همچو تنینی است
 این لجو چیست سخت پیکاریست
 هر کسی را به نیک و بد یکچند
 مدبری را زیادتی است بجاه
 این تن آسوده بر سر گنجیست
 هر کجا تیز فهم دانائی است
 تن خاکی چه پای دارد کو
 عمر چون نامه ای است از بدو نیک
 تا نگوئی چو شعر بر خوانم
 کرده ام نظم را معالج جان
 کز همه حالتی مرا نظمی است
 مینمایم ز ساحری برهان
 نخرد هر که خواندم امروز
 تو یقین دان که کارهای فلک
 هیچ پژمرده نیستم که مرا
 نیک و بد هر چه اندر این گیتی است
 آدمی را ز چرخ تأثیری است
 گشته حالی چو بنگری دانی

سخن فضل را چو میزانی است
 صبر تن دار نیک خفتانی است
 که چگونه اسیر زندانی است
 بانو چون هزار دستانی است
 با دل خویش گو مسلمانی است
 مانده در تنگ و تیره زندانی است
 کو اسیر دروغ و بهتانی است
 بد پسندی است، ناسامانی است
 نیک دیوانه سار کیهانی است
 و آن بر این بیگنه چو غضبانی است
 و آن با طلاق سخت شیطانی است
 و آن رکیکیست سست پیمانی است
 در جهان نوبتی و دورانی است
 مقبلی را ز بخت نقصانی است
 و آن دل آزرده دردم نانی است
 بنده کند فهم نادانی است
 باد جان را دمیده انبانی است
 نام مردم بر او چو عنوانی است
 کاین چه بسیار گوی کشخانی است
 ز آنکه از درد دل چو نادانی است
 وز همه آلتی مرا جانی است
 گرچه ناسودمند برهانی است
 خلق را ارز من چه ارزانی است
 درد روز و شب چو پنهانی است
 هر زمان تازه تازه دستانی است
 بخرابی است یا بعمرانی است
 چرخ را از خدای فرمانی است
 که قوی فعل حال گردنی است

پیغامی پس از مرگی

کز عقل راز خویش زمانه نهان نداشت
 چون بنگرم عجایب گیتی کران نداشت
 ملکی قوی چو ملک ملک ارسلان نداشت
 کایام نو بهار چنان بوستان نداشت

این عقل در یقین زمانه گمان نداشت (!)
 در گیتی ای شکفت کران داشت هر چه داشت
 هر گونه چیز داشت جهان تا بنای داشت
 پاینده باد ملکش و ملکی است ملک او

گشت آن زمان که ملکش موجود شد، جهان
 آن جود و عدل دارد سلطان که پیش از این
 هنگام کر و فر و غا تاب زخم او
 ای پادشاه عادل و سلطان گنج بخش
 امروز یاد خواهم کردن ز حسب حال
 بونصر پاریسی ملکا جان بتو سپرد
 جان داد در هوات که باقیست باد جان
 جانهای بندگان همه پیوند جان تست
 آن سهم کاردان مبارز که مثل او
 مرد هنر سوار که يك باره از هنر
 کس چون زبان او بفصاحت زبان ندید
 او یافت صد کرامت اگر مدتی نیافت
 اندیشه مصالـح ملک تو داشتش
 در هر چه او فتاد بد و نیک و بیش و کم
 شست و سه بود عمرش چون عمر مصطفی
 آن ساعت وفات - که پاینده باد، شاه -
 مدح خدایگان و ثنای خدای عرش
 آن بندگی که بودش در دل نکرد از آنک
 این مدح خوان دعا کندش ز آنکه در جهان
 بر بنده مهر داشت چهل سال و هر گز او
 صاحبقران تو بادی تا هست مملکت
 فرزندانش را پس مرگش عزیزدار

دلشاد و هیچ شادی تا آن زمان نداشت
 آن جود و عدل حاتم و نوشیروان نداشت
 شیر ژبان ندارد و پیل دمان نداشت
 هرگز جهان و ملک چو تو قهرمان نداشت
 یک داستان که دهر چنان داستان نداشت
 زیرا سزای مجلس عالی جز آن نداشت
 اندر خورنثار جز آن پاك جان نداشت
 هر بنده جز برای تو جان و روان نداشت
 این دهر یک مبارز و يك کاردان نداشت
 اندر جهان نماند که او زیران نداشت
 کس چون بیان او بلطافت بیان نداشت
 او داشت صد کفایت اگر دودمان نداشت
 و اندوه سوزیان و غم خانمان نداشت
 او تاب داشت، تاب سپهر کیان نداشت
 افزون ازین مقامی اندر جهان نداشت
 روی نیاز جز بسوی آسمان نداشت
 جز بر زبان نراند و جز اندر دهان نداشت
 یک هفته داشت چرخش و جز ناتوان نداشت
 کم بود نعمتی که بر این مدح خوان نداشت
 بر هیچ آدمی دل نامهربان نداشت
 زیرا که مملکت چو تو صاحبقران نداشت
 کو خود بعمر جز غم فرزندان نداشت

اشک غم

بر تو سید حسن دلم سوزد
 تن من زار بر تو مینالد
 ز آن ترا خاک در کنار گرفت
 ز آن اجل اختیار جان تو کرد
 ز آن بکشتت قضا که بر سر تو
 هم بمرگی فگار باد اولی
 ای غریبی کجا مصیبت تو
 ای عزیزی که در همه احوال
 تیغ مردانگیت زنگ نزد
 آب مهر ترا خلاب نبود

که چو تو هیچ غمگسار نداشت
 که تنم هیچ چون تو یار نداشت
 که چو تو شاه در کنار نداشت
 که به از جانت اختیار نداشت
 دست جد تو ذوالفقار نداشت
 که دلش مرگ تو فگار نداشت
 هیچ دانا غریب وار نداشت
 جان من دوستیت خوار نداشت
 گل آزادگیت خار نداشت
 آتش خشم تو شرار نداشت

هیچ میدان فضل و مرکب عقل
من شناسم که چرخ خاک نگار
بخطا خاطرت کثری نگرفت
نگرفتت عیار اثیر فلک
سی نشد سال عمر تو و یحک
اینقدر داد چون توئی را عمر
بارۀ عمر تو بجست ایراک
چون بنا گوش تو عذار ندید
بدنیا رست کرد باتو فلک
تن من چون جدا شد از بر تو
دلم از مرگ اعتبار گرفت
هیچ روزی بشب نشد که مرا
گوشم اول که این خبر بشنود
زار مسعود از آن همیگرید
مأتم روزگار داشته ام
بارۀ دولت ز زین برمید
همچنین است عادت گردون
دل بدان خوش کنم که هیچکسی

در کفایت چو تو سوار نداشت
چون سخنهای تو نگار نداشت
از جفا طبع تو غبار نداشت
که مگر بوته عیار نداشت
سال زاد ترا شمار نداشت
شرم بادش که شرم و عار نداشت
چونکه در تک شدا و قرار نداشت
کوز مشک سیه عذار نداشت
تامرا اندرین حصار نداشت
عاجز آمد که دستیار نداشت
که ازین محنت اعتبار نداشت
نامه تو در انتظار نداشت
بروانت که استوار نداشت
که بحق مأتم تو زار نداشت
که دگر چون تو روزگار نداشت
بخشی بخت تو مهار نداشت
هرچه من گفتمش بکار نداشت
در جهان عمر پایدار نداشت

رمضان در قصر شاه

ماه صیام آمد ای ملک سلامت
آمد ماه بزرگوار گرامی
نزد خداوند عرش بادا مقبول
نام تو پاینده باد از آنکه نبشته است
چرخ و تابنده خلق تست نجوم
شیری و میدان رزمگاه عربت
مهری و هرگز مباد هیچ کسوفت
هست سهام تو در دودیده حاسد
هست حسامت همیشه بر سر اعدا
قیصر در روم گشته بنده بندت
خان بشب از سهم تو نخسبد هرگز
هست بدام تو دشمن تو همیشه
دیده بدخواه تو چو دیده افعی است
کام خود از بخت خود نیابد هرگز

فرخ و فرخنده باد ماه صیامت
و آسود از تلخ باده زرین جامت
طاعت خیر تو و صیام قیامت
دست بقا بر نگین دولت نامت
بحری و بخشنده کف تست غمات
تیغی و خفتان و مغفرست نیامت
دهری و هرگز مباد هیچ ظلامت
گوئی کز خواب کرده اند سهامت
گوئی کز عقل کرده اند حسامت
کسری در پارس شد غلام غلامت
گر به برخان رسد بخشم پیامت
گوئی گشت این جهان سراسر دامت
از سر آن خنجر زمررد فامت
هر که ز خلق جهان نجوید کامت

باد همیشه قزون جالات و عزت
دایم پاینده باد بر فلک ملک
بادا در بوستان عز قرارت

دایم پاینده باد دولت و نامت
طلعت تابنده چو ماه تمامت
بادا اندر سرای ملک مقامت

محنت فضل

دل زانده بی حد همی نیاساید
بخار حسرت چون بر شود ذل بسرم
ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا
دو چشم من رخ من زرد دید نتوانست
که گر ببیند بدخواه روی من باری
زمانه بد هر جا که فتنه ای باشد
چو من بمهر دل خویشتن در او بندم
فغان کنم من از این همتی که هر ساعت
زمانه بر بود از من هر آنچه بود مرا
لقب نهادم از این روی فضل را محنت
فلک چو شادی میداد مرا بشمرد
چو زاد سرو مرا راست دید در همه کار
تنم ز بار بلا ز آن همیشه ترسان است
چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن
که دوستدار من از من گرفت بیزاری
اگر ننالم گویند نیست حاجتمند
غمین نباشم ازیرا خدای عزوجل

تنم زرنج فراوان همی بفرساید
ز دیدگانم باران غم فرود آید
از این پس ایچ غمی پیش چشم نگراید
از آن بخون دل آن را همی بیالاید
بچشم او رخ من زرد رنگ نماید
چو نوع و سش در چشم من بیماراید
حجاب دور کند، فتنه ای پدید آید
ز قدر و رتبت سر بر ستارگان ساید
بجز که محنت من نزد من همی پاید
مگر که فضل من از من زمانه بر باید
کنون که میدهم غم همی نیپماید
چو زاد سروم از آن هر زمان بیماراید
که گاهگاهی چون عندلیب بسراید
چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید ؟
بلی و، دشمن بر من همی ببخشاید
و گر بنالم گویند ژاژ میبخاید
دری نبندد تا دیگری بنگشاید

قطره های باران بر ریگ تافته

چو سوده دوده بروی هوا بر افشانند
سپهر گردان بس چشمها گشاید باز
از آن سبیکه زر کا فتاب گویندش
چنان گمان بودم کا سیای گردون را
ز آب دیده گریان چو تیغم آب دهند
کنند رویم هر رنگ بر گرز بخزان
گرفتم انس بغمها و اندهان گر چند
دمادمند و نیایند بر تنم پیدا
بدین فروخته رویان نگه کنم که همی
سپهبدان بر آشفته لشکری گشتند

فروغ آتش روشن زدوده بنشانند
که چشمهای جهان را همه بخسبانشانند
زندستامی کا آراستارگان خوانند
همی بتیزی بر فرق من بگردانند
کز آتش دل سوزان مرا بتفسانند
چو شفته زرم اندر بلا پیچانند
منازعان چو دل و زندگانی وجانند
بر ریگ تافته بر، قطره های بارانند
بفعل طبعی روی زمین فروزانند
چنانکه خواهند از هر سوئی همی رانند

گمان مبر که مگر طبعهای مختلفند
مسافران نواحی هفت گردوندند
هلاک و عیش و بد و نیک و شدت و فرزند
به شکل همجنس از پایها نه همجنسند
بهر قدم حکم روزگار و گردوندند
همه بلند بر آرند پس فرو فکنند
کجا توانم جستن که تیز پایا نند
روندگان سپهر ندولنگشان خواهم
اگر خلدند درد دیده نیست هیچ شکفت
روا بود که ازین اختران گله نکند
ز اهل عصر چه خواهم که اهل عصر همه
نگر بر حمت ایشان فریفته نشوی
مخواه تابش از ایشان اگر همه مهرند
بجان خرنند قصاید زمن خردمندان
ز چرخ عقلم زادند و ز جمال و بقا
زمانه گفته من حفظ کرد و نزدیکست
چنانکه بیضه عنبر بیوی دریا بند
محل این سخن سرفراز بشناسند

گمان مبر که همه طبعها بر نجانند
مؤثران مزاج چهار ارکانند
غم و سرور و کم و بیش و درد و درمانند
بنور همسان و ز فعلها نه همسانند
بهر نظر سبب آشکار و پنهانند
همه فراوان بدهند و باز بستانند
چه چاره دانم کردن که چیره دستانند
ز بهر آنکه مرا رهبران زندانند
که تیره شب را بر فرق قوس پیکانند
که بیگمان همه فرمانبران یزدانند
بخوی (و) طبع ستوران ماده را مانند
نکو نگر که همه اندک و فراوانند
مجوی گوهر از ایشان اگر همه کانند
اگر چه طبع مرا ز آن کلام ارزانند
ستارگان را مانند و جاودان مانند
که اخترانش بر آفتاب و مه خوانند
مرا بدانند آنها که شعر من خوانند
کسانکه سغبه مسعود سعد سلمانند^۱

همنشینی با ستارگان

تا ترا در جهان بقا باشد
ای بزرگی که تابش خورشید
هر بزرگی که در جهان بینند
آن جوادی که روز بزم ترا
هر که را چشم بخت خیره شود
نشود رنجه هیچکس ز نیاز
آفتابی که در همه عالم
من چه دهوی بند گیت کنم
روزی من فلک چنان کرده است
ظن نبردم همی که چون مرغان
مونس من همه ستاره بود
کس نیابم که غمگسار بود
همه شب از نهیب سیل سرشک
هر چه گویم همی بر این سرکوه

عز و اقبال در قفا باشد
پیش رای تو چون سها باشد
با بزرگی تو هبا باشد
مال صد گنج يك عطا باشد
خاك پای تو توتیا باشد
تا سخای تو کیمیا باشد
اثر تو همی ضیا باشد
مدحت تو بر آن گوا باشد
که بلاها همه مرا باشد
مر مرا جای در هوا باشد
قاصد من همه صبا باشد
کس نبینم که آشنا باشد
خوابم از دیدگان جدا باشد
پاسخ من همه صدا باشد

روز و شب هر چه گویم و شنوم
کس نگوید در این همه عالم
دست در شاخ دولت تو زدم
هر که بشنید و هر که دید بگفت
همه گفتند رتبت مسعود
گفتم از دولت تو آن بینم
مدح گویم ترا بجان و مرا
هر ثنائی که گویم از پس این
خدمت تو چنان کنم همه سال
بسته اکنون ببند و زندانم
از تو شادیست قسمت همگان
گر نباشد به نزد دولت تو
نیست حیلست بلی هر آنچه رسد
منت با این همه ثنا گویم
نکنم جز دعای نیک آری
در بزرگی بقای عمر تو باد

همه بی روی و بی ریا باشد
که ازین صعب تر بلا باشد
بینوا، تا مرا نوا باشد
هیچگونه که این خطا باشد
زود باشد که بر سما باشد
کز بزرگی تو سزا باشد
نعمت از مدح تو جزا باشد
تازی و پارسی ترا باشد
که ترا غایت رضا باشد
تو چه گوئی؟ چنین روا باشد!
غم دل قسم من چرا باشد؟
ای عجب دزد جهان کجا باشد؟
از خدای جهان قضا باشد
در جهان تا همی ثنا باشد
کار چون من کسی دعا باشد
تا جهان را همی بقا باشد

در برابر شیر

بگشاد خون ز چشم من آن یارسیم بر
بود آفتاب و همچو مطراشک و مر مرا
که روی تافت گاه پیوسید روی من
که گفت اگر توانی ایدر مقام کن
گفتم که حاجتم بتو افزون کنون از آنک
نه تو گلی و شکر؟ - دانم که چاره نیست
ترسم کز آفتاب فروپژمری چو گل
بدرود کردم اورا و زوی جدا شدم
در بیشه ای فتادم کاندز زمین او
نه زانبهی تواند آمد بگوش بانگ
چون سرگذشت مجنون پرفتنه و بلا
ز آن آمدم شکفت که از بس بلا و شور
شد بسته مر کبانرا دم از برای آن
آمد برون ز بیشه یکی زرد سرخ چشم
رویش چراست زردنتر سیده اوز کس؟!

چون بر بسیج رفتن بستم همی کمر
در آفتاب نادره آمد همی مطر
که بر بکند و گاه گرفت او مرا به بر
که گفت اگر توانی با خود مرا ببر
حاجت فزون بود همی ای ماه در سفر
از آفتاب و باران کس را براه در
بگدازی ای نگار ز باران تو چون شکر
در پیش بر گرفتم راهی پر از خطر
مالیده خون جانوران و برسته بر
نزدیدگان تواند رفتن برون نظر
چون داستان وامق پر آفت و خطر
در روی چگونه یارد رستن همی شجر
کآمد بگوش ایشان آواز شیر نر
لاغر میان و اندک دنبال و پهن سر
چشمش چراست سرخ ندیده شبی سهر؟!

می جست همچو تیر و دو چشمش همی نمود
مانند آفتاب همی رفت و بر زمین
از سهم روی و بانگ کریه و نفیر او
آنجا که قصد کرد بسان قضاش دید
آتش نهاد و خیره بود در میان آب
مانند خور است همیشه بطبع گرم
از بهر چیست تارک جوشان و ترش روی
در جای سهم داند رفتن همی چو تیر
هست او قوی دل و جگر آوز بهر آنک
گشت او دلیر و نامور از بهر آنکه او
خورشید رنگ و فعل شهابست بهر آنک
گفتم که یارب او را بگمار و چیره کن
منصور بن سعید بن احمد که در جهان
گر طول و عرض همت او داردی سپهر
و آفتاب بودی چون مهر او بفعل
ای مدحت بدانش چون طبع رهنمای
جز خدمت تو خدمت کردن بود هبا
جودت بخاص و عام رسیده چو آفتاب
چرخ و از تو باشد چون چرخ نیک و بد
بارتبت تو گردون بیقدر چون زمین
در جسمها هوای بقای تو چون روان
من مدحت تو گفت ندانم همی تمام
معشوق تا چو زرز کف من جدا شده است
از فضل خویش دانم رنجور مانده ام
یک همت تو حاصل گرداندم هم
از آتش فراق دل آتشکده شده است
از بس سمر که گفته ام اندر فراق دوست
چون مهر باد روز بقای تو بی ظلام
ماه تو با جلالت و عز تو با ثبات

مانند کو کب سپر از روی چون سپر
همچون مجره پیدا از پنجه اش اثر
هر زنده، گوش و چشم همی داشت کورو کر
و آنچش مراد بود پیامدش چون قدر
خورشید رنگ و تیره از او روی جانور
آری شگفت نیست بود گرم طبع خور
چون یافته است دانم بر جانور ظفر
وز بد چو تیغ کرد نداند همی حذر
باشد طعام او همه ساله دل و جگر
بسیار برد نام دلیران نامور
در مرغزار چون فلک او را بود مهر
بر دشمنان صاحب کافی برهنر
چون فضل نامور شد و چون جود مشتهر
خورشید کی رسیدی هرگز بیاختر؟
جز جانور نبودی در سنگها گهر*
وی خدمت بدولت چون بخت راهبر
جز مدحت تو مدحت کردن بود هدر
فضلت چو روزگار گرفته است بحر و بر
بحری و از تو خیزد چون بحر نفع و ضرر
با هیبت تو آتش بی تاب چون شرر
در چشمها جمال بقای تو چون شرر
مانند تو توئی و سخن گشت مختصر
او را همی بجویم در خاک همچو زر
شاخ درخت رنجه بود دایم از ثمر
یک فکرت تو زایل گرداندم فکر
و ز آب این دو دیده نگارم همی سمر
همچون فراق گشته ام اندر جهان سمر
چون چرخ باد ساعت عمر تو بی عبر
عمر تو با سعادت و عیش تو بی بطر

لرزش ستارگان

کله های هوا بیارایند
دشت را رخ بزر بیندایند
همچو آئینه پاک بزدایند

زیور آسمان چو بگشایند
کوه را سربسیم در گیرند
زنگ ظلمت بصیقل خورشید

صبر از اندوه من فرار کند
 اختران نور مهر دزدیدند
 مهر چون روز نور مه بستد
 بینی اندر سپیده دم بنهیب
 ایستاده همه ز بهر گریز
 در هزیمت ز نور و تابش او
 ای عجب گوهران نیک و بدند
 مهترند آنچه ز آن گران دستند
 طالع از ارتفاع شب گیرند
 پدر عقل و مادر هنرند
 همه پالوده نقره را مانند
 چون سنانها زدوده اند و زمن
 در نظر دیده های مار آیند
 گرچه مارا چومار مهره دهند
 نتوان جست از آنچه پیش آرند
 زندگانند و جان زنده خورند
 هر چه پیراستند بگشودند
 گاه در روی این همی خندند
 از پی این عبیر می بیزند
 دورها چرخ را به پیمودند
 نکنند آنچه رای و کام کسی است
 قطره آب خاک را ندهند
 گنه و عذرشان خردمندان
 خلق را پاره پاره در بندند
 خیز مسعود سعد رنجه مباش
 همه فرمانبران یزدانند

این بکاهند و آن بیفزایند
 ز آن بدو هیچ روی نمایند
 اختران شت همی پدید آیند
 که ز لرزه همی نیاسایند
 رایت آفتاب را پایند
 هر چه دریافتند بر بایند
 نه بیک طبع و نه بیک رایند
 کهترند آنچه ز آن سبک پایند
 همه را همچو شب همی زایند
 پس چرا سوی هردو نگرایند
 نقره ضر و نفع پالایند
 بر دل و بر جگر نبخشایند
 خلق را ز آن چومار بفسایند
 روزی آخر چو مار بفسایند
 کرد باید هر آنچه فرمایند
 تازگانند و عمر فرسایند
 دل میند اندر آنچه پیرایند
 گاه دندان بر آن همی خایند
 وز پی آن حنوط می ساینند
 قرنهای نیز هم بیمایند
 ز آنکه خود کامگار و خود رایند
 تا بخون روی گل نیالایند
 نه بگویند و هیچ نستانند
 پس از آن بند بند بگشایند
 همچنینند و همچنین بایند
 تا ندانی که کار فرمایند

طومارندامت

شخصی بهزار غم گرفتارم
 بی ذات و بی گناه محبوسم
 در دام جفا شکسته مرغی ام
 خورده قسم اختران پیاداشم
 هر سال بالای چرخ مرسومم
 بی تربیت طبیب رنجورم

در هر نفسی بجان رسد کارم
 بی علت و بی سبب گرفتارم
 بردانه نیوفتاده منقارم
 بسته کمر آسمان به پیکارم
 هر روز عنای دهر ادرارم
 بی تقویت علاج بیمارم

محبوسم و طالع است منحوسم
 برده نظر ستاره تاراجم
 امروز به غم فروترم از دی
 طومار ندامتست طبع من
 یاران گزیده داشتم روزی
 هر نیمه شب آسمان ستوه آید
 زندان خدایگان که و من که؟
 بندیست گران بدست و پایم در
 محبوس چرا شدم؟- نمیدانم!
 نزهیچ عمل نواله ای خوردم
 آخر چه کنم من و چه بد کردم
 مردی باشم ثناگر و شاعر
 جز مدحت شاه و شکر دستورش
 آن است خطای من که در خاطر
 ترسیدم و پشت بروطن کردم
 بسیار امید بود در طبعم
 قصه چکنم دراز؟- بس باشد
 کاخر نکشد فلک مرا؛ چون من
 صد روز ارای عصر ابو نصر آن
 آن خواجه که واسطه است مدح او
 گر نیستم از جهان دعا گویش
 گر نه به ثنای او گشایم لب
 ای کرده گذر بحشمت از گردون
 جانم بمعونت خود ایمن کن
 برخاست بقصد جان من گردون
 آنی تو که با هزار جان خود را
 ای قوت جان من ز لطف تو
 شه بر سر رحمت آمده است اکنون
 ارجو که بسعی و اهتمام تو
 این عید خجسته را بصد معنی
 برخور زدوام عمر کز عالم

غمخوارم و اختر است خونخوارم
 کرده ستم زمانه آزارم
 و امسال بنقد کمتر از پارم
 حرفیست هر آتشی ز طومارم
 امروز چه شد که نیست کس یارم؟
 از گریه سخت و ناله زارم
 ناگه چه قضا نمود دیدارم؟
 شاید که بس ابله و سبکبارم
 دانم که نه دزدم و نه عیارم
 نزهیچ قبالة باقی ای دارم
 تابند ملک بود سزاوارم؟!
 بندی باشد محل و مقدارم
 يك بيت ندید کس در اشعارم
 بنمود خطاب و خشم شه خوارم
 گفتم من و طالع نگونسارم
 ایوای امیدهای بسیارم!
 چون نیست گشایشی ز گفتارم
 در ظل قبول صدر احرامم
 کاف زوده ز بند گیش مقدارم
 در مرسله های لفظ دربارم
 در هستی ایزد است انکارم
 بسته است میان به بند زنارم
 از رحمت خویش دور نگذارم
 کامروز شد آسمان بازارم
 ز نهار قبول کن بزهارم
 بی يك نظر تو زنده نشمارم
 بی شفقت خویش مرده انگارم
 مگذار چنین برنج و تیمارم
 زین غم بدهد خلاص، دادارم
 برخصم تو ناخجسته پندارم
 در عهد تو کم نگردد آثارم

فاخته نالان و آشیان تنگ

اوصاف جهان سخت نيك دانم از بیم بلا گفت کی توانم

نه آنچه بدانم همی بگویم
 کز تن بقضا بسته سپهرم
 از خواری و یحک چرا زمینم
 بر جایم و هر جایگه رسیده
 از واقعه جور هفت گردون
 دایم ز دم سرد و آتش دل
 بفسرد همه خون دل از اندوه
 نشگفت که چون فاخته بنالم
 از بسکه ز چشم آب و خون بیارم
 پیراهنم از خون آب دیده
 چون بافته پر نیانم ایراک
 درو گهر طبع و خاطر من
 هر گونه چرا داستان طرازم
 بختم چونخواهد خریدن از غم
 زین پیش تنم قوتی گرفتی
 امروز هواری براه پیری
 بر عمر همی جاه و سود جست
 بس باک ندارم همی ز محنت
 ای جان برادر و را نمودی
 در دوستی من عجب بمانی
 دانی که بیاطل چگونه بندم
 گفستی که همانی که دیده بودم
 آنم بثبات و وفا که دیدی
 پیچان و نوان و نحیف و زردم
 از عجز چو بیجان فکنده شخضم
 خفتن همه بر خاک و از ضعیفی
 هست اینهمه محنت که شرح دادم
 هر چند که پژمرده ام ز محنت
 بالله که نه رنجورم و نه غمگین
 با مفخر آزادگان بخوانم
 در معرکه روزگار دو نم

نه آنچه بگویم همی بدانم
 وز دل بیلا خسته جهانم
 از من بیلندی بر آسمانم
 گوئی ز دل بخردان گمانم
 پنداری در حرب هفت خوانم
 چون کوره تفته بود دهانم
 بگداخت همه مغز استخوانم
 زیرا که در این تنگ آشیانم
 پیوسته من این بیت را بخوانم
 چون تو ز کمانست و من کمانم^۱
 بیچاره تر از نقش پر نیانم
 کمتر نشود ز آنکه بحرو کانم
 کامروز بهر گونه داستانم
 این چرخ بها می کند گرانم^۲
 چون در دل و جان گفتمی جوانم
 همچون ره از پیش کاروانم^۳
 امروز من از عمر بر زیانم
 مغبون من ازین عمر رایگانم
 بد عهد نبودی چو دوستانم
 در چرخ همی من عجب بمانم
 دانی که بحق من چه مهربانم
 يك بهره نبوده همی همانم
 در چهره وقامت اگر جز آنم
 گوئی بمثل شاخ خیزرانم
 در ضعف چو بی شخص گشته جانم
 بر خاک نگیرد همی نشانم
 با اینهمه پیوسته ناتوانم
 در عهد یکی تازه بوستانم
 بس خرم و نیکو و شادمانم
 با رتبت آزادگان بیانم^۴
 با هر چه همی آورد توانم

۱- پوست درختی است که بر کمان وزین و امثال آنها پیچند . ۲ - بهتر است که « بختم چو بخواهد »

باشد . ۳ - بنم اول پروزن عقاب بمعنی هوای کرم و در اینجا مقصود هوای مخلوط با گرد و غبار است .

۴ - بان بمعنی بام خانه

مانده خرد بر دل از رکابم
برقم که کشیده یکی حسامم
و آنکه که مرا زخم کرد باید
پیداست هنرهای من بگیتی
گیرم که من از روزگار ماندم
والله که ز جور فلک نترسم
در حبس آرایش نخیزد از من
ور هیچ بخواهد خدای روزی
اندر دم دولت زمین بدرم
برسیم بخامه گهر-ر بیارم
فردا بحقیقت بهار گردم
وین بار بلوهور چون درآیم
اندوه توهم پیش چشم دارم
ارجو که چو دیدار تو بینم
ترسم که تلاقی بود از آن پس
تو مشک بکافور برفشانی
دائم سخن من عزیز داری
دانی تو که چه مایه رنج بینم

رنجه هنر سرکش از عنانم
دودم که ز دوده یکی سنانم
شمشیر کشیده زدو زبانم
گرچند من از دیده ها نهانم
امروز درین حبس امتحانم
کز عدل شهنشاه در امانم
برنامه بمانده است ترزبانم
از بخت چه انصاف ها ستانم
گر مرگ نگیرد دم روانم
در سنگ پیولاد خون برانم
امروز بگونه اگر خزانم
گر بگذرم از راه قلمبانم
گر من چه در اندوه بیکرانم
بر روی تو زین گوهران فشانم
کز رنج و عنا کم شود توانم*
من عاج بشمشاد در نشانم
داری سخن من عزیز دانم
تا نظمی و نثری بتو رسانم

گرگ یوسف

از کرده خویشتن پشیمانم
کارم همه بخت بد بیچانم
این چرخ بکام من نمی گردد
در دانش تیه-زهوش بر جیسم
که خسته آفت لپاوورم
تا زاده ام ای شگفت محبوسم
یکچند کشید و داشت بخت بد
چون پیرهن عمل پوشیدم
بر مغز من ای سپهر هر ساعت
در خون چه کشتی تنم؟ نه زو بینم
حمله چه کنی؟ که کند شمشیرم
رورو که بایستاد شب دیزم
سبحان الله مرا نگوید کس
در حمله من گدا کیم آخر

جز توبه ره دگر نمی دانم
در کام زبان همی چه بیچانم؟
بر خیره سخن همی چه گردانم؟
در جنبش کند سیر کیوانم
که بسته تهمت خراسانم
تا مرگ مگر که وقف زندانم
در محنت و در بلای الوانم
بگرفت قضای بد گریبانم
چندین چه زنی؟ که من نه سندانم
در تف چه بری دام؟ نه پیکانم
پویه چه دهی؟ که تنگ میدانم
بس بس که فرو گسست خفتانم
تا من چه سزای بند سلطانم!
نه رستم زالم و نه دستانم

نه چرخ کشم ، نه نیزه پردازم
 نه در صدر عیون اعمالم
 من اهل مزاح وضحکه ورنجم
 از کوزه این و آن بود آیم
 پیوسته اسیر نعمت اینم
 آنست همه که شاعری فحلم
 در سینه کشیده عقل گفتارم
 شاهین هنرم نه فاخته مهرم (!)
 مرلؤلؤ عقل و در دانش را
 نقصان نکنم که در هنر بحرم
 از گوهر دامنی فرو ریزد
 در غیبت و در حضور یکرویم
 در ظلمت و عدل روشن اطرافم
 با عالم بر قمار میبازم
 و آنکه بکشم همه دغای او
 بسیار بگویم و بر آسایم
 کس درمن هیچ سر نجنباند
 ایزد داند که هست همچون هم
 والله که چو گرگ یوسفم والله
 گرهر گز ذره ای کثری باشد
 بر بیهده باز مبتلا گشتم
 بکشفست سپهر باز بنیادم
 در بند ز شخص روح میکاهم
 بیهوش نیم و چوبی هشان باشم
 غم طبع شد و قبول غمهارا
 چون سایه شدم ضعیف در محنت
 با خنجر رخم یافته گویم (!)
 اندر زندان چو خویشتن بینم
 در زاویه فرخج و تاریکم
 گوری است سیاه رنگ دهلیزم

نه قتلخ تر تنم نه یمشانم (!)
 نه از عدد وجوه اعیانم
 مرد سفر و عصا و انبانم
 در سفره آن و این بود نانم
 همواره رهین منت آنم
 دشوار سخن شده است آسانم
 بردیده نهاده فضل دیوانم
 طوطی سختم نه بلبل الحانم
 جاری نظام و نیک وزانم
 خالی نشوم که در ادب کانم
 گر آستی ای ز طبع بفشانم
 درانده و در سرور یکسانم
 در زحمت و شغل ثابت ارکانم
 داو سه سه و سه شش همی خوانم
 بنگر چه حریف آب دندانم^۱
 ز آن پس که زبان بسی بر نجانم
 پس ریش چو ابلهان چه جنبانم ؟
 در نیک و بد آشکار و پنهانم
 بر خیره همی نهند بهتانم
 درمن نه ز پشت سعد سلمانم
 آورد قضا به سمج ویرانم^۲
 بشکست زمانه باز پیمانم^۳
 از دیده زاشک مغز می رانم
 صرعی نیم و بصرعیان مانم
 چون تافته ریگ زیر بارانم
 وز سایه خویشتن هراسانم
 با کوژی خم گرفته چو گانم
 تنها گوئی که در بیابانم
 با پیرهن سطر و خلقانم^۴
 خوگی است کریه روی در بانم

۱- دغا - بروزن هوا مردم ناراست و ذغل و عیب دار و حرامزاده و سیم ناسره و زرقاب و لای و دردی هر چیز و خس و خاشاک (برهان) .
 ۲- سمج - بروزن کنج نقب و زندان و زاغه و آغل .
 ۳- کشفتن - بفتح اول و دوم و سکون سوم پریشان کردن و پژمرده گردانیدن .
 ۴- فرخج - بفتح اول و دوم و سکون سوم زشت و نازیبا .

که انده جان بیأس بگسارم
 تن سخت ضعیف و دل قوی بینم
 باطل نکند زمانه ام زیرا
 والله که چو عاجزان فرومانم
 حری که من از عنایت رایش
 رادی که من از تواتر برش
 ای آنکه همیشه هر کجاستم
 بیجرم نگر که چون در افتادم
 بر دل غم و انده پراکنده
 زی در گه تو همی رود بختم
 مظلومم و خیزد از توان صافم
 آخر وقتی بقوت جاهت
 از محنت باز خر مرا یکره
 چون بخردی مرا گران مشر
 از قصه خویش اندکی گفتم
 پیوسته چو ابر و شمع میگیریم
 فریاد رسیدم ای مسلمانان
 گر بیش به شغل خویش برگردم

گه آتش دل باشک بنشانم^۱
 امید بلطف و صنع یزدانم
 من بنده روزگار پیمانم
 هر گه که بنظم وصف اورانم
 با حاصل و دستگاه امکانم
 در نور عطا و ظل احسانم
 برخوان سخاوت تو مهمانم
 دانی که کنون چگونه حیرانم
 جمع است ز خاطر پریشانم
 در سایه تو همی خزد جانم
 بیمارم و باشد از تو در مانم
 من داد ز چرخ سفله بستانم
 گر چند بدست غم گروگانم
 دانی که بهر بهائی ارزانم
 گر چه سخن است بس فراوانم
 وین بیت چو حرز و مدح میخوانم
 از بهر خدای اگر مسلمانم
 هم پیشه دهد سلیمانم (!)

باران بهار در هنگام خزان

تا کی دل خسته در گمان بندم
 بدها که زمن همی رسد بر من
 ممکن نشود که بوستان گردد
 افتاده خسم چرا هوس چندین
 وین لاشه خر ضعیف بدره راه
 این سستی بخت پیر هر ساعت
 چند از پی وصل در فراق افتم؟
 وین دیده پرستاره را هر شب
 وز عجز دو گوش تاسپیده دم
 هرگز نبرد هوای مقصودم
 کز هر نظری طویله لؤلؤ
 چون ابر زدیده بر دورخ بارم

جرمی که کنم باین و آن بندم؟
 بر گردش چرخ و بر زمان بندم؟
 گر آب در اصل خاکدان بندم
 بر قامت سرو بوستان بندم؟
 اندر دم رفته کاروان بندم؟
 در قوت خاطر جوان بندم؟
 و هم از پی سود در زیان بندم؟
 تا روز همی بر آسمان بندم؟
 در نعره و بانگ پاسبان بندم؟
 هر تیر یقین که در گمان بندم
 بر چهره زرد پرنیان بندم
 باران بهار در خزان بندم

خونی که ز سرخ لاله بگشایم
بر چهره چین گرفته از دیده
گوئی که همی گزیده گوهرها
از کالبد تن استخوان مانند
زین پس کمری اگر بچنگ آرم
از ضعف چنان شدم که گر خواهم
در طعن چونیزه ام که پیوسته
کار از سخن است ناروان تا کی
در خور بودم اگر دهان بندی
يك تیر نماید، چون کمان گشتم
نه دل سبکم شود در اندیشه
شاید که دل از همه بیر دازم
منصور که حرز مدح اودايم

اندر تن زار ناتوان بندم
چون سیل، سرشک ناردان بندم
بر چرم درفش کاویان بندم
امید در این تن از چه سان بندم؟
چون کلك کمر براستخوان بندم
زاندام گره چو خیزران بندم
چون نیزه میان برایگان بندم
دل در سخنان ناروان بندم؟
مانند قرابه در دهان بندم
تا کی زه جنگ بر کمان بندم؟
هر گاه که در غم گران بندم
در مدح یگانه جهان بندم
بر گردن عقل و طبع و جان بندم

غم خویش و تیمار خویشان

تیر و تیغ است بر دل و جگر
هم بدینسان گدازدم شب و روز
جگر پاره است و دل خسته
نه خبر میرسد مرا ز ایشان
باز گشتم اسیر قلعه نای
کمر کوه تا نشست من است
از بلندی حصن و تندی کوه
من چو خواهم که آسمان بینم
از ضعیفی دست و تنگی جای
از غم و درد چون گل و نرگس
یا ز دیده ستاره می بارم
و ردل من شده است بحر غمان
گشت لاله ز خون دیده رخم
همه احوال من دگرگون شد
که در این تیره روز و تاری جای
بیم کرده است در دل امنم
پیش تیری که این زند هدفم
آب صافی شده است خون دلم
بودم آهن کنون از او زنگم
نه سرا زادم و نه اجری خور

غم و تیمار دختر و پسر
غم و تیمار مادر و پدر
از غم و درد آن دل و جگر
نه بدیشان همی رسد خبر
سود کم کرد با قضا حذر
بر میان دو دست شد کمر
منقطع گشت از زمین نظرم
سرفرود آرم و زمین نگر
نیست ممکن که پیرهن بدرم
روز و شب با سرشک و با سهرم
یا بدیده ستاره می شمرم
من چگونه ز دیده در شمرم؟
شد بنفشه ز زخم دست برم
راست گوئی سکندر دگر
گوهر دیدگان همی سپرم
زهر کرده است رنج تن شکرم
زیر تیغی که آن کشد سپرم
خون تیره شده است آب سرم
بودم آتش کنون از او شررم
پس نه از لشکر نه از حشرم

در نیابم خطا چو بی خردم
 نشنوم نیکو و نبینم راست
 محنت آگین شدم چنانکه کنون
 ای جهان! سختی تو چند کشم؟
 کاش من جمله عیب داشتمی
 بردلم آذر گز از نگذشت
 بستد از من زمانه هر چه بداد
 تا بگردن - ازین جهان چوروم -
 مال شد، دین نشد، نه بر سودم؟!
 اینهمه هست و نیستم - و نمید
 پادشا بوالمظفر ابراهیم
 گر فلک جور کرد بر تن من

ره نبینم همی چو بی بصرم
 چون سپهر و زمانه کورو کرم
 نکند هیچ شادی ای اثرم
 وی فلک! عشوه تو چند خرم؟
 چون بالای است جمله از هنرم
 پس چرا من زمان زمان بترم؟
 راضیم با زمانه سر بصرم
 از همه خلق منتهی نبرم
 رفت هوش، ماند جان، نه بر ظفرم؟!
 که ثناگوی شاه داد گرم
 که ز مدحش سرشته شد گهرم
 پادشا عادل است غم نخورم

سرشك خونین

از دو دیده سرشك خون بارم
 باز ترسم که آگهی یابند
 من خیال ترا کجا بینم؟
 بردودیده همی باندیشه
 با مبارک خیال تو هر شب
 تا بریدم ز تو، رفیق غم
 بسر تو که زندگانی را
 تا خریداریم همی نکنی
 منکر نعمت ندانم شد
 فخر جویم همی بخدمت تو
 صدرها گر ز من تهیست چه شد؟
 ور بیندم نمیتوانم رفت
 از غم ورنج بردلم کوهی است
 خار اندام گشت پیرهنم
 روزی ای دارم اندک و همه سال
 گر نگیرم قرار معذورم
 نالم و ناله ام ندارد سود
 از ضعفی چنان شدم که زتن
 آن بمن میرسد ز سختی ورنج

چون ز گفتار هات یاد آرم
 به ستم خویش را فرود آرم
 چون همه شب برنج بیدارم!
 هر شبی صورت تو بنگارم
 غم دل زار زار بگسارم
 تا جدایم ز عز تو، خوارم
 زندگانی همی نپندارم
 کاسد کاسد است بازارم
 که شنیده است هر کس اقرارم
 ورنجه هست از همه جهان عارم
 چون جهان بر شده است ز آثارم!
 میرود در زمانه اشعارم
 تا بر این خشك تند کهسارم
 موی مالیده گشت دستارم
 در میان بالای بسیارم
 که در این تنگ سله چون مارم
 ای عجب تندرست بیمارم
 در دل من ببینی اسرارم
 که بجان مرگ را خریدارم

چیره شد بر جوانیم پیری
نیست هنگام آنکه گویم من
بر بلاها چو باد بر گذرم
تا سرشته شدم چو گل بعنا
جان من نقطه‌ای است گوئی راست
فلک از من دریغ دارد خاک
که بهر قلعه‌ای و زندانی
هیچکس را هنر گناهی نیست
ز آن‌همی عاجزم در این کوشش
دشمن خویشان منم بی شک
دی نرفتم برسم تا امروز
همت من همی ز دل خیزد
چه کنم بنده این فضولی را
شاید از اندهان دو تا پشتم
محض دیوانه ام ندارم عقل

قار شد شیر و شیر شد قارم
بخطر ها دلیر و عیارم
پای بر غم چو کوه بفشارم
ز آب دیده میان گلزارم
ز آنکه سرگشته تر زیر گارم
زو زر و سیم امید کسی دارم؟
در دو گز بیش نیست رفتارم
رنجه زین گنبد نگونسارم
که نه با چون خودی به پیکارم
از زمانه همی نیازم
بهمه محنتی سزاوارم
من بهمت ز دل گرفتارم
واجب است از غم دل افگارم
ور دو دیده برخ فرو بارم
کس نگوید همی که هشیارم

اندوه وام

روز تاشب ز غم دل افگارم
بدل شخص جان همی کاهم
روزو شب يك زمان قرارم نیست
از دودیده دو جوی بگشادم
همه همسایگان همی شنوند
بسته این سپهر زراقم
کاین سیه میکند بغم روزم
نه بدان غمگنم که محبوسم
سخت بیمار بوده و غمگین
نیست از حمله اجل باکم
از تقاضای قرض خواهان است
هر زمانی سبك شود دل من
عاجزم سخت و حق تعالی را
نه دم کدیه‌ای همی کویم
روزی نیم خورده می طلبم
گر تو سعی کنی برون آیم
ور نیابی بکار من تیوفیق

همه شب تا بروز بیدارم
بدل اشك خون همی بارم
راست گوئی بر آتش و خارم
بر دو رخ زعفران همی کارم
گریه سخت و ناله زارم
خسته این جهان غدارم
وین تبه میکند به بد کارم
نه بدان رنجه ام که بیمارم
حبس بوده است نیز بیمارم*
نیست از بند پادشه عارم
همه اندوه ورنج و تیمارم
کز غم وامها گرانبارم
بتو مهتر شفیع می‌آرم
نه دم عشوه ای همی دارم
که بدو وام کرده بگزارم
از غمی کاندراو گرفتارم
بخدای ارمن از تو آزارم

که من از چرخ سر نگون همه سال
در چنین رنجها بحق خدای
وین سخن گر نه راست میگویم

بسته اختر نگو نسارم
که بجان مرگ را خریدارم
کافرم وز خدای بیزارم

رهنمای قضا

ای ذکر خنجر تو بعالم سمر شده
گردون پیش همت تو گشته چون زمین
زی حلم و طبع تو نسب آرند کوه و بحر
اندر جهان سراسر از خاطر و کفت
از جود تو سخاوت حاتم شده هبای
آن چیست نه زدولت تو یافته نصیب
از بیم گر زو تیغ تو خورشید گشته زرد
تیغ تو آتشی است که تف و شرار آن
ای آنکه در دو موضع کلک و حسام تو
اکنون که سوی غزو خرامی بخرمی
رایان هند را و امیران نغز را
اکنون بهند بینند از سهم و هیبت
بس قلعه بلند که بینند زین سپس
در پیشه های هند کنون بی خلاف هست
بینند خسروان را در چین و روم و زنگ
بینند تا نه دیر دهان مبشرانت
شیران لشکر تو در آن قلب رزمگاه
هر فوج از آن چو پروین گرد آمده بهم
اندر میان معر که چون شیر مر غزار
چون تیغ ضمیران و تنگ آهنجی از نیام
ای آنکه مدح گوی تو اندر مدیح تو
باتو کسی نکو شد و نستیزد از ملوک
سالی شده بخشکی چون کف مفلسان
اکنون دلیل نصرت و اقبال ایزدی است
بادی همیشه شاهها در نصرت خدای
از نام تو بروم بترسیده شاه روم
بینند این دو غزو ترا گشته داستان

وز عدل تو بچین و بما چین خبر شده^۱
دریا بنزد دو کف تو چون شمر شده^۲
ز آنند هر دو پر گهر و پر درر شده
دانش خطر گرفته وزر بی خطر شده
وز زور تو شجاعت رستم هدر شده
و آن کیست نه زدولت تو بهره ور شده
وز بانگ نای و کوس تو بهرام کر شده
در تارک و دو دیده شیران نر شده
یاری ده قضا و دلیل قدر شده
از فر تو جهانی بینی دگر شده
لبها ز بیم خشک شده، دیده تر شده^۳
صد خاندان شاهان زیر و زبر شده
ویران شده ز بیم تو و رهگذر شده
شیر از تهیب تیغ تو بیخواب و خور شده
اخبار رزمهای تو جمله ز بر شده
همچون دهان دلبر من پر درر شده
با دشمنان دولت تو کینه ور شده
هر يك پسان جوza اندر کمر شده
اندر کنار مجلس چون سرو بر شده
بینند کارزار تو چون معصفر شده
عاجز شده ز مدح و سخن مختصر شده
جز آنکسی که باشد عمرش بسر شده
در باغها درختان بی برگ و بر شده
کآمد بخدمت ابر هوا پر مطر شده
اقبال پیش رایت تو راهبر شده
وز تیغ تو بهند ظفر بر ظفر شده
و آن داستان بگرد جهان در سمر شده

۳ - کلمه نغز اگر در اینجا صحیح باشد باید اسم

۲ - شمر - آبگیر و استخر

۱ - سمر - معروف

خاص باشد .

چتر ترا همیشه شده سعد رهنمون بر داعیان دولت تو کامگر شده

پیری و بیماری

ای ملک ملک چون نگار کرده
شغل همه دولت قرار داده
از عدل بسی قاعده نهاده
کلکی که بسی خورده قارو گیتی
گوید همه روزه بلند گردون
این ملک بحق طاهر علی را
تو صدر جهانی و صدر حشمت
اقبال تو مانند گل شکفته
ای هیبت تو چون هژبر حربی
کام ملک کامگار عادل
مسعود که پیشش سپهر والا
ای شهر گشائی که مر ترا شه
پرورده بحق عدل را و تکیه
ای از پدر خویش کار دیده
زیور زده دولت و بحشمت
اقبال ترا روزگار شاهی
ای روز بزرگیت را سعادت
ای حیدر مردی و مردی تو
ای عالم رادی و رادی تو
دریاب تنم را که دست محنت
هست این تن من در حصارانده
من دی بیر تو عزیز بودم
بیرنگم و چون رنگ روزگارم
این گیتی پر نور و نار زینسان
با منش بسی کارزار بوده
این آهن در کوره مانده بوده
چون دانه نارم سرشک اندوه
این دیده پر خون زمین زندان
بیماری و پیری و ناتوانی
این چرخ نهال سعادت را
نی نی که مزور شدم زرنجی
زین پیش بزدان نشسته بودم

در عصر خزانها بهار کرده
در مرکز دولت قرار کرده
بر ملک تکاور سوار کرده
در چشم معادی چو قار کرده
کوهست بما بر مدار کرده
هست از همه خلق اختیار کرده
از حشمت تو افتخار کرده
در دیده بدخواه خار کرده
جان و دل دشمن شکار کرده
بر کام ترا کامگار کرده
بر تاج سعادت نثار کرده
بر کل جهان شهریار کرده
بر یاری پروردگار کرده
بهرتر ز پدر باز کار کرده
از جاه تو دولت شعار کرده
تاج و شرف روزگار کرده
در دهر بسی انتظار کرده
بر ملک ترا ذوالفقار کرده
مرسائل را بایسار کرده
در حبس تنم را نثار کرده^۱
جانرا ز تنم در حصار کرده
و امروز مرا حبس خوار کرده
بر تارک این کوهسار کرده^۲
نور دل من پاک نار کرده
بر من ز بلا کارزار کرده
بر پای منش چرخ مار کرده
آکنده دلم را چو نار کرده
در فصل خزان لاله زار کرده
در بند مرا زرد و زار کرده
برکنده و بی بیخ و بار کرده
کو بود تنم را نزار کرده
بیمار دلم را فگار کرده

۱ - نشاره - بکسر اول بر وزن اشاره چوب پوسیده را گویند که مانند آرد شده باشد . ۲ - رنگ -

از آتش دل محنت زمانه
اندر غم و تیمار بيشمارم
امروز منم با هزار نعمت
زین دولت ناسازگار بوده
از بخشش تو شادمانه گشته
باریده دو گفت چو ابر بر من
نعمت رسدم هر زمان دمام
تو با فلك تند کار زاری
از رغم مخالف پناه جانم
من بنده از صدر دور مانده
از دوری نا دیدن جمالت
تا چهره گردون بود بشبها
در ملك شهنشاه باد ویزدان
تو پیش شه تاجدار و گردون
در دولت سالی هزار مانده
برباد تو خورده جهان و دایم

قصه فتح

ای نصرت و فتح پیش بر کرده
بر دست نهاده عمر شیرین را
از ملتان تا بحضرت غزنین
نه لشکر بیکران بهم خوانده
از لشکر ترك وهند و افغانان
وز بهر شکار بدسگالان را
بگرفته عنان دولت سلطان
بر دشت زمرد جنگ سد بسته
بر دامن کوه کوفته موکب
وین روشن دیده مهر تابان را
صد ساله زمین خشک را از خون
صحرای فراخ و غار بی بن را
کفار ز بیم تیغ برانت
بر کشور جنگوان زده ناگاه
افروخته تیغت آتش سوزان
انگیخته روز معرکه ابری

چون دود تنم پر شرار کرده
پیداست همان را شمار کرده
صد آرزو اندر کنار کرده
با بخت مرا سازگار کرده
اقبال توام بختیار کرده
ایام مرا بی غبار کرده
بر پشت ستوران بار کرده
از بهر مرا کارزار کرده
اندر کنف زینهار کرده
بر مدح و دعا اختصار کرده
نهمار سرم را خمار کرده^۱
از اختر تابان نگار کرده
اقبال ترا پایدار کرده
بد خواه ترا تاج دار کرده
يك عز تو گردون هزار کرده
از خلق ترا یادگار کرده

تن پیش سپاه دین سپر کرده
جان گرد میان خود کمر کرده
پر مایه نصرت و ظفر کرده
نه مردم بی عدد حشر کرده
بر باره هزار شیر نر کرده
چون گرسنه شیر پر خطر کرده
توفیق خدای راهبر کرده
در کوه به تیغ تیز در کرده
گوش ملك سپهر کر کرده
از گرد سپاه بی بصر کرده
تا ماهی و پشت گاو تر کرده
از خون مخالفان شمر کرده
بر کوه چو رنگ مستقر کرده
هر زیر که یافته زبر کرده
مغز و دل کفر پر شرر کرده
بارانش ز ناخچ و تبر کرده

بر دشمن کسوتی بپوشیده
 از خاک درشت ابره را داده
 مرعالم روح را به يك ساعت
 این ساعت عالم دگر بیوده
 کاری که بده سفر نکردی کس
 آنجا زده ای که اهل آن دلها
 نه بوی رسیده دروی ازایمان
 هرپیر پدر که از جهان رفته
 خواهم دهن مبشرانت را
 ای همت و عادت ترا ایزد
 غزوی نکنی که ناردت ایزد
 گیری پسران بی پدر بوده
 آن چیست که خسروت بفرماید
 نوروز بخدومت همی آید
 بس رود و زمین و کوه را یابی
 از کوه شکفته لاله ها بینی
 آیند بیاغ بلبل و قمری
 آواز بمدحت تو بگشاده
 تو ساخته مجلسی و ازخوبان
 در صدر نشسته و می نصرت
 بر اول می که گیری اندر کف
 و اندر دل مهر بسانت افتاده
 امروز منم ثنا و شکر تو
 روزان و شبان ز بهر مدح تو
 بس زود کتابخانه را یابی
 کی باشی باز گشته ز آن جانب
 وین نصرت و فتح را من اندر خور
 دزدیده زدور دیده دیدارت
 تا مهر ز خاور فلک باشد
 از خاور تا بیاختر بادا
 هر ساعت عز و دولت عالی

و آن کسوت تازه را عبر کرده
 وز خون سیاهش آستر کرده
 چون بتکده ها پراز صور کرده
 آن ساعت تیغ تو دگر کرده
 آسان آسان بیک سفر کرده
 بودند ز کفر چون حجر کرده
 نه باد هدی براو گذر کرده
 ده عهد بکفر با پسر کرده
 مانند صدف پراز دور کرده
 فهرست بزرگی و هنر کرده
 از نصرت و فتح بهره ور کرده
 آری پسران بی پدر کرده
 کش ناری پیش همچو زر کرده (!)
 گیتی همه پر ز بار و بر کرده
 چون دیبه روم و شوشتر کرده
 سرها ز میان سنگ بر کرده
 این قصه فتح تو زبر کرده
 سرها ز نشاط پر بطر کرده
 پر زهره روشن و قمر کرده
 در روی و دماغ تو اثر کرده
 یاد شه راد داد گسر کرده
 در زاری کار من نظر کرده
 داروی تن و دل و جگر کرده
 دارم قلمی بدست ، سر کرده
 از گفته من پراز گهر کرده
 نه راه بجانب دگر کرده (!)
 بسیار دعای ماحضر کرده
 وز بیم پیادگان حذر کرده
 آهنگ بسوی بیاختر کرده
 رای تو بهر هنر سمر کرده
 باغ طرب تو تازه تر کرده

حسب حال

شیرین و تلخ دهر چشیده

ای سرد و گرم دهر کشیده

اندر هزار بادیه گشته
 بی حد بنای آز کشفته
 در چند کارزار فتاده
 اقلیم ها بنام سپرده
 در سمجهای حبس نشسته
 در بحرهای چو ابر گذشته
 بی بیم در حوادث جسته
 اندوه بوته تو نهاده
 گردون ترا عیار گرفته
 اعجاز گفته تو شنوده
 سحرآمده برغبت و اشعارت
 باغی است خاطر تو شکفته
 هر کس بری زشاخ تو برده
 و آن سربریده خامه بی حبر
 افزون نمی کند ز لباده
 و آن کسوتی که محنت رشته است
 تا چند بود خواهی بی جرم
 لرزان بتن چو دیو گرفته
 چهره ز زخم درد شکسته
 جان از تن تو چست گسسته
 چشمت ز گریه جوی گشاده
 ادبار در دم تو نشسته
 نه پی بکام راست نهاده
 اشک دو دیده روی تو کرده
 گوئی که دانه دانه لعل است
 از بهر خوشه ای را بسیار
 در چشم تو امید گلی را
 شمشیر سطوت تو زده زنگ
 سرو طراوت تو شکسته
 برمایه سود کرد چه داری؟
 حق تو می نبیند بینی
 حال تو بی حلاوت بی رنگ
 هم روزی آخرت برساند
 مسعود سعد چند کنی ژاژ

برتو هزار باد وزیده
 بی مر لباس صبر دریده
 در چند مرغزار چریده
 در دشت ها بوهـم دویده
 با حلقه های بند خمیده
 در دشتهای چو باد تنیده
 بی باک با سپهر چنخیده
 و اندیشه آتش تو دمیده
 يك ذره بر تو بار ندیده
 انصاف کرده تو گزیده
 از تو بگوش حرص شنیده
 شاخی است فکرت تو دمیده
 هر کس گلی زباغ تو چیده
 ذوق تو از تو باز بریده
 برتر نمیشود زولیده^۱
 نابافته است و نیم تنیده
 برکنج این خرابه خزیده؟
 پیچان بجان چو مار گزیده
 قامت ز رنج بار خمیده
 هوش از سر تو پاك رمیده
 جسمت بگونه زر کشیده
 افلاس برسر تو رسیده
 نه می بکام خویش مزیده
 نار چهار شاخ کفیده
 زو قطره قطره خون چکیده
 برخویشتن چو نال نویده
 صد خار انتظار خلیده
 شیر عزیمت تو شمیده
 روز جوانی تو پریده
 ای تجربت بعمر خـریده!
 این سرنگون بچندین دیده
 مانند میوه ایست مکیده
 ایزد بدانچه هست سزیده
 چه فایده ز ژاژ لبیده^۲

۱- لباده - بفتح اول جامه بارانی - ولید، ولیده - کودک، دختر ۲ - لبیدن - بر وزن رسیدن سخنان

لاف و کزاف زدن و هرزه گوئی کردن باشد - ژاژ - گیاهی شبیه بدرمنه و بغایت بی مزه .

حصار نای

نالم بدل چونای من اندر حصار نای
 آرد هوای نای مرا ناله‌های زار
 گردون بدر دورنج مرا کشته بوداگر
 نه نه ز حصن نای بیفزود جاه من
 من چون ملوک سر ز فلک برگذاشته
 از دیده گاه باشم درهای قیمتی
 نظمی بکامم اندر چون باده لطیف
 ای در زمانه راست نگشته مگوی کثر
 امروز پست گشت مرا همت بلند
 از رنج تن تمام نیارم نهاد پی
 گیرم صبور کردم برجای نیست دل
 عونم نکرد همت دور فلک نگار
 بر من سخن بیست، ببندد بلی سخن
 کاری تراست بردل و جانم بلا و غم
 چون پشت بینم از همه مرغان در این حصار
 گردون چه خواهد از من بیچاره ضعیف
 گر شیر شریزه نیستی ای فضل! کم شکر
 ای محنت! ار نه کوه شدی ساعتی برو
 ای تن جزع مکن که مجاز است این جهان
 گر عز و ملک خواهی اندر جهان مدار
 ای بی هنر زمانه! مرا پاک در نورد
 ای روزگار! هر شب و هر روز از حسد
 در آتش شکیبم چون گل فرو چکان
 از بهر زخم گاه چو سیمم فرو گداز
 ای ازدهای چرخ! دلم بیشتر بخور
 ای دیده سعادت! تاری شو و مبین
 زین جمله باک نیست چو نومید نیستم
 شاید که بی گنه نکند باطلم ملک
 مسعود سعد دشمن فضیلت روزگار

پستی گرفت همت من زین بلند جای
 جز ناله‌های زار چه آرد هوای نای؟!
 پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای
 داند جهان که ما در ملکست حصن نای
 زی زهره برده دست و بهمه بر نهاده پای
 وز طبع گه خرامم در باغ دلگشای
 خطی بدستم اندر چون زلف دلربای
 وی پخته ناشده بخرد خام کم درای
 زنگار غم گرفت مرا تیغ غمزدای
 وز درد دل بلند نیارم کشید وای
 گویم برسم باشم هموار نیست رای
 سودم نداد گردش جام جهان نمای
 چون يك سخن نیوش نباشد سخن سرای
 از رمح آب داده و از تیغ سر گرای
 ممکن بود که سایه کند بر سرم همای
 گیتی چه خواهد از من درمانده گدای
 ورمار گریزه نیستی ای عقل! کم گزای
 وی دولت ار نه باد شدی لحظه‌ای پپای
 وی دل غمین مشو که سپنجیست این سرای
 جز صبر و جز قناعت دستور و رهنمای
 وی کوردل سپهر! مرا نیک برگرای
 ده چه ز محنتم کن وده در زغم گشای
 بر سنگ امتحانم چون زر بیازمای
 وز بهر حبس گاه چو مارم همی فسای
 وی آسیای چرخ! تنم نیک تر بسای
 وی مادر امید! سترون شو و مزای
 از عفو شاه عادل و از رحمت خدای
 کاندر جهان نیابد چون من ملک ستای
 این روزگار شیفته را فضل! کم نمای

اگر

اگر مملکت را زبان باشدی

ثناگوی شاه جهان باشدی

ملك بوالمظفر كه گر قدر او
 شه كامرانی كه خواهد فلك
 اگر شكل خلقش پدید آید
 و گر آتش تیغ سوزانش را
 یکی دوزخی باشدی سهمگین
 شها، شهر یا را! حقیقت شمر
 به پیش تو چون بندگان دگر
 جهاندار شاه! اگر پیش تو
 یقین دان كه افزون از آن نامدی
 رهی تو گر صد دهان داردی
 بدان هر زبان صد لغت داندی
 بنان گرددی مویها بر تنش
 پس آن كلكها و بنانها همه
 نبشته كه با گفته گرد آمدی
 ز صد داستان كآن ثنای تو است
 شها! خواهدی رخس تو تا بتك
 روا داردی كو تنش را چو كرك
 فلك خواهدی تا ترا روز و شب
 بدان تا بروز انجم و مهر و ماه
 سپهر برین گر زبان داردی
 و گر قرص خورشید جان یابدی
 اگر جویهارا كه در بیشه هاست
 سر نیزه هائیکه روید ز خاك
 گواهی ز عدل تو گر نیستی
 و گر مهر تو نیستی در جهان
 و گر دست تو نیستی در سخا
 شهری كز تو ترسان شود خواهدی
 ز بیم حسامت روا داردی
 و گر نه چو شاهیکه شطرنج راست
 مگر زیر يك زخم شمشیر تو
 نداند كه هم نیستی سودمند
 سعود فلك را قران نیستی
 اگر نیستندی حقیقت بدان

عیان گرددی آسمان باشدی
 كه مانند او كامران باشدی
 شكفته یکی بوستان باشدی
 چو سوزنده آتش دخان باشدی،
 كه دوزخ در آسیب آن باشدی
 كه گرمملكت را روان باشدی،
 همیشه كمر بر میان باشدی
 چو بنده دو صدم مدح خوان باشدی،
 كه در مجلس بار و خوان باشدی
 كه در هر دهان صد زبان باشدی
 كه در هر لغت صد بنان باشدی
 یکی كلك در هر بنان باشدی
 بمدحت روان و دوان باشدی
 و گر چند بس بیكران باشدی
 همانا كه يك داستان باشدی
 عنانش ز باد وزان باشدی
 هم از پوست بر گستوان باشدی
 چو شبیدیز در زیران باشدی
 ستام و ركاب و عنان باشدی
 مثال ترا ترجمان باشدی
 بگنج تو بر قهرمان باشدی
 ز عزم تو آب روان باشدی
 سراسر همه با سنان باشدی
 یقین زمانه گمان باشدی
 فلك سخت نامهربان باشدی
 همه سود عالم زیان باشدی
 كه در تنگ تر آشیان باشدی
 كه در كام شیر ژیان باشدی
 تن او همه استخوان باشدی
 زمانی تنش را توان باشدی
 گرش سنگ تن روی جان باشدی
 اگر جز تو صاحبقران باشدی
 كه ملكت همی جاودان باشدی

نه روی زمین خرمی داری

نه طبع جهان شادمان باشدی

چگونه ای ؟

ای لاهو و رویك بی من چگو نه ای؟
ای آنکه باغ طبع من آراسته ترا
تو مرغزار بودی و من شیر مرغزار
ناگه عزیز فرزند از تو جدا شده است
بر پای تو دو بند گرانست چو نستی؟
نفرستیم پیام و نگوئی بحسن عهد
گرد در حضيض بر کشدت باز گونه بخت
ای تیغ اگر نیام بحیلت بخواستی
در هیچ حمله هر گز نفکنده ای سپر
باشد ترا زدوست یکایک تهی کنار
از زهر مار و تیزی آهن بود هلاک
از دوستان ناصح مشفق جدا شدی
در باغ نوشکفته بکردی همی نظر
آباد جای نعمت نامد ترا بچشم
ای بوده بام و روزن تو چرخ و آفتاب
ای جره باز دشت گزارشکار دوست
بر ناز دوست هر گز طاقت نداشتی
ای دم گرفته زندان گشته مقام تو

بی آفتاب روشن روشن چگو نه ای؟
بی لاله و بنفشه و سوسن چگو نه ای؟
بامن چگو نه بودی و بی من چگونه ای؟
بادرد او بنوحه و شیون چگو نه ای؟
بی جان شدی تو اکنون بی تن چگونه ای؟
کاندر حصار بسته چو بیژن چگو نه ای؟
از اوج بر فراخته گردن چگو نه ای؟
دردا که تو برهنه چو سوزن چگو نه ای؟
با حمله زمانه تو سن چگو نه ای؟
با دشمن نهفته بدامن چگو نه ای؟
بامار حلقه گشته ز آهن چگو نه ای؟
بادشمنان نا کسر ریم چگو نه ای؟
وز بیم رفته دردم گلخن چگو نه ای؟
محنت زده بویران معدن چگو نه ای؟
در سمج تنگ بی در و روزن چگو نه ای؟
بسته میان تنگ نشیمن چگو نه ای؟
امروز با شماتت دشمن چگو نه ای؟
بی در گشاده طارم و گلشن چگونه ای؟

مجلس شاه

گر چون تو بچینستان ای بت صنمستی
آزادی اگر بنده بدی ارز تو امروز
در خوبی اگر دعوی میری بکنی تو
طیره است پری از تو و حسن تو رمیده است
گر نیستی آن زلف بر آورده سر از کبر
در جمله اگر يك صنمستی چو تو در حسن
زینگونه اگر نیستی از دیده روان خون
داری دژم و تازه دل و عشق من ار نه
بنگاشت مژه بر دور خم را ز دل ار نه
من سغبه آنم که دم سرد زنی تو
آن خوی که بر آن روی نشیند همی از شرم

پشت شمنان خدمت او را بزمستی
والله که همسنگ تو زر و درمستی
يك اشکرت از خوبان زیر علمستی
ورنه بسر تو که ترا از خدمستی
کی برمه تابانش نهاده قدمستی
اندر همه عالم سخن آن صنمستی
دل داده بعشق تو کجا متهمستی
کی سوسن تو تازه و زر گس درمستی؟
کی بر دورخ از خون دویده رقمستی؟
گوئی که دم گل بگه صبح خدمستی
گوئی که بگلبرگ بر افتاده نمستی

گر حسن تو جادو و مشعبد نشدستی
 گر نیستی در هوس و بویۀ وصلت
 و نیستی اندوه و فراق تو بر این دل
 بد خوی اگر نیستی زینسان بد خوی
 مسعود که گر عدل نورزیدی رایش
 يك دفتر مدحش را بس نیستی امروز
 گر نیستی از بهر عدو فرمان دادن
 يك دشمن او نیستی اندر همه عالم
 و نیستی آن رای فروزنده تابان
 گر خواهی و هست بدان حاجتمندیش
 هرگز بنعم کی شودی سیر خلايق
 ظاهر نشدستی شرف گوهر آدم
 گر نیستی از بهر وجود شرف او
 باشد بگیا حاجت ورنه بهمه هند
 با همت او شیر فلک یار شد ار نه
 يك روی گنه کار ندیدی بجهان کس
 يك روستمش خوانم در حمله که گوئی
 گر نیستی از جودش پیوسته ضیافت
 زو دشمنی از خواهی اموال و زراو
 در کل جهان نیستی انصاف پدیدار
 در شعر دعا گویمی ار نه به همه وقت

کینه فلک

بر روی تو کی لاله و زر گس بهمستی؟
 امروز مرا در همه عالم چه غمستی؟
 در عیش مرا شادی و راحت چه کمستی؟
 جای تو همه مجلس شاه عجمستی
 بر خلق ز گردون ستمگر ستمستی
 گر هر چه درختی یکسر قلمستی
 هر لفظ که هستیش بلی و نعمستی
 گر نه همه آئینش حلم و کرمستی
 چون شب همه آفاق جهان بر ظلمستی
 او را بفلک بر ز کواکب حشمستی
 گر نه ملک العصر و لی نعمستی
 گر نه شرف خسرو عالی هممستی
 در جمله وجود همه گیتی عدمستی
 از خنجر خونریزش رسته بقمستی^۱
 شیر فلک افتاده چو شیر اجمستی^۲
 گر در گهش از امن چو بیت الحر مستی (!)
 با تاج قباد استی و با تخت جمستی
 امید زهر نعمت خالی شکمستی
 چون سائل او دشمن او محتشمستی
 گر رای رزینش نه جهان را حکمستی
 این چرخ و فلک را بوجدش قسمستی

که هر روز يك غم کند بیستم
 هوایی همی بپنده زیستم
 چگویم از این عمر بر چیستم
 بخندید بر من چو بگریستم
 نداند حقیقت که من کیستم

چه کین است بامن فلک را بدل
 ازین زیستن هیچ سودم نبود
 اگر مهربانی برسد مرا
 از آن طیره گشتم که بخت بدم
 بدان حمل کردم که گردون همی

ای جوانی!

با که گویم غم تو گر گویم؟
 سمن و یاسمین نمی بویم
 تا زبیری سپید شد مویم
 موی شد روی و روی شد مویم

ای جوانی ترا کجا جویم؟
 یاسمین تو تا سمن گشته است
 نزد خوبان سیاه روی شدم
 موی و روی سپید گشت و سیاه

نشود پاك رنگ هر دو همی
گر مرا شهریار شهر گشای
مجلس او چرا نمی سپرم؟
گاه تازه چو لاله برچمنم
گرچه هر دو بخون همی شویم
بند کرده است بنده اویم
گر ز باغ هنر همی رویم
گاه یازان چو سرو بر جویم
یاریم عفو او تو روزی کن
کز جهان عفو او همی جویم

ای خروس!

ای خروس ایچ ندانم چه کسی
سخت شوریده طریقی است ترا
طیلسان داری و دربانگ نماز
مادر و دختر و خواهر که تراست
دین زردشتی داری تو مگر؟
با چنین مذهب و آئین که تراست
نه نکو فعلی و نه پاك تنی
نه مسلمانی و نه برهمنی
بهمه وقتی پیوسته کنی (!)
زن شماری بهمه چنگ زنی!
گشتی از دین رسول مدنی؟
از در کشتنی و بایزنی^۱

مرگ نابهنگام

گفتم تو مرا مرثیت کنی
فرزند مرا چون برادران
یا بی بجهان عمر تا که قاف
شاهان جهان را بمدح ها
عمال خرد را زطبع و دل
جان را و روان را بفضل و عقل
میدان سخن را بنظم و نثر
در عالم دانش به سعی فهم
خویشان مرا تعزیت کنی
در هر هنری تربیت کنی
تا قاف پر از قافیت کنی
هر جنس بسی تهنیت کنی
ترتیب نهی، تمشیت کنی
تیمار کشی، تقویت کنی
پرباره نیکو شیت کنی^۲*
طاعت همه بی معصیت کنی
کی بود گمانم کز این جهان
بی زاد برفتن نیت کنی

مردی و مردانگی

تا توانی مکش ز مردی دست
ماهی از شست بگسلد در آب
هر که او را بلند مردی کرد
روی ننمود خوب در مجلس
هر که باجان نایستاد برزم
که بستنی کسی زمرگ نجست
بسته او را بخشکی آرد شست^۳
تا بروز اجل نگرود پست
تا ندیدند در مصافش شکست (!)**
دان که در پیشگاه بحق ننشست

۱- ازدر - لایق - بایزن - سیخ کباب ۲- شیت - جامه رنگین و خط و خال (دراسب و گاو و غیره)
۳- شست - نور ماهی گیری * - تصحیح احتمالی - اصل «پرباره» ، ** - شاید «نایدیدند» باشد

سرفرازد چو نیزه هر مردی
ای بسا رزمگاه چون دوزخ
دل مردان ز ترس چون دل طفل
چرخ گردان ز گرد آن چو شبهه
نیزه چون حمله خواستم بردن
گفتم ای شاخ مرگ راست گرای
کنی از احتراز و قتش نیست
یا بجنبی همی ز شادی خون

که میان جنگ را چو نیزه بدست
که قضا اندر او درست نرست
سرگردان ز حمله چون سرمست
تیغ بران ز خون چو شاخ کبست^۱
گشت پیچان مرا چو مار بدست
که بسی دل بتو بخواهم خست
ورکنی اضطراب جایش هست
یا بلرزی همی ز بیم شکست

غم ولایت

هیچکس را غم ولایت نیست
نیست يك تن در این همه اطراف
کارهای فساد را امروز
میکنند این و هیچ مفسد را
نیست انصاف را مجال توان
زین قوی دست مفسدان مارا
آخر ای خواجه عمید حسن
از همه کارها که در گیتی است
چه شد آخر نماند مرد و سلاح
لشکری نیست کار دیده بچنگ
اینهمه هست شکر ایزد را
چه کنم من که مر شما را بیش
بچنین عیبهای عمرگزار
جان شیرین خوش است و چون بشود
اینهمه قصه من همی گویم
وین معاونت که من همی خواهم
شد ولایت صریح من گفتم
آیتی آمده در این شما

کار اسلام را رعایت نیست
کاندراو و هن را سرایت نیست
حد و اندازه ای (و) غایت نیست
بر چنین کارها نکایت نیست^۲
عدل را قوت حمایت نیست
دست و تمکین يك خیانت نیست
از تو این خلق را عنایت نیست
هیچکس را چو تو هدایت نیست
علم و طبل نی و رایت نیست
کار فرمای با کفایت نیست
از چنین کارها شکایت نیست
هیچ اندیشه ولایت نیست
غم و رنج مرا نهایت نیست
از پس جان بجز حکایت نیست
از زبان کسی روایت نیست
دانم از جمله جنایت نیست
ظاهر است این سخن، کنایت نیست
گرچه امروز وقت آیت نیست

روزی خلق

عذر بی منفعت نهادن چیست؟
مرگ را زاده ایم و مرده نی ایم
پس چو در جمله می بیاید مرد

پیش دانش بر ایستادن چیست؟
خویشتن را غرور دادن چیست*
همه را ای شگفت زادن چیست؟!

۱- کبست - رستنی ای است تلخ - حنظل ۲- نکایت - سرکوبی - * تصحیح احتمالی «مرده نه ایم»

در رنجی که منفعت نکند
روزی خویشتن خورد هر کس
دیگران چون پس از تو بردارند
بر تن خویشتن گشادن چیست ؟
خلق را درهم اوفتادن چیست ؟
این بکف کردن و نهادن چیست !؟

شاخ لرزان

امروز هیچ خلق چومن نیست
لرزان تر و نحیف تر از من
انگشتی است پشتم گوئی
از نظم و نثر عاجز گشتم
از تاب درد سوزش دل هست
ایس هست و آرزوی دل من
صدری که جز بصدر بزرگیش
چون طبع و خلق او گل و سوسن
لؤلؤ و درجو خط و چولفظش
اصل سخن شده است کمالش
مداح بس فراوان دارد
جز رنج از این نحیف بدن نیست
در باغ شاخ و برگ سمن نیست
اشکم جز از عقیق یمن نیست
گوئی مرا زبان و دهن نیست
وز بار ضعف قوت تن نیست
جز مجلس امید حسن نیست
اقبال را مقام وطن نیست
در هیچ باغ و هیچ چمن نیست
والله که در قطف و عدن نیست
واندر کمالش ایچ سخن نیست
لیکن از آن یکیش چومن نیست

اختیار خدای

کس را بر اختیار خدای اختیار نیست
قسمت چنانکه باید کرده است در ازل
بر یک درخت هست دو شاخ بزرگ و این
چون این کثیف جرم زمین هست بر قرار ؟!
آنها که بر شمر دم گوئی بذات خویش
دانی که بی مصور صورت نیامده است
شاید که از سپهر و جهان رنجگی کشد
ای مبتدی تو تجربه از اوستاد گیر
شادی مکن بخواسته و آرز کم نمای
بدهای روزگار چه می بشمیری همی ؟
از روزگار نیک و بد خویشتن مدان
بر خلق دهر و دهر جز او کامگار نیست
واندیشه را بر آنچه نهاده است کار نیست
می بشکند ز بار و بر آن هیچ بار نیست
چون کاین نظیف چرخ فلک را قرار نیست ؟!
از بود بسته اند کشان کردگار نیست (!)
دانی که این سخن بر عقل استوار نیست
آنکس کش از سپهر و جهان اعتبار نیست
زیرا که به ز تجربه آموزگار نیست
کآن هر چه هست جز ز جهان مستعار نیست
چون نیکهای او بر تو در شمار نیست ؟!
کز اینزداست نیک و بد از روزگار نیست

دوزخ جاودان

مویم آخر جز از سپید نگشت
رنگ آن سرخ هم نشد گر چند
مرد را چون سپید گردد موی
گرچه اول جز از سیاه نرست
مردم آن را بخون دیده بشست
تن چو موی سپید گردد سست

نادرستی بودش رنگ دوم
تن بنه مرگ را و حرص خلود
موی چون نادرست گشت بدان
دوزخ جاودانه جست آن کس
پند این مستمند بشنو نیک

چون درستیش بود رنگ نخست
از دل خویشتن برون کن جست
که نمانده است جای موی درست
کز جهان عمر جاودانی جست
دل بر آن نه که آن سعادت تست

کار چرخ

بزرگوار خدایا چنان نمود خرد
اجل رسیده یکی شارع است و نیست کسی
نشست خلق همه مختلف بود لیکن
یکی درخت بود عمر آدمی بقیاس
فناست عاقبت جانور، که جان کاهد
ز راه خاور خورشید بر نیارد سر
چه خوش بود تن اگر قبضه قضا نشود
چو بود خواهد خود بودن یقین دارم
بر آنچه گشت فلک هیچ بیش و کم نشود
نیافتیم چو تسلیم هیچ دستاویز
بنا نهاد خرد بر اگر فرود آید
امید را چه شود ناتوان مگر از دست
قضا چو زهر کند کام عیش مردم را
خدای عز وجل را پذیر هر چه کند
تو آن بزرگی کاندر جهان نبود چو تو
نه چون تو هر کس دانش بکار داند بست
بزی هر که بود اسب، تیز تک نشود
ز تخم نیک بود بیخ سخت و شاخ بلند
نبود کس را چو نان پدر که بود ترا
ز پاک زادگی تست زنده نام پدر
بدان محل بررسی از هنر که هیچکسی

که بردل تو غم و درد را اثر نبود
در این جهان که بر این شارع گذر نبود
بیاز گشت جز این راه پی سپر نبود
که در جهانش بجز نام نیک بر نبود
بفوت جان؟! که بقا شرط جانور نبود
که قصد او بسوی راه باختر نبود
چه برخورد دل اگر قدرت قدر نبود
که هیچ فایده از حزم و از حذر نبود
بدانچه رفت قلم بهتر و بتر نبود
چو کار چرخ همی هیچ معتبر نبود
سزد که تکیه ما هیچ براگر نبود
زخیر کردش مردم اگر مگر نبود (!)
اگر بدست خرد زهر چون شکر نبود (!)
لطیفه ای است کز آن خلق را خبر نبود
جهان بود پس از این و چو تو دگر نبود
بجز تو کس را راز فلک زبر نبود
بدست هر که بود تیغ، کارگر نبود
و گر چنین نبود شاخ بارور نبود
شگفت نیست که کس را چو تو پسر نبود
نه پاک زاده بود هر که چون پدر نبود
بدان محل نرسد تا بدان هنر نبود

دریغ!

دریغا جوانی و آن روزگار
نشاط من از عیش، کمتر نشد
ز سستی مرا آن پدید آمده است
سبک خشک شد چشمه بخت من

که از رنج پیری تن آگه نبود
امید من از عمر، کوتاه نبود
در این مه که هرگز در آن مه نبود
مگر آب آن چشمه را ره نبود؟

در آن چاهم افکند گردون دون
 بهشتم همی عرضه کرد و مرا
 بنیاشب که در حبس بر من گذشت
 سیاهی سیاه و درازی دراز
 یکی بودم و داند ایزد همی
 بگوش اندرم جز کس و بس نشد
 بدم ناامید و زبان مرا
 بشاه ار مرا دشمن اندر سپرد
 که او آب و باد مرا در جهان
 موجه شمرد او حدیث مرا
 چو شطرنج بازان و غائی نکرد
 گر این قصه او ساخت معلوم شد
 اگر من منزّه نبودم ز عیب
 گرم نعمتی بود کاکنون نماند
 چو من دستگه داشتم هیچوقت
 بهر گفته، از پرهیز عاقلان
 تنم شد مرفه ز رنج عمل
 در این مدت آسایشی یافتم
 جدا گشتم از درگه پادشاه
 گرفتم کنون درگه ایزدی

نیک و بد

جهان را عقل راه کاروان دید
 همه تر کیب عمرش در فنا یافت
 خرد خیره شد آنجا کز جهالت
 چرا شد منکر ضائع نگوئی
 چنان چون بینی اندر آینه روی
 بسی چشم سرم دید آشکارا
 ز تاریکی و محنت آن ندیدم
 اگر به بینم از هر کس عجب نیست
 ز سرمن از آن دشمن خبر یافت
 گل زردم برخ بر غم از آن کاشت
 دل من باهوی ز آن پس نیامیخت
 سبک در توبه زد مسکین تنم دست

که از ژرفی آن چاه را ته نبود
 حقیقت که دوزخ جز آن چه نبود
 که بینای آنشب جزا کمه نبود^۱
 که آنرا امید سحر گه نبود
 که بر من موکل کم ازده نبود
 بلفظ اندرم جز ادوده نبود (!)
 همه گفته جز حسبی الله نبود
 نکودید خود را و ابله نبود
 همه ساله جز خاک و جز که نبود
 بایزد که هرگز موجه نبود
 مرا گفت هین شه کن و شه نبود (!)
 که جز قصه شیر و روبه نبود
 کس از عیب هرگز منزّه نبود
 کنون دانشی هست کا نگه نبود
 زبان مرا عادت نه نبود
 جوابم جز احسنت و جز خه نبود
 که آنکه ز دشمن مرفه نبود
 که گه بودم آسایش و گه نبود
 بدان در گهم بیش از این ره نبود
 کز این به مرا هیچ در گه نبود

بضاعتهاش خوان استخوان دید
 همه بنیاد سودش بر زیان دید
 گروهی را ز صانع بر گمان دید
 کسی کو کالبد راعقل و جان دید
 بد و نیک جهان چشمم چنان دید
 دوچندان چشم سراندر نهان دید
 که بتوانند مردان جهان دید
 بتاریکی فراوان به توان دید
 که بر رویم زخون دل نشان دید
 که از چشمم دوجوی آب روان دید
 که زیر هر هوی اندر، هوان دید
 که بر گردن، گنه بار گران دید

ز ناشایست کردن شرمش آمد
فراوان بیخرد کاندر جهان او
خرد آن داشت کونیک و بدخویش
گل بی خار اندر گِلشن دهر

که برد و کتف خود دوپاسبان دید
غم و شادی ز فضل این و آن دید
ز ایزد دید، نه از آسمان دید
بچشم تیز بین کی میتوان دید؟

آرزوی دیدار

بوالفرج ای خواجه آزاد مرد
دید ز سختی تن و جان آنچه دید
سخت بدردم ز دل سخت کرد (!)
پیر شدم از دم دولت همی
گرچه بصد دیده بجیحون درم
بسته یکی شیرم گوئی بجای
گر نکشم تیغ زبان چون کنم
روز و شب اینجا بقمار اندرم
مهره اوسی سیه و سی سپید
عمر همی بازم و بازم همی
ای بیلندی سخن شاعران
فرشی گستر دمت از دوستی
روی توام از همه چیز آرزوست

هجر و وصال (!) تو مرا خیره کرد
خورد ز تلخی دل و جان آنچه خورد
نیک بر نجم زدم نیک سرد
محنت ناگاه بمن باز خورد (!)
از سرم این چرخ بر آورد گرد
دیده ز خون سرخ و رخ از هول زرد
با فلک گردون شبها نبرد؟
هست حریفم فلک لا جور
گردش اوزیر یکی تخت نرد
دست ز من برده است این گرد گرد
هرگز مانند تو نادیده مرد
باز که فرمودت کاندر نورد؟
خسته همی جوید درمان درد

یادگار آدمی

ایمنی را و تندرستی را
در جهان این دو نعمتی است بزرگ
تا فراوان نایستی تو ذلیل
آنچه بدهد فلک ترا بستان
تو چه دانی که چند بدهر روز
راستی کن همه که در دوجهان
سخت بیدار باش در همه کار
نیک رو، بدمرو، که نیک و بد است

آدمی شکر کرد نتواند
داند آنکس که نیک و بد داند
روزگارت عزیز نشاند
بازده پیش از آنکه بستاند
بخت نیک از تو می بگرداند؟
بجز از راستیت نرھاند
پیش از آن کت قضا بخسباند
که ز ما یادگار میماند

پیشگوئی منجم

مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد
خدای داند من دل در او نمی بندم
تو خود چنین گیر آخر نه پنجه و دو گذشت؟

ز عمر دوستی، امید من بر آن افزود
که باد پیمود آنکس که آسمان پیمود
هر آنچه خوشتر گیتی ز عمر من بر بود

امید خوشه چه دارم دگر که داس فنا
فلک بفرسود آن قوت جوانی من
دو بخش تازه از گشت عمر من بد رود
چو ضعف پیری آمد ندانندش فرسود؟!

غفلت آدمیزاد

آگاه نیست آدمی از گشت روزگار
دل بسته هواست گزیند ره هوا
شادان همی نشیند و غافل همی رود
تن بنده دل آمد و با دل همی رود
حقّی که رفت گوید باطل همی رود
پندارد دوست ساکن و ساحل همی رود
گر باطلی ببیند گوید که هست حق
ماند بر آن که باشد بر کشتی ای روان

رشته مروارید

گر بماندی چنانکه اول بود
تافته رشته ایستی تن من
آنچه بر تن ز دیدگان بارید
در کشیده همه بمروارید

رنگ موی

تاری از موی من سپید نبود
ماندم اندر بلا و غم چندان
چون بزندان ملک مرا بنشانند
که یکی موی من سیاه نماند

قسمت نادرست

نرسد دست من بچرخ بلند
قسمتی کرد سخت ناهموار
ورنه بگشادمیش بند از بند
بیش و کم در میان خلق افکند
این نیابد همی برنج پلاس
آنکه بسیار یافت ناخشنود
خیز مسعود سعد رنجه مباش
گر جفا بینی از فلک مگری
کاین زمانه نشد کسی را دوست
دهر کس را نگشت خویشاوند

پنجاه و هفت

پنجاه و هفت رفت ز تاریخ عمر من
وامروز بریقین و گمانم ز عمر خویش
شد سودمند مدت و ناسودمند ماند
دانم که چند رفت و ندانم که چند ماند
از رنج ماند عبرت و از بند پند ماند
جان در بلا فتاد و تن اندر گزند ماند
خیره مطپ که کره تو در کمند ماند
چندین هزار بیت بدیع بلند ماند
لیکن بشکر کوش که از طبع پاک تو
فهرست حال من همه با رنج و بند بود
از قصد بدسگالان و زغمز جادوان
چو گان بنه که گوی توان درچه اوفتاد
لیکن بشکر کوش که از طبع پاک تو

ای شاه !

در بند تو ای شاه ملکشه باید
آنکس که ز پشت سعد سلمان آید
تا بند تو پای تاجداران ساید
گر زهر شود ملک ترا انگزاید

دوزخ جاویدان

مویم آخر جز از سپید نگشت
رنگ آن سرخ هم نشد گر چند
مرد را چون سپید گردد موی
نادرستی بودش رنگ دوم
تن بنه مرگ را و حرص خلود
موی چون نا درست گشت بدان
دوزخ جاودانه جست آنکس
بند این مستمند بشنو نیک
گرچه اول جز از سیاه درست
مردم آن را بخون دیده بشست
تن چو موی سپید گردد سست
چون درستیش بود رنگ نخست
از دل خویشتن برون کن جست
که نمانده است جای موی درست
کز جهان عمر جاودانی جست
دل بر آن نه که آن سعادت تست

آرزوی حمام

گرما به سه داشتم به لوهور
امروز سه سال شد که مویم
برتارک و گوش و گردن من
از رنج دل اندکی بگفتم
پاداشن من در این غم و رنج
وین نزد همه کسی عیان است
مانند موی کافران است
گوئی نمده تر گران است
باقی همه در دلم نهان است
بر ایزد پاک غیب دان است

پرده عیب ها

آدمی سر بسر همه عیب است
زیر این پرده چون برون آید
پرده عیب هاش بر نائی است
همه بیچارگی و رسوائی است

سود و زیان

ضعیفم بجان، وز ضعیفی چنانم
بدل خونم آری، بجان در گزندم
همه شاخ خشک است در مرغزارم
اگر آنچه هست اندر این دل بر آرام
ز بیم بلا آنچه دانم نگویم
ز گردون جز این نیست سودم که هر شب
که از سختی جان کشیدن، بجانم
برخ زردم آری، بتن نا توانم
همه نجم نحس است بر آسمانم
ز آتش چو انگشت گردد زبانم
ز رنج و غنا آنچه گویم ندانم
بیک روز از عمر خود بر زیانم

معزی نیشابوری

۴۴۱ - ۵۴۱

ابوعبدالله محمد بن عبدالملك « برهانی » نیشابوری متخلص به معزی از سخنوران معروف زمان خود و امیر الشعرا دربار ملکشاه سلجوقی (۴۶۵-۴۸۵) و پسرش سنجر (۵۱۱ - ۵۵۲) بوده است و ازدولت این دویادشاه جاه و جلال فراوان یافته و بقول عوفی : « آنچه او را ازدولت سلطان سعید معزالدین والدین ملکشاه میسر شد و آن علو شأن و رفعت درجت هیچ شاعری را میسر نشده است و گویند سه کس از شعرا در سه دولت اقبالها دیدند و قبولها یافتند چنانکه کس را آن مرتبه میسر نبود، یکی رودکی درعهد سامانیان و عنصری در دولت محمودیان و معزی در دولت ملکشاه ». - از حوادث مهم زندگانی او این است که در شکارگاهی محتملاً بسال ۵۱۰ هدف تیر غیر عمدی سلطان سنجر شده و جراحت آن تا آخر عمر وی که با احتمال قوی سال ۵۲۱ بوده است التیام پذیرفته. تعداد ایاتش هجده هزار و پانصد بیت و مدت عمرش قریب هشتاد سال بوده است. فن خاص معزی در شعر قصیده سرائی است. به ترکیب بند و مسمط و غزل و قطعه و رباعی نیز علاقه‌ای نشان داده و در هر يك از این انواع طبع آزمائی - هائی کرده است. قصائد وی که تقریباً بالتمام وقف بر مدح پادشاهان و امرا و بزرگان زمان اوست قصائدی است رسمانه، یکنواخت، نه خوب و نه بد، در حد متوسط و حتی کمی بالا تر از این حد از سخنوری، از جهت تاریخ حاوی نکات قابل توجه و از جهت شعر عاری از هر نوع کیفیت و امتیازی خاص و مشخص. زمینه بیان او اگر چه بظاهر از حیث اسلوب و هم از حیث سادگی و روانی نزدیک به زمینه بیان فرخی است بحقیقت از آن لطف و ظرافت و تازگی دور است و در مدایح او جنبه « ادای وظیفه » و « برگزاری مراسم تشریفات » از هر جنبه دیگر محسوس تر و آشکارتر است و رویهم رفته قصائد او به هدایائی شبیه اند که از هدیه کننده خود هیچ اثری از علاقه مفراط همراه ندارند و هم از هر نوع هیجان و التهاب شدید دیگر خالی مانده اند و در نتیجه هیچ نوع هیجان و التهابی در خواننده ایجاد نمیکنند و عبارت دیگر همواره از معنای حقیقی شعر همچنان دور میایستند و دیوان وی برخلاف دیوان بعضی از شاعران - از قبیل نظامی و

منوچهری و خاقانی و امثال آنان - نه محاسن برجسته قابل ذکر دارد و نه معایب فاحش قابل ذکر و زنده‌ای. اگرچه برخی از گویندگان بنام و همزمانش گاه گاه اشعاری از او تضمین کرده و از او با احترام نام برده‌اند و اگرچه بعضی از نقادان گذشته و معاصر مقام او را در شعر از بعضی از شاعران بسیار بزرگ تر از او بالاتر دانسته‌اند آنچه از دیوان او بر می‌آید این است که وی گوینده‌ای است و رزیده ولی تقریباً فاقد قدرت خلاقه، با هیژده هزار بیت متوسط یا چنانکه گفته شد بالاتر از متوسط که هم شاعر نتواندن او دشوار است و هم شاعر خواندن او و در هر صورت کمیت اشعارش بر کیفیت آنها می‌چربد و در تمام دیوانش يك قطعه شعر که از هر حیث بتواند نمونه‌ای ممتاز و مشخص شمرده شود و کار خاص و مخصوص او باشد بی‌چشم نمی‌آید.

فتنه یا جوج

گوهری گویا کز او شد دیده پر گوهر مرا
کرد مشکین چنبر او پشت چون چنبر مرا
عشق او سیمین وزرین کرد روی و موی من
او همی خواهد که بفریبد بسیم و زر مرا
تا مرا دل آس شد در آسیای عشق او
هست پنداری غبار آسیا بر سر مرا
دیده چون عبهرش بسته همه خون در تنم
تا همه تن زرد شد چون دیده عبهر مرا
از سرشک و از طپانچه چهره من شد چنانک
گر بیند باز شناسد ز نیلوفر مرا
ز آب چشم و آذر دل هر شبی تا بامداد
قطره و شعله است در بالین و در بستر مرا
پیش داور بر دم او را فتنه شد داور براو
تا ز رشکش داوری افتاد با داور مرا
چون ز درد دل بنالیدم مرا باور نداشت
کاشکی دیدی دلم تا داشتی باور مرا
گر طبیبان از گل و شکر علاج دل کنند
او چرا درد دل آورد از گل و شکر مرا ؟
هر زمان آرد بعمدا زلف را نزدیک لب
تا نماید دود دوزخ بر لب کسوتر مرا
تا که او از شب همی زنجیر سازد گرد روز
عشق او چون حلقه دارد روز و شب بر در مرا
گر ز عشقش فتنه یا جوج خیزد در دلم
بس بود جاه سدیدي سد اسکندر مرا

جاه آن صاحب که او شمس الشرف دارد لقب
 وز شرف کرده است با شمس و فلک همسر مرا
 آنکه ایزد همچنانک او را بصنع لطف خویش
 کنیت صدیق داد و نام پیغمبر مرا
 جان پاک میر ابو حاتم همی گوید بخلد
 کز نشاط اوست ناز و شادی و مفخر مرا
 گرچه بی پیکر مرا در روضه رضوان خوشست
 آرزو آید همی از بهر او پیکر مرا
 بر سر او باشدی هر ساعتی پرواز من
 گر دهنده بر مثال مرغ بال و پر مرا
 گفت گیتی از مرادش بر نگردم تا بود
 آب و خاک و باد و آتش عنصر و گوهر مرا
 گفت آتش گرچه من رخشنده و سوزنده ام
 نار خشم او کند انگشت و خاکستر مرا
 باد گفت از خلق او من بهره کردم نهان
 تا لقب باشد جهان آرای جان پرور مرا
 آب گفتا گر مرا بودی صفای طبع او
 کس ندیدی تیره در دریا و در فرغ مرا
 خاک گفتا گر مرا بودی ز حلم او نصیب
 بر هوا هرگز نبردی جنبش صرصر مرا
 خسرو مشرق همی گوید که از تدبیر اوست
 در جهانمداری مسلم خاتم و افسر مرا
 تا سپهدار مرا باشد چو او فرمانبری
 شهریاران جهان باشند فرمان بر مرا
 تا که شد مخدوم من در لشکر من پهلوان
 چرخ لشکر که شد و سیارگان لشکر مرا
 از نهیب تیغ مخدومم بهند و ترک و روم
 طاعتست از رای و از فغفور و از قیصر مرا
 یاور من فتح و نصرت باشد اندر کار زار
 تا بود در فتح و نصرت تیغ او یاور مرا
 صاحب عادل همی گوید که از دیدار اوست
 روشنائی هر زمان افزون بچشم اندر مرا
 تا همه خلق جهان را زندگانی درخور است
 هست همچون زندگانی مهر او درخور مرا

عز دین گوید همی تا او وزیر من شده است
 عز و پیروزیست از گردون و از اختر مرا
 از مبارک رای او هر مه که بر من بگذرد
 نصرتی دیگر بود بردشمن دیگر مرا
 که بود بر نیزه پیش من سرگردنکشان
 که بود بر خنجر گردنکشان خنجر مرا
 از نهیب تیغ من چون زر کند رخسار زرد
 گر بر زم اندر بیند پور زال زر مرا
 آنچه بشنیدم بایام ملوک روزگار
 هست صد چندان بایام ملک سنجر مرا
 تا مرا دستور بوبکر است باشد کی عجب
 گر بود عزم عمر یا صولت حیدر مرا
 رونق کار من از تدبیر دستور منست
 هیچ دستوری نباشد زین مبارکتر مرا
 باد فروردین همی گوید که از اقبال اوست
 باشد اندر زینت آفاق یاری گر مرا
 چون مزین کرد آفاق از نگار و رنگ من
 ایمنی باشد از باد مهر و شهریور مرا
 ابرگفتا از کفش با ناله و با شورشم
 گر گواخواهی بین با برق و با تندر مرا
 کوه گفت از شرم حلمش عاشقم بر ماه دی
 ز آنکه ابر از ماه دی بر سر کشد چادر مرا
 بلبل شیدا همی گوید که اندر باغ او
 پیشه شد رامشگری بر سرو و بر عرعر مرا
 گفت نرگس می بیاد او خورم زیرا که او
 بر کف سیمین نهد بر کف همی ساغر مرا (!)
 گفت لاله من دل خصمان او سوزم همی
 ز آنکه خشمش بهره داد از دود و از اخگر مرا
 کشتی دولت همی گوید که در دریای ملک
 رای او بس بادبان و حلم او لنگر مرا
 بخت گوید گر بنامش خطبه خوانم بر فلک
 عرش و کرسی بس نباشد کرسی و منبر مرا
 جود او گوید که من بخشنده بحر ز آنکه هست
 از کف او کشتی و از حلم او لنگر مرا

اسب او گوید که تا بر من سوار است آفتاب
 گاه جولان هست دور گنبد اخضر مرا
 ای همه ساله سخا گستر کف میمون تو
 وقف شد بر مدح تو طبع سخن گستر مرا
 گز ز یحیی و ز جعفر هست در بخشش مثل
 یاد ناید با تو از یحیی و از جعفر مرا
 در پاك و مشك ناب از بهر شکر و مدح تو
 در ضمیر و در قلم شد مدغم و مضمر مرا
 من مقیمی چون توانم بود در خدمت که نیست
 خیمه و خرگاه و اسب و اشتر و استر مرا
 در هر آن دولت که من بودم باقبال کمال
 بود بی منکر همه معروف سر تا سر مرا
 و ندرا این حضرت ز نیرنگ و دروغ عالمان (کذا؟)
 هست بی معروف سر تا سر همه منکر مرا
 پیش تو در دوستداری محضری آورده ام
 تا چو خوانی محضرم خوانی نکو محضر مرا
 مقبلتی تو دست بر دامن تو مقبل زدم
 این وصیت هم پدر کرده است هم مادر مرا
 تا بود در شعر من نعت نگار آذری
 باد نامت حرز ابراهیم بن آذر مرا
 تا مدایح باشد اندر دفتر و دیوان من
 باد بر مدح تو هم دیوان و هم دفتر مرا
 از سعادت باد تا محشر بقای جسم تو
 در تنای تو زبان پر مدح تا محشر مرا
 چون قهستانی ترا چاکر بسی در مهتری
 پیش تو چون فرخی در شاعری چاکر مرا

دریای اخضر

یاد باد آنشب که پارم دل ز منزل برگرفت
 بار در بست و ره منزلگه دیگتر گرفت
 نا کشیده رنج داغ هجر بر جانم نهاد
 نا چشیده می خمار مستی اندر سر گرفت
 چنبر زلفش ز من بر بود چرخ چنبری
 تا ز هجرش قامت من پیکر چنبر گرفت
 گفتم ای شکر لبا نزدیک من باز آی زود
 چشم برهم زد بلواؤ لاله و شکر گرفت

شد جهان بر چشم من همچون دلم تاریک و تنگ
 چون کشید او تنگ اسب و تنگم اندر بر گرفت
 بر امید آنکه بازم صحبت او کی بود
 من همی طالع گرفتم ، او همی دفتر گرفت
 جان من شد رفتنی از رفتن جانان من
 من دل از جان بر گرفتم او دل از من بر گرفت
 دیدم آنشب گنبد اخضر چو دریای محیط
 پیکر دریای اخضر گنبد اخضر گرفت
 از سوی خاور بر آمد باد و دریا موج زد
 روی آن دریای اخضر سربسر گوهر گرفت
 شب چو کشتی بود و موجش لنگر و ملاح ماه
 گفتی آن کشتی سکون از جنبش لنگر گرفت
 آسمان چون بوالعجب بود و زمهرش مهره بود
 بوالعجب گفتی که مهره زیر پای اندر گرفت
 تا زمین چون مادری بود و مهش فرزند بود
 گفتی آن فرزند رفت و دامن مادر گرفت
 باختر شد همچو صیاد و ز صبح آورد دام
 هر زمان گفتی بدام اندر همی اختر گرفت
 صبحدم گفتی فلك چهره بنیلابه بشت
 رنگ شمشیر جمال الدین ابو جعفر گرفت
 آفتاب دین پیغمبر محمد بن حسن
 آن خداوندی که در دین رسم پیغمبر گرفت
 خسرو اسلام فال از طلعتش گیرد همی
 همچو پیغمبر که فال از طلعت حیدر گرفت
 فر جعفر دارد او لیکن همای همتش
 زیر پر هفت آسمان مانده جعفر گرفت
 مصدر تشریف میران مجلس میمون اوست
 هر کسی تشریف را تصریف از این مصدر گرفت
 هر که باشد طالب مهرش بماند چون خضر
 ز آنکه مهرش لذت مطلوب اسکندر گرفت
 و آن که بگذارد قدم در راه کین او اجل
 بندیش بر پا نهد کش کس نیارد بر گرفت
 از نهیب نعل اسب و مخلص شاهین او
 مه بماه رفت و ماهی ماه را پیکر گرفت

پای شب‌دیزش تو گوئی بویه از آهو گرفت
 پر شاهینش تو گوئی قوت از صرصر گرفت
 آن بمنزل در همی پی در دگر منزل نهاد
 وین بکشور در همی صید از دگر کشور گرفت
 آن یکی گفتی که هامون را بزیر دان گرفت
 وین دگر گفتی که گردون را بزیر پر گرفت
 خور ز رنگ تیغ گوهر بار او گیرد شعاع
 گرچه هر گوهر بکان رنگ از شعاع خور گرفت
 تیغ او پوشید گوئی جامه رهبان روم
 روی بدخواهش بجای سیم‌خور در زر گرفت (!)
 وز نهیب تیغ او دشمن بروم اندر گریخت
 جای خویش اندر چلیپا خانه قیصر گرفت
 ای جهانگیری که بر تو گوید و گفت آفرین
 هر که اندر دست خنجر گیرد و خنجر گرفت
 شاه چین را داد حکم آسمانی گوشمال
 تا چرا بی حکم تو بر سر همی افسر گرفت
 گر ضیافت کرد ابراهیم بن آذر مدام
 تا غریبان را بحکم خویشان چاکر گرفت
 شاه چین در این ضیافت چاکر درگاه تست
 در ضیافت رسم ابراهیم بن آذر گرفت
 تا معزی یافت از ابر قبول تو سرشک (!)
 بر زمین حکمت از تخم معانی بر گرفت
 شعرهای او گرفت از یمن مدح تو شرف
 و آن شرف گر بنگری امروز تا محشر گرفت
 مدتی چون ذبح اسمعیل بن هاجر نمود
 ز آنکه او را دست هجر تو همی خنجر گرفت
 تا ز مدح و آفرینت چشمه خاطر گشاد
 زنده گشت و فر اسمعیل بن هاجر گرفت
 چشم کابین دارد از جود تو ای صدر جهان
 کز مدیح تو عروس خاطرش گوهر گرفت
 گرچه شعر و شاعری در عهد ما با قیمتست
 از کمال خاطر تو قیمت دیگر گرفت
 تا زمین در روز گیرد روشنی از باختر
 همچو اندر شب فلک تارپکی از خاور گرفت

با رضای ایزدی بادی که عالی دولتیست
 هر که او راه رضای ایزد داور گرفت
 روی بدخواه تو بادا روز و شب نیلوفرین
 کز خلاف تو دل او رنگ نیلوفر گرفت

دوران ظفر

هفت کشور در خط فرمان سلطان سنجرست
 هفت گردون در کف پیمان سلطان سنجرست
 جز خداوندی که عالم بنده تقدیر اوست
 کیست در عالم که او سلطان سلطان سنجرست؟
 گرچه گیتی روشنی گیرد ز نور آفتاب
 نور او يك ذره از ایمان سلطان سنجرست
 ورچه دریا در همه وقتی مثل باشد بجود
 جود او يك قطره از احسان سلطان سنجرست
 زحمت روز شمار و رحمت دارالقرار
 هردو در میدان و در ایوان سلطان سنجرست
 هند و ترکستان و خوارزم و عراق و روم و شام
 هر که دارد، بنده فرمان سلطان سنجرست
 گرچه فرسنگی بود بالای میدان ملوک
 از حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجرست؟
 از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
 کیست کورا زهره عصیان سلطان سنجرست
 عاریت دارند شاهان ملک را در شرق و غرب
 ز آنکه شرق و غرب گیتی آن سلطان سنجرست
 خلق را معلوم گشت از رزم غزنین و عراق
 کایت فتح و ظفر در شان سلطان سنجرست
 گر بجوئی در عراق و بقعه غزنین هنوز
 زخم تیغ و نیزه و پیکان سلطان سنجرست
 شاه را گر حجت و برهان بیاید در هنر
 تیغ و بازو حجت و برهان سلطان سنجرست
 اندر این ایام تاریخ ظفر باید نبشت
 ز آنکه دوران ظفر دوران سلطان سنجرست
 هر دلیری کو نگرداند ز شیر شرزه روی
 روی او بر شیر شادروان سلطان سنجرست

هر که در دنیا سزای حاجب و دربان شده است
 خاک پای حاجب و ادربان سلطان سنجرست
 در جهان ابری که از بخشش نیاساید همی
 دست گوهر بار زر افشان سلطان سنجرست
 در بلاد هند و زابل همچو روزی خوارگان
 خسرو هندوستان برخوان سلطان سنجرست
 در دیار ماوراءالنهر همچون بندگان
 خان ترکستان ستایش خوان سلطان سنجرست
 ملک و دیوان را همی هر روز بفزاید نظام
 تا نظام الملک در دیوان سلطان سنجرست
 هست سلطان سنجر اکنون از کرم مهمان او
 گرچه عالم سربسر مهمان سلطان سنجرست
 تا سواران در خم چوگان بگردانند گوی
 گوی دولت در خم چوگان سلطان سنجرست
 تا جهان را از عطای ایزدی باشد بقا
 در جهاننداری بقای جان سلطان سنجرست

بازگشت مهرگان

تا خزان زد خیمه کافور گون در کوهسار
 مفرش زنگارگون بر داشتند از مرغزار
 تا برآمد جوشن رستم بروی آبگیر
 زال زر باز آمد و سر بر کشید از کوهسار
 تاو شق پوشان باغ از یکدیگر گشتند دورا
 در هوا هست از سیه پوشان قطار اندر قطار
 چیست این باد خزان کز باغها و راغها
 بسترد آسیب و آشوبش همه رنگ و نگار ؟
 گشت دست یاسمین ز آسیب او بی دستبند
 گشت گوش ارغوان ز آشوب او بی گوشوار
 اندر آمد ماه مهر و در ترازو رفت مهر
 تا چو تیروچون ترازو راست شد لیل و نهار
 دانه نارسست سرخ و روی آبی هست زرد
 ای عجب گوئی بعمدا خون آبی خورد نار
 در طبایع نیست مروارید را اصل از شبه
 پس چرا ابر شبه رنگست مروارید بار ؟

شست پنداری رخ آبی بآب زعفران
 تا چو دست زعفران آلوده شد برگ چنار
 باغها بینم همی پر زنگیان پایکوب
 چهره اندوده بقیر و جامه آلوده بقار
 تا که در رقص آمدند این پای کوبان خزان
 سازها کردند پنهان مطربان نوبهار
 مهرگان باز آمد و بردشت لشکرگاه زد
 گنج خواه آمده که او هست از فریدون یادگار
 خواست از فریدون ز شاهان گنج و آنکه مهرگان
 گنج فروردین همی خواهد ز باغ و جویبار
 بندگان مهربان از بهر جشن مهرگان
 تحفه ها آرند پیش خسروان روزگار
 گر چه دریاعا جزاست از آمدن بر دست ابر
 رشته لؤلؤ فرستد پیش تخت شهریار
 شاه گیتی ارسلان ارغو که چون الب ارسلان
 هست بر شاهان گیتی کامران و کامکار
 سایه یزدانش خوان او را که گر خوانی سزااست
 ز آنکه هست او سایه یزدان و خورشید تبار
 کیست چون او گاه بزم افروختن خورشیدوش
 کیست چون او گاه بزم آراستن جهمشید وار ؟
 تخت شاهی را بزم اندر چنو باید ملک
 اسب دولت را برزم اندر چنو باید سوار
 هست از این سر و جوان پیرو جوان را ایمنی
 یارب این سر و جوان را داری اندر زینهار
 از نژاد و گوهر سلجوقیان پیدا شده است
 طلعت او را همی کرده است گیتی انتظار
 طلعت او از سعادت داد گیتی را نشان
 راست پنداری سعادت پروریدش در کنار
 کار او عدلست و آشوب از جهان بر داشتن
 وین دو باید شاه را تا ملک او گیرد قرار
 بخت خندد هر زمان بر دشمنان دولتش
 دشمنان دولتش زین غم همی گریند زار
 عقل و فضل از خدمتش خیزد که مردم را همی
 ز آن بود تهذیب لفظ و زین بود ترتیب کار

دولت او نیست چون جسمانیان صورت پذیر
 لیکن اندر شرق و غرب آثار اوهست آشکار
 گر پذیرد دولت او صورت جسمانیان
 شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار
 ای جهاننداری که تامحشر وفادار تواند
 هفت کوکب در مسیر وهفت گردون در مدار
 باکمر نوشین روانی، با کله کیخسروی
 با کمان افراسیابی با کمند اسفندیار
 برسرین گور و چشم آهو اندر شعرها
 شاعران گویند معنی ها چو در شاهوار
 ز آن شرف کز تیر و از تیغت همی یابند زخم
 آهوان برچشم و گوران برسرین روز شکار
 مار کردار است شمشیرت که زهر جانگزای
 در سر شمشیر تست و در بن دندان مار
 زیر حکم تو خراسان چون حصاری محکمست
 سایه فرمان تو چون خندقی گرد حصار
 اصلش از عدل تو و دیوارش از شمشیر تست
 اینست دیوار بلند و آنت اصل استوار
 نصرت تو بردلیران جهان پوشیده نیست
 آزمودستند در نصرت ترا سالی سه چار
 آنچه دیدند از تو خصمان اعتبار عالمست
 وای بر قومی که نگشایند چشم اعتبار
 آفتاب ایزد هزار افزون توانست آفرید
 چون یکی بس بود عالم را چه معنی از هزار؟
 چون تو بسیاری توانست آفرید اندر جهان
 چون تو بس بودی جهان را بر یکی کرد اقتصار
 تا بود ریگ بیابان گرم در ماه تموز
 تابود برگ درختان سبز در فصل بهار
 باد چون ریگ بیابان نعمت تو بیقیاس
 باد چون برگ درختان لشکر تو بیشمار
 بسته پیمان تو لشکر کشان نامور
 بنده فرمان تو گردنکشان نامدار
 بر تو هم جشن عرب میمون و هم جشن عجم
 وز رسومت هم عرب را هم عجم را افتخار

بت کشمیر

که زیر حلقه زلفت دلم چراست اسیر؟
 بره نیارد دیوانه را مگر زنجیر
 ز مشک و غالیه خطی کشیده حلقه پذیر؟
 که هیچکس بجهان در نداندش تفسیر
 رها مکن که شود سر بسر سیاه چوقیر
 روا بود چو همه قیر تو شده است چوشیر
 بزر وزیر همی مانم ای بت کشمیر
 چرا غمست ترا اگر چو ز رشیدی و چو زیر؟
 چرا ز ریر و کمان شد که بود لاله و تیر؟
 ز تیر کرده کمان و ز لاله کرده ز ریر
 بدل بسنده کن و جان من شکار مگیر
 چو شرق و غرب بفرمان شاه و حکم وزیر

پیام دادم نزدیک آن بت کشمیر
 جواب داد که دیوانه شد دل تو ز عشق
 پیام دادم کز بهر چیست گرد رخت
 جواب داد که خط من آیتی عجیبست
 پیام دادم کآن عارض چو شیر سپید
 جواب داد که گر شیر من چوقیر شود
 پیام دادم کز روی زرد و ناله زار
 جواب داد که از زیر و زور بود شاهی
 پیام دادم کز عشق تو رخ و تن من
 جواب داد که در عشق چون تو بسیارند
 پیام دادم کآمد بدست تو دل من
 جواب داد که جان و دلت بدست منست

فروشنده دینار و خرنده شکر

شد رایت بد خواه نگون بخت و نگو نثار
 چه حاجب و چه میر و چه سر هنگ و چه سالار
 با نعمت اندک شد و با محنت بسیار
 شورید بر او شغل و تبه گشت بر او کار
 در چشم همی بیند از آن آب بخروار
 زردی رخ خویش ربوده است ز دینار
 و امسال نه آن کرد که بنمود همی بار
 فخرش همه اندر طلب بیهوده شد عار
 کآن قلعه ندارد بر تو قیمت و مقدار
 چونانکه بپرداخت علی مکه ز کفار
 شد بر کمر کوه و کمر بست به پیکار^۲
 آنرا که بود کوهی روزی ده و جاندار
 و ر هست و طنشان بمثل گنبد دوار
 بس دیر نمانده است که بر مور زند مار
 وز تیغ تو در جان عدو هست همه نار
 ای داد ده امت پیغمبر مختار
 ایزد ندهد ملک جهان جز بسزاوار
 هم نیک فروشنده و هم نیک خریدار

از هیبت شمشیر تو ای شاه جهاندار
 لشکرش یکایک همه گشتند بر این سوی
 هم نعمت او کم شد و هم محنت او بیش
 خندید بر او دولت و بگریست بر او بخت
 آن آب که در چشمه همی برد کمانی
 سرخی زر خویش سپرده است بشمشیر
 امروز نه آن کشت که بدروود همی دی
 نامش همه اندر هوس بیهوده شد ننگ
 ای شاه تو از قلعه دشمن چکنی یاد
 زودا که بپردازی آن قلعه ز دشمن
 روزی ده و جاندار عدو کوه بلند است
 در مدت ده روز گرفتار توان کرد
 نزدیک تو آن خیره سرانرا خطری نیست
 تیغ تو چو مار است و بدانندش تو مور است
 از فر تو در دیده ما هست همه نور
 ای پادشه و خسرو ذریه آدم
 هستی تو سزاوار همه ملک جهان را
 دینار فروشی و خری شکر و چو تو کیست

۱ - زرب - گیاه زرد که بدان جامه رنگ کنند ۲ - کمانی - مقنی ۳ - جاندار - جان پناه

تا پیر و جوانست همی باش جوانبخت
تو پشت همه خلق و ترا خالق تو پشت

تا ملک جهانست همی باش جهاندار
تو یار همه خلق و ترا دولت تو یار

بادخزان

تا باد خزان حله برون کرد ز گلزار
تا ریخته شد پنجه زرین ز چناران
از کوه بشستند همه سرخی شنگرف
چینی صنمان دور شدند از چمن (و) باغ
زر آب طلی کرده نگر بر رخ آبی
و آن حوض نگر ریخته از شاخ بر او برگ
روز از در بزمست و شراب از در خوردن
بادوست بخرگاه طرب کردن عشاق
بس دوست که اندر جهد اکنون بلب دوست
خرگاه به اکنون و می روشن و آتش
جادو شده بر زیر سر زخمه مطرب
برابر شده آتش سوزنده در فشان
با چرخ برابر شده آتش ز بلندی
شاه همه شاهان ملک ارغو که شرف یافت
شاهی که بجای پدر و جد و برادر
عقد آمد و برگار همه گوهر سلجوق
آورد دل خلق بر غبت نه با کراه
گر بیعت او از درو دیوار بخواهی
هر سال زیادت بود این دولت و این ملک
معلوم شده است این خبر از دفتر احکام
دیرست که در چرخ همین تعبیه سازند
این دولت و این ملک بیازی نتوان یافت
ای بار خدائی که همه بار خدایان
کردار تو در شرح ز گفتار فزونست
احرار جهان روی بدرگاه تو دارند
تو بر صفت بحری واصل تو چو لؤلؤ
لؤلؤ همه از بحر پدید آید لیکن
مرغیست خدنگ تو که چون طیر ابابیل
پیکانش نشیند ز ره شست زره در (!)
شمشیر تو کرده است خراسان همه خالی

ابر آمد و پیچید قصب بر سر کهسار
در هر شمری جام بلور است بخروار
وز باغ ستردند همه سبزی ز نگار
زنگی بچکانند بیباغ آمده بسیار
بیجاده ناسفته نگر در شکم نار
گسترده کسی گوی بر آینه دینار
هر چند چمن نیست کنون از در دیدار
خوشتتر بود اکنون ز طلب کردن گلزار
بس یار که اندر خزد اکنون پیریار
ساقی صنم خلخ و مطرب بت فرخار
زیر آمده از جادو بر زخمه بگفتار
بر آتش سوزنده شده ابر گهر بار
چون در صف موکب علم شاه جهاندار
از دولت او ملت پیغمبر مختار
بنشست و چنین جای بدو هست سزاوار
او واسطه عقد شد و نقطه برگار
در دایره بیعت او گنبد دوار
با بیعت او در سخن آید درو دیوار
و امسال دلیلمست به از یار و پیرار
مفهوم شده است این سخن از نامه اسرار
هفت اختر سیار در این شغل و در این کار
بازی نبود تعبیه اختر سیار
دادند پیروزی و اقبال تو اقرار
هر چند که گفتار فزونست ز کردار
درگاه تو گشتست مگر قبله احرار
پاکست و عزیز است و شریفست بمقدار
بحر تو پدید آمد از لؤلؤ شهوار
دارد اجل بد کنشان در سر منقار
هر گه که جهد بیرون از شست تو سوفار
از دشمن پیدادگر و خصم ستمکار

عدل تو چنانست که گر مرد مسافر
کس را نبود زهره که اندر شب تاریک
در صحت شخص تو صلاحست جهان را
در عافیت تست صلاح همه عالم
رخسار تو افروخته باید ز می لعل
هر روز یکی میر دگر در مه آذر
ز آنسان که بیاراست کنون میر قلاطی
در عهد تو چون تیردلی دارد لیکن
تا ملک بیفزاید و آراسته گردد
افزایش و آرایش این ملک مهیا
در مشرق و در مغرب از اقبال تو تأثیر
نام و لقب تو بجهانداری و شاهی
سالت همه فرخنده و روزت همه فرخ

ببار گهر و زر بیابان کند انبار،
آهنگ بدان مرد کند دست در آن بار
آن روز مبادا که بود شخص تو بیمار
شکراست بدین عافیت از خالق جبار
میران همه پیش تو زمین رفته بر خسار
آراسته بزمی چو چمن در مه آزار
آن میر خردمند نکو خواه وفادار
در خدمت تو قامت او هست کمانوار
چون دولت بیدار بود بادل هشیار
باد از دل هشیارت و از دولت بیدار
واندر عرب و در عجم از عدل تو آثار
در خطبه و در سکه و در نامه و اشعار
امروز تو از دی به و امسال تو از بار

خداوند بخت

ای چو جد و پدر اندر خور دیهیم و سریر
ناصر دین و خدایت بهمه کار نصیر
ملک شیر دلی خسرو شمشیر زنی
شاه لشکر شکنی پادشه کشور گیر
که ترا چون فلک از شرق بغربست مدار
که ترا چون قمر از شرق بغربست مسیر
بصطربلاب و بتقویم ترا حاجت نیست
که بصطربلاب تو تیغ آمد و تقویم ضمیر
هر چه بوده است بایام جهانداران را
همه امروز ترا هست مگر عیب و نظیر
توئی آن شاه که از دست دبیران جهان
قلم از فخر همی فتح تو گوید بصریر^۱
چون دبیر تو نگارد بقلم نام ترا
آسمان بوسه دهد بر قلم و دست دبیر
بوی پیراهن یوسف چو بیعقوب رسید
دل او شاد شد و دیده او گشت بصیر
عدل تو هست چو پیراهن یوسف بمثل
ملک مشرق چو دل و دیده یعقوب ضریر^۲

تا نه بس دیر زجود تو چنان خواهد شد
 که در آفاق بانگشت نمایند فقیر
 کبک با باز کند شادی در دولت تو
 آهو از شیر خورد در کنف عدل تو شیر
 هیچ موری نزند جز بدعای تو نفس
 هیچ مرغی نکشد جز بشنای تو صفیر
 گر زقدر تو فلک را حسد آید چه عجب
 زآنکه قدر تو عظیمست و فلک هست حقیر
 دل گردون اثر از پی آن گرم شده است
 که حسد کرد اثر در دل گردون اثر
 آتش هیبت تو دود بر انگیخت زهند
 هندوان رارخ از آن دود سیه گشت چوقیر
 گر سوی هند رسد يك نفر از لشکر تو
 رای هند از فزع آن نفر آید بنفیر
 و بر بکشمیر برسد حاجب تو تاختی
 اوفتد زلزله در جان امیر کشمیر
 و بر تو آهنگ سوی بتکده روم کنی
 ناگه از بتکده روم بر آید تکبیر
 و بر خیال تو ببیند ملک روم بخواب
 جاثلیقان همه اسلام کنندش تعبیر^۲
 در هر آن کار کجا رای تو تعجیل کند
 نکند بخت در آن کار زمانی تأخیر
 تو خداوندی و بنده است ترا بخت بلند
 کی روا دارد در کار تو ایزد تقصیر؟
 هرچه خواهی تو همان خواهد تقدیر خدای
 هرچه خصمان تو خواهند تقدیر
 بدسگال تو اگر زنده بماند يك چند
 زندگانیش بود در غم و تیمار و زحیر^۳
 پیشه کردند حسودان تو دیوانه سری
 تا چو دیوانه شدند از در بند و زنجیر
 آن که رزم تو بدو هول قیامت بنمود
 مالکش برد بصحرای قیامت بسعیر^۴
 و آن که تدبیر خطا کرد و سر از خط بکشید
 گشت بیچاره و آواره شد از ملک و سریر

۱- اثر- فلک و کره ناز و عالی و بلند ۲- جاثلیق - عالم و عابد ترسایان ۳- زحیر- اسهال خونی-
 ۴- سعیر- طبقه‌ای از جهنم .

صورت تخت ز آثار تو دارد حلیت
 سورت بخت ز شمشیر تو دارد تفسیر^۱
 گر به نرمی چو حریر است حسامت نه عجب
 که کند ضربتش از آهن و پولاد حریر
 این عجیتر که کند روز ملاقات و نبرد
 روی چون لاله او روی مخالف چو زریر^۲
 بحر جوشان شود آنکه که شود بر تن تو
 غیبه جوشن تو چون شکن روی غدیر
 کس ندیده است در آفاق و ندادم است نشان
 بغدیر اندر پوشیده شده بحر غزیر^۳
 هیچ نخجیر ز تیرت نجهد روز شکار
 اندر آن وقت که ناگاه جهد از شست تو تیر
 سر و گوش و سم نخجیر بهم بر دوزی
 گر بسم گوش و سرخویش بخارد نخجیر
 گرچه هرگز نکند کوه ز مردم فریاد
 و رچه هرگز نخورد ابر ز مردم تشویر^۴
 گاه کوشش ز تو فریاد کند کوه کلان
 گاه بخشش ز تو تشویر خورد ابر مطیر
 حورعین را بیهشت آرزو آید همه شب
 کآدمی وار بیزم تو رسیدی شبگیر
 آب دستت همه بر روی تنیدی چو گلاب
 خاک بایت همه در زلف دمیدی چو عبیر
 آصف و لقمان باید که کنون زنده شوند
 تا میان تو و دستور تو باشند سفیر
 نه چو دستور تو پیر است در این ملک جوان
 نه چو تو نیز جوانیست در این عالم پیر
 بود دستور و مشیر پدرت خواجه نظام
 فخر ملکست کنون پیش تو دستور و مشیر
 این چنین به که وزیر است پسر پیش پسر
 هم بدانسان که پدر پیش پدر بود وزیر
 تا وزیر تو بدیوان وزارت بنشست
 هست هر روز بدرگاه تو از فتح بشیر
 که ز توران خبر آید که عدو را بشکست
 آن که او هست بفرمان تو خاقان کبیر

۱ - سورت - شدت ۲ - زریر - گیاهی است زرد ۳ - غزیر - بر آب ویرماید ۴ - تشویر -
 اشارت کردن و خجلت و شرمساری

که بشارت رسد از غور که تولاك بگشاد
 آن که او هست بحکم تو سپهدار و امیر^۱
 که ز بیداد گرانی که در آتشگاهند
 نفری را سوی درگاه تو آرند اسیر
 ملك شخصست و توجانی و وزیر تو دلست
 شخص را اذدل و جان نیست بهر حال گزیر
 او بصدر اندر همتای قوام الدینست
 فرخ آثار و مبارك پی و میمون تدبیر
 تو بملك اندر مانند معزالدین
 لشکر افروز و مخالف شکن و بنده پذیر
 گر همه خلق بیک بار زبان بکشایند
 هم نگویند ز اوصاف شما عشر عشیر^۲
 مملکت روشن و آفاق مزین بشماست
 تا تو خورشید درخشانی و او بدر منیر
 تا خیر دارد از اسرار دل عالمیان
 آفریننده عالم که علیمست و خبیر
 دل خواجه ببقای تو همی باد قوی
 چشم لشکر ببقای تو همی باد قریر^۳
 تا غم خلق جهان از زحل و بهرامست
 شادی از هر مزو مهر است و مه و زهره و تیر^۴
 ز آن دوسپاره عدو را همه غم باد نصیب
 باز از این پنج ترا باد همه شادی تیر^۵
 باد در ملت پیغمبر و در دین خدای
 نامه و خطبه و سکه ز خطاب تو خطیر
 دشمنان تو ندیم ندم و ناله زار
 دوستان تو قرین قدح و ناله زیر
 بزم میمون وزیر تو همایون بتو بر
 وز پس بزم وزیر آمدن عصر عصیر^۶
 خیال دوست

مرا خیال تو هر شب دهد امید وصال
 خوشا پیام وصال تو بر زبان خیال
 میان بیم و امید اندرم که هست مرا
 بروز بیم فراق و شب امید وصال
 امید هست ولیکن وفا همی نشود
 که هست باغ وصال تو بی درخت و نهال
 مرا از باغ وصال نه بوی ماند و نه رنگ
 مرا از داغ فراق نه هوش ماند و نه هال^۷

۱ - تولاك - از حصارهای محکم غرجستان در شمال هرات ۲ - عشر - ده يك - خورشاون ۳ - قریر - روشن ۴ - تیر - بهره و نصیب ۵ - عصیر - آب انکور ۶ - هال - قرار و سکون و آرام و صبر و شکیبائی ۷ -

وصال آب زلال است پس چراست حرام؟
 مگر بر خصت دهر گزاف کار شده است
 ترا گرامی چون دیده داشتم همه روز
 کنون کنار مرا کرد حادثات فلک
 تن چو کوه من از ماه تست گاه صفت
 که دید کوهی هر گز ماه گشته چو گاه
 بر این مقام که بامن وفا و صحبت را
 ملازمت کنمی گر نترسمی ز ملام
 چو راه یافت بخورشید صحبت تو کسوف
 کنون شکایت خورشید بازوال و کسوف
 یگانه فخر خراسان بهاء دین هدی
 ولی دولت عالی ابوعلی ختنی
 جهان و خلق جهان را لقا و خدمت او
 درخت طوبی گیرد بزیر سایه خویش
 اگر مشابه مردان کفایت و هنر است
 کفایت و هنرش در همه جهان سمر است
 اگر محامد او را قضا شود وزان
 هزار گردون آن رانه بس بود میزان
 ایا ستوده ترا دولت و فزوده ترا
 ز آدمی تو ولیکن بر او شرف داری
 ز مشکلات هنر گر خرد سؤال کند
 بزیر پای تو زبید که شیر شادروان
 ز همت تو همی روزگار رشک برد
 ز بهر آنکه بحلم تو نسبتی دارد
 اگر ز حلم تو باشد جبال را مددی
 کسی که باد خلاف تو دارد اندر سر
 توئی خلیفه بغداد را یمین و معین
 از آن قبل بلقay تو آرزو مند است

فتنه عشق

هست زلف و دهن و قد تو ای سیم اندام
 من یکی ام ز جمال تو مرا دور مکن
 زلف مشکین تودامی است پراز حلقه و بند
 نه عجب گردل من زلف ترا صید شده است

فراق باده تلخست پس چراست حلال؟
 حلال باده تلخ و حرام آب زلال؟
 کنار من وطن خویش داشتی همه سال
 ز دیده خالی و از آب دیده مالا مال
 قد چوناژ من از سرو تست نال مثال
 که دید هر گز ناژی ز سرو گشته چوناژ؟
 بحد صدق رسانید و بر مقام مقال
 مواظبت کنمی گر نترسمی ز ملال
 زوال کرد زمن تا شدم بشکل هلال
 کنم بمجلس خورشیدی کسوف و زوال
 که زین ملک و ملوکست و قبله اقبال
 که هست شمس معالی بر آسمان جلال
 چو سعد اکبر و اصغر مبارکست بقال
 اگر گشاده کند باز دولتش پر و بال
 بدین دو چیز مرا و را ز خلق نیست همال
 چو حسن یوسف یعقوب و رسم رستم زال
 و گر مکارم او را قدر شود کیال^۱
 هزار دریا این را نه بس بود مکیال^۲
 خدای عرش جلال و خدایگان اجلال
 که تو ز نور لطیفی و آدم از صلصال^۳
 بجز تو کس ندهد در جهان جواب سؤال
 ز کبر بر سر شیر فلک زند دنبال
 که همت تو معیست و روزگار عیال
 مکان منفعت و کان گوهر است جبال
 بود زمین همه اوقات ایمن از زلزال
 رسد بخانه آن ژاژ باد استیصال
 که دین و داد ترا هست بر یمین و شمال
 که از لقای تو خیزد سعادت و اقبال

همچو زلفین تو مر قامت من کرده چو لام ☆
 که جمالت نبود بی من بیچاره تمام
 دل مسکین من افتاده در آن دام مدام
 صید دل باشد جائی که بود زلف تودام

۱ - وزان - با تشدید دوم وزن کننده و کیال با تشدید دوم کیل کننده و کشنده ۲ - مکیال - پیمان

۳ - صلصال - خاک . * تصحیح احتمالی دیوان : خم زلفین تو بر قامت من کرد چو لام .

توئی آن بت که چو خوانند ترا در غزلی
 کبک منقار کند همچو لبست بسد رنگ
 خواندم اندر صف عشاق بصد نام ترا
 عشق ما و تو چنانست که صد حيله کنم
 هر که در عشق مرا خام شناسد ز حسد
 شده ام سوخته در آتش عشقت صدمبار
 عشق تو در عجم آورد یکی رسم دگر
 نهد از هجر همی بر دل محرومان داغ
 خون دل دارد بر چهره عشاق حلال
 فتنه خیزد ز چنین شرع که عشق تو نهاد
 صدر اعیان نیشابور رئیس الرؤسا
 بوالمحاسن که محاسن همه جمعست در او
 قاصر است از هنرش هندسیان را اشکال
 گردد افلاك بدان گونه که خواهد بختش
 نازش پیر و جوان از کرم و همت اوست
 شادمانند دو بوالقاسم از او درد و جهان
 نسل این است بدو عالی تا روز قضا
 ای ز فتوی و فتوت علم دین رسول
 باتو از نجم و زمیکال نگویند سخن
 در سرائی که بود انجمن محبتشمان
 در هوایی که غبار سم اسب تو بود
 چون تو در معرکه و شرع مبارز خواهی
 سحر و معجز نتوان کرد مرکب يك جای
 زبان تو خرد را عجب آید که همی
 تا شنیده است حسام از سر کلك تو خبر
 نتواند بتمامی بمدیح تو رسید
 تابد از دفتر ایبات مدیح تو همی
 شعر اگر هست یکی کره توسن بمثل
 من همی از پی ابرام کم آیم بر تو
 گر من ابرام نمایم تو کنی اکرامم
 عرق آید بترشح ز مسام همه کس
 تا که بر هامون از خشکی خاکست غبار
 باد بدخواه ترا تری آب اندر چشم
 کرده بر جامه عمر تو علم دست بقا

دلبر فاخته مهر و صنم کبک خرام ،
 فاخته طوق کند همچو خطت غایه فام
 ور ز نام تو پرسند نگویم که کدام
 تا ترا در صف عشاق نخوانند بنام
 بسر تو که سزاوار عتابست و ملام
 آن که صدمبار شود سوخته چون باشد خام؟
 که بتسلیم و قبولش نتوان کرد قیام
 نهد از خمر ، همی بر کف مستوران جام
 خواب خوش دارد بر دیده احرار حرام
 گر خبر یابد از این رخصت تو خواجه امام
 شمس دین سید احرار شهاب الاسلام
 عبد رزاق که دستش دهد ارزاق اناام
 عاجز است از خردش فلسفیان را او هام
 بخت او کرد مگر بر سر ایام لگام
 که کریم بن کریم است و همام بن همام
 پدرش ایدر و پیغمبر در دار سلام
 دین آنست بدو باقی تا روز قیام
 وز معانی و معالی شرف آل نظام
 که ترا نجم رهی زبید و میکال غلام
 رحمت از بهر جمال تو بود بر در وبام
 باز را زهره نباشد که کند قصد حمام
 هیچکس بر نکشد تیغ فصاحت ز نیام
 ز آنکه ضدند و بیک جای نگیرند آرام
 معجز و سحر مرکب کند اندر اقلام
 خون همی گرید از اندیشه کلك تو حسام
 گر بود ماحد تو بختری و بو تمام
 هم بدان گونه که از چرخ بتابد اجرام
 در مدیح تو همی طبع مرا گردد رام
 کز پس آمدن از من شناسی ابرام
 کردم از بهر لقای تو در این شهر مقام
 منم آن کس که مرا شکر تو آید زمسام
 تا که بر گردون از تری آبست غمام
 باد بدگوی ترا خشکی خاک اندر کام
 بسته بر نامه جاه تو سبیح دست دوام (!)

جای خالی معشوق

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من

تا یک زمان زاری کنم بر ربیع و اطلال و دمن

ربیع از دلم پر خون کنم خاک دمن گلهگون کنم

اطلال را حیچون کنم از آب چشم خویشتن

از روی یار خرگهی ابوان همی بینم تهی

وز قد آن سروسهی خالی همی بینم چمن

بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی

بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغست و زغن

از خیمه تا سعدی بشد و ز حجره تا سلمی بشد

وز حجله تا لیلی بشد گوئی بشد جانم زین

توان گذشت از منزلی کآنجا نیفتد مشکلی

از قصه سنگین دلی نوشین لبی سیمین ذقن

آنجا که بود آن دلاستان بادوستان در بوستان

شد گرگ و روبه رامکان شد گورو کر کسراوطن

ابر است بر جای قمر زهر است بر جای شکر

سنگست بر جای گهر خارا است بر جای سمن

آری چوپیش آید قضا مروا شود چون مرغوا

جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن

کاخکی که دیدم چون ارم خرم ترا ز روی صنم

دیوار او بینم بنخم مانده پشت شمن

تمثالهای بوالعجب حال آوریده بی سبب

گوئی دریدند ای عجب بر تن ز حسرت پیرهن

زین سان که چرخ نیلگون کرد این سراهارا نگون

دیوار کی گردد کنون گردد دیار یار من؟

یاری برخ چون ارغوان، جوری بتن چون بر نیان

سروی بلب چون ناردان، ماهی بقدر چون نارون

نیرنگ چشم او فره بر سیمش از عنبر زره

زلفش همه بند و گره جعدش همه چین و شکن

تا از بر من دور شد دل از برم رنجور شد

مشکم همه کافور شد شمشاد من شد نسترن

از هجر او سر گشته ام تخم صبوری گشته ام

مانند مرغی گشته ام بریان شده بر بایزن

اندر پیابان سها (!) کرده عنان دل رها

در دل نهیب ازدها در سر خیال اهرمن

گه با پلنگان در کمر گه با گوزنان در شمر
 گه از رفیقان قمر گه از ندیمان پرن
 پیوسته از چشم و دلم در آب و آتش منزل
 بریسرا کی محملم در کوه و صحرا گام زن^۱
 هامون گزار و کوه و ش دل بر تحمل کرده خوش
 تاروز هر شب بار کش هر روز تاشب خار کن
 چون باد و چون آتش روان در کوه و دروادی دوان
 چون ز آتش و خاک گران (!) در کوهسار و در عطن^۲
 سیاره در آهنگ او حیران ز بس نیرنگ او
 در تاختن فرسنگ او از حد طائف تاختن
 گردون پلاسش بافته اختر زمامش تافته
 وز دست و پایش یافته روی زمین شکل معجن^۳
 بر پشت او مرقد مرا وز کام او سوّد مرا
 من قاصد و مقصد مرا در گاه صدر انجمن^۴
 دین محمد را شرف اصل شریعت را کنف
 باقی بدو نام سلف راضی از او خلق ز من
 بو طاهر طاهر نسب نامش سعادت را سبب
 پیرایه فضل و ادب سرمایه عقل و فطن
 آن کامکار محتمل نیکو خصال نیک دل
 شادی بطبعش متصل رادی بدستش مقتدر
 اورا میسر مهر و کین اورا مسلم تخت و زین
 اورا ثنا گر ملک و دین اورا دعا گو مرد و زن
 هنگام نفع و فایده افزون ز معن زائده
 روز نوال و مائده افزون ز سیف ذوالیزن
 از غایت اکرام او وز منت انعام او
 شد در خراسان نام او چون نام تبع در یمن
 آزادگان با برگ و ساز از نعمت او سرفراز
 از حد ایران تا حجاز از مرز توران تا عدن
 اسرار او صافی شده از باطل و از بیهده
 کردار او بی شعبده گفتار او بی ذرق و فن
 دستش گه رفع قلم حد است بر دفع ستم
 در ملک از او نفع نعم در دهر از او نفی فتن
 آنکس که اورا آورد آورد لطف جان پدید
 ایزد تو گوئی آفرید از جان پاک اورا بدن

۱ - بیسراک - شتر ۲ - عطن - خوابگاه شتران و آغل کوسفندان نزدیک آب ۳ - معجن - سپر

۴ - سوّد - مهتری و سروری و شرف

ای راه و رسمت خسروی ای نظم و نثرت معنوی
 ای حزم و عزم تو قوی ای خلق و خلق تو حسن
 کالکی که دردستت بود نشگفت اگر معجز شود
 چون از کف موسی رود چوبی بیو بار درسن^۱
 ابرست او با منفعت باران او از مصلحت
 گوئی دهن شد مملکت او چون زبان شد دردهن
 و صاف تو هر خاطری مداح تو هر شاعری
 بر گردن هر زابری از بر تو بارد منن
 آنکس که بر هر کشوری بگماشت دانا داوری
 چون تو نبیند دیگری در کداخدائی مؤتمن
 از اهتمام عقل تو وز احتمال فضل تو
 اندر جناب عدل تو صعوه شده چون کر گدن
 هر دشمنی کاندر جهان کاو مر ترا کرد امتحان
 انداخت او را آسمان از امتحان اندر معن
 هر کس که با تو سر کشد گردون بر او خنجر کشد
 خمیری که اذن بر کشد دردی بود آغاز دن^۲
 هر غزو را پیمان نهی بر جای کفر ایمان نهی
 سی پاره قرآن نهی درهند بر جای وثن
 اعمال را والی کنی کار هدی عالی کنی
 هندوستان خالی کنی از بتکده وز برهمن
 گر غاییم ور حاضرم از نعمت توشا کرم
 فکر تو اندر خاطر م افزون زوهم است و زطن
 هر کو امان خواهد زد تو یا نام و نان خواهد زد تو
 حاجت چنان خواهد زد تو چون کودک از مادر لبین
 مدح تو بنگارم همی شکر تو بگزارم همی
 وز فر تو دارم همی تن بی الم دل بی حزن
 مشمر ز طبع من زایل مشناس در شهرم خلل
 گرمی ز ربع و از طلل در مدح تو گویم سخن
 نغز و بدیع است این نمط در درج بی سهو و غلط
 ز آن سان که در درج و سفت یا قوت و درمختزن^۳
 تا ماه نیمان بر رزان بندد حللی باد وزان
 گردد بایام خزان بر بوستان کرباس تن^۴
 باد بقای سمرمدی امروز تو خوشتر زدی
 میران بامرت مقتدی حران بمرت مرتین

۱- اوباریدن - بلعیدن ۲- دن - خم شراب و شراب ۳- سفت سبد ۴- تننده کرباس.

گاه بقا گفته فلک با بخت تو مالی و لك
 تا حشر نا دیده ملك بر گردن بخت رسن
 کیوان زچرخ هفتمین در زیر پای تو زمین
 کوثر ز فردوس برین در پیش دست تو لگن
 فرمان بر تو انس و جان در شهر مرو شاه جهان
 وز نعمت تو شادمان آل رسول و بوالحسن
 فرمان تو نفع بلا عمرت مؤبد در بلا
 تا نفی را گویند لا تاجزم را گویند لن

بهشت و دنیا

مرا نگارا با روی تو چه جای غم است ؟
 که چون تو یار ز خوبان روزگار کم است
 بهشت و دنیا هر دو بهم نبیند کش
 بهشت و دنیا باهم مرا ز تو بهم است
 تو در دلم بنشستی و غم بشد ز دلم
 دلی که جای تو باشد در او چه جای غم است ؟
 مرا دلی است که از عشق در جهان مثل است
 ترا رخی است که از حسن در جهان علم است

یادگار معشوق

رفت یار و غمی زیار بماند	جان زغم زار و تن نزار بماند
دل و یار و نشاط هر سه شدند	عشق و هجران و درد یار بماند
رفت معشوق و عشق باقی ماند	که ز معشوق یادگار بماند
هست چون یار غمگسار عزیز	هر چه از یار غمگسار بماند
شد دل و، برد بار عاشق او	بر سر ره بانتظار بماند
جان که بدر طریق عشق سوار	در ره عشق آن سوار بماند
خردکار دیده در ره عشق	سخت عاشق شد ورکار بماند

بیم و امید

عشق یارم هر زمانی منزل اندر دل کند
 تا بزیر حلقه زلفش دلم منزل کند
 دل که از من بگسلد منزل کند در زلف او
 عشق او کز در در آید منزل اندر دل کند

هر کجا او بگذرد رویش جهان پر گل کند
 هر کجا من بگذرم چشم زمین پر گل کند
 گاه از او بیم فراق است و گهی امید وصل
 بیم و امیدش همه کار مرا مشکل کند
 صورتش هر ساعتی در پیش چشم آید مرا
 تا دگر باره مرا از خویشتن غافل کند

تیر شاه

شکر کرد و بفخر سر بفراشت	تیر شه را بنظم بستودم
رفت و پیکان بسینه در بگذاشت	آمد و بوسه داد سینه من
سینه تا کی نگاه خواهد داشت؟	من ندانم که این ودیعت را

مسعود سعد

خواجه مسعود سعد را بنواخت	شاه بهرام شاه بن مسعود
وز خرد قدر فضل او بشناخت	از کرم حق شعر او بگزارد
کس بچو گان فضل گوی نباخت	کز سواران فضل بهتر از او
زر طبعی که در سخن بگذاخت	زر کانی بیافت وقت سخن
در سخن در چو او که یار د ساخت؟	در سخن زر چو او که داند یافت
دل ز بیموده ها همه پرداخت	تا معزی قصایدش بشنید

گناه و آمرزش

کافور شد به پیری مشک سیاه من	موی سیاه من بجوانی چو مشک بود
بر روی پژمریده و پشت دوتاه من	آورد روزگار ز پیری اثر پدید
از دیدگان پر آب شود سجده گاه من	هر که که من بسجده نهم روی بر زمین
آمرزش تو بیشتر است از گناه من	یارب اگر چه هست فراوان مرا گناه

آمرزش و گناه

کافور شد از پیری مشک سیه من	چون مشک سیه بود مرا هر دو بنا گوش
آمرزش تو بیشتر است از گناه من	هر چند که بسیار گناه دارم یارب

وقتی سنجرد روی بازی از اسب از زمین
خورد و مجروح شد و معزی بالبداهه این
رباعی را ساخت:

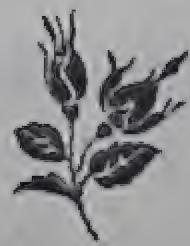
خطای اسب

شاهها ادبی کن فلك بدخو را
کاسیب رسانید رخ نیکو را
گر گوی خطا کردیچو کانش زن
و راسب خطا کرد بمن بخش او را

شاه از خشم فرود آمد و خندان شد و
اسب را باو بخشید و معزی این رباعی دیگر را گفت:

چرخ چهارم

رفتم بر اسب تا که زارش بکشم
گفتا بشنو نخست این عذر خوشم
من گاو زمینم که جهان بر گیرم؟
یا چرخ چهارم که خورشید کشم؟!



ابوالفرج رونی

۵۴۵ - ۰۰۰

ابوالفرج رونی یکی از قصیده سرایان قرن ششم است که مانند بسیاری از شاعران دیگر از جزئیات احوال او اطلاع کافی و کاملی نداریم، اینقدر میدانیم که وی اهل «رونه» و «رونه» از توابع «لاهور» و زمان شهرت او مصادف با دوران حکومت ابراهیم بن مسعود (۴۵۱ - ۴۹۲) و مسعود بن ابراهیم غزنوی (۴۸۱ - ۵۰۸) بوده است و با مسعود سعد سلمان هم مصاحبه و مشاعره داشته است.

فن اصلی او در شعر قصیده سرائی است و قصائد او تقریباً بالتعمام بدون تفلز و تشبیب شروع میشود و بدعای شهریاران و بزرگان خاتمه می‌پذیرد؛ پس رویهمرفته از وی چیزی جز مدایح باقی نمانده است و ناچار وی را جز شاعری مدیحه سرا نمیتوان نامید.

قصائد ابوالفرج با آنکه منحصرأ وقف بر مدح و ثناء و خالی از هر گونه شوق و هیجان است هم از لحاظ انسجام و استحکام و هم از بات مضامین دلچسپ و تازه بسیار و هم از حیث تعبیرات بدیع و زیبا و هم از لحاظ توصیف‌های شیرین و لطیفی که بخصوص از اسب و نیزه و شمشیر دارد خواندنی و لذت بخش است، و مجموع این اوصاف بکلام او تقریباً استقلال و امتیازی خاص میدهد که آنرا مقبول و مأمول شاعرانی مانند مسعود و انوری مینماید.

زبان ابوالفرج در شعر رباعی است دشوار و پیچیده بالغات مهجور و تعبیرهای نادر اما دلنشین و مطبوع. اگرچه از بعضی از قصائد او رایج‌های از قصائد منوچهری بمشام میرسد کار او بهیچوجه تقلیدی از کار منوچهری نیست و رویهمرفته وی مدیحه سرائی است که میتواند او را صاحب سبك و سلیقه‌ای خاص دانست. - مجموع اشعاری که از او مانده است قریب دوهزار و پانصد بیت است و مقدار کمی از این ابیات قطعه و رباعی است. قطعات و رباعیات او با قصائدش همسنگ نیست. سال وفاتش محتملاً ۵۴۵ هـ بوده است.

نظام ملك

شاهها نظام ملك و قوام جهانیا	با دولت مساعد و بخت جوانیا
چشم است بختیاری و در چشم نوریا	جسم است کامکاری و در جسم جانیا

چون ملت از رسول بپا کی ستوده ای
گوئی دعائی آنچه بجوئی بدان رسی
گردون ترا سگالد کی خسروی همی
همت بلند باید کردن که تو هنوز
ایدون شنیده ایم که صاحبقران شود
کز روی عقل بکتنی اندر جهان ولیک
دیدار خواست چشم زمانه ز قدر تو
گر آسمان بدرد روزی ز هیبت
اقبال خلق کرد بحکم تو کردگار
اسباب نیکبختی در حل و عقد است
شکر آن خدای را که بجاه تو باز بست
باز آمدند با تو همه بندگان تو
اندر پناه عدل تو اکنون در این دیار
دزدی که ره گرفتگی بر کاروانیان
بس کردند که گردن چون گوی بردرند
خواست حیلۀ فتنه بیدار گشته را
تا در جهان نیارد حاصل بسیم و زر
پیوسته باد با تو و با روزگار تو
عالم شکسته خصم ترا در دل آرزو

چون رحمت از خدای بنیکی نشانیا
گوئی قضائی آنچه بخواهی برانیا
اینک بنقد والی هندوستانیا
بر پایه نخستین از نردبانیا
هنگام تو کسی ملکا و تو آنیا
اندر هنر تمامتر از صد جهانیا
در گوش او نهاد قضا لن ترانیا
ناید ز همت تو مگر آسمانیا
تا تو بشرط داد بهر کس رسانیا
فرمان تراست گردهی و گریستانیا
این شغل و این ولایت و این قهرمانیا
با عاملی و شحنگی و پهلوانیا
بر گرگ محرمی بود اندر شبانیا
آید کنون بیدرقه کاروانیا
گردد همی ز صولت تو صولجانیا (!)
چون گشت پیشه تیغ ترا پاسبانیا
کس نعمتی بزرگتر از زندگانیا
عز و بقا و مملکت جاودانیا
دولت نموده حکم ترا خوش عنانیا

مستی بوستان

بدیع نیست بشب دیدن ستاره در آب
زمین چو آینه صورت نمای گشت مگر
گل غنوده بیوی از بهشت یافته بهر
تو گوئی او را بلبل که غنودن او
کسی که رنگ غرابش نماید اندر سر
چگونه شد که جوان شد از آن سپس که نماید
یکی بمستی بوستان نگاه کن گوئی
و ایکن آن بین کز حد اعتدال گذشت (!)
تو این طراوت و این خرمی بدشت و بیاب
که میغهای دژم را بخشک سال اندر
امیر عادل محمود سیف دولت و دین
خدایگانی کز تخت و تاج عالم را

بروز بین که سپهری است پر ستاره بر آب
ز گل نماید میان هوا و آب حجاب
چو نیکبختان برخاست با نشاط از خواب
نموده بود بتلقین خواب راه صواب
ز روی عقل نباشد بر او دلیل شباب
درخت را بسر شاخ بر نشان غراب ؟
که ابر ساحت او را شراب داده نه آب
مگر که یابد از فرط آب فعل شراب
ز سعی میغ مدان و ز یمن شاه بیاب
یمین شاه معاونت کند بفتح الباب
که پیشکار دل و دست او ست بحر و سحاب
از او کنند سؤال و بدو دهند جواب

فلك سیاست او بسته بر شهور و سنین
 اگر چه درهمه کاری به از شتاب درنگ
 خدنگ او نه عجب گر شهاب سیر بود
 نگر که فرع قوی حال تر ز اصل از آنک
 دل مخالف ملک از نهیب ناخج او
 زدست آتش سیماب رنگ شمشیرش
 نشان قبله طاعت شناس بارگهش
 بسی نماند که باران ابر رحمت او
 روان رستم اگر با زره بحرب شود
 ز بس عمارت عدلش چنان شود که بدهر
 خدایگانا فرمان تو براند و بداشت
 توئی که سهم تو بر باید از حوادث چنگ
 فرو گرفت چپ و راست بدسگال ترا
 همیشه تابه تموز و به دی بکار شود
 جهان توجوی و ولایت تو گیر و گنج تو بخش
 بزیر چتر تو چون سایه ملک را آرام

زمانه طاعت او بسته بر قلوب و رقاب
 بجودش اندر یابی به از درنگ شتاب
 که دیو دولت او را غمی کند چو شهاب
 عقاب گیرد تیرش همی به پر عقاب ☆
 چو تیزی ای است بر او تافته شب مهتاب
 روان دشمن او شد جهنده چون سیماب
 نشان قبله طاعت بود بلی محراب
 بر افکند ز بیابانها غرور سراب ☆☆
 گریز خواهد از او چون کبوتر از مضراب
 نکرد یارد کس را شراب مست (و) خراب
 زمان بدست عنان و زمین بیای رکاب
 توئی که خشم تو بستاند از نوایب ناب
 سپاه هیبت تو چون حروف را اعراب
 لباس توزی و کتان و قاقم و سنجاب
 سپه توران و بزرگی تودار و کام تویاب
 ز پیش عدل تو چون تیر ظلم را پرتاب

اژدهای خشب

دلیل نصرت حق زخم نیزه عرب است
 از اوست هر چه بشرک اندر از هدی شعب است
 ز عقده اش باسلام در گشایش هاست
 چنین گشایش در عقد نادر و عجب است
 دراز هست چو امید و تن درست چو عمر
 ولیک که و تهی عمر خصم را سبب است
 دلی که حمله پذیرفت از او بفکرت (و) وهم
 گرش بینی گویی که خوشه عنب است
 چنان بلرزد جسم از نهیب او که خرد
 گمان برد که در او روح لرزه دار تب است
 بچنگ شیر عرب نجم دین و صدر جهان
 چو شاخ معجزه هم اژدها و هم خشب است^۱
 جلیل بار خدائی که در جلالت او
 سپهر و گیتی بیش از قیاس روز و شب است

☆☆- شاید باز، ره باشد

☆ - تصحیح احتمالی- اصل: مگر که

۱- خشب - چوب خشک

بمعنی دفعه دیگر و امثال آن.

موفقی که ز جودش ستاره در خجلت
 مظفّری که ز تیغش زمانه در هرب است^۱
 ز فر دولت او و شکوه حشمت او
 هوا گشاده دل و روزگار بسته لب است
 بسازگاری طبعش مفید چون صحت
 بکار سازی رایش مصیب چون ذهب است
 موافق آمد با رای طبع کنیت او
 که حلم او که قدرت قوی تر از غضب است
 در آن زمان که جهانی در آتشین غیبه است
 در آن میان که سپاهی در آهنین سلب است^۲
 نه عدل را نظر است و نه عقل را بهر است
 نه فضل را هنر است و نه حرص را طلب است
 بزخم يك دو کند شخص شیر ، شمشیرش
 اگر ز رأسش رأس است و از ذنب ذنب است^۳
 قضا مشقت پیری نهاد گرزش را
 از آنکه تن را تأثیر کمترش حدب است^۴
 ایما عدیم نظیری کجا وجود و عدم
 ز چون تو نسل یکی بیوه و دگر عزب است
 توئی که از تو و از روزگار همت تو
 جهان براحث و ، عالی تن تو در تعب است
 حطب که گرمی تیغ تو دید و تیزی آن
 چه گفت ؟ گفت که آتش بجان این حطب است^۵
 غذای سهم تو خون عدوست پنداری
 اگر چه خود رگش از خون تهی تراز عصب است
 همیشه تا فلك است و همیشه تا ملك است
 همیشه تا حسب است و همیشه تا نسب است
 نشاط باد و طرب جفت طبع و رای دلت
 که شرق و غرب ز تو با نشاط و با طرب است^۶

۱- هرب - فرار ۲- غیبه- بفتح اول و سکون ثانی پارهای آهن که در جوشن بکاررود. - سلب -
 پوشش ، لباس . ۳- رأس و ذنب سرودم و مقصود سرودم اشکال سماوی هم هست . - تصحیح احتمالی دیوان: اگر
 زدانش راست و ۴- حدب - بفتح اول و دوم کوژی ۵- حطب هیزم - تصحیح احتمالی دیوان : که آتش بجای
 ۶- تصحیح احتمالی متن دیوان : نشاط بارو طرب جفت طبع و رای و دلت.

وجاهت بخت

گر بخت را وجاهت واقبال رانداست
بحری که میخ رزق زجودش مطیر گشت
آزاده ای که درخور صدر است و بالش است
هر فضله ای ز عزمش رختی است باد پای
با بذل طبع مکرم او آفتاب دون
گرد سرای مصلح طوف رعایتش
پیش هوای مفسد سد کفایتش
شمشیر های ظلم شیاطین روزگار
گرد در کمین حادثه شیری است منزوی است
نفسی است نفس همت او مرقدش بلند
عرضی است عرض حشمت او مسندش قوی
گیتی ز شبه زادن او قالب عقیق-م
تا در مشیت است وجود همال او
دریا گزار مرکب او را که گذر
ایدون چو باد نرم گرازان رود بر آب
ایدون عمود و سندان سونش کند بنغل
ویحک چه معجز آمد کلکش که سلك او
از حرفهای ابجد عقدش بر راستی

از خدمت محمد بهروز احمد است^۱
صدری که سطح ملک برایش معمد است^۲
فرزانه ای که لایق درگاه و مسند است
هر ذره ای ز حزمش درعی مزد است^۳
با ذکر سیر مسرع او ماه مقعد است^۴
چون گرد جوف کوه بنای مشید است
چون پیش چشم افعی میل زمرد است^۵
يك يك ز بیم دره عدلش مغمم است^۶
ور در فرات فتنه نهنگی است ملحد است^۷
کز آسمان کواکب علویش مرقد است
کز التجا بصنع الهیش مسند است
گردون ز جنس گشتن او شخص ابلد است^۸
ذاتش به بی همالی ذاتی مجرد است
دریا سراب و فرقد و مهتاب فدفاست^۹
گوئی که آب جوهر صرح ممرد است^{۱۰}
گوئی که میخ نعلش دندان مبرد است^{۱۱}
پر گوهر مسلسل و درمنضد است^{۱۲}
ماننده تر بحرف نخستین ابجد است

۱- ند- بفتح اول و سکون ثانی رشد و افزونی و در عربی بخوری باشد مرکب از عنبر و مشک و عود .

۲- سطح - بام - معمد - برستون تکیه کرده - متکی ۳- درع - جوشن - مزد - بهم بافته و محکم

۴- مقعد - بضم اول و فتح سوم فالج و زمین گیر ۵- بنا با اعتقاد قدیم : افعی بزمرّد نگردد کور شود .

۶- دره - بکسر اول نازیانه - مغمم - بر وزن محمد پوشیده شده و شمشیر در غلاف ۷- ملحد - بفتح سوم ،

سر بلحد گذاشته - مدفون ۸- ابلد - بلید و کند ذهن و مصراع خالی از تحریف نیست ۹- فرقد -

ستاره ای است - فدفا - بفتح هاء و فاء بمعنی صحرا و زمین هموار ۱۰- این اسب بدانگونه بنرمی و ناز بر آب

میگذرد که پنداری صرح ممردی است که گوهر اصلی او آب است و اصلاً از آب خلق شده است . و صرح بفتح اول

بمعنی گوشک و قلعه و ممرد بضم میم و تشدید راء درخشان و ساده و هموار و صرح ممرد گنایه از فلك هم هست

۱۱- مبرد - بکسر اول سوهان ۱۲- منضد - بر وزن محمد یعنی بر هم دیگر چیده شده

۱۳- تصحیح احتمالی دکتر زرین کوب - در دیوان : زبیم ذره

۱۴- تصحیح احتمالی متن و حاشیه دیوان : دریا سراب و فدفا مهتاب فرقد است

۱۵- تصحیح احتمالی متن دیوان : در معمد

با نیکخواه دولت و با بد سگال ملک
آسوده دار دهر است آسوده کار نیست
تا بر سپهر اعظم نقاش لوح را
پاینده باد صاحب در ظل نعمتی

شیرین چو شهد و تلخ چو زهر مدود است^۱!
آری بعون شغل وزارت مؤید است
دایم قلم نه کند زبان و نه ادر است^۲
کش دامن مظله ز عز مخلص است^۳

عمید دولت

عمید دولت عالی و خاص مجلس میر
نهاده روی ز حضرت بدین دیار بغزو
گشاده حشمت اودست عدل بر عالم
شمرده دهر بر او خدمت و ضمیم و شریف
ز گرد مو کب او تیره روی روز سپید
تف سیاستش از دیو دمنه ساخته خف
زمهر برده ملک بوی فتح او بیبهشت
زهی بصحبت اصحاب حق عذیم شبیه
تراست سیرت و رای وصی ز گیتی رام
زمین ز حلم تو مایل بود بصبر صبور
بجنت علم تو جسمی است فضل گشته نزار
همه شرایط اسلام را توئی برهان
نه دام سهم تو پردل گزارد و نه جیان
قضا زدست تواند عرض نشاند تیغ
همیشه تا بوزد باد و از وزیدن باد
سپهر تابع بادت بدور و اختربار
عمید ملکی اسباب ملک ساخته دار
گاهی براحت روح آرهوش و جام زمی

امین گنج شه و حمل بخش حمله پذیر^۴
بطالعی که قضاو بود بفتح بشیر^۵
کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر
سپرده بخت بد و طالع صغیر و کبیر
ز گام مر کب او خیره هوش چرخ اثیر
کف کفایتش از شیر شرزه دوخته شیر^۶
ز کین سپرده فلک جان خصم او بسعیر^۷
زهی به نصرت انصار دین عزیز نظیر
تراست کنیت و نام نبی ز خلق جدیر^۸
هو از طبع تو حامل بود با بر مطیر
بجای رای تو چشمی است عقل مانده ضریر^۹
همه نظایر اقبال را توئی تفسیر
نه تاب زخم تو پولاد دارد و نه حریر
قدر ز شست تواند عدم جهان دتیر
گره گره شود و حلقه حلقه روی غدیر
زمانه خاضع بادت بطبع و بخت مشیر
عماد دینی در حق دین مکن تقصیر
گاهی بناله بهم دار گوش وزاری زیر

مشرق امید

ای ملک را جمال تو افزوده کار و بار
فرسوده زیر پایه قدر تو آسمان
هم کف ذات جود ، ترا میخ درفشان
عهد زمانه عهد تو آورده بر کتف

مسعود بیخ و شاخ تو، مسعود بر گو و بار
آسوده زیر سایه چتر تو روزگار
هم عکس حزم رای، ترا تیغ جزع بار^{۱۰}
دور سپهر دور تو پرورده در کنار

۱- مدود - کرم زده ۲- ادر - ریخته دندان ۳- مظله - سایبان - چادر - خیمه ۴- هر دو ترکیب بی-

سابقه است و اگر متن درست باشد ناچار معنی آن این است: بخشنده ای که بار بار میبخشد و شجاعی که حمله را رد

میکند یا مستعد حمله کردن است. ۵- تصحیح احتمالی - در دیوان: قضاو ۶- خف- بفتح اول

یا بضم اول پنبه نیم سوخته که بجهت آتشگیره مهیا کرده باشند و نوعی از گیاه نرم زودسوز و سریع الاشتغال که

آتش چخماق را در آن اندازند. ۷- سعیر - آتش افروخته و زبانه آتش و طبقه چهارم از هفت طبقه دوزخ

۸- جدیر - بفتح اول لایق و سزاوار ۹- ضریر - بفتح اول نابینا ۱۰- شاید «هم کفو» باشد.

فارغ نشسته حزم تو از اختیار چرخ
 نداشتی بیاس تو يك تاج تاجور
 سلطان دادگستری و شاه دین پناه
 گیتی دل تو جوید هر ساعت اندره
 دندان و چنگ درد در کام و کف پلنگ
 شرق امید خواند رای ترا قضا
 رجم شهاب گوید سهم ترا قدر
 رخس درخش نعل ملک راست در نبرد
 ایدون سبك ستاند سیرش ز خاک پی
 پیش از خیال خویش که حمله قالبش
 صمصام شاه چون ز هنر چاشنی دهد
 با حد او نگنجد حد فلک بدانچ
 شاهها خدا یگانا اکنون که از خزان
 لشکر ز سردسیر فراران بگرم سیر
 قنوج (را) و بانرسی (!) را خطر منه
 که مال و دست حشمت بر سمت او فکن
 معبود مشرکان راز آنجا کشان کشان
 تا ز آستین صنع بر آید گشاده چنگ
 شمشیر امر و نهی، با دشمنان بکوش
 بهتر بطاعت اندر، امروز تو زدی

ناظر نشانده عزم تو در عین اختیار (!)
 نایافته برفق تو يك شهر شهریار^۱
 بحرستم نوردی و خورشید حق گزار
 گردون در تو گیرد هر لحظه اندبار (!)
 از هیبت تو دایم در پره شکار^۲
 کز جیب آن شکافد صبح امید وار
 کز زخم آن خروشد شیطان جان سپار
 آری درخش باشد زینگونه تاب دار^۳
 گوئی نیافت خواهد باد از پیش غبار
 لنگر فرو گذارد در دیده سوار
 زخمش برابر آید با زخم ذوالفقار
 قدش دو مغزه گردد چون قد ذوالخمار^۴ (!)
 آمد شکست فاحش در نوبت بهار
 چون لشکر کلنگ قطار از پس قطار
 این را گرفته انگار آن رازده شمار
 که فتح و عون ایزد بفتح بر گمار
 بر پای پیش بسته بخواری بحضرت آر^۵ ✱
 بر ساعد چنار قوی، بنجه چنار
 باران عدل و فضلی، بردوستان بیار
 خوشتر بنعمت اندر، امسال تو ز بار

تیغ نصرت

نظام عالم و خورشید ملک و ذات هنر
 ابوالمظفر شاه مظفر ابراهیم
 سپهر دولت عالیش را کهین برجی است
 ز حزم اوست به هر کامگاه صد ناظر
 گشاده چشم بدیدار او شهر و سنین
 اگر شمایل حلمش بیاد بر گذرد

نصیر دولت و پشت هندی و روی ظفر
 که اختیار خدای است و افتخار بشر
 زمین ولایت ضافیش را کهین کشور^۶
 ز عزم اوست به هر تیردار صد لشکر^۷
 نهاده گوش به گفتار او قضا و قدر
 دهد شکوه تجلیش باد را لنگر ✱ ✱

۱ - تاجی، تاجوری بیاس تو ندیده و شهری، شهریاری بمدارای تو نیافته. ۲ - پره - بفتح
 اول و ثانی مشدد حلقه زدن لشکر باشد از سوار و پیاده بجهت شکار و غیره، صف و کناره هر چیز مثل پره بیابان و
 پره بینی ۳ - درخش - بضم اول و ثانی برق و فروغ و روشنی هر چیز. ۴ - ذوالخمار - بکسر خانام
 مردی که مقنعه بر روانداختی و او مردی بود کاهن و مشعبد و ازوی امور عجیب ظاهر میشد. ۵ - حضرت - پایتخت.
 ۶ - ضافی - پر نعمت ۷ - تیردار - اگر متن صحیح باشد باید بمعنی سرحد باشد - نگاه کنید ببرهان
 قاطع در ذیل تیر.

✱ - تصحیح کلمه «به خاری» دیوان. ✱ ✱ - تصحیح احتمالی دیوان: بیاد بر گذرد

وگر فضایل طبعش بکوه برشمرند
لطیفه های عرض راز بهر خویشی جنس
گسراو بجنس عرض نیستی بدین معنی
چگونه گوئی کز کوکنار یابد خواب
از آن سپس که همی عدل و سهم شاه دهند
بهشت ملک جهان راز تیغ نصرت شاه
که جز بقوت ایمان وابر طاعت او
کسی که فکرت او بر نهد بذروه قدم
ز دولتش بهوا بر گرفته بیند جای
خیال هیبت او گر به بیشه عبیه کند
بجوی آب درش آب رنگ مانده سراب!
نه هیچ ساکن و جنبان براو مگر انجم
چو شیر رایت، شیر دلیر اوبی دل
مطفرا، ملکا، خسروا، خداوندا!
توئی که باد نیابد بیارگاه توراه
زامن عدل تو درصید باز گردد کبک
بجای جد تو دهر آلتی است هزل نمای
نهد یقین تو بر طبع سنگ مهر و وفا
همیشه تا که بود در نظاره گاه سپهر
کمال دولت یاب و جمال نعمت بین
دهان عالم برمد حتت گشاده زبان

سبک ز خاصیتش کوه را بر آید پر
همی بچرخ برده متش گرفته به پر
فرود چرخ نهشتی فراز يك جوهر
کسی که اورا سودا دهد سهر بسحر
بچشم راحت خواب و بچشم رنج سهر
صراط و اربلی مشکل است پیش اندر
بر او نیارد دور سپهر کرد گذر
کسی که همت او بر کشد بگردون سر
ز نصرتش بزمین در گشاده یابد در
در او بعبرت بگذر بحال او بنگر*
بروی خاک برش خاره گشته خاکستر
نه هیچ سایر و طایر در او مگر صرصر
چو شاخ آهو، شاخ درخت او بی بر
تراستاره سپاه است و روزگار حشر
توئی که خاک ندارد بدستگاه توزر(!)
ز سهم تیغ تو در رزم ماده گردد ز^۱
بشان ملک تو عدل آلتی است حق گستر
نهد نگین تو در مهر موم سمع و بصر^۲
یکی ز شادی فربه یکی ز غم لاغر
نهال ملک نشان و بساط عدل سپر
میان جوزا بر طاعتت بیسته کمر

پشتیبان ملک

ای سپهسالار شرق ای پشت ملک ای صدر دین
ای زیرای بو حلیم ای کوه حلم ای بحر کین
آفتابی تو ز موکب گرد تو ساکن سپهر
آسمانی تو بمرکب زیر تو جنبان زمین
گر نجستی باد جودت برگ نفشاندی درم
ورنرستی نقش نامت بار ناوردی نگین^۳

* - متن دیوان بحال و بنگر - تصحیح احتمالی - از تصحیحات آخر کتاب است . ۱ - باز گردد

کبک یعنی کبک تبدیل بیاز می شود ۲ - کلمه «یقین» در شعر نابجا بنظر می رسد و قرینه «نگین» مصراع دوم هم نیست ، محتملا کلمه ای دیگر بوده .

۳ - متن دیوان : بار جودت - تصحیح احتمالی از تصحیحات آخر کتاب است .

طارمی زد عقل تو بر صحن دانشها بلند
 آیتی شد بذل تو درشان روزیها مبین
 رفق تو اصلی است کهتر فرع اودر بزم راح
 بآس تو کلی است کمتر جزو او باد سجین^۱
 سهم غیبت صورتی کامل نگارد راست گوی
 چشم رایت ناظری بیدار دارد پیش بین
 شیرۀ لطف چشد گوئی همی زنبور غور
 سنبل خلقت چرد گوئی همی آهوی چین
 آب از آن شیرۀ ستاند مایه اندر کام آن
 خون از این سنبل پذیرد قیمت اندر ناف این
 نصرت اندر سایه اعلام تو گیرد قرار
 دولت اندر نعمت الوان تو گردد سمین^۲
 زنگ بسته تیغ حق را غزو تو شوید بخون
 در گشاده حصن دین را حفظ تو دارد حصین
 جزبه حبس حرز تو دیوی نیابد کس ورع
 جز بدشت امن تو گرگی نبیند کس امین^۳
 مار گر بر رقبه عدل تو بگذارد سلاخ(!)
 شیرنر بر آتش سهم تو بسپارد عرین
 چون درخش نعلها خندان کند خاک دژم
 وز تفت شمشیرها عطشان شود ماء معین^۴
 مهره ناخج بکوبد مهره های گردنان
 نشتر ناوک بکاود عرقهای سهمگین
 از قضا صیاد خواهد فتنه وز ارواح صید
 از بلا طاحونه سازد گیتی از ابدان طحین^۵
 فوج فوج آرند حمله نامداران در مصاف
 جوق جوق آیند بیرون شرزه شیران از کمین
 از دهای حرب تو گر لشکری را خون خورد
 جرم او را امتلا جسمی نگرداند بطین^۶
 و یحك آن خوی داده گوهر دار نرم اندام چیست
 کز درشتی طبع او در چهرش آورده است چین

۱- سجین بالكسر و تشدید جیم زندان سخت وادی ای در جهنم . ۲- سمین - فریه ۳ - ورع -
 بکسر دوم پارسا و پرهیز کار . ۴ - متن دیوان: «نقلها» - تصحیح بنا بر تصحیحات آخر کتاب است .
 ۵ - طاحونه - آسیا - طحین آرد ۶ - بطین - بزرگ شکم

سوده حد عرض او در جلوه بهرامی فسان
 خورده اصل طول او برقبضه کیوان لحن (!)
 آتش کانون او گاه سکونش در نیام
 مضطرب روحی است گفتی خیره درجسم جنین
 شکل خرزین یابد ازپهنای او بالای مرد
 چون بر آری بر دوپایش از حمایلگاه زین^۱
 شادباش ای پیشوای اهل شیبان شادباش
 بر تو و بر ذوالفقارت آفرین باد آفرین
 رایت را یان گرفته ، لشکر شاهان زده
 وزتن رایان و شاهان گنج ها کرده دفین
 روی سوی حضرت آوردی مرفه دوستکام
 یسر دولت بریسار و یمن ملت بر یمین
 آستین عهد مشحون از منقش کار و بار
 تا چو بینی بخت خسرو بر فشانی آستین
 دولتت خواهم که باشد هر کجا باشی مطیع
 ایزدت خواهم که باشد هر کجا باشی معین
 با تودولت همعنان و با تو نصرت همرباب
 با تو نعمت همقران و با تو راحت همقرین
 دایم اندر حشمت و اقبال و عز و جاه و ناز
 دایم اندر رفعت و اجلال و فخر و داد و دین
 عمر تو با جاه تو پاینده باد و پایدار
 عالمت زیر نگین آمین رب العالمین

پیغامی به نسیم بامداد

خوشخو چونو بهاری و خوشبو چو عنبری هم غنچه را بوقت سحر پیرهن دری پیغام سر بمهر بر دایران بری کز جیب صبحدم نفس خوش بر آوری الا بحضرت سر احرار نگذری اسعد که هست مایه رادی و سروری زیرا که اوست اسعد و سعد است مشتری	ای باد صبحدم زدم روح پروری هم طره بنفشه پریشان کنی بصبح آن پیک رایگانی کز مهر پروران سوگند می دهم بخدا بر تو کآن زبان برده گره گره زدرود و سلام من راد زمانه سرور عالم علاء دین زو مشتری سعادت کلی همی برد
---	--

۱- خرزین - چوبی که در طویله ها نصب کنند وزین ها و براق ها را بالای آن گذارند و سه پایه و پالان.

داده بمهر چهره زیبایش روشنی
بانور رای او نکند مهر هم روی
طوقی ز منت او هر مه ز ماه نو
لطف نسیم خلد که جان در تن آورد
نشست هیچکس چو وی اندر صف هنر
ای آنکه همتت چو کند خطبه علو
قدرت و رای صفة افلاک خیمه زد
فضل و سخا و همت و زین گونه ها هنر
نی آنکه اندر او هنری یاد و یافتند
آن خلعت رفیع بود لایق کسی
يك اسبه را نه هنر که مسمای آن توئی
از تو هنر غریب نباشد بهیچ حال
تر کیب یافت نام تو از چار حرف و تو
تا چتر نور بر سر گیتی بگسترد
خندان نشین و خوش که بهر صبح و شام چرخ

بر عرش جسته همت عالیش برتری
با جود دست او نکند ابر هم سری
بر چشم خلق عرضه دهد چرخ چنبیری
با لطف خلق او نکند خود برابری
بر خاست لاجرم فلک او را بچاکری
گردون هفت پایه کند میل منبری
از روی صورت ارچه بدین طارم اندری
هست از ستاره بیش ترا چونکه بشمری
او را بود مسلم نام هنر وری
کورا رسد حقیقت بر سروران سری
الحق ترا چه لایق و یارب چه در خوری؟!
از ماه و صبح طرفه ندارند رهبری
ز آن هر چهار نامی هر هفت کشوری
سلطان صبحدم ز سر مهر پروری
در روی بدسگال تو گوید که خون گری

در یاد رگوهر

ای پیشکار تخت تو کیوان و مشتری
در جرم عقل طبعی و در جسم عدل جان
اقبال را بهمت بهتر طلیمه ای
آن را که کارزار شود روی راحتی
اندر تواضع آب روانی نشیب جوی
نشگفت اگر بکار بزرگی، بنام نیک
دریا که دید هر گز گوهر مکان او؟
بگرفت سیل عهد تو سهل و جبل چنانک
عشریست از تو عالم سفلی که تو بفضل
پیراهن تو مشرق دیگر شمرده اند
هر ساحتی که نعل براق تو بر نوشت
اضداد را خصومت اصلی بر او فتاد
امروز کیست از همه رایان که روز جنگ
حقا که خاره خون شود - ایدون گمان برم -
با تیغ پیش جمع بزرگان هندوان
خالی شد از نبات زمینی که خاک او
آسانیا که از تو جهان راست گر تو چند

ای نجم شرق و غرب ترا گشته مشتری
بر شخص فضل دستی و بر عرض حق سری
اسلام را بنصرت مهتر برادری
و آنجا که کارزار شود پشت لشکری
گرچه بقدر از آتش دخننده برتری
چون همعنان دولت و همنام اختری
اینک دل تو دریا، اینک تو گوهری
بر زر و سیم خویش ببخشش ستمگری
سر جمله فواید هر هفت کشوری
کز وی گه طلوع تو خورشید دیگری
از ایمنی بساطی بروی بگستری
در اصل و فرع شهری کآنجاست و دآوری
آن را وفا کند که بر او ژرف بنگری؟
گر در میان معرکه برخاره بگذاری
چون پیش خیل خردان سد سکندری
در کینه آختن به پی باره بسپری
از وی باختیار بدشواری اندری

تا تو بطبع دشمن بالین و بستری
کاین رنجها نه از پی دنیا همی بری
تا نام نیک ورزی و تا عدل پروری
هر مهرگان که آید مادام بشمری

گوئی زمانه فتنه بالین و بستر است (!)
ایزد ترا بهشت به عقبی جزا دهد
چندان که نام دهر بماند بمان بدهر
این مهرگان بکام شمردی و همچنین

رباعیات

بر گرد کسی که خصم توهست متن
دشمن دوشمر، تیغ دو کش، زخم دوزن

این پندنگاه دار هموار ای تن
عضوی ز تو گریار شود با دشمن

رنجور تر است از دل عاشق تن او
چون سایه درون شوم به پیراهن او

از گرمی خورشید رخ روشن او
یکروز که فرصت بود از دامن او

شاگرد کفایت تو هراستادی
امید مرا نزد تو نفرستادی

ای بنده دولت تو هر آزادی
گر بسته چرخ جز تو کس بگشادی

ایام وفا چیست، ولی چتوان کرد؟
اندوه چوروزی است، می باید خورد!

با انده جفت گشتم از شادی فرد
اندیشه چودانش است، می باید داشت

زوبر دل و تن هزار شیون خیزد
هر چند که زنگ هم ز آهن خیزد

چون است که عشق اول از تن خیزد
آری بخورد زنگ همی آهن را

اندوه بزرگ تود راو چون گنجید؟
خرد است و بدو بزرگها بتوان دید

گفتم که ز خردی دل من نیست پدید
گفتا که ز دل بدیده باید نگرید

آماجگهش این دل غمناک بود
آسوده کسی بود که در خاک بود

هر تیر که در جعبه افلاک بود
تا چرخ چنین ظالم و بی باک بود



عمر خیام

۵۴۰ - ۰۰۰

ابوالفتح عمر بن خیام نیشابوری یکی از معروفترین شعرای ایران است که دوره زندگی او بادوران سلطنت ملکشاه سلجوقی (۴۶۵ - ۴۸۵) و پدرش سلطان سنجر (۵۱۱ - ۵۵۲) مقارن بوده و از آنچه درباره او نوشته‌اند چنین برمیآید که سرآمد ریاضی دانها و منجمان و حکما و اطباء عصر خود بشمار میآمده، مرض آبله سنجر بن ملکشاه را معالجه کرده، در تأسیس رصدخانه جلالی باشش نفر دیگر از منجمان بنام آن عصر همکاری داشته، رساله‌های متعددی در هندسه و طبیعی و فلسفه و جبر و مقابله از او باقی مانده است. نظامی عروضی نویسنده همزمان وی که خود را از شاگردان او معرفی میکند در صحت احکام نجومی و درستی پیشگوئی‌های او دو حکایت دارد که یکی راجع باختیار روزهای آفتابی است جهت شکار سلطان در زمستان سال ۵۰۸ و دیگری درباره یافتن کور اوست در زیر برکه‌های گل و شکوفه با همان کیفیات که از وی شنیده بود در سال ۵۳۰ - و در ضمن این دو حکایت عباراتی از قبیل «خواجه امام عمر خیامی» و «حجة الحق عمر» و «دانستم که چنویی کزاف نگوید» و «آن بزرگوار روی در نقاب خاک کشیده بود و عالم سفلی از او یتیم مانده» و «او را بر من حق استادی بود» و «گریه بر من افتاد که در بسط عالم و افطار ربع مسکون او را هیچ جای نظیری نمیدیدم» و «سلطان کس فرستاد بخواجه بزرگ صدرالدین محمد بن مظفر که خواجه امام عمر را بگوی تا اختیاری کند که بشکار رویم» و امثال اینها بکار رفته است که احترام شاه و دانشمندان و بزرگان را نسبت بخيام در دوره زندگانش بخوبی آشکار مینماید و نیز از این نوشته و هم نوشته‌های نزدیک بعهد او چنین استنباط میشود که بنای اهمیت و شهرت خیام در آن دوران بر اساس علم و حکمت او استوار بوده نه بر رباعیات او، و چه بسا که رباعیات او را دلیل بر کمراهی و الحاد وی شمرده و آنها را وسیله تحقیر و تکفیر او قرار داده‌اند، اما امروز کار صورت دیگری دارد؛ زیرا بنای عظمت و شهرت جهانی خیام بر شالوده همان رباعیات استوار است که تقریباً همه زبانهای زنده ترجمه شده و او را در عداد یکی از شعرای بزرگ جهان آورده است.

با اینکه این نوع شعر پیش از خیام در ادبیات فارسی نمونه‌های عالی و کاملی داشته است، رغبت خیام باین نوع و طلوع اندیشه‌های او در این کالبد، آنرا ابزار مصنوع و مخلوق و مختص و منحصر بوی نموده تا آنجا که بمرور ایام هر رباعی ممتاز و برجسته‌ای را هم که از پیش از خیام یا بعد از او بدست آمده و صاحب مشخصی هم نداشته است بخيام نسبت داده‌اند

وبهمین دلیل امروز در نسخه‌های مختلف رباعیات اودو نسخه نیست که از حیث تعداد رباعی باهم برابر باشد.

بااستناد به نسخ معتبر میتوان گفت که اندیشه خیام - برخلاف آنچه مشهور است و در بادی امر بنظر میآید - متکی بر دو اصل است: بزرگی خالق و ناچیزی مخلوق - توجه بعیش، اغتمام فرصت، گرویدن بمستی و بیخودی، بی‌اعتنائی به «تفویض»، اعتقاد به «جبر»، تحیر و سرگردانی و نگرانی دردناک از فناى صرف که موضوع غالب رباعی‌های او هستند همه فروع آن دو اصل بنظر میآیند. عبارت دیگر از اصول مذهب جز به «توحید» و آنهم بنحو و تعبیری خاص معتقد نیست. به «نبوت» و «معاد» مطلقاً ایمانی ندارد. هیچکس را رسول واقعی از اسرار جهان و مقاصد خداوند نمیداند و هر گفتگویی را در این مقوله عبث و افسانه می‌پندارد و بحقیقت بشر را بسیار حقیرتر از آن می‌بیند که باریگر در پیشگاه گرداننده این عالم عظیم ایافت و توفیق درنگ یابد اگرچه این درنگ برای رسیدگی به نیک و بد اعمال وی باشد. پس از «امید رحمت» و «بیم عذاب» با کمال نگرانی «فارغ» است و «فارغ بودن از کفر و دین دین اوست»، «دوزخ را شرری از رنج بیموده و فردوس را دمی از وقت آسوده» می‌شمارد و هزار بار میگوید که «لاله‌ای که پژمرده نخواهد شکفت»، «باز آمدنی در کار نیست»، همینکه رفتی رفته‌ای» و «این نقداً بامید آن نسیه از دست مده که آواز دهل از دور شنیدنی است» و «مردم واقف از اسرار خداوند را از عمل کشتن چنین تخمی در اندرون خود» مبرا میدانند و همچنانکه ما فی‌المثل برای کیفر و پاداش اعمال حشرات روز محاکمه‌ای را منتظر نیستیم برای نوع بشر که در برابر عظمت آن نیروی خلاق چیزی بالاتر از حشره‌ای ضعیف نیست انتظار روز محاکمه‌ای را ندارد و از اینجهت پیوسته بگفته‌ کسانی که خود را واقف اسرار الهی مینمایند یا دیده استهزاء مینگرد و از سر وجود خویش سردر نمی‌آورد. دیروز و فردا برای او تاریک است و حاصل حیات خود را همان دقیقه موجود میداند و برای رهائی از رنج تحیر می‌خواهد که این دقیقه را بایبخودی و غفلت یا خوشی و مستی بگذراند، پس تمایل او بعینش نه از باب درک لذت و مسرت بلکه از جهت گریز از حیرت و دهشت است و رغبت بشیرین گامی او بر اثر تلخکامی محض است. مضامین اشعار خیام نه تنها مضامین بیرون از حیطه تصور و تخیل آدمی نیست بلکه ملایم‌ترین اندیشه‌هایی است که با وجود بشر بوجود آمده و با بقای او هم باقی خواهد بود. بیان خیام بیان اسرار و معانی ناگفته و پیرزبان نیامده بنی آدم است و بزرگی و عظمت خیام در این است که اولین کسی است که دلپسندترین راه تعبیر این اسرار و معانی را کشف کرده است و بهمین دلیل است که هر خواننده‌ای آنچه را که در وجود خود کم کرده در گفته‌های خیام پیدا میکند و آنچه را که از زبان اومی شنود معانی کم شده در ضمیر خود میداند و مؤثرترین موجب محبوبیت بین‌المللی و شهرت جهانی خیام همین نکته است. البته کوتاهی کالبد سخن، سادگی و روانی کلام و خالی بودن شعرا از هر گونه سالوس و ریا و تکلف، و پر بودن آن از صدق و صفا و خلوص و شهادت نکات دیگری است که در این شهرت و محبوبیت تأثیر فراوان دارد.

نگفته نگذیریم که مضامین برخی از رباعیات خیام در زبان فارسی پیش از او نیز بقالب شعر آمده است اما آنچه آنچنان که او آنها را بر زبان میآورد تازه است و همین طرز بیان و تعبیر است که قدرت نفوذ و رسوخ حاد و خارق العاده‌ای باندیشه‌های او میبخشد همچنانکه ذره بین پرتو خورشید را بآتش سوزنده‌ای تبدیل میکند .

این راهم بگوئیم که خیام در ادبیات ما بزرگترین شاعر رباعی ساز است اگرچه در ادبیات جهان یکی از شعرای بزرگ بشمار میرود . وفات او در حدود سال ۵۳۰ اتفاق افتاده و مقبره او در امامزاده محروق نیم فرسنگی نیشابور است .

حل کن بجمال خویشتن مشکل ما	بر خیز بیا بیا ز بهر دل ما
ز آن پیش که کوزه‌ها کنند از گل ما	یک کوزه می بیار تا نوش کنیم

بنیاد مکن تو حیل و دستان را	گرمی نخوری طعنه مزین مستان را
صد کار کنی که می غلام است آن را	تو فخر بدین کنی که من می نخورم

حالی خوش کن این دل پرسودا را	چون عهده نمیشود کسی فردا را
بسیار بتابد و نیابد ما را	می نوش بماهتاب ای ماه که ماه

چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا	هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا
نقاش من از بهر چه آراست مرا؟	معلوم نشد که در طربخانه خاک

باشد که بجوی رفته باز آید آب؟	باط می گفت ماهی ای در تب و تاب
اندر پس مرگ ما چه دریا چه سراب	بط گفت که چون من و تو گشتیم کباب

جان و دل و جام و جامه پردرد شراب	مائیم و می و مطرب و این کنج خراب
آزاد ز باد و خاک و از آتش و آب	فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب

گوئی ز لب فرشته خوئی رسته است	هر سبزه که در کنار جوئی رسته است
کآن سبزه ز خاک لاله روئی رسته است	هان بر سر سبزه پا بخواری تنهی

يك جرعه می ز ملك كاووس بهست
هر ناله که رندی به سحرگاه زند

وز تخت قباد و ملکت طوس بهست
از نعره زاهدان سالوس بهست

در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت
آنکس که ز اسرار خدا با خبر است

ترسنده ز دوزخ اند و جویای بهشت
زین تخم در اندرون خود هیچ نکشت

از منزل کفر تا بدین يك نفس است
این يك نفس عزیز را خوش میدار

وز عالم شك تا بیقین يك نفس است
کز حاصل عمر ما همین يك نفس است

ای چرخ فلک خرابی از کینه تست
ای خاک اگر سینه تو بشکافند

بیدادگری شیوه دیرینه تست
بس گوهر قیمتی که در سینه تست

ای دل چو نصیب تو همه خون شدنست
ای جان تو در این تنم چه کار آمده ای؟

احوال تو هر لحظه دگرگون شدنست
چون عاقبت کارتو بیرون شدنست!

این کهنه رباط را که عالم نامست
بزمی است که و اما نده صد جمشید است

آرامگاه ابلق صبح و شام است
قصری است که تکیه گاه صد بهرام است

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
این دسته که بر گردن او می بینی

در بند سر زلف نگاری بوده است
دستی است که بر گردن یاری بوده است

خیام ز بهر گنه این ماتم چیست؟
آنها که گنه نکرد غفران نبود

وز خوردن غم فایده بیش و کم چیست؟
غفران ز برای گنه آمد غم چیست؟!

در پرده اسرار کسی را ره نیست
جز در دل خاک تیره منزلگاه نیست

زین تعبیه جان هیچکس آگاه نیست
افسوس که این فسانه هم کوتاه نیست

در خواب بدم مرا خردمندی گفت
کاری چه کنی که با اجل با شد جفت؟

کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
می خور که بزیر خاک میباید خفت

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
این سبزه که امروز تماشاگاه ماست

بی باده ارغوان نمی باید زیست
تا سبزه خاک ما تماشاگاه کیست!

می خوردن و شاد بودن آئین من است
گفتم بعروس دهر کابین تو چیست؟

فارغ بودن ز کفر و دین دین من است
گفتا: دل خرم تو کابین من است

شادی مطلب که حاصل عمر دمی است
احوال جهان و عمر فانی و وجود

هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی است
خوابی و خیالی و فریبی و دمی است!

آن قصر که بهرام در او جام گرفت
بهرام که گور می گرفتی همه عمر

آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت؟!

چون آمدنم بمن نبذ روز نخست
برخیز و میان بیندای ساقی چست

این رفتن بی مراد عزمی است درست
کاندوه جهان بی فرو باید شست

گردون نگاهی ز عمر فرسوده ماست
دوزخ شردی زرنج بیهوده ماست

جیحون اثری ز اشک پالوده ماست
فردوس دمی ز وقت آسوده ماست

در هردشتی که لاله زاری بوده است
هر برگ بنفشه کز زمین میروید

آن لاله زخون شهر یاری بوده است
خالی است که بر رخ نگاری بوده است

گویند مرا که سوز با حور خوش است
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار

من میگویم که آب انگور خوش است
کآواز دهل شنیدن از دور خوش است

می خور که بزیر گل بسی خواهی خفت
زنهار بکس مگو تو این راز نهفت

بی مونس و بی رفیق و بی همدم و جفت
هر لاله پژمرده نخواهد بشکفت

بر چهره گل نسیم نوروز خوش است
از دی که گذشت هر چه گوئی خوش نیست

در صحن چمن روی دل افروز خوش است
خوش باش و زدی مگو که امروز خوش است

با باده نشین که ملک محمود این است
از آمده و رفته دگر یاد مکن

وز چنگ شنو که لحن داوود این است
حالی خوش باش ز آنکه مقصود این است

گویند که دوزخی بود مردم مست
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود

قولی است خلاف، دل در آن نتوان بست
فردا باشد بهشت همچون کف دست

در دایره ای کآمدن و رفتن ماست
کس می نزند دمی در این عالم راست

آنرا نه نهایت نه بدایت پیدا است
کاین آمدن از کجا و رفتن به کجا است

دل سر حیات اگر کماهی دانست
امروز که با خودی ندانستی هیچ

در موت هم اسرار الهی دانست
فردا که ز خود روی چه خواهی دانست؟

پیش از من و تو لیل و نهار بوده است
ز نهار قدم بخاک آهسته نهی

گر دنده فلک ز بهر کاری بوده است
کآن مردمک چشم نگاری بوده است

ای بی خبران جسم مجسم هیچ است
خوش باش که در نشیمن کون و مکان

وین طارم نه سپهر ارقم هیچ است
وابسته یکدمیم و آنهم هیچ است

دوران جهان بی می و ساقی هیچ است
هر چند در احوال جهان می نگرم

بی زمزمه نای عراقی هیچ است
حاصل همه عشرت است و باقی هیچ است

چون آب به جویبار و چون باد بدشت
تا من باشم غم دو روزه نخورم

روز دگر از عمر من و تو بگذشت
روزی که نیامده است و روزیکه گذشت

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت
پیش آر قدح که باده نوشان صبوح

بایک دوسه مازه دلبری حور سرشت
آسوده ز مسجدند و فارغ ز بهشت

دنیا نه مقام تست نه جای نشست
بر آتش غم ز باده آبی میزن

فرزانه در او خراب اولیتر و مست
ز آن پیش که در خاک روی باد بدست

ساقی قدحی که کار عالم نفسی است
خوش باش بهر چه پیش آید که جهان

گر شادی از او يك نفس آن نیز بسی است
هرگز نشود چنانکه دلخواه کسی است

زین پیش نشان بودنیها بوده است
در روز ازل هر آنچه بایست بداد

پیوسته قلم ز نيك و بد فرسوده است
غم خوردن و کوشیدن مایه بوده است

چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ
هشدار که بعد از من و تو ماه بسی

پیمانها چه پر شود چه شیرین و چه تلخ
از سلخ بغره آید از غره بسلخ

آورد باضطرارم اول بوجود
رفتیم با کراه و ندانیم چه بود

جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
زین آمدن و بودن و رفتن مقصود

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد
کس نامد از آن جهان که پرسم از وی

وز دست اجل بسی جگرها خون شد
کاحوال مسافران عالم چون شد

عمرت تا کی بخود پرستی گذرد
می نوش که عمری که اجل در پی اوست

یا در پی نیستی و هستی گذرد؟
آن به که بخواب یا بمستی گذرد

از آمدنم نبود گردون را سود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود

وز رفتن من جاه و جلاش نفزود
کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود!

قومی ز گزاف در غرور افتادند
معلوم شود چو پرده ها بردارند

قومی ز پی حور و قصور افتادند
کز کوی تودور دور دور افتادند

ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود
زین پیش نبودیم و نبد هیچ خلل

نی نام ز ما و نه نشان خواهد بود
زین پس چو نباشیم، همان خواهد بود

کس مشکل اسرار ازل را نگشاد
من مینگرم ز مبتدی تا استاد

کس يك قدم از نهاد بیرون ننهاد
عجز است بدست هر که از مادر زاد

گویند بهشت و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوق گزیدیم چه باك؟

و آنجا می ناب و انگبین خواهد بود
چون عاقبت کار همین خواهد بود

تا خاک مرا به قالب آمیخته اند
من بهتر از این نمیتوانم بودن

بس فتنه که از خاک برانگیخته اند
کز بوته مرا چنین برون ریخته اند

من دامن زهد و توبه طی خواهم کرد
پیمانه عمر من بهفتاد رسید

باموی سپید قصد می خواهم کرد
ایسن دم نکنم نشاط کی خواهم کرد؟

يك نان بدور و زار شود حاصل مرد
محکوم کم از خودی چرا باید بود

وز کوزه شکسته ای دمی آبی سرد
یا خدمت چون خودی چرا باید کرد؟

تا زهره و مه در آسمان گشت پدید
در حیرتم از باده فروشان کایشان

بهتر از می ناب کسی هیچ ندید
زین به که فروشنده چه خواهند خرید!

آنانکه محیط فضل و آداب شدند
ره زین شب تاریك نبردند برون

در جمع کمال شمع اصحاب شدند
گفتند فسانه ای و درخواب شدند

گویند بهشت و حور و کوثر باشد
يك جام بده بیاد آن ای ساقی

جوی می و شیر و شهد و شکر باشد
نقدی ز هزار نسیه بهتر باشد

ز آن پیش که غمهاست شبیخون آرند
توزرنه ای، ای غافل نادان که ترا

فرمای که تا باده گلگون آرند
در خاک نهند و باز بیرون آرند

صیاد ازل که دانه در دام نهاد
هر نيك و بدی که می رود در عالم

صیدی بگرفت و آدمش نام نهاد
او میکند و بهانه برعام نهاد

این چرخ و فلک بسی چوما گشت و درود
پر کن قدحی و بر کفم بر نه زود

غم خوردن بیهوده نمیدارد سود
تا بازخورم که بودنیها همه بود

اجرام که ساکنان این ایوانند
هان تا سر رشته خرد گم نکنی

اسباب تردد خرد مندانشند
کآنان که مدبرند سرگردانند

آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک

بس داغ که او بردل غمناک نهاد
در طبل زمین و حقه خاک نهاد

چون حاصل آدمی در این جای دو در
خرم دل آنکه يك نفس زنده نبود

جز درد دل و دادن جان نیست دگر
و آسوده کسی که خود نژاد از مادر

افلاک که جز غم نفزایند دگر
ناآمدگان اگر بدانند که ما

ننهند بجا تا نربایند دگر
از دهر چه میکشیم نایند دگر!

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار
و آن گل بزبان حال باوی میگفت

برپاره گلی لگد همی زد بسیار
من همچو تو بوده ام مرا نیکو دار

از جمله رفتگان این راه دراز
ز نهار در این سرا چه از روی نیاز

باز آمده ای کو که بماند دراز؟
چیزی نگذاری که نمی آئی باز

لب بر لب کوزه بردم از غایت آرز
لب بر لب من نهاد و میگفت برآز

تازو طلبم واسطه عمر دراز
می خور که بدین جهان نمی آئی باز

مرغی دیدم نشسته بر باره طوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس

در پیش نهاده کله کیکاووس
کوبانگ چرسها و چه شدناله کوس؟

خیام اگر ز باده مستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است

با لاله رخی اگر نشستی خوش باش
انگار که نیستی چوهستی خوش باش

در کار که کوزه گری رفتم دوش
هر يك بزبان حال بامن گفتند

دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
کو کوزه گرو کوزه خرو کوزه فروش؟!

جامی است که عقل، آفرین میزندش
این کوزه گر دهر چنین جام لطیف

صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
میسازد و باز بر زمین میزندش!

کس خلد و جحیم را ندیده است ایدل
امید و هراس ما بچیزی است کز آن

گوئی که از آن جهان رسیده است ایدل
جز نام و نشانی نه پدید است ایدل

بر مفرش خاک خفتگان می بینم
چندانکه بصرای عدم مینگرم

در زیر زمین نهفتگان می بینم
ناآمدگان و رفتگان می بینم

مائیم دراو فتاده چون مرغ بدام
سرگشته در این دایره بی درو بام

داخسته روزگار و آشفته دام
ناآمده بر مراد و نارفته بکام

ای مفتی شهر از تو پر کار تریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان

با این همه مستی ز تو هشیار تریم
انصاف بده کدام خونخوار تریم؟

گرم ز می مغانه مستم، مستم
هر طایفه ای بمن گمانی دارد

گر کافر و گبر و بت پرستم هستم
من ز آن خودم چنانکه هستم هستم

زین خانه که ما بصدنوا آمده ایم
از رفته و آینده نگفته است کسی

رفتند بسی ز ما و ما آمده ایم
باید بکجا شد، ز کجا آمده ایم!

من زین دل بیخبر بجان آمده ام
چون کار جهان بامن و بی من یکسان

وز جان ستمکش بفغان آمده ام
بس من بچه کار در جهان آمده ام؟!

برخیز و مخور غم جهان گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی

خوش باش و دمی بشادمانی گذران
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

قومی متفکرند در مذهب و دین
ناگاه منادی بر آید ز کمین

جمعی متحیرند در شک و یقین
کای بی خبران راه نه آنست و نه این!

جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
آسوده کسی که خود نیامد بجهان

چون حاصل آدمی در این شورستان
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت

بر خورداری و نوع مردم را دان
یا بیخبری از خود و از حال جهان

از گردش این دایره بی پایان
یا باخبری تمام از نیک و بدش

بر درگاه او شهبان نهادندی رو
بنشسته همی گفت که کو کو کو ؟

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلوی
دیدیم که بر کنگره اش فاخته ای

و آنگاه فروشنده جنت بدو چو
می پیش من آروهر کجا خواهی رو

مائیم خریدار می کهنه و نو
دانی که پس از مرگ کجا خواهی رفت

وین عمر بخوشدلی گزارم یانه
کاین دم که فرو برم بر آرم یانه !

تا کی غم آن خورم که دارم یانه
پر کن قدح باده که معلوم نیست

باین ره دور را رسیدن بودی
چون سبزه امید بردمیدن بودی

ای کاش که جای آرمیدن بودی
کاش از پی صدهزار سال از دل خاک

ناگاه زسوز سینه صاحب حالی
یار بست چوماهی و شبی چون سالی

از دفتر عمر خود گشودم فالی
گفتا که خوش آنکسی که اندر بر او

سرمست شدم که کردم این او باشی
من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

بر سنگ زدم دوش سیوئی کاشی
بامن بزبان حال میگفت سبو

در پایه چرخ دیدم استاد پپای
از کله پادشاه و از پای گدای !

در کارگاه کوزه گری کردم رای
میکرد دلیر کوزه را دسته و نای

معذوری اگر در طلبش میکوشی
تا عمر گرانمایه بدان نفروشی

آن مایه زد دنیا که خوری یا پوشی
باقی همه رایگان نیرزد هشدار

شیخی بزن فاحشه گفتا مستی
گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم

هر لحظه بدام دیگری پابستی
اما تو چنانکه مینمائی هستی!

گر آمدم بمن بدی نامدمی
به زان نبدی که اندر این دیر خراب

ورنیز شدن بمن بدی کی شدمی ؟
نه آمدمی نه بدمی نه شدمی

بر کوزه گری پریر کردم گذری
من دیدم اگر ندید هر بیخبری

از خاک همی نمود هر دم هتری
خاک بدرم در کف هر کوزه گری!

ای دل تو بادراك معما نرسی
اینجا بمی و جام بلورین میساز

در نکته زیر کان دانا نرسی
کآنجا که بهشت است رسی یا نرسی!

آنانکه ز پیش رفته اند ای ساقی
رو باده خور و حقیقت از من بشنو

در حال غرور خفته اند ای ساقی
باد است هر آنچه گفته اند ای ساقی

آن به که ز جام باده دل شاد کنی
وین عاریتی روان زندانی را

وز نامده و گذشته کم یسار کنی
يك لحظه ز بند عقل آزاد کنی

هان کوزه گرا بکوش اگر هشیاری
انگشت فریدون و کف کیخسرو

تا چند کنی بر گل مردم خواری؟
بر چرخ نهاده ای، چه میپنداری؟!

پیری دیدم بخانه خماری
گفتا می خور که همچو ما بسیاری

گفتم نکنی ز رفتگان اخباری
رفتند و کسی باز نیامد باری!

درده می لعل مشکبو ای ساقی
يك کوزه می بده از آن پیش که دهر

تا باز رهم ز گفتگو ای ساقی
خاک من و تو کند سبو ای ساقی

ای آنکه نتیجه چهار و هفتی
می خور، می خور، هزار بارت گفتم

زین هفت و چهار دائم اندر تفتی
باز آمدنت نیست، چو رفتی رفتی!

عمیق بخارائی

۴۵۰-۵۴۲

لقبش شهاب الدوله است. اسمش معلوم نیست. از اسم پدر واجداد و سال قطعی تولد و وفات و خصوصیات زندگانش اطلاع کافی نداریم. در اینکه تخلص «عمیق» بوده است - اگرچه معنی این کلمه معلوم نباشد - شبهه‌ای نباید داشت؛ زیرا علاوه بر آنکه غالب تذکره‌های نزدیک بعهدش این کلمه را بهمین نحو ضبط کرده اند شعرای معاصرش نیز او را بهمین تخلص خوانده‌اند و این دومی از لحاظ وزن و قافیه شعر شبیه تحریف کلمه را زائل می‌کند. از قراری که می‌نویسند قریب صد سال عمر کرده، از معلومات متداول عصر بهره کافی یافته، نزدیک هفت هزار بیت شعر داشته، یوسف و زلیخائی که بدو بحر خوانده می‌شده بنظم آورده، دوره شهرتش بادوره ملک‌شاه و سنجر مقارن بوده، این پادشاه دومی ویرا برای گفتن شعری دررثاء دخترش «ماه ملک خاتون» بدربار خود خوانده اما وی بعلت پیری و نایب‌نائی و عجز نیامده و فقط مرثیه‌ای فرستاده، قسمت اعظم از عمر خود را در سمرقند که مرکز حکومت ملوک خانیه ماوراءالنهر بوده است گذرانده، در دربار خضرخان سمت امیر الشعرائی داشته و از دولت ملوک خانیه حظی تمام گرفته و تجملی قوی یافته، پیش از آنکه باین دربار بیاید در بخارا زندگی می‌کرده؛ زیرا در آنجا بسالی که معلوم نیست بدنیا آمده و آنجا موطنش بوده است.

فن خاص عمیق در شعر قصیده سرائی است. از یوسف و زلیخائی که باو نسبت داده‌اند چیزی در دست نیست، اگر این مثنوی وجود خارجی میداشت و بدو بحر خوانده می‌شد بااستناد بیاره ای از اشعار غیر مثنوی که از او مانده است و به تبعیت از قول تذکره نویسان میتوانستیم کلام او را مصنوع بخوانیم اما در آنچه که اکنون از او باقی است و مجموعاً بیش از هفتصد بیت نمیشود صنایع غیر معمول و زائد برحد متعارفی بکار نرفته است. - از همین مقدار کم که از اشعار او در دست است مهارت او در قصیده سرائی آشکار است. قصائدش - با آنکه بهتر از آنها هم در زبان فارسی فراوان است - متین و گیر است و عبارت دیگر میان زبان و دلش رابطه‌ای است. رایحه بعضی از قصائد خوب منوچهری و مسعود سعد از بعضی از قصائدش بمشام میرسد. برخی از سخنوران بزرگ همزمانش مانند انوری ویرا «استاد سخن» خوانده‌اند و بهر حال چنین مینماید که وی مانند غالب شعرای همزمان خود شاعری ورزیده و قادر بوده است ولی چون از اشعارش بسیار کم مانده است حکمیت درستی در باب او نمیتوان کرد - وفاتش با احتمال قوی سال ۵۴۲ بوده است.

عاشقی در پیری

عنان همت مخلوق اگر بدست قضا است
 بلاست جستن بیشی و پیشدستی و باز
 بجد و جهد نیابد زیادت و نقصان
 گر اعتقاد درست است اعتراف محال
 صفات خاص خداوند بنده را نسزد
 کمال جوئی ودانی که مرد راست کمال
 طریق آذ دراز است و بار حرص گران
 قضا قضا است و شاهد درست قاضی عدل
 بهیچ حال من از زیر بند تونجهم
 جز آنکه طعنه و تعرض دوستان نشاط
 به پیریم همه کس سرزنش کنند همی
 نه اختیار من است این که اختیار کسی است
 نماز شام شب عید چون طلایه ماه
 سپهر تیره بیاراست رخ بمروارید
 مه وثاق من از بهر دیدن مه نو
 دودیده چون دو گهر بر رخ فلک بردوخت
 بچشم نیک بدید آخر آن مه خندان
 چو دید ماه بعبادت بگفت آنک ماه
 بنوک آن قلم سیم کند اشارت کرد
 نگاه کردم و نی ماه دیدم و نه فلک
 نگار من ز سر کودکی و نیک دلی
 حقیقت است که پیری رسول عاقبت است
 تراچه وقت تماشا و عشرت است و سفر؟
 ز خویشتن تو برنجی همی و ما زعنا
 بشوخ چشمی بگذاشتی جوانی و عمر
 جهان بمان بجوانان و درد سر بگسل
 چو پرده حرم حرمت از میان برخاست
 ز راه این سخن تلخ او نمودم نوش
 غلام پیر شهی ام که صد هزاران پیر
 شنیده ام که بصد سال ، جور و ظلم ملوک
 کنون شد این مثل ای پادشا مرا معلوم

چرا دل تو چرا گاه چند و چون و چراست ؟
 همیشه همت مامبتلای این دو بلاست
 هر آنچه بر من و بر تو ز کردگار قضا است
 و راعراض صواب است ، اضطراب خطاست
 بهیچ حال خدائی و بندگی نه سزا است
 ز راستی و درستی چنین کی آید راست ؟ (!)
 بزیر هر نفسی صد هزار گونه بلاست
 ترا بدانچه قضا اقتضا نمود رضا است (!)
 بهر صفت که بدارد مرا خدای سزا است
 بر این دلم بتر از صد هزار تیر جفاست
 گناه من چه در این ؟ از خدای باید خواست !
 که هر چه بر من و تو حکم کرد حکم رواست
 بر آمد از فلک و نور شمع روز بکاست
 چنانکه گفתי دریای لؤلؤ لالاست
 گره نموده سر زلف ، از برم برخاست
 رخ سپهر بشمع رخان همی آراست
 مهی که سایه موی است یاسهیل و سهاست
 بشرم گفتمش ای ماه چهره ! ماه کجاست ؟
 بگفت آنک در زیر زهره زهر است
 بر این که گفتم و گویم همی خدای گواست
 چه گفت ؟ گفت که بینائی از خدای عطا است
 همیشه از بر پیری نهایت است و فناست
 ترانه پایه آسایش و نماز و دعا است ؟ !
 نصیب ما همه از دولت تورنج و عناست
 کنون که پیر شدی در دلت همان سوداست !
 که کار عالم تا هست خار با خرماست
 دهن بیستم چو نان که عادت حکماست
 از آنکه در سخن راست راستی پیدا است
 بفر بخت جوانش جوان دل و برناست
 به از دو روزه شرعام و فتنه و غوغاست
 بامتی که هلاک است و ملکیتی که هب است

بهفته ای که مثال و خطاب تو بگست
 باهل قبله بر از کافران رسید آن ظلم
 نجست هیچکس الا اسیر یا مجروح
 سواد ساحت فرغانه بهشت آئین
 کز آب چشم اسیران و موج خون شهید
 هزار مسجد و محراب خالی است و خراب
 اگر بدنجان دره کنی هزاران کوه

بت بهشتی

کاردی بهشت کرد جهانرا بهشت وار
 فرش ستبرق است همه دشت و کوهسار
 و آن چون نگارخانه مانی پر از نگار
 و آن پرده موشح گلپای کامکار
 وابرش مشاطه وار همی شوید از غبار
 گاهی نقاب سازدش از پرده بخار
 گوئی که جامهای عقیق است پر عقار
 آراسته بدر و گهر گوش و گوشوار
 و آن از پر فریشتگان دوخته ازار
 و آن صفحه های مانی بین بر سر چنار
 و زلاله فرش این همه یا قوت آبدار
 طرفه است (و) طرفه طرفه همه طرفه جویبار
 يك مرغزار ناله والجان مرغ زار
 صحرا ستاره برشد و گلبن ستاره بار
 من بنده دور مانده از آن روی چون بهار
 داوود وار مانده خروشان و سوگوار
 پیراهنم ز خون دو دیده چو لاله زار
 و رانتظار وصل تو جرمی است، در گذار
 جانا شکایت از تو کنم یا ز روزگار؟
 نه بر دریغ حسرت هجران تو قرار
 که سبزه بردم زخم دیده بر کنار
 گردد ز آتش دلم اندر زمان شرار
 دیده کنم بجای سرشک ای صنم نثار
 از بسکه می بداشتمت در دل استوار

خیز ای بت بهشتی و آن جام می بیار
 نقش خورنق است همه باغ و بوستان
 این چون بهارخانه چین پر بهار چین
 آن افسر مرصع شاخ سمن نگر
 گلبن عروس وار بیار است خویشتن
 گاهی طویله بندش از گوهر سرشک
 آن لاله بین نهفته دراو آب چشم ابر
 يك باغ لعبتان بهشتی شدند باز
 این از ردای رضوان پوشیده پیرهن
 این لوحهای موسی بین گرد کوه و دشت
 از ژاله نقش آن همه پر گوهر بدیع
 رنگست و رنگ رنگ همه کوهسار و کوه
 يك کوهسار نعره نخجیر جفت جوی
 هامون ستاره رخ شد و گردون ستاره بخش
 ای نو بهار عاشق! آمد بهار نو
 گرد و داءگاه توای دوست روز و شب
 پیراهنم ز آب دو دیده چو آبگیر
 گر آرزوی وصل تو جرمی است، در گذر
 مارا چو روزگار فراموش کرده ای
 نه بر مراد وصل توای دوست! دسترس
 که لاله بردم بر خیم بر، ز خون دل
 هر قطره ای کز آب دو چشمم فروچکد
 روزی هزار بار به پیش خیال تو
 از تو بیاد روی تو خرسند گشته ام

گر يك نفس فراغ تواندیشه كردمی
اکنون تودوری از من و من زنده مانده ام
شرط است مرا که نگیرم بجز تودوست
گر گالبد بخاک رساند مرا فراق
مابندگان شاه جهانیم و سست عهد
شاه جهان، سپهر جلال، آفتاب جود
گنج محاسن و سر احسان ابوالحسن
معلوم اوست هرچه معانی است در علوم
آثار عدل او چو ستاره است بی عدد
ای خسروی که دولت و اقبال روز و شب
این از منازعان تو صافی کند جهان
میدان پر از دها شود از تو بروز جنگ
روزی که گرد مهر که تیره کند هوا
کیمخت کوه بگسلد از زخم بانگ کوس
بی مهر چهره های دلیران شود ز ریر
که گرد بر فشانی بر گوشه فلك
گاهی کنی ز کشته همه روی دشت کوه

گشتی ز بیم هجر دل و جان من فکار
سختا که آدمی است بر احداث روزگار
عهد است مرا که نگیرم بجز تو یار
در زیر خاک باشمت ای دوست! دوستدار
هرگز محل نیابد نزدیک شهریار
سلطان شرق، ناصر دین، شمس تبار
نصر آن نصیر دولت و منصور کردگار
موروث اوست هرچه نهانیست در بخار
دریای عدل او چو سپهر است بی کنار
دارند گرد در که میمون تو مدار
آن از مخالفان تو خالی کند دیار
ایوان پر آفتاب شود از تو روز بار
گردد زمین چو قیر و فلك تار هم چو قار
گوش زمانه کر شود از هول گیر و دار
بی باده چشم های شجاعان کند خمار
که اسب در جهانی در دیده سوار
گاهی کنی به نیزه همه پشت کوه غار

براق سلیمان

الا یا مشعبد شمال معنیر
نه روحی ولیکن چوروحی مصفا
نه خلقی که نه جسم داری و نه جان
همی پویی و پای تودرتو پنهان
رسول بهشتی ز عالم به عالم
ز اشکال تو روی دریا منقش
نسیم تو نافه گشاید بصحرا
الا ای خجسته براق سلیمان
یکی صورت انگیز بر خاکش از خون
خروشان و جوشان و گریان و بریان
گذشته بناگوشش از گوشه پا
روان گشته رنجورش از دردهجران
چو خوی قطره قطره بر خساره بر خون
ز داغ دریغش جوارح جراثیم
شکسته باحداث گردنش کردن

بخار بخوری تو یا گرد غنبر؟
نه نوری ولیکن چو نوری منور
نه مرغی که نه پای داری و نه پر
همی پری و پرتو در تو مضمحل
برید بهاری ز کشور بکشور
ز آثار تو روی صحرا مصور
صریر تودستان زند بر صنوبر
یکی بر سر کوی معشوق بگذر
نزار و جگر خسته و زرد و لاغر
بری گشته از خواب و بیزار از خور
رسیده دو زانوش بر تارک سر
زبان گشته مجروحش از یاد دلبر
چو دل پاره پاره شده جامه در بر
ز پیکار هجرانش افکار پیکر
بریده زمانه بخنجرش خنجر

الاباد مشکین چو این نقش کردی
 بگویش که برخون این سوخته دل
 اگر شرط مهر آزمائی ندانی
 بیا ای صنم بر سر راه باری
 بین چون ره صید مجروح راهم
 همه خار و خاره چو لعل بدخشی
 بخروارها خاکها بین چو روین
 از آن سنگ پر خون و خاک عقیقین
 بدان ای نگارین که بردندم از تو
 چو بیمار بر پشت حمال نالان
 زمانی پیاده چو بر طور موسی
 دودستش چنان چون دو چو گل کن
 همه پشتش از دوش تادم مغربل^۱
 بخفتی گر از باد بودیش پالان
 زهر موی اودیده ای رسته گریان
 زمانی فتادی چو مصروع بیخود
 دویی طاقت و دو ضعیف و دو بیدل
 همی ره بریدیم چون مار بشکم
 مرا گفتی هست بر کتف ، گردون
 شنیدم که عیسی چو بر آسمان شد
 مرا با چنین خر بمعراج عیسی
 بدشتی رسیدم بمانند دریا
 نه خورشید کردی رسومش مساحت
 گیاش از درشتی چو دندان افعی
 همی رفتی در چنین خاک لرزان
 حصاری پدید آمد از دور گفتی
 بیالاش پوشیده افلاک (ز) انجم
 نه خورشید را سوی بالای اوره
 یکی صورتی چون جهانی به پهنا
 ز وادیش عالم پر از تف دوزخ
 هوایی پر از آسمانهای سیمین
 در آن بوستان خار و خار گلبن
 طریقی بر آن آسمان چون صراطی
 بجائی مسلسل چو هنجار ماران

در آویزش از دامن آن ستمگر
 چه عذر آوری پیش دادارداور؟
 کم از پرستی باری از حال چاکر؟
 یکی بر سر راه بگری و بنگر
 منقط ز بس قطره های مقطر
 همه سنگریزه چو یاقوت احمر
 بفرسنگها سنگها بین چو اخگر
 پیرسای نگارین همه حال کهنتر
 بدانسان که آرند اسیران ز کافر
 دولب از نفس خشک و دو آستین تر
 زمانی سواره چو دجال بر خر
 دو پایش چو دو خر کمان کمانگر
 همه خامش از چشم تاسم مجدر
 بماندی گراز سایه بودیش افسر^۲
 زهر دیده ای نوحه کردی بر آخور
 زمانی معلق زدی چون کبوتر
 دو بیچاره و دو حزن و دو مضطر
 در این هر دور هر وعجب مانده رهبر
 ورا گفتی هست بر پای ، لنگر
 پیاده شد و ماند خر را هم ایدر
 ببردند با جان پاگان برابر
 که کس جز ملائک ندیدیش معبر
 نه تقدیر کردی حدودش مقرر
 هواش از عفونت چو کام غضنفر
 چو کتف یتیمان عریان در آذر^۳
 سپهری است رسته ز فولاد و مرمر
 بدامانش پنهان شده خاور و خور
 نه اندیشه را سوی پهنای او در
 بر آورده پیکر بفرق دو پیکر
 ز بادش دو دیده پر از نیش و نشتر
 زمینی پر از بوستان های بی بر
 در آن آسمان چشم نخجیر اختر
 چو موی سر زلف خوبان کشمز
 بجائی شده راست چون خط محوز

چو شکل هلالی بصرح ممرد
چو بر روی حراقه بر، کرم پیله
گهی دوخته پای بر پشت ماهی
عدیل و رفیق من اندرچنین ره
بقوت چو گردون، بصورت چودریا
چنان اژدهائی که از سهم و بیمش
من اندر کنارش پشیمان و حیران
از اینسان شدم تا یکی سنگلاخی
یکی وادی ای چون یکی کنج دوزخ
گروهی چو بیک مشت عفریت عریان
چو دیوان بمطموره های سلیمان
سلب سایه و سنگ فرش و غذاغم
چو نسناس نا کس، چو خنزیر خیره
سواران، ولی بی نمدزین و چارق
همه غافل از حکم دین و شریعت
نه هرگز کسی دیده هنجار قبله
چو دیوان بندی همه پیر و برنا
بیک پاره نان شو کند دیده زن
همه دیو چهاران دیوانه طبعان
بیک روزه نان جمله درویش، لیکن
چه دارند این قوم بند سلیمان

چو شکل دوالی بسد سکندرا
همی رفتی من بر آن راه منکر
گهی سوده سر بر رخ نجم ازهر
یکی اژدهائی خروشان چو تندر
بتندی چو طوفان، به تیزی چو صرصر
فسرده شدی بحرو بگداختی بر
همی رفتی همچو عاصی به محشر
چو قعر جهنم مخوف و مقعر
در آن کنده مشتی خسیس و محقر
بکنجی چو گور یهودان خیبر
چو رهبان بکنج ستودان قیصر^۲
هنرفتنه و فخرشور و شرف شر
چو یاجوج بیحد، چو مأجوج بیمار
شجاعان، و لیکن بفسق و بساغر
همه بی خبر از خدا و پیمبر
نه هرگز شنیده کس «الله اکبر»
چو غولان دشتی همه ماده و نر
بیک استخوان زن خورد خون شوهر
همه سگ پرستان گوساله پرور
بسنگ و سگ و بوق و بچه توانگر
اگر نیستی سهم شاه مظفر؟

زبان معشوق در دهان قبر

خیال آن صنم سرو قد سیم ذقن
هلال وار رخ روشنش گرفته خسوف
نه نزد عارض گل رنگ او نشانه گل
سمنش سوخته و ریخته گلش در گل
رخی که بود (ه) چو جان فرشته رخشان
شهید وار بخون اندرون گرفته مقام
یکی شرشک و هزاران هزار درد و دریغ
گسسته بر رخ بیجاده گون طویله در
چه گفت؟ - گفت درینا امید من که مرا
گمان نبرده بدم من که تو بدین زودی

بخواب دوش یکی صورتی نمود به من
کمند وار قد راستش گرفته شکن
نه گرد سینه سیمین او نسیم سمن
یکی ز درد دریغ و یکی ز باد محن
ز خاک و خون شده همچون لباس اهریمن
غریب وار بخاک اندرون گرفته وطن
یکی دریغ و هزاران هزار گرم و حزن
گرفته در عرق گوهرین عقیق یمن
غلط فتاد چنین در وفا و مهر تو ظن
صبور وار ببندی زیاد بنده دهن

۱ - صرح - قصر کوچک - ممرد - درخشان ساده، هموار. ۲ - مطموره - کودال و چاه و حفره - ستودان -

هنوز نرگس سیراب من ندیده جهان
 هنوز ناچده از بوستان من کس گل
 کنار پرگل من رفته در کنار زمین
 بنفشه موی مرا خاک برگشاده گره
 همان کسم که بدی صورتم جمال بهار
 همان کسم که مرا هر که دیده ای گفتی
 کنون بزیر زمینم چو صد هزار غریب
 ز خاک و خشت همی کرده بستر و بالین
 چو چشمهای یتیمان ز آب دیده لحد
 نه کس بیارد روزی ز روزگارم یاد
 بزیر خاک فراموش گشته بر دل خلق
 گرفته یاد ترا دوست وار اندر دل
 گذاشتیم و گذشتیم و آمدیم و شدیم
 بخواه جام و بر افروز آذر برزین
 رسوم بهمن و بهمنجنه است (و) روزسده
 زمین صحیفه سیم است و ابر گنج گهر
 سده دلیل بهار است و روزگار نشاط
 شمامه های بلور است شاخ هر گلبن
 بخواه آن گهر پاک نابوده که هست
 اگر فروخته باشد بود چو زرین کوه
 شعاع هاش پدید آرد از زمین یاقوت
 زبانه هاش چو شمشیرهای خون آلود
 شه مظفر منصور نصر ناصر حق
 چه سد آهن پیشش چه کاغذین دیوار
 شجاعت و هنر وجود و جاه و دوات و عز
 خدای کرده است این دولتش بفضل عطا
 ایا نبرده سواری که در صف میدان
 نهنگ کوه اوباری و شیر آهن خای
 سوار تیغ گزاری، شجاع حیدرزخم
 تبارک الله روزی که در مصاف آئی
 شعاع تیغ تو مرجان کند همه میدان

هنوز سوسن آزاد من ندیده چمن
 هنوز ناشده سیر این لبان من زلبن
 تو در کنار سمن سینگان سیم بدن
 تو با بنفشه عذاران گره زده دامن
 همان کسم که بدی عارضم نگارختن
 سهیل مشکین موئی و ماه زهره ذقن
 گرفته این تن مسکین من بگل مسکن
 ز درد و حسرت کرده ازار و پیراهن
 چو جامه های شهیدان ز خون دیده کفن
 نه کس بگردد روزی مرا به پیرامن
 ستم رسیده ز جور زمانه ریمن
 نهاده عهد ترا طوق وار در گردن
 تو شادزی و بکن نوش باده روشن
 که پرشمامه و کافور شد که و بر زن^۱
 الا به بهمن پیش آر قبله بهمن^۲
 درخت قبه کافور و سنگ در عدن
 نشاط کن که جهان پر گل است و پرسوسن
 خزینه های عبیر است خاک هر معدن
 بیان قدرت درشان ایزد ذوالمن
 چو آرمیده بود همچو بسدین خرمن^۳
 شرار هاش برویاند از هوا روین^۴
 برزمگه بکف شهریار شیراوژن
 که پادشاه زمین است و شهریار زمن
 چه کوه زرین پیشش چه دانه ارزن
 جمال و خوبی و خلق کریم و خوی حسن
 برغم حاسد و بد خواه و کوری دشمن
 هزار رستم باشی تو دریکی جوشن^۵
 هزار خون افشانی و پیل کوه افکن^۶
 سپهر گرز گرانی، سهیل ناخج زن^۷
 نشسته قارن کردار بر که قارن
 نهیب زخم توسندان کند خزاد کن^۸

۱ - آذر برزین - نام آتشکده ای بوده است - برزن محله ۲ - بهمنجنه - جشنی بوده در دوم
 بهمن ماه ۳ - بسد - مرجان و یاقوت ۴ - روین - روناس، جوهری قرمز رنگ ۵ - نبرده - بفتح اول
 ونانی جنگی و دلیر ۶ - اوباریدن - بلعیدن ۷ - ناخج - نوعی از تبرزین ۸ - خزاد کن - خز خاکستری
 و مایل بسیاه و در اینچنان می خزم را د است

ز گرز رستم بیش است تازیانه تو
بروز گار تو باطل شدای ملک يك سر
جهان توئی و سرتیغ تو است دولت و ملک
بدست دولت بند مو افغان بگشای
همیشه تا بدلائل جداست روز از شب
همیشه باد نشاط آزمای (و) جان پرور

چنانکه نیزه رستم تراکم از سوزن
فسانه های فرامرز و قصه بیژن
چنانکه خواهی زی و چنانکه خواهی زن
به تیغ نصرت بیخ مخالفان برکن
همیشه تا بحقیقت به است مرد از زن
جهان گشای و ولایت ستان و خصم افکن

چراغ آفتاب

شب چو بز دارد نقاب از هودج اسرار من
جیب صبح پاك دامن مریم آسا هر شبی
باهمه نامهربانی آسمان خون میخورد
عندلیب خوش سرایم گر جهان سردی کند
چون چراغ آفتاب از نور خویشم زنده دل
دمبدم از آسمان، از بزم روح آباد قدس
گنج داران رادهم عشر از نصاب عمر خویش
در صف روحانیان با نور معنی می رود
چون خضر ناجسته آب زندگانی یافته
بلبلم کز پرده های غیب میسازم نوا
از عطار د چون سبق بردم «همه شب» آسمان
آنچنان صد روز بازار قبول من که بیش
مدتی بوده همه در وقت ادراك سخن
در نظر آسان نماید از روانی گرچه هست

خفته گیرد صبح را آه دل بیدار من
گردد آستن بروح از عطسه افکار من
هر شب از تقصیرهای بخت ناغمخوار من
لوح اسرار معانی بس بود گلزار من
من چو پنهان کردم آنگه سرزند اسرار من
جرعه های عشق ریزد در دل هشیار من
تا بنقد رایج فقر است استظهار من
همچو جان پوشیده و پیدا همه آثار من
بحربی آب عروض از گوهر اشعار من
نیستم طوطی که در حرفی بود تکرار من
از چراغ عالم ابداع کرد ادرار من^۱
صدمت صور قیامت نشکند بازار من
خوشه چین خرمن و ده يك خورانبار من
همچو سهل ممتنع این نکته دشوار من

کاهش حسن

ز آن سبزه که بر عارض تو خاسته شد
در باغ رخت بهر تماشای دلم

تا ظن نبیری که حسن تو کاسته شد
گل بود بسبزه نیز آراسته شد

۱ - در دیوان جای دو کلمه «همه شب» خالی بود و برای اینکه خواندن شعر میسر شود این دو کلمه گذاشته شد.

سنائی غزنوی

۵۴۵ - ۰۰۰

ابوالمجد مجدود بن آدم؛ سنائی غزنوی یکی از شعرای معروف ایران است که دوران زندگی با حکمرانی مسعود بن ابراهیم غزنوی (۴۹۲-۵۰۸) و بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم (۵۱۲-۵۴۷) و سنجر بن ملکشاه سلجوقی (۵۱۱-۵۵۲) مقارن بوده است. از آنچه در باب وی نوشته‌اند چنین برمی‌آید که در اوایل عمر بمداخی و تمتع از دنیا سرگرم بوده و سپس بر اثر مجالست با عرفا و متصوفان طریق زندگی‌اش عوض شده، دست از همه چیز شسته، سفری به حج رفته و بقیه عمر را با نروا گذرانده. قسمت اعظم کلیات او که شامل قصائد، قطعات، رباعیات و غزلیات است محصول دوره اول عمر او و پاره‌ای از این کلیات که درمباحث دینی است با غالب مثنوی‌های او که در چند دفتر گرد آمده و معروف‌ترین آنها «حدیقه» و «طریق‌التحقیق» و «سیرالعباد» است نتیجه قسمت دوم عمر اوست و مجموع‌ایانی که از او باقی مانده است سی‌هزار بیت است.

سنائی از آن گویندگانی است که در زمان حیات شهرتی یافته و بعد از مرگ نیز مبلغان بنام و مشهوری از قبیل عطار و مولوی و حتی نظامی و خاقانی بارغبتهی که بآثار او نشان داده‌اند این شهرت را مخلد و جاویدان ساخته‌اند، و ظاهراً آنچه از اشعار وی مورد توجه آنان قرار گرفته اشعار دینی و عرفانی و مبتنی بر پند و نصایح او بوده است؛ زیرا در بقیه اشعار نه می‌توان وی را مبدع و مبتکر شناخت و نه حتی تقلیدی زبردست و بی نظیر دانست و روی هم رفته می‌توان گفت اهمیت سنائی از جهت لطف و تأثیر بیان او نیست، حتی در موضوع‌های مزبور هم که مبنای شهرت اوست کلامی آنقدرها مؤثر و نافذ که موجب تحول یا انقلابی درونی شود ندارد و راهی که او می‌رود اگر چه ممکن است بقصد تفنن رفتنی باشد نه راه کمال شاعر است و نه طریق «وصول» عارف، بخصوص که در ضمن این راه آثاری از آن گذرنده مانده است که بازهد و تقوای محض چندان سازگاری ندارد و عبارت دیگر جای پاهائی از او بچشم می‌آید که جهتی جز کعبه مقصود «فناء فی الله» را نشان می‌دهد و همین امر خواننده را در بمقصد رسیدن او به شبهه می‌اندازد و از تعاقب و پیروی او سرد می‌کند و دمبدم بر سر این سؤال می‌آورد که «عارف و ارسته را بخوب و بد جهانیان و تمجید و تقبیح آنان چه کار؟» - پس باید گفت بیشتر اهمیت سنائی صرفاً از جهت تازگی کار اوست نه از

باب تأثیر و کیفیت آن ؛ اوست که توانسته است دوازده سیزده هزار بیت را وقف بر موضوع هائی کند که تا آن زمان کسی نکرده است و شالوده تازه ای بگذارد که تا آن عهد کسی نگذاشته است و بزبان دیگر شعر را در مضایق و تنگناهای بگرداند که پیش از او کسی نگردانده است و بکاری وادارد که دیگری وانداشته است و در جائی و بندجوی بنشانند که نه جای آن بوده است و نه درخور آن. اشعار مثنوی های سنائی غالباً بی آنکه ترکیبی تازه یا لغتی مهجور یا معنایی دقیق و غیر قابل درك داشته باشد ثقیل و سنگین و بیان او در ادای معانی بیش از حد ممسك و بخیل است. لحن او آمرانه و خشن، قیاسات او اکثراً نادرست و استدلالهای او معمولاً مبتنی بر «ارائه غیر دلیل بجای دلیل» و تعریفهای او بیشتر از جنس «صرف ادعا» است. بعبارت دیگر مقدمات قضایای مورد بحث او بی آنکه متکی بر اصول بدیهی یا عقلی و حتی ذوقی یا اشراقی باشد از آنها نتایج مسلم و قطعی میخواهد و گاه گاه برای اثبات و تحکیم نظر خود به تمثیل هائی متشبث میشود که اگرچه جز بعضی از آنها قبیح و رکیک نیستند غالباً از نظر قیاس و استقراء و استنتاج علیل و ضعیف و سقیم بنظر میآیند و در هر حال خود برای زیست بمحمل و متکائی قوی نیازمندند.

در گفته های سنائی کم و بیش میتوان تمثیل ها و قطعاتی شیرین بمفهوم واقعی شعر پیدا کرد اما رویهم رفته زبان او زبانی است تند و تلخ و نا دلنشین که بیشتر بشیوه و عاظ رباکار و نامتعط است و پیوسته در بیان معنایی که وظیفه منحصر آن بنظر میآید بمبالغه و اطناب مشغول است و آن معنی منحصر «امر بمعروف و نهی از منکر» است؛ ماحصل تمام کتابهای مثنوی عرفانی او همین است. خود او اشعار خود را «شرح شرع و دین» میخواند و بحقیقت میان غالب گفته های او و شعر همان قرب و بعدی است که میان دو کلمه «شرع» و «شعر» است.

برای آنکه مسیر اشعار سنائی و دوری آنها از مفاهیم شعری بخوبی معلوم شود بدنیست مباحث اصلی اشعار عرفانی او را که سرآمد آنها «حدیقه» است یادآور شویم و این کتابی است مثنوی و شامل ده هزار بیت و در ده باب از این قرار: باب اول در توحید و تقدیس و تمجید، باب دوم در نعمت نبی، باب سوم در صفت عقل، باب چهارم در فضیلت علم، باب پنجم در غفلت، باب ششم در صفت افلاک و بروج، باب هفتم در حکمت و امثال، باب هشتم در عشق و محبت، باب نهم در حسب حال و بیان احوال و بیان بزرگی و عظمت کتاب نسبت بکاتب متقدمان و متأخران، باب دهم در مدح سلطان بهرام شاه و وزرا و قضات. موضوع های خاصی که در ضمن این ابواب برشته نظم آمده موضوعاتی است «فی المثل از قبیل مضار غفلت از خداوند و حفظ مراقبت و توکل و هدایت و تقدیس و تجرید و مجاهده و سلوک طریق آخرت و مضرات شراب و فوائد مناجات و اتحاد و مودت و معایب حسد و بغل و لذت توبه و شوق و ذکر اسرار قرآن و تفسیر بعضی از آیات آن» آمیخته با

تمثیلها و حکایاتی که - چنانکه گفتیم - برخی از آنها شاعرانه و شیرین است . این کتاب در آذر ماه پانصد و بیست و چهار شروع شده و در دی ماه پانصد و بیست و پنج با تمام رسیده .

مثنوی دیگر او « طریق التحقیق » است تقریباً در همین موضوع ها، که تعداد ابیات آن هزار و سال پایان آن ۵۲۸ است و مثنوی دیگر « سیرالعباد » که قریب پانصد بیت است در اوصاف روح و عقل و امثال آنها . - غیر از اینها « عقل نامه » و « عشق نامه » ای هم با و نسبت داده اند که از بین رفته . - و دیگر کتابی است بنام « کارنامه بلخ » که اخیراً بطبع رسیده * و محتوی اشعاری است در مدح و قدح این و آن ، با همان ثقات بیان که خاص سنائی است و از نظر شعر مطلقاً واجد اهمیت و امتیازی نیست.

دیگر از آثار او کلیات اوست که مخلوطی است از اشعار غیر مثنوی؛ عرفانی و غیر عرفانی و در حدود بیست هزار بیت است . - اشعار این کتاب نیز در هر نوع غالباً مطول و بی روح و خستگی بخش ، با ابیاتی پیچیده و نامفهوم است . سال وفات سنائی با احتمال قوی سال ۵۴۵ بوده است .

علم کوران

بود شهری بزرگ در حد غور	و ندر آن شهر مردمان همه کور
پادشاهی بر آن مکان بگذشت	لشکر آورد و خیمه زد در دشت
داشت پیلی بزرگ ، با هیبت	از پی جاه و حشمت و صولات
مردمان را ز بهر دیدن پیل	آرزو خواست ز آن چنان تهویل ^۱
چند کور از میان آن کوران	بر پیل آمدند از آن غوران ^۲
هر یکی را بلمس بر عضوی	اطلاع اوفتاد بر جزوی
هر یکی صورت محالی بست	دل و جان در پی خیالی بست
چون بر اهل شهر باز شدند	بر شان دیگران فراز شدند
آرزو کرد هر یکی ز ایشان	آنچنان گمر هان و بد کیشان
هیئت و شکل پیل پرسیدند	و آنچه گفتند جمله بشنیدند
تا بدانند شکل و صورت پیل	هر یکی پازنان در آن تعجیل ^۳
آمدند و بدست پیسودند	ز آنکه از چشم بی بصر بودند ^۴
آنکه دستش بسوی گوش رسید	دیگری حال دل از او پرسید

* رجوع کنید بفرهنگ ایران زمین دفتر ۴ - جلد ۲ بقلم آقای مدرس رضوی

۱- تهویل- رساندن و لابد در اینجا موجود موجب ترس مقصود است که پیل باشد و محتملاً « تحویل » است.

۲- در دیوان : غوران- تصحیح احتمالی است و بمعنی غوریان و از اهالی غور بنظر میآید و اگر عور باشد

یعنی برهنه .

۳- پازنان - دوان و شتابان و عجله گران ۴- پیسودن - بسائیدن و لمس کردن .

گفت شکلی است سهمناک عظیم
و آنکه دستش رسید زی خرطوم
راست چون ناودان میانه تهی است
و آنکه را بد ز پیل ملموسش
گفت شکلش چنانکه مضبوط است
هر یکی دیده جزوی از اجزا
هیچ دل را ز کلی آگه نی
جملگی را خیال های محال
از خدائی، خلاق آگه نیست

پهن و صعب و فراخ همچو گلیم
گفت گشته است مر مرا معلوم
سهمناک است و مایه تباهی است
دست و پای سطر بر بوسش^۱
راست همچون عمود مخروط است
همگان را نظر فتاده خطا
علم با هیچ کور همره نی
کرده مانند غتفره بجوال^۲
عقلا را در این سخن ره نیست

بی کاری

ملك ملك از کجا بدست آری
روزی کاری و شب آسانی

چون مہی شست روز بیکاری؟
کی رسی بر سریر ساسانی؟

اشتر و ابله

ابلهی دید اشتری بچرا
گفت اشتر که اندر این بیکار
در کثری من مکن بعیب نگاه

گفت نقشت همه کثر است - چرا؟
عیب نقاش می کنی، هشدار
تو ز من راه راست رفتن خواه

احول

پسری احول از پدر پرسید
گفتی احول یکی دو بیند - چون
احول از هیچ کج شما رستی
بس خطا گفت آنکه این گفته است

کای حدیث تو بسته را چو کلید^۳
من نبینم از آنچه هست فزون؟
بر فلک مه که دو است، چاراستی
کا حول ار طاق بنگر دجفت است!

زاهد بصره

بود پیری به بصره در زاهد
گفت هر بامداد بر خیزم
نفس گوید مرا که هان ای پیر
باز گو مر مرا که تا چه خورم؟
گوید آنگاه نفس من با من
بعد از آن مر مرا سؤال کند
که کجارت خواهی ای دل کور؟
تا مگر بر خلاف نفس نفس
بخ بخ آنرا که نفس را دارد

که نبود آن زمان چنو عابد
تا از این نفس شوم بگریزم
چه خوری بامداد؟ - کن تدبیر
منش گویم که مرگ و در گذرم
که چه پوشم؟ - بگویمش که کفن!
آرزو های بس محال کند:
منش گویم خموش، تا لب گور
بتوانم زدن من آن دم بس
خوارو، در پیش خویش نگذارد

لقمه و خرقة

تات چون خرد در این سرای خراب	شکم از نان پراست و پشت ز آب
کی ترا حق ز لطف برگیرد	یا نمازت بطوع بپذیرد؟!
لقمه و خرقة هر دو باید پاك	ورنه گردی میان هر دو هلاك

پیغام روباه

رو بهی بیر رو بهی را گفت	کای تو با علم و عقل و دانش جفت
چابکی کن دوصد درم بستان	نامه ما بدین سگان برسان
گفت اجرت فزون ز دردم سراسر است	لیك کاری عظیم با خطر است!

خود بین

هیچ خود بین خدای بین نبود	مرد خود دیده مرد دین نبود
گر تو مرد شریعت و دینی	يك زمان دور شو ز خود بینی
ای خداوند کردگار غفور	بنده را از درت مگردان دور
يك در مانده ام، درم بگشای	ره چو گم کرده ام رهم بنمای
بسته خویش کن، بیر خوابم	تشنه خویش کن، بده آبم

زننگی و آئینه

یافت آئینه زننگی ای در راه	اندر او کرد روی خویش نگاه
بینی پنخ دید و روئی زشت	چشمی از آتش و رخی ز انگشت ^۱
چون بر او عیبش آینه نهفت	بر زمینش زد آن زمان و بگفت:
کآن که این زشت را خداوند است	بهر زشتیش در ره افکنده است ^۲
گرچو من پرنگار بودی این	کی در این راه خوار بودی این؟!

نطق و خاموشی

نطق زیبا ز خامشی بهتر	ورنه در جان فرامشی بهتر
در سخن در بیایدت سفتن	ورنه گنگی به از سخن گفتن
گنگ اندر حدیث کم آواز	به که بسیار گوی بیمده تاز
کرد عظم نصیحتی محکم	که نکو گوی باش یا ابکم ^۳

کدوی رنگین

هر که را روی خوب، کم خرد است	روی نیکو دلیل خوی بد است (!)
روی نیکو بقدر خود بدخوست	ز آن خرد خوب را ندارد دوست (!)

۱- پنخ - کوفته، پهن شده - انگشت بک - رسوم زغال ۲- یعنی «که آن مردی که این زشت را خداوند است»

۳- ابکم - گنگ

بر کسی کش نه دین، نه آئین است
هر که را با جمال بدنیتی است
چون چراغند، لیک پژمرده
روی نیکو کدوی رنگین است
و آنکه حسنش چوماه عاریتی است
به نمی زنده و ز دمی مرده

یوسف و گرگ

شاهد پیچ پیچ را چه کنی؟
چه کنی باد چون وفا جویان
شاهدان زمانه خرد و بزرگ
نقش پر آفتند چینی وار
گرچه بر چهره عالم افروزند
ای کم از هیچ! هیچ را چه کنی؟
عمر خود هرزه بانکورویان؟
دیده رایوسفند و دارا گرگ
چشم را گل دهند (و) دل را خار^۲
از شره دل درند و جان سوزند

جوشن جلال

دید وقتی یکی پراکنده
گفت کاین جامه سخت خلقا نیست
چون نجویم حرام و ندهم دین
هست پاک و حلال و تنگین روی
چون نمازی و چون حلال بود
نان و جامه سپید این منزل
ای سپرده بدو دل و هوش را
کشته فرزندی و مادر و پدرت
آزها را بسوی خویش مکش
اندر این جای نشودین نبود
کره تادر سرای بومره است (!)
پدر و مادر آن بزرگ پسر
کر کند کوسه سوی گور بسیج
عشق او چون سر خطا باشد
کرده خود را بسحر حور او
زاندرین پیش عاقلان جاوید
چون جهان در جهان نامردان
عشق او ز آن چنین اثر کرده است
جام زرین و دست پرزنگار
زنده ای زیر جامه ژنده
گفت هست آن من چنین ز آنست
جامه لابد بود چنین و چنین
نه حرام و پلید و رنگین روی
آن ترا جوشن جلال بود
نفزاید مگر سیاهی دل
چه کشی سوی خود پدر کش را؟
تو بدین خوش نشسته کوچگرت
که کشد جانت را سوی آتش
تبش و تابش یقین نبود
تا بصد سال همچنان کره است
هر خطا بش کند به «جان پدر»
جده جز نو خطش نخواند هیچ
کی ترا آن زحق عطا باشد؟
چابک و نفز و ترو تازه و خوش
روی دارد سیاه و موی سپید
پای برجای باش و سرگردان
کآن سیاهه سپید بر کرده است
واندر این جام زهر جان او بار^۳

۱ - باد کردن - یعنی مثل باد کردن و عبارت دیگر چیز غیر قابل تملک ساختن و مقصود از دست دادن

۲ - تصحیح احتمالی دیوان : چشم بر گل دهند
۳ - جان او بار - پلمند و در اینجا کشنده
است
و نیست کننده .

در غرورش توانگر و درویش
 خنك آنكس کز او بدارد دست
 ریزه برتر ز موش در خانه
 اندر این مغمکده چو ابله و مست
 و اندر این چارپست و هفت بلند
 پس چو آدم تو بردل و تن و جان
 چون جهان مادر و توفری زندی
 همچو گبران تواز برای جهان

شاد همچون خیال گنج اندیش
 نبود همچو ما غرور پرست
 تو چو کربش همی زنی شانه (!)
 پای بازی گرفته ای بر دست
 با توهم شیر هاند و خویشاوند
 آیت «حرمت علیکم» خوان
 کر نه ای گبر، عقد چون بندی؟
 خوانده او را دودیده و دل و جان

آب شور

دل ابله چو حرص بر تابد
 گر ترا مال و جاه و تمکین است
 مالت آن دان که کام را انداز تو
 آنچه دادی بماند جاویدان
 داده ماند، نهاده آن تو نیست
 هر چه ماند ز توبه نیک و به بد
 هر که راهست انده بیش
 صوفیان دردمی دو عید کنند
 ما که از دست روح قوت خوریم
 تشنگی، آب شور ننشاند
 آب شور است نعمت دنیا
 آب شور است آرزو و توفری

بیشتر جوید آنچه کم یابد
 حادث و وارث از پی این است
 کما آنچه ماند از تو، آن نماند از تو
 و آنچه بنهی و را بمال مخوان
 برود مال به ز جان تو نیست
 بخشش مرگ دان نه بخشش خود
 همره اوست کفر و درویشی
 عنکبوتان مگس قدید کنند^۱
 کی نمک سود عنکبوت خوریم؟
 مخور آن کت از او شکم راند
 چون بود آب شور (و) استسقا؟
 تشنگی بیش، هر چه بیش خوری



دینی ارچه ز حرص دابر تو است
 کر نه ای گبر، پس به خوش سخنیش

دست زی او مبر که مادر تو است
 مادر تو ست، چون کنی بزنیش؟!

طلاق تن

خواست وقتی بعجز دین داری
 گفتش از حق پرستی ای تن زن
 گفت دین هست نیک و دنیا بد
 که مرا گفته اند از پی دل
 دین نیابی گرت غم بدن است

از یکی مال دار دیناری
 دین و دنیا از حق طلب نه زمن
 نیک از او خواستن بد از تو سزد
 حق ز حق خواه و باطل از باطل
 ز آنکه کابین دین طلاق تن است

در بهشت

علم سوی در الاله برد	نه سوی نفس و مال و جاه برد
علم بی حلم خاک کوی بود	علم با حلم آبروی بود
جان بی علم تن بمیراند	شاخ بی بار دل بگیراند
جاهل از علم، جاه جوید و سود	مزد عاجل به آجل آرد زود
هر که را علم نیست گمراه است	دست او ز آن سرای کوتاه است
مرد را علم ره دهد به نعیم	مرد را جهل در دهد به جحیم
علم باشد دلیل نعمت و ناز	خنگ آن را که علم شد دمساز
روزگارند اهل علم و هنر	سینه شان چرخ و نکته شان اختر

چراغ دزد

بوده بیند کسی که جانور است	و آنکه نا بوده بیند آن دگر است
جان عالم ز نقد حالی بین	دیده جاهلان خیالی بین

☆☆☆

مرد را درد عشق راهبر است	آتش عشق مونس جگر است
هر که را درد راهبر نبود	مرور از آن جهان خبر نبود

☆☆☆

کار بی علم بار و بر ندهد	تخم بی مغز بس ثمر ندهد
درد بی علم تخم در شوره است	علم بی درد سنگ در کوره است

☆☆☆

علم کز بهر دین و داد بود	آتش و خاک و آب و باد بود
علم کز بهر باغ و راغ بود	همچو مر دزد را چراغ بود
علم کز بهر حشمت آموزی	حاصلش رنج دان (!) دهد روزی
ز آنکه جان آفرین چو جان نبود	علم خوان همچو علم دان نبود

پیش از آدم

پیش از آدم ز دست کوتاهی	دوستی داشت مرغ باماهی ^۱
هر یکی در مقام خود ساکن	این ز فتح فارغ آن ز شست ایمن ^۲

۱ - دست کوتاهی گنایه از امنیت و عدم تجاوز است . ۲ - فتح - تله ، دام - شست - دام

آدمی در زمین چو بپراکند
گفت بدرود باش و روبفراز
که بعالم نهاد نسلی ره
هم مرا زیر آب نگذارند
همه را جمله نیست گردانند
ماهی از مهر مرغ دل بر کند
ز آنکه من زیر آب رفتم باز
کوست از حیلست و ز شروشره
هم ترا از هوا به پست آرند!
برسباج و دده شهی رانند^۱

پیغام مخنث

آن بنشینیده ای که در راهی
که همی شد پی گشاد گره
تا بدو میوه سست شاخ شود
گفت بگزار ترهات خسان
پس به بی بی بگوی کز ره درد
چون چشیدی حلاوت . . .
تو چه دانسته ای که خوردن . . .
سگ اگر جلد بودی و فر به
غافلند از نهاد خود مردم

آن مخنث چه گفت باداهی^۲
بهر بی بی بسوی زاهد ده
راه زادن براو فراخ شود
رو به بی بی سلام من برسان^۳
با چنین کون هلیله نتوان خورد
بکش اکنون مشقت زادن
تنگ و نامی ندارد اندر زیر؟
يك شکاری نماندی اندر ده
هیچ ندهند داد اخود مردم

سفر مرگ

مجلس وعظ رفتنت هوس است
زادگان چون رحم پردازند
سوی مرگ است خلق را آهنگ
هستی حق زوال نپذیرد
جان پذیران چه بینوا چه پیرگ

مرگ همسایه واعظ تو بس است
سفر مرگ خویش را سازند
دم زدن گام و روز و شب فرسنگ
آنکه مرگ آفرید کی میرد؟
همه در کشتی اند و ساحل مرگ



روزی آخر ز چرخ ساینده
گر ترا از حواس مرگ برید
هاون ارچند چیزها ساید
مرگ اگر ریخت خون ماده و نر

هم تو سائی و هم بساینده
مرگ هم مرگ خود بخواد دید
هم بسوده شود چو وقت آید
هم بریزند خویش در محشر

۱- یعنی حکومت برسباج و وحوش هم می کنند. ۲- دام - برون ماه کنیزك و پرستار - مخنث - کسیکه نه مرد است و نه زن. ۳- ترهات - کلام ژاژ

دوست

دوست خواهی که تا بماند دوست
بد کسی دان که دوست کم دارد
آن طلب زو که طبع طالب اوست
زو بتر چون گرفت بگذارد

☆☆☆

تا نباشی حریف بی خردان
باد کز لطف اوست جان پر کار
که نکو کار بد شود ز بدان
زهر گردد همی بصحبت مار

☆☆☆

با بدان کم نشین که درمانی
صحبت نیک را ز دست مده
خو پذیر است نفس انسانی
که مه و به شوی ز صحبت به

☆☆☆

بیار همکاسه هست بسیاری
لیک هم کیسه کم بود یاری

صحبت ابلهان

داشت زالی بروستای تکاو
نو عروسی چو سرو نو بالان
گشت بدرش چوماه نو باریک
دلش آتش گرفت و سوخت جگر
از قضا گاو زالك از پی خورد
ماند چون پای مقعد اندر ریگ
گاو مانند دیو از دوزخ
زال پنداشت کاوست عزرائیل
ملك الموت! من نه مهستیم
گر تو را مهستی همی باید
اوست بیمار، من نیم بیمار
مهستی نام دختری و سه گاو^۱
گشت روزی ز چشم بد نالان^۲
شد دل پیرزن ز غم تاریک
که نیازی جز او نداشت دگر
پوز روزی بدیگ اندر کرد
آن سر مرده ریگش اندر دیگ^۳
سوی زالك شتافت از مطبخ
بانگ برداشت پیش گاو نبیل^۴
من یکی زال پیر مهنتیم
اینک او را پیر که هستی شاید
می درستم، مرا بدو هشمار^۵

☆☆☆

۱- تکاو - اسم خاص است
۲- بالان - بالنده و رشد کننده و نازان
۳- مقعد - بضم اول و فتح سوم فلج و زمین گیر - مرده ریگ - میراث و در اینجا «عزائماده»
۴- نبیل - فربه
۵- مراجای او حساب مکن.

بی بلا نازنین شمرد او را
بجمال نکو و بدو بد شاد
تا بدانی که وقت بیچاپیچ
صحبت ابلهان چو دیگ تپی است

چون بلا دید در سپرد او را^۱
بخیال بدش ز دست بداد
هیچکس مرترا نباشد هیچ!
از درون خالی، از برون سیهی است!

در راه عشق ☆

آن شنیدی که در عرب مجنون
حله وزاد و بود خود بگذاشت
کوه و صحرا گرفت مسکن خویش
چند روز او نیافت هیچ طعام
ز اتفاق آهو او افتاد بدام
چون بدید آن ضعیف آهورا
بله کردش سبک ز دام او را
گفت چشمش چو چشم یار من است
در ره عاشقی جفا نه رواست
چشم لیلی و چشم بسته به بند
زین سبب را حرام شد بر من
من غلام کسی که در ره عشق

بود بر لیلی آنچنان مفتون
رنج را راحت و طرب پنداشت
بی خبر گشته از غم تن خویش
صید را بر نهاد بر ره دام
مرد را ناگهان برآمد کام
و آنچنان روی و چشم نیکورا
ای همه عاشقان غلام او را
اینکه در دام من شکار من است
همرخ یار در بلا نه رواست
هست گوئی بیکدگر مانند
برهانمش زین بلا و محن
شد مسلم و را شهنشاه عشق

صید ماهی

گردد دریا ورود و جیحون گردد
ماهی از تابه صید نتوان کرد

اهل دنیا و ابلق عمر

اهل دنیا بخوبی و زشتی
غافل از روی جهل و ازادبیر
کی باستد مگر دمی بغرور
عمر بگذشت و تو چنین مغرور
هر که گشت از غرور و غفلت مست
آن جهان در غرور نتوان یافت

خفتگانند جمله در کشتی
ابلقان سوار کش در زیر
ابلق عمر تا باخر صور؟
از خدای و ز خلق یکسر دور
نیکوی آن جهان بداد از دست
نرسید آنکه سالها بشتافت

☆☆☆

نشود کس به کنج خانه فقیه
کسم بود مرغ خانگی راپیه

حجام اسکندر ☆

وز ورم بر نیامدیش دمی
 زیر کی ، پر خرد توانائی
 کز خورو خواب جمله معزولم؟
 گفت ایمن نشین زانده و بیم^۱
 می نبینم ز هیچ نوع علل
 کز چه افتاد بر من این احوال^۲
 با مزاج ملون و تبهم
 که ورا من گزیده حجام^۳
 روز و شب جان نهاده بر کف دست
 که از آن بیم سر بود به زبان
 بیش از این نیست راه و آئینم
 بی علایق نهان سوی صحرا
 گشته مطموس و خشک از آب شده^۴
 تا بیاساید این سرشته گلت
 همچنان کرد ، ز آنکه چاره ندید
 از پی دفع رنج و راحت مرد
 درد خود را چنان شناخت دوی
 راز ما را نگاه دار ، نگاه
 دارد ، این است راز ، دار نهان !
 بنگر او را که چون گرفت آکفت^۵

بود مردی علیل را ورمی
 رفت روزی بنزد دانائی
 گفت بنگر که از چه معلولم
 مجسش چون بدید مرد حکیم
 نیست در باطن تو هیچ خلل
 مرد گفتا که باز گویم حال
 راز دار ملوک و پادشهم
 شه سکندر دهد همه کامم
 نیک رازی است در دلم پیوست
 نتوانم گشاد راز نهان
 سال و مه مستمند و غمگینم
 گفت مرد حکیم رو تنها
 چاه ساری بین خراب شده
 اندر آن چاه گوی راز دلت
 مرد ، پند حکیم چون بشنید
 شد بصحرا ، درون پراز غم و درد
 دید چاهی خراب و خالی جای
 سرفرو چاه کرد و گفت ای چاه
 شه سکندر دو گوش همچو خران
 باز گفت این سخن سه بار و بر رفت

☆☆☆

شد قوی نی بن و بر آمد چست
 بیرید آن نی و شمر دش فی^۶
 راز دل را که داند اندازه ؟
 با خلاق که فاش کردم راز
 خلق از این راز کی خبر دارد ؟
 مرد حجام را برید زبان

ز آن کهن چاه نی بنی بردست
 دید مردی شبان در آن چه ، نی
 کرد نائی از آن نی تازه
 نای چون درد مید کرد آواز
 شه سکندر دو گوش خردارد
 فاش گشت این سخن بگرد جهان

* این قصه را نظامی هم در اسکندرنامه گفته است .

- ۱- مجس- بفتح اول و دوم نبض
 ۲- احوال - هول هاونرسها
 ۳- حجام - رک زن
 ۴- مطموس - نابینا، کور
 ۵- آکفت - آزار ورنج و محنت و آفت
 ۶- فی - غنیمت

تا بدانی که راز به روزان
عالمی پر ز آتش و تف و دود

بتر از جمر و آتش سوزان^۱
بهر از يك سخن که راز تو بود (!)

پیرزن و محمود غزنوی

روزی از روزها بوقت بهار
دید زالی نشسته بر سر راه
برتن از جور و ظلم پیراهن
هر زمان گفت کای ملک فریاد
چاوشی رفت تا کند دورش
راند محمود اسب را بر زال
کین چه آشوب و بانگ و فریاد است
گنده پیر ضعیف تیره روان
گفت زالی ضعیف و درویشم
پسری دارم و دو دختر خرد
در غم نان و جامه ایشان
خوشه چینم بوقت کشت و درو
سال تا سال از این بود نانم
بر من این چیست جور تو پیدا
چند ظلم و رعیت آزدن
بودم اندر دهی مهی مزدور
دی سرماه بود و من بنشاط
پنج ترك آمد از قضا پیشم
آن سبد را ستد ز گردن من
دیگری آمد و زدم چوبی
گفت جاندار شاه محمود است
بر خود و جان خود منخور ز نهار
من ز گفته ارشان بترسیدم
بر سر راه تو دویدم تفت
چون بتو حال خویش کردم درس
گر نیابم ز نزد تو من داد

رفت محمود ز ابلی بشکار
رویش از دود ظلم گشته سیاه
از گریبان دریده تا دامن
بر همه داد و برزنی بیداد؟!
دید ناگاه شاه دستورش
زال را گفت بازگو احوال
بازگو کز که بر تو بیداد است؟
آب حسرت ز دیده کرد روان
کس نیازارد از کم و بیشم
باب ایشان دو سال شد که بمرد
میدوم بر طریق درویشان
ارزن و باقلی و گندم و جو
تا نگوئی که من تن آسانم
آخر امروز را بود فردا
مال و ملک یتیمکان بردن؟
از برای یکی سبد انگور
بستدم مزد تا روم بر بابط
خواند زیشان یکی بر خویشم
من بر آوردم از عنا شیون
تا ز من بر نخیزد آشوبی
زین جزع مر ترا چه مقصود است؟
ره خود پیش گیر و بانگ مدار
راه نخجیر تو بپرسیدم
از من آرام و خواب جمله برفت
از دعای من ضعیفه بترس
در سحر نزد او کنم فریاد

۱- جمر - اخگر و جرقه

* تصحیح احتمالی دیوان : نیز از جمر و

آه مظلوم در سحر بیقین
 در سحر که دعای مظلومان
 بشکند شیر شرزه را گردن
 آنچه در نیم شب کند زالی
 گر تو انصاف من نخواهی داد
 بگذرد زود ملک تو ناگاه
 خورد او مال و تو حساب دهی
 مانند محمود زابلی حیران
 زار زار از حدیث او بگریست
 که نیارد که از رهی انگور
 زال را پیش خواند و گفت بگوی
 زال گفت از دهی مرا صد گنج
 خسرو از بهر عدل باید و داد
 تا چه باشد که چون تو باشی شاه
 خورد سو گند شهریار جهان
 گفت هر پنج را بیاویزم
 زود هر پنج را بیاوردند
 هر یکی را بگوشه ای آویخت
 باغی از خاص خود بدو بخشید
 خسرو کامران چنین باید
 هر که در ملک و دین چنین باشد
 دست انصاف تا تو بگشادی

بتر از تیر و ناوک و ژوبین
 ناله زار و آه محرومان
 در کش از ظلم خسروا دامن
 نکند چون تو خسروی سالی
 روزی از ملک خود نباشی شاد
 بر سر دیگری نهند کلاه
 اندر آن روز چه جواب دهی؟
 اندر آن گنده پیر چیره زبان
 گفت ما را چنین چه باید زیست
 سوی خانه برد زنی رنجور!
 آنچه باید ترا مراد بجوی
 بر نخیزد زجان من این رنج
 ورنه هر کس ز پشت آدم زاد
 باد از پیش من رباید کلاه؟
 بخدای و پیمبر و قرآن
 اسب از اینجای پس برانگیزم
 حلقشان سوی ریسمان بردند
 لشکر از دیده هاهمی خون ریخت (!)
 تا از او عدل وجود هر دو بدید
 تا از او ملک و دین بیاسایند (!)
 در خور حمد و آفرین باشد (!)
 این جهان بست کلاه شادی

سقراط و شاهنشاه

بود سقراط را خمسی مسکن
 روزی از اتفاق سرما یافت
 پادشاه زمان بر او بگذشت
 شد بر او فراز و گفت ای تن
 هر سه حالی روا کنم، تو بخواه
 گفت سقراط: حاجت اول
 گنهم محو کن، پیام-رزم
 گفت و یحك خدای بتواند

بودش آن خم بجای پیراهن
 از سوی خم بسوی دشت شتافت
 دیدش او را چنان برهنه بدشت
 گر بخواهی سبك سه حاجه زمن
 که منم در زمانه شاهنشاه
 عملم هست يك يك بخلل
 کز گرانی چو کوه البرزم
 مزد بدهد، گناه بستاند

زود بر گوی حاجت دومین
گفت: پیرم، مرا جوان گردان
گفت این از خدای باید خواست
زود پیش آر حاجت سومین
گفت: بر تر شو از برخوردشید
حاجت از کردگار خواهم من
تو چو من عاجزی و مجبوری
برتری مر خدای را زیباست

که منم پادشاه روی زمین
عجز وضعف از نهاد من بستان
از منی خواستن نیاید راست
از من این آرزو مخواه چنین
که رطب خیره بار نارد بید^۱
وز تو باری بدو پناهم من
از بزرگی و برتری دوری
که بملکت همیشه بی همتاست

نور برق

کس بتدبیر سفله ملک نراند
رای کم عقل نور برق بود
شاه تا زفت و بیخرد نبود
مرد را حلم و علم باید جفت

نامه در نور برق نتوان خواند
خاصه جائی که بیم غرق بود
جفت او خود وزیر بد نبود
ورنه عدل از میان خلق نهفت

حدیقه از نظر سنائی ☆

حسب حال آنکه دیو آز مرا
گرد آفاق گشته چون پرگار
شاه خرسندیم جمال نمود
شدم اندر طلاب مال ملول
تادر این حضرتتم خرد تلقین
یادگاری طرازم از پی شاه
عقلا را نکو بود دستور
رستگاری وی اندر این باشد
هرزه ناورده ام من این تصنیف
ریسمان کرده ام تن و جان را
گرچه هرگز نبود وقت سخن
از پی شعر کو سخن دانی؟
همه مرغی ز شاخ بسراید
لیک مدح کسی نگفتم من

داشت يك چند در گداز مرا
گرد گردان ز حرص دایره وار
جمع منع و طمع محال نمود
از جهان وجهانیان معزول
کرد این نامه بدیع آئین^۲
جانفزای از معانی دلخواه^۳
نخورد ز آن سپس شراب غرور
یادگار خرد چنین باشد
جان و دل کنده ام در این تألیف
تا بسوزن بکنده ام کان را
در غریبی غریب شعر چو من
بهر سیمرغ کو سلیمانسی؟
لیک طوطی شکر همی خاید
گوهر مدح تو بسفتم من^۴

۱- که درخت بید بی ثمر خرما نمیدهد. خیره- بیهوده ۲- مقصود از این حضرت پایتخت بهرامشاه

غزنوی است. ۳- این کتاب را که سنائی همتای قرآن میداند باین پادشاه تقدیم میکند ۴- میگوید
فقط مدح تو را که بهرامشاهی گفته ام - برای آنکه شاه معاصرش او بوده و اگر کس دیگر بود لابد برای آنکس میگفت.
این اشعار قسمت بسیار مختصری از عقاید سنائی در باب «حدیقه» است.

☆ ☆ ☆

کافی از عقل محض کندم باز شوری اندر جهان فکندم باز
زین سپس تاهمی سخن رانند حکمای زمانه این خوانند

☆ ☆ ☆

تا بنا کرده ام چنین شهری خانه هاش از ریاض طمع و فضول
خشتی از زر و خشتی از گوهر خشتی از زر و خشتی از گوهر
اندر او صد هزار پرده نور اندر او صد هزار پرده نور
هست با یسته از پی عصری هست با یسته از پی عصری
زین چنین قصر دهر خرم باد زین چنین قصر دهر خرم باد
چیست زین باغ نزد پرورشکان چیست زین باغ نزد پرورشکان
گر بخواهند سال دیگر از این گر بخواهند سال دیگر از این

☆ ☆ ☆

برسانیدم این سخن بکمال گرچه از غفلت اندر این سی سال
این سخن ها ز کاتب چپ و راست این سخن ها ز کاتب چپ و راست
کردم از خاطری ز جوهر پر کردم از خاطری ز جوهر پر
آنچه زین نظم در شمار آمد آنچه زین نظم در شمار آمد
هر که زین پس بشاعری پوید هر که زین پس بشاعری پوید
بخدای اربزیر چرخ کبود بخدای اربزیر چرخ کبود

☆ ☆ ☆

فضلا متفق شدند بر این که کلام گزیده نیست جز این
کردی از نیستی بمن نسبش دیو قرآن پارسی لقبش
هزل من هزل نیست تعلیم است بیت من بیت نیست ، اقلیم است

☆ ☆ ☆

از همه شاعران باصل و بقرع من حکیمم بقول صاحب شرع
شعر من شرح شرع و دین باشد شاعری عقل را چنین باشد

قصه کوزه گر

ای شنیده فسانه بسیاری قصه کوزه گر شنو بسیاری
کوزه گر سال و ماه در تک و پوی تا کند خاک دیگران بسبوی
چونکه خاکش نقاب روی کنند دیگران خاک او بسبوی کنند

بهترین قصائد و غزلیات سنائی اینهاست که
نقل میشود و بحقیقت جز بعضی از آنها هم شعر نیست
اما وظیفه نگارنده در این کتاب شناساندن شعرا
و عرضه کردن بهترین آثار آنهاست اگرچه این
آثار با اعتقاد وی مطلقاً برجسته و عالی هم نباشد.
مهدی حمیدی

جسم و جان

مکن در جسم و جان منزل که این دون است و آن والا
قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا
بهرچ از راه دور افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان
بهرچ از دوست و امانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ
نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا
سخن کز روی دین گوئی چه عبرانی چه سریانی
مکان کز بهر حق جوئی چه جابلقا ، چه جابلسا
شهادت گفتن آن باشد که هم زاول در آشامی
همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا
نیابی خار و خاشاکی در این ره چون بفراشی
کمر بست و بفرق استاد در حرف شهادت لا
چولا از صدر انسانی فکندت در ره حیرت
پس از نور الهیت بالله آئی از الا
ز راه جان توان آمد بصحرای خرد ورنه
بمعنی کی رسد مردم گذر ناکرده از اسما ؟
چه مانی بهر مرداری چو زاغان اندر این پستی ؟
قفس بشکن چو طاووسان یکی بر پر بر این بالا
عروس حضرت قرآن نقاب آنگه بر اندازد
که دارالملک ایمان را مجرد بیند از غوغا
عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز نقشی
که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا
بمیر ایدوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

۱ - ادریس - نام پیغمبری است ، گویند بجهت درس گفتن بسیار باین نام علم شد و اورا مثلک النعمه خوانند

و نعمای ثلاثه او پادشاهی و حکمت و نبوت بود و اوحیات جاوید یافت و اکنون در بهشت میباشد . برهان قاطع

به تیغ عشق شو کشته که تا عمرابد یابی
 که از شمشیر بویحیی نشان ندهد کس از احیا^۱
 چه داری مهر بد مهری کز او بیجان شد اسکندر؟
 چه بازی عشق با یاری کز او بی ملک شد دارا؟
 گرت سودای آن باشد کز این سودا برون آئی
 زهی سودا که فردا کرد خواهی از چنین سودا
 ترا دنیا همیگوید که دل در ما نبندی به
 تو خود می‌پند ننیوشی از این گویای ناگویا
 بین باری که هر ساعت از این پیروزه گون خرگه
 چه بازیها برون آرد همی این پیر خوش سیما
 گر از آتش همی ترسی بمال کس مشو غره
 که اینجا صورتش مال است و آنجا شکلش از درها
 ز آتش دان حواست را همیشه مستی و هستی
 ز دوزخ دان نهادت را همیشه موالد و منشا
 پس اکنون گرسوی دوزخ گرائی بس عجب نبود
 که سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا
 گرامروز آتش شهوت بکشتی بیگمان رستی
 وگر نه تف این آتش ترا هیزم کند فردا
 مگو مغرور غافل را برای امن او نکته
 مده محرور جاهل را برای طبع او خرما
 چو علامت هست خدمت کن چو دانایان که زشت آید
 گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا^۲
 چو علم آموختی از حرص آنکه ترس کاندل شب
 چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا
 چو تن جانرا مزین کن بعلم دین که زشت آید
 درونسو شاه عریان و برونسو کوشک پر دیبا
 بحکمت جامه ای نوکن ز بهر آن جهان ورنه
 چو مرگ این جامه بستاند تو عریان مانی و رسوا
 تو پنداری که بر بازی است این میدان چون مینو؟
 تو پنداری که بر هرزه است این ایوان چون مینا؟
 ترا بس ناخوش است آواز ایکن اندر این گنبد
 خوش آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا

۱- بویحیی - کنیه عزرائیل . ۲- بطحا - وادی مکه - گاهی مقصود خود مکه و در اصل زمین فراخ
 که گذرگاه آب سیل باشد و در آن سنگریزه فراوان باشد .

ولی آنکه خجل گردی که استادی ترا گوید
 که باداوود پیغمبر رسیلی کن در این صحرا^۱
 ترا یزدان همیگوید که در دنیا مخور باده
 ترا ترسا همیگوید که در صفرا مخور حلوا
 برای دین بنگذاری حرام ، از گفته یزدان
 ولیک از بهر تن مانی حلال ، از گفته ترسا!
 گر از زحمت همی ترسی زنااهلان پیر صحبت
 که از دام زبون گیران به عزلت رسته شد عنقا
 مرا باری بحمدالله ز راه رافت و رحمت
 بسوی خط وحدت برد عقل از خطه اشیا
 نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در جنت
 همیگویم بهر ساعت چه در سرا چه در ضرا^۲
 که یارب مرسنائی را سنائی ده تو در حکمت
 چنان کزوی بر شک آید روان بوعلی سینا
 مگردانم در این عالم زبیش آزی و کم عقلی
 چو رای عاشقان گردان ، چو طبع بیدلان شیدا
 بحرص ارشربتی خوردم مگیر ازمن که بد کردم
 بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا
 بهرچ از اولیا گفتند ارزقنی و وقفنی
 بهرچ از انبیا گفتند آما و صدقنا^۳

بلای عظیم

تاکی زهر کسی ز پی سیم بیم ما؟	وزیم سیم گشته ندامت ندیم ما!
تاهست سیم با ما بیم است یاراو	چون سیم رفت از پی اورفت بیم ما
ای آنکه مفلسی است بلای عظیم تو	سیم است و یحک اصل بلای عظیم ما
آیند هر دو باهم و هر دو بهم روند	گوئی برادرند بهم سیم و بیم ما
بهر بد آنکه هست تمنای تو محال	سیم است گوئی اصل نشاط نعیم ما
گر ماهمه سیاه گلیمیم طرفه نیست	سیم سپید کرده سیاه این گلیم ما
ای از نعیم کرده لباس خود از نسیم	هان تاز روی کبر نباشی ندیم ما ^۴
گر آگهی ز کارو گر نه شکایت است	این دلق پاره پاره و تسبیح نیم ما
گوئی برهنه پایان بر من حسد برند	هر گه که پی برند به کفش ادیم ما ^۵
در حسرت نسیم صبا ئیم ، ای بسا	کآرد صبا نسیم و نیار دنسیم ما
امروز خفته ایم چو اصحاب کهف وار(!)	فردا ز گور باشد کهف ورقیم ما ^۶

۱- رسیل - همراه و پیغام برنده و فرستاده و در اینجا هم آوازی کردن . ۲ - سراء - بفتح و تشدید در عربی بمعنی نرمی و راحت و فارسیان بدون همزه هم گفته اند . - ضراء - سختی و گزند - ضر- گزند رسانیدن (خلاف نفع) ضرر- گزند- ضراء - سختی- سراء - نرمی ۳- ارزقنی- بضم اول نصیب من گردان ۴ - نسیم - پارچه ابریشمین - نعیم- مال، نیکی، فراخی ، بهشت ۵ - ادیم - چرم دباغی شده و روی زمین ۶ - کهف- غار - رقیم - نوشته - لوح قصه اصحاب کهف .

عالم چو منزلی است، خلاق مسافر ند
 هست این جهان چوتیم، فلک همچو تیم دار
 تیمار تیم داشتن از ما حماقتست
 ما از زمانه عمر بقاوام کرده ایم
 در وصف این زمانه ناپایدار شوم
 گفتا زمانه ما رمانند دایه ایست
 گردانداو بدست شب و روز و ماه و سال
 ز اول بمهر دل همه را او پرورد
 چون مدتی بر آید بر ما عدو شود
 آنکه فرو برد بزمین بی جنایتی
 ای مفتخر بحشمت و تعظیم و رای خویش
 پیوسته پیش خویش همیدار عنقریب
 گوئی سفیه بود فلان شایدار بمرد
 ما زیر خاک خفته و میراث خوار ما
 گوئی ز بعد ما چکنند و کجاروند
 خود یاد ناوری که چه کردند و چون شدند
 شد عقل ما عقیم که بس با تغافلیم
 پندار کز تولد عقل است لامحال
 گر جنت و جحیم ندیدی ببین که هست
 ریحان روح ما چو فراغت و فارغیم
 سرگشته شد سنائی یارب توره نما
 ما را اگر چه فعل ذمیم است تو مگیر
 ظفر ظفر تو تیز مکن در عنای مرگ

دروی مزور است مقام مقیم ما
 ما غله دار آزو امل هم مقیم ما^۱
 تیمار دارد آنکه بما داد تیم ما
 ای وای ما که هست زمانه غریم ما^۲
 بشنو که مختصر مثلی زد حکیم ما
 بسته در او امید رضیع و فطیم ما^۳
 چون دال منحنی الف مستقیم ما
 مانند مادران شفیق و رحیم ما
 از بعد آنکه بود صدیق و حمیم ما^۴
 این قامت مقاوم و جسم جسیم ما
 یاد آرزو خاک عظام رمیم ما^۵
 اندامهای کوفته چون هشیم ما^۶
 چون آن سفیه مرد نمیرد حکیم ما
 داده بیاد خرمنهای قدیم ما
 فرزندان و دخترکان یتیم ما
 آن مادران و آن پدران قدیم ما
 فریاد از این تغافل عقل عقیم ما
 اینطرفه بنگرید به نفس لئیم ما
 شغل و فراغ جنت ما و جحیم ما
 مشغولی است و شغل عذاب الیم ما
 ای رهنمای خلق و خدای رحیم ما
 یارب بفضل خویش بفعل ذمیم ما^۷
 بر قهر و رجم نفس ز دیور جیم ما^۸

علم و سخاوت

آن طبع را که علم و سخاوت شعار نیست
 از عالمیش عار و ز رفتیش عار نیست^۹
 جز چشم زخم امت و تعوید بخل نیست
 جز رد چرخ و آب کش روزگار نیست
 آن دست و آن زبان که در او نیست نفع خلق
 جز چون زبان سوسن و دست چنار نیست
 باشد چو ابر بی مطر و بحر بی گهر
 آن را که با جمال نکو جود یار نیست

۱ - نیم - کاروانسرا ۲ - غریم - دابن و مدیون ۳ - رضیع - شیرخواره - فطیم - از شیر گرفته
 ۴ - حمیم - خویشاوند ۵ - عظام رمیم - استخوانهای پوسیده ۶ - هشیم - شکسته و ست و گیاه خشک
 و پژمرده ۷ - ذمیم - مذموم ۸ - ظفر - بضم اول ناخن ۹ - زفتی - بخل و فرومایگی

درپیش جوهری چوسفال است آن صدف
 کاندلر میان او گهر شاهوار نیست
 منت خدای را که مراین هر دو وصف را
 جز در مزاج پیشرو دین قرار نیست
 قاضی القضاات غزنین عبدالودود آنک
 مرعلم وجود را جز از او پیشکار نیست
 چرخ است علم او که مر او را فساد نیست
 بحر است جود او که مرا و را کنار نیست
 در بر و بحر نیست یکی صنعت از سخا
 کاندلر بنان و طبعش از آن صد هزار نیست
 با سیرتش در آتش و آب و هوا و خاک
 قدر بلند و صفوت و لطف و وقار نیست
 ای قدر تو رسیده بدان پرده کز علو
 ز آن پرده زانستر اثر صنع بار نیست^۱
 آن چیست کز یقین تو آن را مزاج نیست
 و آن کیست کز یمین تو آنرا یسار نیست؟
 دین از تو و زبانت چرا می شود قوی
 گر تو علی نه ای و زبان ذوالفقار نیست؟!
 در هفت بخش عالم يك مبتدع نماند
 کز ذوالفقار حجت تو دافکار نیست^۲
 جز در چمن ولی تو چون گل پیاده نیست
 جز بر اجل حسود تو چون جان سوار نیست
 نزدیک علم و رای تو مه نورمند نیست
 در پیش حلم و سنگ تو که بردبار نیست
 آن کیست کاو ندارد با تو چو تیر دل
 کو از سنان سنت تو سوگوار نیست
 يك تن نماند در چمن جود تو که او
 چون فاخته زمنت تو طوقدار نیست
 ای شمس طبع کز تو جهان را گزیر نیست
 ای ابر دست کز تو زمین را غبار نیست
 امید وار باز سوی صدرت آمدم
 از ابر و شمس کیست که امیدوار نیست؟
 جز شاعران کوتاه بین را در این دیار
 بر بارگاه جود و کریمیت بار نیست

۱ - زانستر - مخفف زآن سوتر، آنطرف تر

۲ - مبتدع - بدعت گذارنده

آری ز نور آتش و از لطف آب پاک
 رفعت بجز نصیب دخان و بخار نیست
 لیکن زمانه ای تو و بر من ز بخت بد
 هر چ از زمانه آید حقا که عار نیست
 والله که از لباس جز از روی عاریت
 بر فرق من عمامه و بر پا آزار نیست ☆
 کارم بساز از کرم امروز ای کریم
 هر چند کار ساز بجز کرد گار نیست ☆
 گر چه دهی و گر ندهی صله در دو حال
 جز گوهر ثنای من اینجا نثار نیست
 باشد کریمی از بدهی ورنه رای تو است
 مر بنده را بهیچ صفت اختیار نیست
 دانی که از زمانه جز احسان و نام نیک
 حقا که هر چه هست بجز مستعار نیست
 نام نکو بمان چو کریمان ز دستگاه
 چون شد یقین که عمر دول پایدار نیست
 تا دوزخ و بهشت کم از هفت و هشت نیست
 حس و طباع بیش ز پنج و چهار نیست
 چندانت قدر باد که آن را کرانه نیست
 چندانت عمر باد که آن را شمار نیست
 بد و نیک
 ای بنده ره شوق ملک بی خطری نیست
 از جان سفری ساز که به زین سفری نیست
 تیری است بلا در روش شوق که مادام
 جز دیده درویش مر او را سپری نیست
 از خود غزی ای ساز در این راه و بره پوی
 زیرا که ترا به زتوئی عشوه خری نیست
 خود را ز میان خود بردار از ایراک
 کس بر تو در این ره زتوئی توبتری نیست
 تن را چه قبولی نهی آنجا که ز عزت
 صد جان مقدس را آنجا خطری نیست
 کشتند در این راه بسی عارف بی تیغ
 کز خون یکی عارف حالی اثری نیست

در بحر غمان غوطه خور از روی حقیقت
 کاندر صدف عشق به از غم گهری نیست
 با راز خداوند مچخ ز آنکه کسی را
 در پرده اسرار خدائی گذری نیست
 بر دوش فکن غاشیه مهر در این کوی
 چون گرد میان تو ز بدعت کمری نیست
 از ابر پشیمانی اشکی دو فرو بار
 کاندر چمن عشق تو زین به مطری نیست
 در روشنی عشق چه خوشی بود آن را
 کاندر چمن صنع خدایش نظری نیست؟
 کی میوه رحمت خورد آنکس که ز اول
 در باغ امیدش ز عنایت شجری نیست؟
 ای در ره عصیان قدمی چند شمرده
 باز آی کز این درگاه به مستقری نیست
 از کرده خود یاد کن و بگری از ایرا
 بر عمر به از تو بتو کس نوحه گری نیست
 بر طاعت خود تکیه مکن ز آنکه بالهام
 از عاقبت کار کسی را خبری نیست
 چون نام بد و نیک همی از تو بماند
 پس به ز نکو نامی ما را هنری نیست
 نیکی و سخاوت کن و مشمر که چوایزد
 پاداش ده و مفضل و نیکو شمری نیست
 گرد علما گردد بخاصه بر آن کس
 کامروز بهر شهر چنو مشتهری نیست
 خورشید زمین یوسف احمد که فلك را
 چون او بگه علم و محامد دگری نیست
 آن بحر گهر پاش که در علم چنوئی
 مرچار گهر را گه زایش پسری نیست
 آن شاخ عطا بخش که در باغ شریعت
 با نفع تر از وی بگه جود ، بری نیست



جلوس سنجبر

خاک را از باد بوی مهربانی آمده است
 درده آن آتش که آب زندگانی آمده است
 نرگس مخمور بوی خوش زطبعی خواسته است (!)
 بنده و آزاد سرمست جوانی آمده است
 باغ مهماندوست برگ میزبانی ساخته است
 مرغ اندک زاد در بسیار دانی آمده است
 باغ غماز است و عطاری کند هر صبحدم
 آن توانائیش بین کز ناتوانی آمده است
 دست خسرو گر نبوسیده است ابر باد پای
 پس چرا چون دست او در درفشانی آمده است ؟
 تا عروس ملك شاه از چشم بد ایمن بود
 چشم خوب نرگس اندر دیده بانی آمده است
 سبزه گر پند رفت نقش تیغ تیزش لاجرم
 همچو تیغش نیز در عالم ستانی آمده است
 پیش تخت شاه چون من طوطی شکر فشان
 بلبل اندر پیش گل در مدح خوانی آمده است
 راست خواهی هر کجا گل ناهای از لب گشاد
 همچو لاله غنچه را بسته دهانی آمده است
 لاف هستی زد شکوفه پیش رای روشنش
 لاجرم عمرش چنان کوتاه که دانی آمده است
 سرو یازان بین که گوئی زین جهان لعبتی
 پیش سلطان درقبای آن جهانی آمده است
 گل گرفته جام یاقوتین بدست زمردین
 پیش شاهنشاه بیوی دوستکانی آمده است
 آفتاب داد و دین سنجبر که او را هر زمان
 اول القاب نوشروان ثنایی آمده است
 کلك عقل از تیر او عالم گشائی یافته است
 تیر چرخ از کلك او عالم ستانی آمده است
 آسمان پیش جلال او زمین گردد از آن
 کز جلال او زمین در ترجمانی آمده است
 خه خه ای شاهی که از بس بخشش و بخشایش
 خرس درداهی و گرگاندر شبانی آمده است^۱

چون بسلطانی نشستی تهنیت گویم ترا
 اینکه اسلاف ترا سلطان نشانی آمده است
 ترك این صحرای اول باجلاجله‌های نور
 درد ملکت باطریق پاسبانی آمده است
 صدر دیوان در دبیری هست تا یابدمعین*
 با خجسته كلك تو در همزبانی آمده است
 مطرب صحن سیم بر بام تو سوری بدید
 زو همین بوده است کاندرشادمانی آمده است
 شاه اقلیم چهارم تا فرستد هم خراج
 در فراهم کردن زرهای کانی آمده است
 شحنة میدان پنجم تا سلحدار تو شد
 زخم او بر جسم جائی نه که جانی آمده است
 قاضی صدر ششم را طالع مسعود تو
 مقتدای فتوی صاحبقرانی آمده است
 آنکه پیر صفة هفتم سبكدل شد ز رشك
 از وقار تو بر آن چندان گرانی آمده است
 کار داران سرای هشتمین را بر فلك
 رای عالیقدر تو بر میزبانی آمده است
 ازضمیرت دیده ام آن کنگر(ة) طاقی که هم
 آفرینش را مکان بی مکانی آمده است
 از در دولت سبك بر بام نهم رو که چرخ
 با چنین نه پایه بهر نردبانی آمده است^۱
 خسروا طبعم باقبال جمالت زنده گشت
 آب را آری حیات اندر روانی آمده است
 تا بحرف مدح تو خوانم ثنای دیگران
 موجب این بیت های امتحانی آمده است (!)
 اینك از اقبال تو پردخته شد آن خدمتی
 کاندکش الفاظ و بسیارش معانی آمده است
 در او در آب قدرت آشناور آنچنانك
 راست گوئی گوهر تیغ یمانی آمده است
 بر سر خوان عمادی من گشادم این فقع
 لرحه شیرین نیست باری با روانی آمده است^۲
 شاخ بادا از نهال عمر تو زیرا که خود
 بیخش از بستان سرای جاودانی آمده است

*- در این مصراع که غلط است - باید بمناسبت اولی تا نهمی که در اشعار است کلمه «دوم» باشد و تحریف شده است.

۱- تیر فلك دوم - ناهید فلك سوم - خورشید فلك چهارم - مریخ فلك پنجم - مشتری فلك ششم و

زحل فلك هفتم بوده است . ۲ - فقع گشودن - لاف زدن و تحسین نمودن .

کفر و ایمان

کفر و ایمان دو طریقست که آن پنهان نیست
 فرق این هر دو بنزدیک خرد آسان نیست
 کفر نزدیک خرد نیست چو ایمان که بوصف
 اهرمن را صفت برتری یزدان نیست
 هر که را ایمان جسته است زارکان سپهر
 در دو کونش به مثل جز دل پاکان کان نیست
 که صفت کردن ایمان به گهر سخت خطاست
 ز آنکه در کان سخا قوت او یکسان نیست (!)
 تو اگر زر کان (!) دانی صفت نور و ضیا
 نزد من این دو صفت جز اثر ایمان نیست ✽
 نور اصلی چو فروغی دهد از دست فروغ
 فرع را اصل چو پیدا شد هیچ امکان نیست (!)
 کار نه بطن حدث دارد و دارد حق محض
 رسم اطلال و دمن چون طلل میدان نیست (!)
 رایگان این خبر ای دوست بهر کس ندهند
 مشک گر چند کساد است چنین ارزان نیست
 ای پسر پای در این بحر مزن ز آنکه ترا
 مهبر و پایگه قلزم بی پایان نیست
 کاین طریق است که دروی چوشوی توشه ترا
 جز فنا بودن اگر بوذری و سلمان نیست
 این عروسی است که از حسن رخس باتن تو
 گر حسینی همه جز خنجر و جز پیکان نیست
 درد این باد و هوا در تن هر کس که شود
 هست دردی که بجز سوختنش درمان نیست
 جسم و جان را بعرضگاه نهادی که مرا
 مایه عرض مرا جز غرض جانان نیست
 گر بجانان رخت از جسم بجان خواهد بود
 رو که جانان ترا میل بجسم و جان نیست
 جسم و جان بابت این لعبت سیمین تن نیست
 تحفه بی خطر اندر خور این سلطان نیست
 فرد شو زینهمه تا مرد عرضگاه شوی
 کاندرا این کوی بجز رهگذر مردان نیست

چند گوئی که مرا حجت و برهان باید
 هر چه حق باشد بی حجت و بی برهان نیست
 کشته حق شو تا زنده بمانی و نه
 با چنین بندگیت جای تو جز میدان نیست
 از چه بایدت بدعوی زدن این چندین دست
 که بدست تو ز صد معنی یک دستان نیست
 نام خویش از چه نهی بپرده موسای کلیم
 که کلیم تو بجز بافته هامن نیست^۱
 تا در آتش چه روی همچو براهیم خلیل
 چون ترا آیت یزدان رقم عنوان نیست
 غلطی جان پدر این شکر از عسکر نیست
 غلطی جان پدر این گهر از عمان نیست
 ای بسا یوسف رویان که در این مصر بندند
 که چو یعقوب پدرشان گهر از کنعان نیست
 ای بسا یونس نامان که در این آب شدند
 که جگرشان همه جز سوخته و عطشان نیست
 مرد باید که چو بوالقاسم باشد بعمل
 ورنه عالم تهی از کرده بوسفیان نیست
 گوئی از اسم نکو مرد نکو فعل شود
 نه چو بد باشد تن اسم و را تاوان نیست
 من وفا نام بسی دامن کش جز بجفا
 طبع نازنده و جان مایل و دل شادان نیست
 آه نیست آری سندان بهمه جای و لیک
 خویشتن کاه تراز او بیر سوهان نیست (!)
 نام آتش نه ز گرمی است که آتش خوانند
 آب از آن نیست بنام آب کجا سوزان نیست (!)
 هفت و چارند اگر رسم بود وقت شمار
 وقت افعال چرا چندان نیست (!)
 یا بیا پاک بزی ورنه برو خاکی باش
 که دومعنی همی اندر سخنی آسان نیست
 کار این پیر جوانروی دراز است ای پور
 می این خواجه سزای لب سر مستان نیست

جانفشان در سر این کوی که از عیاران
شب نباشد که دراو موسم جان افشان نیست
لذت نفس بدل ساز تو با لذت عشق
بگذرا از طبع و هواگر غرصت هجران نیست
راه این پرده بیابی اگر از نفس و هوا
در کف نیستی تو علم طغیان نیست
تا همه هو نشوی هوی تو الا نشود
چون شوی هو تو ترا آن هوس و نقصان نیست
تکیه بر شرع محمد کن و بر قرآن کن
ز آن کجا عروۀ و ثقای توجز قرآن نیست
گفت این شعر سنائی که چو کیوانی گفت
روشنی عالم جز از ملک گردان نیست

حال روزگار و احوال خلائق

ای مسلمانان خلائق حال دیگر کرده اند
از سر بی حرمتی معروف منکر کرده اند
در سماع پند و اندر دیدن آیات حق
چشم عبرت کورو گوش زیر کی کر کرده اند
کار و جاه سروران شرع در پای اوفتاد
ز آنکه اهل فسق ازهر گوشه سر بر کرده اند
پادشاهان قوی برداد خواهان ضعیف
مرکز درگاه را سد سکندر کرده اند
ملک عمرو وزید را جمله بترکان داده اند
خون چشم بیوگان را نقش منظر کرده اند
شرع را یکسو نهاد ستند اندر خیر و شر
قول بطلمیوس و جالینوس باور کرده اند
عالمان بسی عمل از غایت حرص و امل
خویشتن را سخرۀ اصحاب لشکر کرده اند
گاه و صافی برای وقف و ادرار عمل
با عمر در عدل ظالم را برابر کرده اند
از برای جر سیم تیم در مال یتیم (!)
حاکمان حکم شریعت را مبتر کرده اند^۱
خرقه پوشان مزور سیرت سالوس ورز
خویشتن را زاهد قیماز (!) وقیصر کرده اند

گاه خلوت صوفیان وقت با موی چو شیر
 ورد خود ذکر برنج و شیر و شکر کرده‌اند
 مقریان زالحان ناخوش نظم قرآن برده‌اند
 صوت را درقول همچون زیر مزمر کرده‌اند^۱
 در منازل از گدائی حاجیان حج فروش
 در جفا درویش را از غم توانگر کرده‌اند
 سر زکبر و بخل بر گردون اخضر برده‌اند
 مال خود بر سائلان کبریت احمر کرده‌اند
 زین یکی مشت کبوتر باز چون شاهین بظلم
 عالمی بر خلق چون چشم کبوتر کرده‌اند
 خواجگان دولت از محصول مال خشک ریش
 طوق اسب و حلقه معلوم استر کرده‌اند
 بر سریر سروری از خوردن مال حرام
 شخص خود فریبی و دین خویش لاغر کرده‌اند
 از تموز زخم گرم و بهمن گفتار سرد
 خلق را با کام خشک و دیده تر کرده‌اند
 خون چشم بیوگان است آنکه در وقت صبح
 مهتران دولت اندر جام و ساغر کرده‌اند
 تا که دهقانان چو عوانان قبا پوشان شدند
 تخم کشت مردمان بی بار و بی بر کرده‌اند^۲
 تا که تازیگان چو قفقاقان کله داران شدند
 خواجگان را بر سر از دستار معجر کرده‌اند
 از نفاق اصحاب دارالضرب در تقلیب نقد
 مؤمنان زفت را بی زور بسا زر کرده‌اند (!)
 کار عمال سرای ضرب همچون زر شده است
 ز آنکه زر بر مردمان یکسر مزور کرده‌اند
 شاعران شهرها از بهر فرزندی و عیال
 شخص خود راهمچو کلکی زرد و لاغر کرده‌اند
 غازیان نابوده در غزو غزای روم و هند
 لاف خود افزون زپور زال و نوذر کرده‌اند
 حبه دزدان از ترازوها بر اطراف دکان
 طبع را در حبه دزدیدن مخیر کرده‌اند

ای دریغا مهدی ای کامروز در هر گوشه‌ای
 يك جهان دجال عالم سوز سر بر کرده‌اند
 مصحف یزدان در این ایام کس می‌نگرد
 چنگ و بربط را بها اکنون فزونتر کرده‌اند
 کودکان خرد را در پیش مستان می‌دهند
 مر مخنت را امین خان و دختر کرده‌اند
 محتسب بینم که در بازار بهر حبه‌ای
 احتساب از بهر خود نر بهر داور کرده‌اند
 ای مسلمانان دگر گشته است حال روزگار
 ز آنکه اهل روزگار احوال دیگر کرده‌اند

سرای عمر

مسلمانان سرای عمر در گیتی دو در دارد
 که خاص و عام و نیک و بد در این هر دو گذردارد
 دو در دارد وجود مرد کاندراول و آخر
 یکی قفل از قضا دارد، یکی بند از قدر دارد
 چو هنگام بقا باشد، قضا این قفل بگشاید
 چو هنگام فنا آمد، قدر این بند بر دارد
 اجل در بند تو دایم تو در بند امل آری
 اجل کار دگر دارد، امل کار دگر دارد
 هر آن عالم که در دنیا باین معنی بیندیشد
 روان را بر خطر بندد، درون را بی خطر دارد
 هر آن کس کاو گرفتار است اندر منزل دنیا
 نه درمان اجل دارد نه سامان ضرر دارد
 کمر گیرد اجل آن را که در شاهی و جباری
 ز حل مهرنگین دارد، قمر طرف کمر دارد
 اگر از خشم تو فرهنگ دارد فر کین خسرو
 و گر شخص تو اندر جنگ زور زال زردارد
 اگر تو فی‌المثل ماهی و از گردون فرود آئی
 بسوی عمر تولابد زمانه پی سپر دارد
 ایسا سر گشته دنیا مشو غره بعضی تو
 که بس سرکش که اندر گور خشتی زیر سردارد
 طمع در سیم و زر چندین مکن گردین و دل خواهی
 که دین و دل تبه کرد آنکه دل در سیم و زر دارد

جهان پر آتش آ ز است و بیچاره دل آنکس
 که او اندر صمیم دل از آن آتش شرر دارد
 چه نوشی شربت نوشین و آخر ضربت هجران
 همه رنجت هبا گردد ، همه کارت هدر دارد
 تو اندر وقت بخشیدن جهانی مختصر داری
 جهان از روی بخشیدن ترا هم مختصر دارد
 سنائی را مسلم شد که گوید زهد پرمعنی
 نداند قیمت نظمش هر آنکو گوش کرد (!)

چشمه حیوان

عقل کل در نقش روی دلبرم حیران بماند
 جان زجانی توبه کرد آنجا بر جانان بماند
 جان زجان گردست شست آنکه ز خاک پای او
 جان پیوندیش رفت و جان جاویدان بماند
 صبح پیش روی او خندید برخوردارش چرخ
 بود صادق بی لب و دندان از آن خندان بماند (!)
 نقش بند عقل و جان را پیش نقش روی او
 دست در زیر زنج و انگشت دردندان بماند
 عشق چون دولت به پیش روی او بی غم نشست
 کفر چون ایمان به پیش روی او عریان بماند
 کفر و ایمان از نشان زلف و رخسار وی است
 ز آن نشان روز و شب در کفر و در ایمان بماند
 عقل را با آن سر اندازی بمیدان رخس
 در خم زلفین او چون گوی در چوگان بماند
 از برای رغم من گوئی در این میدان حسن
 عیسی مریم برقت و موسی عمران بماند (!)
 آتش جانان گریبانگیر جان آمد ولیک
 اینهمه تردامنی در چشمه حیوان بماند
 گفتمی کآن رنگ بامرجان چه ماند بالمش
 نی غلط کردم ز خجلت رنگ بامرجان بماند
 نیست صبرم از میانش تا چو ذات خود مگر
 بر میانم چون میانش ولله از همیان بماند (!)
 زخم خوار خویش را بی زخم خود مگذار از آنک
 خوار گردد پتک کو بنده که از سندان بماند

عافیت از دشنه مژگانش روی اندر کشید
 عاقبت در سلسله زلفینش در زندان بماند
 بهر آن تا خاک پایش را بدست آرد مگر
 چرخ را هر چند جنبش بود سرگردان بماند
 عقل و جان در خدمت آن بارگه رفتند لیک
 عقل کار افزای رفت و جان جان افشان بماند
 هر چه خواهی گوهی فرمای کاندز ذات ما
 قایل فرمان نماند و قابل فرمان بماند
 گر قماری کرد جان با او بجائی هم زجان
 لاجرم درما ز ذاتش مایه صد چندان بماند
 گوهر جان و جهان ذات سنائی را از اوست
 گردمی زو ماند ذاتش بی مکان و کان بماند
 تا نگیرد مرغ مرغ سنائی را ز بیم
 لاجرم چون مرغ عیسی روز از آن پنهان بماند
 تا جمال قهر و لطفش سایه بر عالم فکند
 شیر در بستان فنا شد، شیر در بستان بماند
 زلف چون شیطانش گردل برد گو بر باک نیست
 منت ایزد را که جان در مدحت سلطان بماند
 خسرو خسرو نشان بهرام شه، سلطان حق
 آنکه بهرام فلک در سطوتش حیران بماند
 ملک علت ناک را خوش خوش از این عیسای پاک
 درد رفت الحمد لله آنچه درمان آن بماند
 باشدش معلوم حکم آیت واحسان و عدل
 شده با چون جور بخل و عدل چون احسان بماند
 بر فلک بینی که کیوان رتبتی دارد ولیک
 از بی ایوان این شه چرخ خود کیوان بماند
 برگزاید رایت رایش بسوی عاطفت
 ز آن سبب راجان و خوان و خانه اخوان بماند
 چون گشاید دست و دل در عدل و در احسان بخلق
 بسته احسان و عدلش جمله انسان بماند

آفتاب و ارزن

این ابله‌مان که بی سببی دشمن مانند
 بس بوالفضول و یافه درای و زنج زنند

اندر مصاف مردی در شرط شرع و دین
 چون خنثی میخشد نه مرد و نه زنند
 مانند نقش رسمی بی اصل و معنی اند
 گر چه بنزد عامه چو خطی مبینند
 چون گور کافران ز درون پر عفونت اند
 گر چه برون برنگ و نگاری مزیینند
 در قصر دوزخند نه جنی نه انسیند
 در چاه وحشتند نه یوسف نه بیژنند
 هم ناکسند گر چه همی با کسان روند
 هم جو لهند گر چه همی بر فلک تنند
 بکرنک با زبان دل من همچو آخرت
 وینان بطبع و جامه چو دنیا ملونند
 دندانۀ کلید در دعویند لیک
 همچون زبان قفل گه معنی الکنند
 ز آن بی سرند همچو گریبان که از طمع
 پیوسته پای بوس خسیسان چو دامنند
 دعوی ده کنند ولیکن چو بنگری
 هادوریان گوی و گدایان خرمند
 دهقان عقل و جان منم امروز و دیگران
 چندان هیند (!) خوشه چرخ خرمن منند
 فرزند شعر من همه و خصم شعر من (!)
 گوئی نه مردمند همه ریم آهیند (!)
 گاهم چو روی مائده خود بغارتند
 گاهم چو وزن بیهده خویش بشکنند
 از راه خشم دشمن این طبع و خاطرند
 وز درد چشم دشمن خورشید روشنند (!)
 بس روشن است روز و لیک از شعاع آن
 بی روزیند ز آنکه همه بسته روزند
 گر ناممکنم سوی این قوم ممکن است
 کایشان بنزد جان و خرد ناممکنند
 تهمت نهند بر من و معنیش کبر و بس
 خود در میان کار چو درزی و درزند
 درد دل همه فضـلای فضـولیم
 عذری است جمله را اگر جمله دشمنند

من قرص آفتابم روزی ده نچوم
 ایشان هم اند قرص ولی قرص ارزند
 هم خود خوردن خویشتن ازخشم من از آنک
 بهوالواسعان و خشک مزاجان برزنند
 از خاطر چو تیغ و زبان چو تیر من
 پرچین وزرد رخ چو زر اندوده جوشنند
 تا خامشند مطبخیان ضمیرشان
 بر دیگ گند، گشته توگوئی نهینند
 دور از شما و ما چو درآیند در سخن
 گوئی بوقت کوفتن زهر هاوند
 هان ای سنائی ارچه چنین است تیغ ده
 کایشان نه آهند که ریم خماهند
 درزی صفت مباش برایشان کجا همه
 بر رشته تو خشک تر از مغز سوزند
 مشاطه عروس ضمیر تو اند پاک
 این نغز پیکران که دراین سبز گلشنند
 شیر آفرین گلشن روحانی تو اند
 ایشان که اند؟ گریه نگاران گلخنند
 تو تخت ساز تا حکما رخت برگبرند
 تو نرد باز تا شعرا مهره برچنند
 برکن برفق سیلتشان گرچه دولتنند
 بشکن بخلق گردنشان گرچه گردنند
 آن کره ای مادر خود گفت چون که ما
 آبی همی خوریم صفیری همی زنند
 مادر بکره گفت برو بپهده مگوی
 تو کار خویش کن که همه ریش میکنند

نام باقی

درگه خلق همه زرق و فریب است و هوس
 کار درگاه خداوند جهان دارد و بس
 هر که او نام کسی یافت از آن درگه یافت
 ای برادر کس او باش و میندیش ز کس

بنده خاص ملك باش كه با داغ ملك
 روزها ایمنی از شهنه و شبها ز عس
 گرچه با طاعتی از حضرت او لاتأمن
 ورچه با معصیتی از در او لا تیأس
 گرچه خوبی بسوی زشت بخواری منگر
 کاند در این ملك چوطا ووس بکاراست مگس
 ساکن و صلب و امین باش که تا در ره دین
 زیرکان با تو نیارند زد از علم نفس
 کز گران سنگی گنجور سپهر آمد کوه
 وز سبکساری بازیچه باد آمد خس
 تو فرشته شوی ارجهدکنی از پی آنک
 برگ تو تست که گشته است بتدریج اطلس
 همراه جان و خرد باش سوی عالم قدس
 نه ستوری که ترا عالم حس است جرس
 پوست بگذار که تاپاك شود دین تو همان
 که چوبی پوست بود صاف شود خون زعدس
 عاشقی بر خود و بر شهوت خود راست چو خرس
 نفس گویای تو بر حکمت از آنست اخرس
 رو که استاد تو حرص است از آن در ره دین
 سمرت هست چو شاگرد رسن تاب از پس
 نام باقی طلبی گرد کم آزاری گرد
 کز کم آزاری کم عمر نیامد کمر کس
 در سر جور تو شد دین تو و دینی تو
 که نه شب پوش و قبا بادت و نه زین نه فرس
 چنگ در گفته یزدان و پیمبر زن ورو
 کآنچه قرآن و خبر نیست فسانه است وهوس
 اول و آخر قرآن ز چه با آمد وسین
 یعنی اندر ره دین رهبر تو قرآن بس
 از بگذار که با آز بحکمت نرسی
 و بیان بایدت از حال سنائی بررس

معمای زنی نامعلوم

ويحك ای پرده پرده در درما نگران
 بیش از این پرده ما پیش هر ابله مدران

بامدر پس چو دریدی چو کریمانش بدوز
 یا مخوان پس چو بخواندی چو لئیمانش مران
 جان نوری تو و ما از تو چور تاریک دلان
 آب کوئی تو و ما از تو پر آتش جگران
 ماهت از نور دهد تری آب است در او
 مشکت از بوی دهد خشکی نار است در آن
 شیشه باده روشن ندهی تا نکنی
 روز ما تیره تر از کارگه شیشه گران
 شرم دار ای فلک آخر مکن این بی شرمی
 تا کی از پرورش و تربیت بد سیران؟!
 از تو و گردش چرخ چه هنر باشد پس؟
 چون تهی دست بوند از تو همه پر هنران!
 عمر ما طعمه دوران تو شد بس باشد
 نیز هرساعتمان شربت هجران مخوران
 هر که یک شب زهر زن بود از روی مراد
 سالی از تو بود از جمله زیر و زبران
 خواستم از پی راحت زنی آخر از تو
 آن بدیدم که نبینند همه بی خبران
 این ز تو در خورد ای مادر زندانی زای
 ما بزدان و تو از دور بما در نگران؟
 مر پسر را بتو امید کجا ماند پس
 همه چون فعل تو این باشد بر بی پدران؟!
 چون بزنی کردنی این رنج همی باید دید
 اینت اقبال که بینند پس امروز غران
 ما غلام کف دستیم پس اکنون که ز عجز
 مانده اند از پس یک ماده براینگونه نران
 نه توئی یوسف یعقوب مکن قصه دراز
 یوسفان را نبود چاره از این بد گهران
 یوسف مصری ده سال ز زن زندان دید
 پس ز تو کی خطری دارند این بی خطران؟
 آنکه با یوسف صدیق چنین خواهد کرد
 هیچ دانی چه کند صحبت او باد گران؟!
 حجره عقل ز سودای زنان خالی کن
 تا بجان بند تو گیرند همه پر عبران

بند يك ماده مشو تا بتوانی ، چو خروس
 تا بوی تاجور و پیش رو تاجوران
 خاصه اكنونكه جهان بی خردان بگرفتند
 بی خرد وار بزی تا نبوی سرد و گران
 کارچون بی خردی دارد و بی اصلی و جهل
 وای پس بر تو و آباد براین مختصران*
 طالع فاجری و ماجری (!) امروز قوی است
 هر که امروز بر آنست بر آنست بر آن
 هر که پستان میان پای نداد اورا شیر
 نیست امروز میان جهلا او ز سران
 هر که لوزینه شهوت نجشیده است ز پس
 نیست در مجلس این طایفه از پیشتران
 آنکه بوده است چو گردون بگه خردی گوژ
 لاجرم هست دراین وقت ز گردون سپران
 روزگاری است که جز جهل و خیانت نخرند
 داری این مایه، و گرنه خر از این کلبه بران
 سپر تیر زمان دیده شوخ است و فساد
 جهد کن تا ت نبیند فلك از پی سپران
 شاید ار دیده آزاده گهربار شود
 چون شد ستند همه بی گهران با گهران
 باز دانش چو همی صید نگیرد ز اقبال
 بیشش از چشم در اطراف ممالك مهران
 معنی اصل وفا نیز مجبوی از همه کس
 ز آنکه هستند بیستان وفا بی ثمران
 اندر این وقت ز کس راه صیانت مطلب
 که سر راه برانند همه راهبران
 بی خرد وار بزی شاد دراین وقت ز بخت
 گوی اقبال ربودند همه بی خبران
 بر چنین قول و چنین فعل که این دوانان راست
 رشکم آید همی ای خواجه ز کوران و کران
 چون سرشت همه رعنائی و بر ساختگی است
 مذهب خانه خدا دار تو چون مستقران

پس چو از واقعه حادثه کس نیست مصون
 همچو بی‌اصل تو دون باش نه از مشتهران
 عاجزیت از شرف بایدری (!) بود ار نه
 دهر و ایام کیت دیدی چون بی‌ظفران؟!
 هر که چون بی‌بصران صحبت دونان طلبد
 سخت بسیار بلاها کشد از بی‌بصران
 پای کی دارد با صحبت تو سفله و دون
 چون نه ای خیره سر و درنسیب خیره سران
 مرد میرا بنگیرد همی اسب تـازی
 یارب ای بار خدائیت جهانـی ز خـران (!)
 وقت آنست که در پیشگه میخانه
 ترس و لا باس بسازی چو همه بی‌فکران
 اسب شادی و طرب در صف ایام دوان
 مگر از زحمت اسبت برمند این دگران
 مرکب امر خدایست چو ترکیب تن
 بحر آبیش در این مرتع خاکـی مچـران ☆
 ای دل، ای دل که ز فضل و شرف حیرانی است!
 ز اهل فضل و شرف و عقل کران گیر، کران
 دست در گردن ایام در آریم از عقل
 پای برداریم از سیرت نیکو و نظـران
 دین فروشیم چو این قوم جزاین می‌نخرند
 ما بسازیم هم از صنعت و فعل دگران
 کسب جوئیم و نپرسیم خبر از فرسنگ
 ز آنکه این است همه ره روش با خطران
 همت خویش و رای فلک و عقل نهیم
 که برون فلک اند از ما فرزانه تران
 خود چه باشد فلک آب رو باد نهاد
 خود که باشند دراو اینهمه صاحب سفران؟
 کار حکم ازلی دارد و نقش تقدیر
 که نوشته است همه بوده و نابوده در آن
 جرم از اجرام ندانند بجز کور دلان
 طمع از چرخ ندارند مگر عشوه خران
 ز آنکه از قاعده قسمت در پرده راز
 چرخ پیمایان دورند و ستاره شماران

همه باد است حدیث فلک و سیر نجوم
 باده دارد همه خوشی و دگر باده خوران
 دولت نو چو همی می ندهد چرخ کهن
 ما و باده کهن و مطرب و نو خط پسران
 گرچه بازب و فریم از خرد واصل و وفا
 گرد میخانه در آئیم چو بی زیب و فران
 عیش خود تلخ چه داریم بسودای زنان
 ما و سیمین زنخان خوش و زرین کمران
 جان ببخشیم بیاران نکو از سر مهر
 سیم خوردن چه خطر دارد با سیمبران
 خام باشد ترشی در رخ و شهوت در دل
 چون بود کیسه پراز سیم و جهان پرشکران

فرعون هوی

داده یکباره عنان خود بدست اهرمن!
 اندر آن روزی که خواهد بود عرض ذوالمنن؟
 ورسر میدان نداری طعنه بر مردان مزین
 یا ز رعنائی چو گل بر تن بدران پیرهن
 و ز خلیلی غیرت اغیار را در هم شکن
 تا کند قصر مشید ربع و اطلال و دمن
 عاشق مجبور را زیبا نباشد ما و من
 جغد را بوم خراب از طبع دون شد مستکن
 کی شناسد قدر مشک آهوی خرخیز و ختن؟
 گسترانیدی بجد و هزل طومار سخن
 ننگری تا چند گونه رنج بیند کوهکن
 نه کم است از کان که گنج بهشت ذوالمنن
 راحت و آرام دل نهاده جز در رنج تن
 باعلی بیعت کنی و زهر پاشی بر حسن؟!
 گر صمد خواهی چرا باشی طلبکار و ثمن؟!
 هیچکس نشنید روز و شب قرین در یک وطن
 کرم پیله هم بدست خویشتن دوزد کفن
 رنج حرث و زرع چو بد پیش سرین و سمن؟!
 نرپی راحت بود محبوس روح اندر بدن
 سوز دل بنگریکی مرشمع را اندر لگن
 در مصاف نیستی هرگز نبیند کس شکن

ای همیشه دل بحرص و آزر کرده مرتین
 هیچ نندیشی که آخر چون بود فرجام کار
 گری حاجت نگیری بر پی حجت مپوی
 یاز بی آبی چو خار از خیرگی دیده مدوز
 گر کلیمی سحر فرعون هوی را نیست کن
 همت عالی بیاید مرد را در هر دو کون
 بگذر از گفتار ما و من که لهو است و محاز
 باز رادست ملوک از همت عالی است جای
 کی شناسد قیمت و مقدار در پی معرفت؟
 ناسزایان راستودی بی کران از بهر طمع
 از پی آن تایکی گوهر بدست آرد مگر
 نه ز رنج کوه کنند رنج طاعت هست بیش
 در ازل خلاق چون تن را و دل را آفرید
 دعوی ایمان کنی و نفس را فرمان بری؟!
 گر خدا جوئی چرا باشی گرفتار هوی
 هیچکس نستود و نپرستید دو معبود را
 خرمن خود را بدست خویشتن سوزیم ما
 ناز دنیا کی شود با آرز عقبی مجتمع
 از پی محنت گرفتاریم در حبس ابد
 صدق و معنی گر همی خواهی که بینی مردوار
 از صف هستی گریز اندر مصاف نیستی

ورهمی خواهی که پوشی تن به تشریف هدی
آنکه در باغ بلا سرو رضا کارد همی
دردیار تو نتابد ز آسمان هرگز سهیل
ایمنی از ناز کی باشد تنی را کو بود
باش تا اعضای خود بر خود گویایی بحق
هست اجل چون چنبر و ما چون رسن سرتافته
تا ترا در دل چو قارون گنج ها باشد ز آرز
ای سنائی بر ثنای عافیت هشیار باش
گر کنی زین پس بجز توحید و جزو عظامتحان
در نمایش و آزمایش چون نکوتر بنگری
قوت معنی نداری حلقه دعوی مگیر

دام خود کامی چو گمراهان بگرد خود متن
چون من و تو کی بود دل بسته در سرو چمن؟
گر همی باید سهیلت قصد کن سوی یمن
بالبی چون ناردانه قامتی چون نارون؟
باش تا در کف بگیری نامه سرو علن
گر چه باشد بس دراز آید سوی چنبر رسن
چند گوئی از او یس و چند پیوئی در قرن^۱
چند بر گفتار بی کردار باشی مفتتن^۲
ز امتحان اخروی بی شک بمانی ممتحن
اندر آن شیر عرینی و در این اسب عرن^۳
طاعتی زیبا نداری، تکیه بر عقبی مزن

حکمت گفتن

دلا تا کی در این زندان فریب این و آن بینی
یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی
جهانی کا ندر آن هر دل که یابی پادشا یابی
جهانی کا ندر او هر جان که بینی شادمان بینی
دراو گرجامه ای دوزی ز فضلش آستین یابی
دراو گر خانه ای سازی ز عدلش آستان بینی
نه براوج هوا اورا عقابی دل شکر یابی
نه اندر قعر بحر او را نهنگی جان ستان بینی
اگر در باغ عشق آئی همه فراش دل بینی
وگر در راه دین آئی همه نقاش جان بینی
گاهی انوار عرشی را از این جانب مدد یابی
گاهی اشکال حسی را از این عالم بیان بینی
سبک رو چون توانی بود سوی آسمان تا تو
ز تر کیب چهار ارکان همی خود را گران بینی
اگر صد قرن از این عالم پیوئی سوی آن بالا
چو دیگر سالکان خود را هم اندر نردبان بینی
گر از میدان شهوانی سوی ایوان عقل آئی
چو کیوان در زمان خود را به فتم آسمان بینی

۱- او یس کرک و نام یکی از اولیای تابعین که در جنگ صفین شهید شد. - قرن - قبیله ای از تازیان
که او یس از آن است. ۲- تصحیح احتمالی دیوان: بر سنای عافیت بیارباش چند بر گفتار بی کردار باشی مفتتن.
۳- عرن - ستور دست و پای کفیده و موی رفته.

در این ره گرم رومیباش لیک ازروی نادانی
 نگر نندیشیاهرگز که این ره را کران بینی
 و گریزی حضرت قدسی خرامان گردی از عزت
 ز دارالملک ربانی جنبیت ها روان بینی
 ز حرص و شهوت و کینه ببرتاز آن سپس خود را
 اگر دیوی ملک یابی و گر گرگی شبان بینی
 و روزاندر این منزل ترا جائی زیان آمد
 زهی سرمایہ و سودا که فردا ز آن زیان بینی
 زبان از حرف پیمائی یکی یکچند کوتاه کن
 چو از ظاهر خمش گردی همه باطن زبان بینی
 گر او باش طبیعت را برون آری ز دل ز آن پس
 همه رمز الهی را ز خاطر ترجمان بینی
 مر این مهمان علوی را اگر امی دار تا روزی
 چو زین گنبد برون پری مراورا میزبان بینی
 بحکمتها قوی پر کن مرا این طاووس عرشی را
 که تازین دانگاه او را نشاط آشیان بینی
 نظرگاه الهی را یکی بستان کن از عشقی
 که دروی رنگ و بوی گل ز خون دوستان بینی
 که دولتیاری آن نبود که بر گل بوستان سازی
 که دولتیاری آن باشد که در دل بوستان بینی
 چو درج در دین کردی ز فیض فضل حق دل را
 مترس از دیوا گر بروی ز عصمت پاسبان بینی
 ز حسی دان نه از عقلی اگر در خود بدی یابی
 ز هیزم دان نه از آتش اگر دروی دخان بینی
 بهانه بر قضا چنهی چو مردان عزم خدمت کن
 چو کردی عزم بنگر تاجه توفیق و توان بینی^۱
 تو یک ساعت چو افریدون بمیدان باش تا ز آن پس
 بهر جانب که رو آری درفش کاویان بینی
 عنان گیر تو گر روزی جمال درد دین باشد
 عجب نبود که با ابدال خود را همعنان بینی
 خلیل ارنیستی چبود تو با عشق آی در آتش
 که تاهر شعله ای ز آتش درخت ارغوان بینی^۲
 عطا از خلق چون جوئی گراورامال ده گوئی
 بسوی عیب چون پوئی گراورا غیب دان بینی؟!

ز بخشیدن چه عجز آمد نگارنده دو گیتی را
 که نقش از گوهران دانی و بخش از اختران بینی؟!
 زیزدان دان نه ازارکان که کوتاه دیدگی باشد
 که خطی گز خرد خیزد تو آن را از بنان بینی
 چو جان از دین قوی کردی تن از خدمت مزین کن
 که اسب غازی آن بهتر که با بر گستوان بینی
 اگر صد بار در روزی شهید راه حق گردی
 هم از گبران یکی باشی چو خود را در میان بینی
 هوا را پای بگشادی، خرد را دست بر بستی
 گر آن را زیر گام آری مر این را کامران بینی
 تو خود کی مرد آن باشی که دل را بی هوا خواهی؟!
 که ازدونی خیال نان چنان رسته است در چشمت
 تو خود کی درد آن داری که تن را با هوا بینی؟!
 که گر آبی خوری دروی نخستین شکل نان بینی
 مسی از زر بیالودی و می لائی چه سود اینجا
 که آنکه ممتحن گردی که سنگ امتحان بینی
 نقاب قوت حسی چو از پیش تو بردارند
 اگر گبری سقر یابی و گر مؤمن جنان بینی
 امین باش ارهمی ترسی ز نار آن جهان گر تو
 بکار اینجا امین باشی ز نار آنجا امان بینی
 بهشت و دوزخ با تست در باطن نگر تا تو
 سقرها در جگر یابی، جنانها در جنان بینی^۲
 امامت گر ز کبر و بخل و حرص و کین برون ناید
 بدوزخ دانش از معنی گرش در گلستان بینی
 و گر چه طیلسان دارد مشو غره که این آنجا
 یکی طوقی است از آتش که آن را طیلسان بینی
 بچشم عافیت بنگر در این دنیا که تا آنجا
 نه کس را نام و نان دانی نه کس را خانمان بینی
 یکی در چشم سر بنگر بدین زندان خاموشان
 که تا یا قوت گویا را بتابوت از چه سان بینی
 نه این ایوان علوی را بجا درزیب و فریابی
 نه این میدان سفلی را مجال انس و جان بینی
 سر زلف عروسان را چو برگ نسترن یابی
 رخ گلرنگ شاهان را چو شاخ زعفران بینی

۱ - تصحیح احتمالی نسخه : با هوا خواهی .
 ۲ - جنان - بفتح اول قلب و جمع آن اجنان و جنان بکسر جیم جمع جنت .

بدین زور و زر دنیا چو بی عقلان مشو غره
 که این آن نو بهاری نیست کش بی مهرگان بینی
 که گر عرشی بفرش آئی و گرماهی بچاه افتی
 و گر بحری تهی گردی و گر باغی خزان بینی
 یکی اعضا را حمال موران زمین یابی
 یکی اجزات را اثقال دوران زمان بینی
 چه آید نازش و بالش بر اقبالی و ادباری
 که تا برهم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی
 سرالب ارسلان دیدی ز رفعت رفته بر گردون
 بمر و آتا کنون در گل تن الب ارسلان بینی
 چه باید تنگ دل بودن که این يك مشت رعنا را
 همی باد خداوندی کنون در بادبان بینی
 که تا یکچند از اینها گر نشانی بازجویی تو
 زچندان باد لختی خاک و مشتی استخوان بینی
 پس آن بهتر که از مردم سخن ماند نکو زیرا
 که نام دوستان آن به که نيك ازدوستان بینی
 بسان علت اولی سخن ران ای سنائی ز آن
 که تا چون زاده ثانی بقای جاودان بینی
 و گر عیبت کند جاهل بحکمت گفتن آن مشنو
 که کار پیر آن بهتر که بامرد جوان بینی
 حکیمی گر ز کژگوئی بلا بیند عجب نبود
 که دایم تیر گردون را دبال اندر کمان بینی
 برای و عقل معنی را توئی راوی، روایت کن
 که معنی دان همان باشد کش اندر دل همان بینی

تمنای وصال

من کیم کاندیشه تو هم نفس باشد مرا	یا تمنای وصال چون تو کس باشد مرا؟
گر بود شایسته غم خوردن توجان من	این نصیب از دولت عشق تو بش باشد مرا
گر نه عشقت سایه من شد چرا هر گه که من	روی بر تابم از او پویان ز پس باشد مرا
هر نفس کآن را بیاد روزگار تو ز من	جمله عالم طفیل آن نفس باشد مرا
هر زمان ز امید وصل تو دل خود خوش کنم	باز گویم نه چه جای این هوس باشد مرا

چون خیال خاک پایت می نبیند چشم من

بر وصال تو چگونه دسترس باشد مرا؟!

درد و درمان

بر دولب هم درد وهم درمان تراست
 کآنچه یوسف داشت صدچندان تراست
 هرچه در لب داشت دردندان تراست
 کآنچه در کان است در ارکان تراست
 کآنچه در جان است در مرجان تراست
 هرچه آن رامیتوان خواند آن تراست
 گوی از آن کیست گرچو گان تراست
 گوی هم میدان که در میدان تراست
 عاشق ار دانا و گر نادان تراست
 خاک بر سر جسم را چون جان تراست
 گر تو بگذاری مرا فرمان تراست
 دولتی مرغی که این آسان تراست

بر دورخ هم کفر و هم ایمان تراست
 گر دو صد یقه خوب داری زبیدت
 خنده تو چون دم عیسی است کو
 چند گوئی کان و کان يك ره بین
 چند گوئی جان و جان يك دم بخند
 از لطیفی آنت جان خواند از آنك
 هر زمان گوئی همی چو گان من
 چون همیدانی که میدان آن تو است
 بنده گر خوب است گرزشت آن تست
 صورت ار باتو نباشد گو مباش
 من ترا هرگز بنگذارم وليك
 هیچ مرغ آسان سنائی را نیافت

سوزن باریك

بامدادان پگه دست من است و دامن
 نه همین آب و زمین بخشید باید بامن
 تا همی دوزد گریبان وزه پیراهنت
 گفت از تو برنگردم تا سوزم خرمنت
 پیش افتم باژ گونه خون من در گردنت

دان و آگه باش اگر شرطی نباشد بامن
 چند از این شوخی قرارم ده زمانی بر زمین
 سوزنی گشتم بیاریکی بخیاظی فرست
 آتش هجرت بخر منگاه صبرم باز خورد
 گر نگیری دستم ای جان جهان در عشق خویش

این نیز بگذرد

وافزون شده جفای تو این نیز بگذرد
 گر بد شده است رای تو این نیز بگذرد
 در محنت و بلای تو این نیز بگذرد
 گر نیست دلگشای تو این نیز بگذرد
 جای دگر هوای تو این نیز بگذرد
 اکنون نیم سزای تو این نیز بگذرد
 گرد در سرای تو این نیز بگذرد

ای کم شده وفای تو این نیز بگذرد
 زین پیش نيك بود بمن بنده رای تو
 گر هست بسی گناه دل زار مستمند
 وصل تو کی بود نظر دلگشای تو (!)
 گردوری از هوای من و هست روز و شب
 بگذشت آن زمانه که بودم سزای تو
 گر سر کشی تو از من و خواهی که نگذرم

مешوق و ماه نو

واندر تو بماه نو بخندیده
 از دور نگاه کرده دزدیده

ای من مه نو بروی تو دیده
 تو نیز ز بیم خصم اندر من

در زیر سیاه ابر پوشیده
بردار ز روی، زلف ژولیده
چون در زر و سیم مرد نادیده
من دو لب تو بیوسه خائیده
خود را لقبی نهاده شوریده

بنموده فلک مه نو و خود را
تو نیز مه چهارده بنمای
کی باشد کی که در تو آویزم
تو روی مرا بناخنان خسته
ای تو چو پری و من زعشق تو

شنبه و آدینه

ز آنکه نه مهری که همه کینه‌ای
گر چه پذیرنده چو آئینه‌ای
دام چه سود است که بی‌چینه‌ای
چون سوی کودک شب آدینه‌ای
خار دلی و خشک سینه‌ای
در خور پیوند سنائی نه‌ای *

سینه مکن گرچه سمن سینه‌ای
خوی تو برنده چو ناخن بر است
حسن تو دام است ولیکن ترا
من سوی توشنبه و تو نزد من
دی چو گلی بودی و امروز باز
رو بکله باز شوایرا هنوز

مناجات

نروم جز بهمان ره که توام راهنمایی
همه توحید تو گویم؛ که بتوحید سزائی
احد بی زن و جفتی، ملک کامروائی
تو نماینده فضلی، تو سزاوار ثنائی
بری از بیم و امید، بری از چون و چرائی
بری از صورت و رنگی، بری از عیب و خطائی
نتوان شبه تو گفتن که تو دروهم نیائی
نه بجنبی، نه بگردی، نه بکاهی، نه فزائی
همه نوری و سروری، همه جودی و جزائی
همه بیشی تو بکاهی، همه کمی تو فزائی

ملکا ذکر تو گویم که تو پاک و خدائی
همه درگاه تو جویم، همه از فضل تو پویم
تو زن و جفت نداری، تو خور و خفت نداری
تو حکیمی، تو عظیمی، تو کریمی، تو رحیمی
بری از رنج و گدازی، بری از درد و نیازی
بری از خوردن و خفتی، بری از شرک و شبیهی
نتوان وصف تو گفتن که تو در فهم ننگنجی
نبد این خلق و تو بودی، نبود خلق و تو باشی
همه عز و جلالی، همه علمی و یقینی
همه غیبی تو بدانی، همه عیبی تو ببوشی

لب و دندان سنائی همه توحید تو گوید
مگر از آتش دوزخ بودش روی رهائی

رحمت خدا**

بهر چه دست برد رنج دل بیفزاید
از آن نیاز اسیر و ذلیل باز آید
خدای رحمت خویش آن‌گه پیش بنماید

خدای کار چو بر بنده ای فرو بندد
و گر نیاز برد زده چو خویشتنی
گر اعتقاد کند کز کسش نباید چیز

* - «رو بکله» شاید «رو بکله» باشد و باز هم چندان مناسب نیست.

** - این قطعه در دیوان انوری هم هست و بیشتر هم باشعارانوری شبیه است.

خدای بندد کار و خدای بگشاید
برنج بردن تو چرخ زی تو نگراید
که آنگهی که بیاید گشاد بگشاید
چنان گشاید گوئی که آنچنان باید

بدست بنده زحل و ز عقد چیزی نیست
میر تورنج که روزی تورنج نفزاید
چو روزداد فرو بست تو از آن مندیش
چو بسته های زمانه گشاده گردد باز

آئین ناز

ورنداری گرد بدخوئی مگرد
یا بساط کبر و ناز اندر نورد
کعبتین و مهره گو با تخته نرد
پس میان مادوتن زین است گرد
صعب باشد چشم نابینا و درد
باتو ناز و کبر کرد این کار کرد
صحبت ناجنس کردش روی زرد
چون کند نامرد را کافور مرد؟
ما ترا خاک و ترا با ما نبرد
تا در این خاک است مارا آبخورد
این نیاز گرم را آن ناز سرد
باسنائی چون سنائی باش فرد

ناز را روئی بیاید همچو ورد
یا بگستر فرش زیبائی و حسن
نیکوئی و لطف گو با تاج و کبر
در سرت باد است و بر رو آب نیست
زشت باشد روی نازیبا و ناز
جوهرت ز اول نبوده است اینچنین
زر زمعدن سرخ روی آمد برون
کی کند ناخوب را بیداد خوب؟
تو همه بادی و مارا باتو صلح
لیکن از یاد تو مارا چاره نیست
ناز با ما کن که در باید همی
ور ثنا خواهی که باشد جفت تو

در جهان امروز بردا برد اوست
باردی باشد بدو گفتن که برد

بهره دانشمند

دادیم و هیچکس نشدیم از زمانه شاد
بر کس چنین نباشد و بر کس چنین مباد
یا قسم من ز دانش من کمتر اوفتاد

يك نیمه عمر خویش به بیهودگی بباد
از گشت آسمان وز تقدیر ایزدی
یا روزگار کینه کش از مرد دانش است

صحبت بدان

گرچه پاکی ترا پلید کند
پاره ابر نا پدید کند

منشین با بدان که صحبت بد
آفتاب ارچه روشن است او را

پیری و بلندی

کآنکه ز توزاد بلند آن شود
سایه آن نیز دو چندان شود؟

چون توشدی پیر بلندی مجوی
روز نبینی چو باختر رسد

* - ممکن هم هست که «کبر» باشد و هیچکدام هم چندان مناسبت نیست. کبر - نوعی از جامه های جنگ است. ** - تصحیح احتمالی - متن «سایه آن چیز»

زیستن با مخلوق

باهمه خلق جهان گرچه از آن بیشتر بیره ، کمتر برهند
تو چنان زی که بمیری برهی نه چنان چون تو بمیری برهند

می و مستی

نکند دانا مستی ، نخورد عاقل می ننهد مرد خردمند سوی پستی پی
چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز ترا نی چنان سرو نماید بنظر سرو چونی
گر کنی بخشش گویند که می کردند او گر کنی عریده گویند که او کردند می

دو بلا

آدمی را دو بلا کرد رهی برد از هر دو بلا رو سیهی
یا کند پر شکم خویش زنان یا کند پشت خود از آب تھی



ادیب صابر

♦♦♦ - ۵۴۷

شهاب الدین صابر بن اسمعیل ترمذی * یکی از شعرای بنام قرن ششم است که دوران شهرتش باسلطنت سنجر بن ملکشاه (۵۱۱ - ۵۲۲) مقارن بوده و بنا بر آنچه نوشته‌اند در اواخر زندگانی ملکشاه از ماوراءالنهر بخراسان آمده، بتحصیل ادب پارسی و تازی و حدیث و فقه و کلام مشغول شده، یکی از امرای بزرگ خراسان موسوم به علی بن جعفر موسوی که مردی ادب پرور و بخشنده بوده و برا مشمول عنایات خود داشته، پس از مرگ معزی او را بدربار سنجر برده و بشاه معرفی کرده، کم کم کارش در خدمت سنجر بالا گرفته و بجای معزی نشسته، بمرور ایام از ندمای خاص سلطان شده، پس از شکست سنجر از گورخان ختائی و خیال سرکشی اتسر خوارزمشاه ظاهراً بعنوان رسالت و باطناً بسمت جاسوسی از طرف سنجر بدربار اتسر رفته، هنگامیکه آتسر دونفر را محرمانه بکشتن سنجر مأمور کرده پادشاه را بوسائلی از مأموریت آن دو مطلع ساخته، سنجر آن دو تن را بدست آورده و بقتل رسانده، آتسر پس از آگاهی از این خبر چینی بسیار خشمگین شده و فرمان داده است تادست و پای ادیب صابر را بسته و او را بجیحون انداخته اند و این حادثه در نیمه شبی از شبهای سال ۵۴۷ اتفاق افتاده است.

زبان ادیب صابر در بیان معانی محدودی که موضوع اشعار اوست زبانی است بالنسبه قوی و اشعار او غالباً متین و منسجم است و رویهمرفته زمینه کار او از حیث لفظ و معنی و موضوع و بیان همان زمینه کار فرخی است جز آنکه در بعضی از قصائد ردیف های بلند و تقریباً نامتناسبی دارد که بیان او را از فرخی جدا میکند و علاوه بر این قدرت و ابتکار و لطف گفته های فرخی در اشعار صابر بحد کمال نیست. گاهی نیز بسبک منوچهری و عنصری و مسعود و انوری قصائدی دارد و بقول خودش در عهد وی کسی جز معزی و مسعود از حیث شاعری بروی مقدم نیست. تعداد ابیات موجود او بالغ بر سه هزار بیت است که قسمت عمده آنها قصائد اوست. قطعانی هم که از او مانده غالباً دلچسب و شیرین و خواندنی است. غیر از مدایح که موضوع اصلی کار اوست موضوعات دیگر از قبیل ناپایداری جهان و بلای پیری و امثال آنها بحدت در قصائد و قطعانش مورد بحث واقع شده است.

سر نوشت آدمیزاد

جور از این بر کشیده ایوانست
 دم سردی که میکشد مردم
 آدمیزاد را در این ایوان
 گرچه که سعد و گاه نحس دهد
 زوچه نالی که چون تو مجبور است
 شحنة کارگاه تقدیر است
 نائب پرده های اسرار است
 دور او هرچه کرد و هرچه کند
 جان که جان آفرین بماداده است
 نزد برنا و پیر عاریت است
 ساقی مرگ را بیزم جهان
 در چنین بزم با چنین ساقی
 جان بجان آفرین دهد روزی
 جان چو با زندگان نخواهد ماند
 آن سه دانا که هریکی زیشان
 طب و جز علم طب در این عالم
 سه علت ز جان جدا ماندند
 هر یکی را بعلمتی بردند
 آن یکی رنجه دل شد از اسهال
 آب را در خم شکسته بیست
 جان بداد و علاج سود نداشت
 دیگری را پدید شد امساک
 جان بدرمان نماند در بر او
 جان آن دیگری بفالج رفت
 تا بدانی که از برای اجل
 زندگی را زوال در پیش است
 تن بزندان گور خواهد ماند
 عاقبت بی حیات خواهی گشت
 تا ننازی بدولت و نصرت
 در جهان نصرت پسندیده
 هر زیادت که جز بطاعت اوست
 جز بطاعت نجات نتوان یافت

که در او مشتری و کیوانست
 همه زمین بر کشیده ایوانست
 جور انواع و رنج ایوانست
 ورچه که وصل و گاه هجرانست
 زوچه رنجی که چون توحیرانست
 حاجب بارگاه سلطانست
 پرده راز های پنهانست
 کرده کردگار کیهانست
 ملک ما نیست بلکه مهمانست
 مرگ در حق هردو یکسانست
 ساتکینی همیشه گردانست
 دوستکامانی سپردن جانست
 آنکه مارا چو جان و جانان است
 زنده از زندگی پشیمانست
 فیلسوف زمین یونانست
 یادگار از علوم ایشانست
 جان سپردن نه کار آسانست
 گرچه درمان آن بسی دانست
 گفتی اسهال نیست طوفانست *
 شکم خویش بست نتوانست
 جان نه در تن بپهد و پیمانست
 گفت تدبیر درد درمانست
 رفتن جان بحکم و فرمانست
 بدترین رنج جانور آنست
 نام هر زنده ای بدیوانست
 زنده بی زوال یزدانست
 گرچه جان را بجای زندانست
 گر غذای تو آب حیوانست
 که همه نصرت تو خذلانست
 کردن طاعت جهانیانست
 بتر از صد هزار نقصانست
 سبزه را تازگی ز بارانست

* - تصحیح احتمالی دیوان : گفت اسهال نیست .

ور بروی و ریاست طاعت تو
ای ترا خانه های آبادان
اگر ایمانت هست و تقوی نه
غم ایمان خویش خور که ترا
چشم گریانت کوز ترس خدای
خوش همیخند و هیچ باک مدار
بره بریان کنی ز مال یتیم
همه کارت خور است و آسایش
کار دنیات گر فراهم شد
می ندانی که از خدای جهان
گر بنزدیک خود مسلمانی
نفسی در رضای نفس مزین
عدل و انصاف و رحم عادت کن
عمر کان بی رضای حق گذرد
توشه راه آخرت بردار
توشه تونه کوزه آبست
زهد و انصاف و طاعت و تقوی است
شعر صابر ز بحر خاطر و طبع
گفته او شنو که گفته او

بس همان طاعت تو عصیانست
خانه دینت سخت ویرانست
خاتم ملک بی سلیمان است
روز محشر امان بایمان است
گرز محشر دل تو ترسانست
که ز ظلم تو خلق گریانست
آن بره نیست خوک بریانست
بخور آسان که خوردن آسانست
کار عقبات بس پریشانست
باتو در روز و شب چه فرمان است
این نه رسم و ره مسلمانست
کان نفس در رضای شیطانست
گر مرادت رضای یزدانست
بر همه اهل عصر تاوانست
که ره دور و پر بیابانست
توشه تونه سفره نانست
علم و ایمان و عدل و احسانست
غصه در و رشک مرجانست
نه ز جنس فلان و بهمان است

بهار بتان

توئی که مهر تو در مهر گان بهار من است
مرا ز کم شدن سبزه بس اثر نکند
بهار و سرو و گل و سوسن ای بهار بتان
میان جان من و غم نماند هیچ سبب
سرم ز باده عشق تو پر خمار شده است
شکار دوست نبودم، شکار دوست شدم
ز چرخ کار مرا رونقی پدید آمد
ز غار هجر تو کارم بباغ وصل رسید
قرار من همه در زلف بیقرار تو باد
اگرچه روز نویسنند مردمان تاریخ
چو دل نثار تو کردم نثار بوسه بیار

که چهره تو گلستان و لاله زار من است
که خط سبز تو از سبزه یادگار من است
چو در کنار منی جمله در کنار من است
بدان سبب که جمال تو غمگسار من است
سه بوسه از دولت داروی خمار من است
ز عشق آن دو شکر کز لب شکار من است
که با وصال جمال تو کار کار من است
رسیده گیر، نه هجر تو یار غار من است؟
که تاب و حلقه او منزل قرار من است
شب وصال تو تاریخ روزگار من است
که یک نثار تو بهتر ز صد نثار من است

طراوتی که غزلهای آبدار مراست
اگر ولایت خوارزم را ز زحمت آب
سبب منم که ز بس آب، آب جیحون را
دلم بعشق تو آخر بحق خویش رسید
بهرچه رای کنم یا بم از فلک یاری
علاء دولت و دین اتسز آنکه دین گوید
ندا کند بفلک هر زمان شجاعت او
مراست قوت پیل و مراست هیبت شیر
منم که از دم شمشیر و نوک نیزه من
از آن قبل که مرا زور حیدری دادند
روان رستم اگر هیچ رزم من جوید
بروز معر که گر نصرت انتظار کنند
حصار دینم و دین خدای عز وجل
هر آن ظفر که معین کند ستاره شمر
ز تیغ شاه پیامی رسید سوی ظفر
جمال روی زمین در شاهوار آمد
بنور مانم و از نار بوده تر کییم
برنگ آبم و لب تشنه از حرارت حرب
اگر ز آتش سوزنده رنج دید تنم
ره متابعت من گزین و عبرت گیر
پیام رفت بباد از زبان مرکب شاه
بروز رزم ز من روشن است چشم ظفر
اگر زمرکز خاک کی بتک برون نشوم
هزار گونه هنر در نهان فزون دارم
بنعل روز و غا روی سر کشان سپرم
مصور است مرا پیش دیده هر فکرت
نبشت کلمه ملک نامه ای بسوی خرد
هدایت تو در اجماع و اتفاق من است
خدای جل جلاله بمن قسم فرمود
ز بهر خواسته بخشیدن و عطا دادن
محل زربعیار اندر است و زر سخن
رسول کرد سوی زائران سخای ملک
و کیل رزقم از این رو بسوی آدمیان

ز عشق تست که از عالم اختیار من است
ز بان رسید ز جیحون که در کنار من است
همه مدد ز غزلهای آبدار من است
که روزگار بوصل توحق گزار من است
از آنکه دولت خوارزم شاه یار من است
سیاستش سبب حفظ و زینهار من است
که عجز شیر تو از گرز گاو سار من است
مصاف و معر که مأوا و مر غزار من است
اجل خجل شود آنجا که کارزار من است
کشان ز خیمبر نصرت بدو الفقار من است (!)
زرزم جستن من فخر او و عار من است
بروز معر که نصرت در انتظار من است
مسلم است ز آفت که در حصار من است
چو من بچنگ برون آیم از شمار من است
که فروزب تو از روی پرنگار من است
جمال ملک در آن در شاهوار من است
که چشم شرع منور بنور و نار من است
ز خون دشمن دین آب خوشگوار من است
روا بود که دل کفر پر شرار من است
که هر کجاری آثار اعتبار من است
که وزن خاک کم از مرکب سوار من است
و گرچه روی هوا تیره از غبار من است
ز عجز نیست که از حلم بردبار من است
برون از آنکه هنرهای آشکار من است
چنانکه کام دل شاه کامکار من است
که در ضمیر سوار بزرگوار من است
که قوت تو ازین قالب نزار من است
کفایت تو در اشباع و اقتصار من است
وز آن قسم همه اقسام افتخار من است
همیشه دست خدا و نداشتن اعتبار (!) من است
محل گرفت که در ضمن اوعیار من است
که گردن طمع از شکر زیر بار من است
بیرس حال از آنکس که در دیار من است

❖ - تصحیح احتمالی - دیوان : سبب منم که ز بس آنکه آب جیحون را

❖❖ - تصحیح احتمالی - دیوان : کم از مرکب

گرا بر و بحر صفات سخا همی دارند
مر است بر و کرامت مر است لطف و لطیف (!)
فلک چه گفت چو از عمر شه سخن گفتند
بقاء دولت او استوار خواهد بود

سخنگوی سر بریده

ز سر بریدن او قدر او بیفزاید؟
بسر بریدن او هیچکس نبخشاید
و گرچه هیچ سخن سر بریده نسراید
عجیتر آنکه تن او ز حبس نگزاید
بهیچ گونه حدیثی زبان نیالاید
که هست حبس، زبانش بنطق نگراید ✽
سر شک او همه بیرون ز حبس پالاید
نماز و روزه خدایش همی نفرماید
سخن گشاده بگوید چو روزه بگشاید
بوقت سجده او فعل او پدید آید
چو در سجود شود زو سخن همی زاید
بشب همیشه رخ روز را بیاراید
بوقت آنکه اثرها ز گریه بنماید
پیماده هیچ طریق سخن نیماید
که در دهان کفایت زبان او شاید
از آن همیشه زبانش بمشک انداید
که کلك در کف او روی شرع آراید
کز اکتساب معالی همی نیاساید
همی سیاست او چون سپهر در باید
علو کنگره اش فرق فرقدان سایید
چه عذر عرضه کنند گر زبانش تستاید؟
همه جز آینه دین و ملك نزد آید ✽ ✽
که جز علو سپهر و ستاره نر باید
سپهرشان همه ساله چو مار بفساید
چو قصد کرد بشکرش دهان شکر خاید
درای باشد آن که و گزاف بدراید

چه لعبت است که او سر بریده خوب آید
کرا بریده بود سر بر او ببخشایند
سخن سرای شود چون بریده شد سر او
همیشه حبس کنندش گناه ناکرده
اگرچه دیر بماند چو مجرمان محبوس
گمان بری که بر او حبس جای نطق بیست
سر شک دیده اسیران بحبس پالایند
گاهی نماز کند گاه روزه دار شود
سخنش بسته شود وقت آنکه روزه گرفت
نماز او همه سجده است و چون سجود کند
عجیتر آنکه سخنور نبود و حامله نی
چو زلف یار روز و شب ارچه بیخبر است
سر شک او همه بر روی دیگران بارد
سخن بوقت سواری همی تواند گفت
زبان دو دارد و آفاق يك زبان شده اند
زبان اوست دبیر ثنای سید شرق
قوام شرع، نظام الخلافه؛ مجدد الدین
جمال و تاج معالی علی بن جعفر
سپهر مرتبتی کز پی صلاح جهان
اگرچه مستند عالیش بر زمین باشد
بعرض گاه ستایش ستوده همه گشت
چه چیر دست زداینده ای که حشمت او
چه تیز چنگر باینده ای که همت اوست
مخالفاش چو مارند و از برای دمار
چو نظم کرد مدیحش زبان گهر بارد
گزاف مدحت او هر کسی نداند کرد

* - تصحیح احتمالی دیوان : که هفت حبس زبانش بنطق نگزاید

** - تصحیح احتمالی دیوان : چه ضرب دست ززاینده ای که حشمت اوست

صلاح کار جهان و بقاء او چو فلک

بقاش باد همی تا فلک بفرساید

عشق بتان

اگرچه عشق بتان سر بسر بلا باشد
دلم بلای من و عاشقی بلای دلست
غلام قامت آنم که قامت هم سال
چوبا کلاه و قبا دیدمش یقین گشتم
صبا نسیم سر زلف او همی آرد
بهار و سرو و گل و سوسن ازدودیده من
چو عارض و رخ و زلفین و ساعدش بینم
جفای او بدلم از وفا عزیز تراست
رخس چولاله سیراب و عارضش چو گل است
ز من مخواه خردمند و پارسا بودن
بر آن جمال و بر آن صورت و بر آن دیدار
عناست عشق و مرا عشق اوست راحت جان
ز بس که در غم یا قوت او گهر بارم
گواه عشق من است اشک اهل و چهره زرد
مرادل است و زبان تا بقاء هر دو بود
از آن همیشه دل آرام را وفا خیزد
سر زمانه و صدر یگانه شمس الدین
.....

دلم بعشق همه ساله مبتلا باشد
بلا که دید که همواره در بلا باشد؟
چو زلف او زغم زلف او دوتا باشد
که ماه را کلاه و سرو را قبا باشد
همیشه مونس من ز آن سبب صبا باشد
جدا شوند چو از پیش من جدا باشد
اگر بهار نباشد مرا روا باشد
نشان عشق پسندیدن جفا باشد
از آن قبل چو گل و لاله بیوفا باشد
دمی که بردل من عشق پادشا باشد
کسی چگونه خردمند و پارسا باشد؟
عجب کنم که مرا راحت از عنا باشد
همیشه روی مرا رنگ گهر با باشد
که حق درست نگر دد چوبی گوا باشد
سوی دو چیز مرا این هر دو راهوا باشد
وزین همیشه خداوند را ثنا باشد
که ملک و دولت و دین را بدو بها باشد
.....

زیور حسن

اگر ندیده ای از مشک پیش لاله سپر
رخش همی به دی از لاله نو بهار کند
ندیده کس که زهیچ آتشی بنفشه دمد
اگر شکفت بود لاله شکفته به دی
خطش بنفشه و از شرم آن بنفشه همی
بدان بنفشه فزاید جمال باغ و بهار
گر آن بنفشه همیدون ز خاک روید و آب
بر این بنفشه نگوئی، بنفشه را چه محل؟
از آن دو لاله که بشکفت بر دو عارض او

همی نگر بسوی آن دو زلف لاله سپر
اگر حذر کند از چشم بد رواست حذر
از آتش رخ او چون دمد بنفشه تر؟
بنفشه ای که ز آتش دمد شکفتی تر
بنفشه چمن و باغ بر نیارد سر
بدین بنفشه فزاید جمال شمس و قمر
بنفشه رخ او را ز گل بود بستر
بر این بنفشه نگوئی، بنفشه را چه خطر؟
جمال را خطر افزود و حسن را زیور

* مدایح ادیب صابر را بعات آنکه محتوی نکات نازه ای نبود و نظائر آنها را هم بسیار دیده بودیم و یکی دو نمونه

آنها را هم نوشتیم از این قصائد انداختیم . دکتر مهدی حمیدی

از آتش دل من برفلك رسيد شرر
بخط وعارض آن دلبر نگار نگر
به مدح صدر اجل دل فروز و جان پرور
.....

و زاین بنفشه که بر عارض رخس بدمید
اگر ترا هوس لاله و بنفشه بود
اگر سعادت دل خواهی و سلامت جان
.....

زلف مشکین

دل من شد چو دو چشم دژم یار دژم
دیده چون چشم دژم بیند و زلفین بغم
پیشه عشق همه وقت چنین بود؟ نعم
کیست کودل نکند وقف لب و چشم صنم؟
عشق گوئی همه خود معدن جور است و ستم
عز و ذل و بد و نیک و عمل و عزل بهم
من بدین عیش تعب بیش همی بینم و کم
مشك و می کو سبب درد شد و موجب غم؟
دهنش هست بتنگی سبب دهشت و دم
بنگین بود همه مملکت و دولت جم
کس نگوید ز چه شد دیده من معدن نم
چون دل مؤتمن الملك بتوفیق و هم
.....

قد من شد چو دو زلف بغم دوست بغم
دل دژم گشت و قدم خم شد و زین گونه بود
عشق زلف و لب معشوق شکیم بستد
دل من وقف لب و چشم صنم گشت و خوش است
بهمه وقت ز عشقش ستم و جور کشم
چشم من چون خط و زلفینش بیند، بیند
از لب و غمزه بمن نوش همی بخشد و نیش
سبب درد و غم زلف و لبش گشت و که دید
سرخش هست بتلخی سبب وحشت دل
بد و لعل است همه خوبی و کشی و خوشی
دل من گشته چنین خسته بمشکین زلفش
زلف مشکینش بدل خستن من موصوفست
.....

خیال معشوق

چگونه تعبیه کردی دو رشته دریتیم؟
دو رشته در تو ز آن نار دانه بدونیم
که شکل زلف و دهانت بجیم مانند و میم
گاهی بخدمت میم و گاهی بصحبت جیم
رخ تو برد طراوت ز باغ ابراهیم
بخور زلف تو خوشتر ز صد هزار نسیم
ز نور عارض تو تیره شد سپیدی سیم
مرا سلام تو بس ای سلام تو بسلیم
سلام تو بدلم خرمی کند تسلیم
گهیم جنگ تو بریان کند بآتش بیم
چو دشمنان خداوند با عذاب الیم؟
چو دین ستوده بدان دست و طبع و خوی کریم
.....

مرا بگو که بدان نار دانه بدونیم
بتیغ عشق دلم راهمی دو نیمه کند
بملك جم برسم کز کف تو گیرم جام
خوشاشما که رسد در وصال تو لب من
دلم گرفت حرارت ز آتش نمرود
خیال روی تو بهتر ز صد هزار بهار
ز عکس چهره من خیره ماند زردی زر
بمن پیام فرست، ای پیام تو نه گزاف
پیام تو بر خم تازگی دهد تحفه
گهیم صلاح تو تازه کند بآب امید
دلم ز عشق تو تا کی کشد در این پیمان
سرخا و سخن صدر ساده مجدالدین
.....

نحوست ستارگان

اگر چه داد سخن در زمانه من دادم
 زمانه گرچه ز من یافتست روزی داد
 رهی نماید ز نظم سخن که نسپر دم
 بشعر من همه اهل زمانه دلشادند
 مرا ز طالع من دولتی نمی زاید
 در این زمانه عزیزم بفضل و غیر از من
 بنظم و نثر نکو در زمانه یاد من است
 ستارگان که بفریادم از نحوستان
 چو آب دیده و خاک ره ارچه خوار شدم
 اگر ز روی لباسم خراب می بینی
 از آنکهی که قدم در جهان نهادستم
 اگر چه پیش تو استاده‌ام چو شاگردان
 ندیده هیچ مرادی ز یار شیرین لب
 چو در جهانم بی بهره از نعیم جهان
 چو حال من ز صروف جهان خلل پذیرفت

ستاره وار زمانه نمیدهد دادم
 چرا بمن ندهد آنچه من بدو دادم؟
 دری نماید ز لفظ دری که نگشادم
 چه اوفتاده مراکز زمانه ناشادم؟
 چه وقت بود ز طالع که من دراو زادم؟
 قریب گشت، چو دروی غریب افتادم
 چه میکند که سعادت نمیکند یادم؟
 چرا بگوش رضا نشوند فریادم؟
 بین ز روی لطافت چو آتش و بادم
 خراب نیستم، از روی فضل آبادم
 بکام خود قدمی شادمانه نهادم
 ز راه علم و هنر در زمانه استادم
 به بیستون جفا مانده همچو فرهادم
 چو روزگار جهان از جهان برون بادم
 ز حال خویش خبر در جهان فرستادم

موعظه

ای دو چشم اجل بتو نگران
 لقب تو چه سود صدر اجل؟
 اجل از تو کران نخواهد کرد
 چند نازی که معتبر شده ای
 از پی دفع مرگ و حفظ حیات
 بهتر قصد مرگ دفع نشد
 بینم از بهر مال عسارتی
 بی خطر نعمتی بود که رسد
 هر چه بروی نشست نام فنا
 مال و ملک که بر گذر باشد
 گر همی ملک بی گذر طلبی
 از پی این جهان بی سرو بن
 آخر از کارها خبر یابند
 وقت مردن ضعیف دل گردند
 کار و کردار ما همی شنوند
 همه غم ها سبک شود بر دل

چند خندی ز گریه دگران؟
 چون اجل هست سوی تو نگران
 گریگری جهان کران بکران
 نه بخواهند مرد معتبران؟
 حيله ها ساختند حيله گران
 تا بمردند همچو بی هنران
 پسران اوفتاده بر پسران
 پسران را ز مردن پسران
 بی خطر گشت نزدیا خطران
 نکند عاقل اعتماد بر آن
 دل منه بر زمانه گذران
 چون همی سر فدا کنند سران؟
 این همه عاقلان و بیخبران
 این قوی گردنان پر جگران
 این رقیبان نیک و بدشمران
 گر ترازو شود بحشر گران

جان خوش

خوشا جانی کز او جانی بر آسود
صبا معشوقه دلها از آن شد
نه درویشی که سلطانی بر آسود
بچشم خود پریشانی مبیناد
کز او وقت سحر جانی بر آسود
سلیمان راهمه حشمت از آن بود
کسی کز وی پریشانی بر آسود
نکوئی بر نکو روئی بماناد
که از لبهاش دندانی بر آسود
در شاهان بلند از بهر آن شد
کز او افتاده نالانی بر آسود

دشمن زندگانی

همه از عشق زندگانی خویش
پیری آمد وز او بتر بجهان
دوست میداشتم جوانی را
دشمنی نیست زندگانی را

خار و خرما

ز روزگار مرا خار هست و خرما نیست
ز خاک نزد فلک کمترم که از خورشید
مثل خطاست که گویند خار با خرماست
نصیب او همه گنج و نصیب من گرماست

غم امروز و کار فردا

غم امروز جان من فرسود
کار امروز من چو ساخته نیست
غم فردا تن مرا بگذاخت
کار فردا چگونه خواهم ساخت؟!

فایده سفر

قدر مردم سفر پدید کند
تابسنگ اندرون بود گوهر
خانه خویش مرد را بنداست
کس نداند که قیمتش چند است

قول شاعران

نظم روان ز آب روان سینه را به است
نادان چه داند آنکه سخندان بگاه نظم
شعر روان ز جان و روان گداخته است
در گوش عاشقان سخن، قول شاعران
جان را گداخته است و از آن شعر ساخته است
مبخل که حق نظم نداند شناختن
خوشتتر ز بانگ بلبل و آواز فاخته است
من دانم از طریق هجا کینه آختن
مقدار شعر و حق ثنا کی شناخته است؟!

زیر و بالا

زیر دونان نشین که شیر فلک
زیر کان زیر گاو ریشاند
بسه منزل فرود گاو و بره است
آل عمران فرود البقره است!

نکوهش

گفتند که کرده ای نکوهش
آنها که خلاصه جهان است

* - تصحیح احتمالی متن : خوشا جانی

** - تصحیح احتمالی متن : نکوئی بر نکورویان بماناد .

این فعل نه فعل این ضمیر است
وین قول نه قول این زبان است
این قصد کدام زن بمزد است ؟
وین فعل کدام قلمتبان است ؟

کان جود

زهی یافته دین و دولت ز تو
صفائی که گردون ز اختر نیافت
ز اولاد آدم دو کس ماند و بس
که از کان جود تو گوهر نیافت
یکی آنکه مادرهنوزش نژاد
دگر آنکه عهد ترا در نیافت

پیری

رسید نوبت پیری و رفت بر نائی
دل از نشاط و طرب نا امید باید کرد
سرم سپید شد و نامه از گنه سیه است
بآب توبه سیه را سپید باید کرد

عالم و جاهل

عالم که خوردنش همه غم باشد از جهان
بهرتر ز جاهلی که نعیم جهان خورد
گر چه غذای باز بود سینه تدزو
به ز آن همای، گرچه همه استخوان خورد

جوانی و پیری

فر جوانیم بهزیمت نهاد روی
تار و ز پیری آمد و بر من سپه کشید
پیری که سوی جذبه طاعت کشد مرا
به ز آن جوانی که مراد در گنه کشید

روزگار و کردگار

ز روزگار حذر کن، ز کردگار بترس
گرت که در همه آفاق دسترس باشد
چو روزگار بر آشفت و کردگار گرفت
زوال دولت تو در یکی نفس باشد
نه کردگار بتدبیر خلق کار کند
نه روزگار بفرمان هیچکس باشد

ریش بزرگ و خرد کوسه

خواجهر را با همه زفتی هوس مدح خود است
بر لب خواجه چه جای هوس بوسه بود ؟!
این حماقت چه عجب باشد از آن ریش بزرگ
آنکه را ریش بزرگ است خرد کوسه بود

لذت آدمی

آدمی از برای لذت خویش
زندگانی دراز میخواست
لیکن آنکس که زندگانی داد
داده خویش باز میخواست

موسی و عصا

ز صد هزار محمد که در جهان آید
یکی بمنزات و جاه مصطفی نشود
اگر که عرصه عالم پر از علی گردد
یکی بعلم و شجاعت چو مرتضی نشود
جهان اگر چه زموسی و چوب خالی نیست
یکی کلیم نگردد، یکی عصا نشود

وعدۀ بوسه

نیست ممکن بوصول تو رسد کس بشتاب
وعدۀ بوسه ز امروز بفردا فکنی
بوسه‌ای را لب‌ت از من بدلی قانع نیست
این چنین عشق که من دارم از آن لب که تراست

چه کنم ، صبر کنم تا بمدارا برسد
وای من گر نرسد بوسه وفردا برسد
قصه جان کرد بمقصود رسد یا نرسد
هیچ شك نیست که این کار بدانجا نرسد

توبه

چو راه جوانی سپردم بفسق
مخند از جوانی که باعشق زیست

بپیری ره توبه باید سپرد
بر آن پیر بگری که بی توبه مرد

مرگ و ماتم

بماتم نشینی بمرگ زنت
زنت مرد، چون تو نمیری همی؟

از این پس بمرگ تو ماتم بود
چه مردی بود کز زنی کم بود؟

مافرت بدوزخ

روزمی خوردن بدوزخ رفتی ای اخطی زبزم
تا تو رفتی عالمی از رفتن تو زنده شد

صدهزاران آفرین بر روزمی خوردنت باد
گرچه اهل نعمتی رحمت بر این مردنت باد

دشنه ساز

گفت باپور دشنه ساز پدر
نگذارد زخانه پا بیرون
نرود نزد زاهدان بسؤال
شانه خالی کند زبار سپر
گفتمش این چهار دانستم
گفت: این گفته ام وایک بتو
گفتم: آری نمیتوانم دید

که دگردشنه بر کمر نزنند
صبح تا آفتاب سرنزنند
یعنی آتش بخشك وتر نزنند
پر ابلق دگر بسر نزنند
پر چرا گفته ای دگر نزنند؟
ضرری میرسد اگر نزنند؟
مرغ روح من است، پر نزنند!

بهترین نعمت

ز جمله نعمت دنیا چو تن درستی نیست
بکارت اندر، ار نا درستی بینی

درست گرددت این گر بپرسی از بیمار
چو تن درست بوده هیچ دل شکسته مدار

رفتگان و ماندگان

تأمل کن از رفتن رفتگان
منه دل بماندن بدین ماندگان

که بودند چون تو بنفس و نفس
کز این ماندگان ماندنی نیست کس

آرزو

کرد گارا کیسه‌ای دارم ز سیم و زر تهی
دیگران را کیسه‌هادادی گران از سیم و زر

هر سبکباری مرا اذدل از این دارد گران
دیگران را هم چو من کن یا مرا چون دیگران

مادر برادر

مادرت را هجا نخواهم گفت که زنی صالحه است مادر تو
... تا ... پای تا زانو ... مادر برادر تو

امیری و اسیری

دلم بوقت جوانی امیر ظالم بود بحق حق که اسیری از آن امیری به
امیر ظالم را پادشاه عادل کرد جمال پیری و، آخر جمال پیری به

آدمی و مگس

همه نا خواننده روی نزد کسان کس ندیده است چو تو هیچکسی
چون برانندت زود آئی باز چه کسی؟ آدمئی یا مگسی!

ابرو ممدوح

من نگویم صابر مانندای که نکو ناید از خردمندی
اوهمی بارد و همی گرید تو همی بخشی و همی خندی

شاخ بقا

نیست با بار و برگ شاخ بقا شاخ را بار و برگ بایستی
تا برستی زمرگ عمر عزیز مرگ را نیز مرگ بایستی

رشید و طواط

آن مخنث رشیدک و طواط چهل را همچو علم را بقراط
گر بدوزخ حدیث ... کنند خویشتن را درافکنند ز صراط

رباط وقف

ای خواجه بدان که مرزنت را از لطف هوا سرشته دیدم
پالیز میان ... او را پیوسته خیار کشته دیدم
حرفی دوسه: کاین رباط وقف است بر ... نبشته دیدم

بیم دشمن

بروز از بیم دشمن شاد گشتن غم دل پیش و پس گفتن نیارم
ز بیم خواب بد دیدن به شبها اگر خوابم برد خفتن نیارم

حریف باده

خوش است باده که باشد یکی حریف ظریف ظریف نیست حریفی که بشمرد نفسم
چنین حریف طلب کرده ایم و یافت نشد بیار باده که من خود حریف خویش بسم

دشمنان کهن

ز دشمنان کهن دوستان نو سازی
زمرده زنده شدن ممکن است و ممکن نیست
بدست دیو بود عقل را گرو کردن
ز دشمنان کهن دوستان نو کردن

پیری و نیستی

پیری آمد جوانی از من شد
بدترین وقت مر مر است که شد
سال بیشی گرفت و مال کمی
وقت پیری و روز بی درمی

درمان

دل تنگم از آن که هر چه خواهم آن نیست
بیروز شدن از تنگدلی آسان نیست
دریای دل تنگ مرا پایان نیست
درمسائش ز صبر است و مراد درمان نیست

دانا و نادان

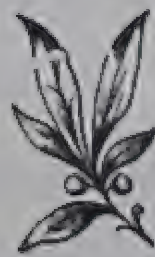
هر چند بود مردم دانا درویش
آن را نبود جاه چو مالش شد پیش
آخر بود از توانگر نادان بیش
وین شاه بود همیشه از دانش خویش

غربت و فراق

هر چند در آب دیده غرق است تنم
با درد غریبی و فراق وطنم
از آتش دل سوخت ز بان درد هنم
جز دشمن تو مباد ازینسان که منم

سیاهی و سفیدی

داده است جفای روزگار ای دلخواه
در من بحقارت نتوان کرد نگاه
بر موی سیاه من سپیدی را راه
یک باز سپید به ز صد مرغ سیاه



سید حسن غزنوی

♦♦♦-۵۵۵

سید حسن بن محمد غزنوی ملقب به «اشرف» از مدیحه سرایان معروف قرن ششم و دوران شهرتش مقارن با سلطنت بهرامشاه غزنوی (۵۱۲-۵۴۷) و سلاطین معاصر با او بوده است. از آنچه درباره وی نوشته‌اند چنین برمی‌آید که :
 در ابتدا از ندیمان خاص بهرامشاه بوده است ولی بسعایت حسودان یکبار بانهاام دوستی بایکی از امرای طاغی هندوستان بنام «محمد باهلیم» که سمت سپهسالاری لشکر غزنوی لاهور را داشته است و بار دیگر بتهمت بکدلی و محبت با سیف الدین سوری «از پادشاهان غور که بخونخواهی برادر خود موسوم به «ملك الجبال قطب الدین محمد» بهرامشاه را شکست داده و به هندوستان گریزانده بود، از چشم بهرامشاه افتاده، بار اول بی گناهی او بر پادشاه معلوم شده و او را مورد عفو و مرحمت قرار داده و از نیشابور بغزنه خوانده و بار دوم بی گناهی او بر شاه مسلم تشنه و تا آخر عمر از خدمت و مرحمت وی بی نصیب مانده است و در همین ایام بوده که سفری بزیارت مکه رفته، از آنجا ببغداد و از آنجا بهمدان آمده و با آنکه در طی این زمان و در این دو شهر پیوسته مورد لطف و توجه سلطان مسعود سلجوقی بوده است آرزوی خدمت بهرامشاه و حق نعمت او را فراموش نکرده و در این مدت قصائدی در مدح بهرامشاه ساخته و بغزنین فرستاده است ولی این قصائد چنانکه گفتیم پادشاه را از بدگمانی در نیاورده و موجب قبول شاعر نشده است.

فن اصلی سید حسن در شعر مانند اغلب شعرای معاصرش قصیده سرایی است. قصائد او بیشتر در مدح بهرامشاه غزنوی (۵۱۲-۵۴۷) و پسران او و سنجر بن ملکشاه سلجوقی (۵۱۱-۵۵۲) و مسعود بن محمد سلجوقی (۵۲۹-۵۴۷) و آتسز خوارزمشاه متوفی بسال (۵۵۱) و بعضی از اعیان و بزرگان و مشاهیر آن عصر است. در ترجیع و ترکیب و غزل و قطعه و رباعی هم طبع آزمائی‌هایی کرده است. - رویهم رفته مانند اکثر شعرای معاصرش در ادب فارسی و تازی و سایر معلومات متداول زمان متبحر و در مدیحه سرایی ورزیده است. در قصائدش بیشتر بقصیده‌های مسعود سعد و سنائی و معزی و رشید و طواط نظر دارد و با آنکه لحن او از معزی و طواط و سنائی دلنشین تر است

لطف و تاثیر و نفوذ گفته‌های مسعود را ندارد. نیک او سبکی ممتاز و مشخص نیست اما اشعار او بیشتر در اوزان و قوافی و ردیفهای خوش آهنگی گفته شده و از مضامین تازه و نادری در مدایح غاری نیست. کلامش رو به مرافقه ساده و روان و متین و غالباً خالی از تعقید است. در قصائد متوسط با قصیده سرایان بزرگ همطراز و شبیه است اما نظائر قصائد عالی و ممتاز آنها را در دیوان او نمیتوان یافت. سال وفاتش با احتمال قوی ۵۵۵ و مدفنش آزاد وار جوین از توابع سبزوار است. تعداد ابیات او در حدود پنجمزار است.

مشرق اقبال

آفتاب رای صاحب تخت بر جوزا نهاد
در دریای خداوندی ابونصر احمد آنک
آن خداوندی که بر حق پایه اقبال او
مشرق اقبال شد سیمای او گوئی که چرخ
حاسدان کردند قصد دولت باقی او
مہتر کہتر نواز و سرور گردون محل
باد غماز از نہیب عدل او وقت سحر
نیست آگاہ از نسیم خلق او در باغ لطف
شاه چون دیدش بکردار دشمنش یاد و خرد
غرم شد گیتی کہ دادی بدہمیش لیکن نداد
سوزیان باید مگر از دست زر افشان او
سوزیان را گوشہ ای از روز جاہ خویش دید
حکمتی بود اینکہ چون در کار دنیا فرد گشت
فیض حق ہر جا کہ مردی یافت رخت آنجا کشید
بانگ رفقا با القواریر آمد از گردون چو او
دایرہ کردار عالم بر طریق اتفاق
زخم شمشیرش کز او ہر گز نژاد الاظفر
دشمن سرکش چو دیدش نرم گردن شد بلی
ای سرافرازی کہ اندر کلک جاد و طبع تو
گر تو ہستی از جہان ورنہ نیستی شاید کہ چرخ
ابر نوروزی بر آمد و ز سر تردامنی
بنده ہم دری و لیک از بحر طبع پاک خویش
نہ بیاطل کس بیندیشد کہ آن حق ناشناس

افسر پیروز بختش روی بر بالا نهاد
مو کب بخت ابد بر منکب جوزا نهاد
رای عالی بر فراز گنبد اعلا نهاد
تابش خورشید دولت را از آن سیمای نهاد
خلق چون باطل کند جائی کہ حق او را نهاد؟
کافی نیکو خصال و خواجہ زیبا نهاد
در چمن دزدیدہ رفت و گام ناپیدا نهاد
آنکہ دل بر زر گس شوخ و گل رعنا نهاد
گوش کی دارد بلا چون چشم برالا نهاد
لاف زد گردون کہ گردن نہمیش اما نهاد
چرخ گوئی جملہ را بر مقلب عنقا نهاد
گوشہ امروز را در توشہ فردا نهاد
درد این را چون امانت در دل دانا نهاد
شاه دین ہر جا کہ بختی یافت تخت آنجا نهاد
پای ہمت بر سر این طارم مینا نهاد
ملک راسر بر خط فرمان او عمدا نهاد
ہم بصورت ہم بمعنی خصم را چون لا نهاد
سیل تنیدی کم کند چون پای در دریا نهاد
گنبد خضرا بحق سر برید بیضا نهاد
بوی گل در خار و رنگ لالہ در خار نهاد
در دہان زر گس تر لؤلؤ لالا نهاد
کرد منطوم و بخدمت پیش مولانا نهاد
دل دو تا کرد و ثنا و شکر بر یکتا نهاد

تا بگویند اینکه حق سبحانه اندر بدن
دیرزی تادر پناه جاه تو ماند مصون

این امانت را که جان خوانند ناپیدانهاد
این امانتها که ایزد در دهان مانهاد

بوی خراسان

هر نسیمی که بمن بوی خراسان آرد
دل مجروح مرا مرهم راحت سازد
گوئی از مجمر دل آه او یس قرنی
بوی پیراهن یوسف که کند روشن چشم
یاسوی آدم سرگشته رفته ز بهشت
درنوا آیم چون بلبل مستی که صباش
جان بر افشانم صدره چو یکی پروانه
رقص درگیرم چون ذره که صبح صادق
شادمان کردم چون دلشده ای گرز ایش
هر چه گویم چه عجب از دم آن باد که او
خسرو اعظم سلطان سلاطین سنجر
عکس رایش خوان هر نور که انجم بخشد
جام، زر بارد چون دست بعشرت یازد
خاصکانش را بس هدیه که قیصر سازد
زه زه ای شاه که از بهر کمان و تیرت
بس که مه خرقة خود آب زند از نم ابر
لا جور دیست حسامت که چودشمن از بیم
ز آستین چون ید بیضا بنمائی گردون
بهر تعوید تونش گفت که پیل سرمست
چون سر خصم تو کو بد فلک باخته گر (!)
شاه سنجر بخط نور نویسد خورشید
خسروا حاجتم این است که یزدان بکرم
بجلال تو که گردون همه عالم بر من
هیچ ابری نجهد از طرف نیشابور
من ندارم طمع آنکه بجوید شاهم
لیک در خاطر ام آید که دیر خاصه
درفشانم اگر شاه ز پستی عراق
لا اری الهدهدا اگر رنجه شود دهد پیر (!)

چون دم عیسی در کالبدم جان آرد
جان پردرد مرا مایه درمان آرد
به محمد نفس حضرت رحمان آرد
باد گوئی که به پیرغم کنعان آرد
روح قدسی مدد روضه رضوان آرد
خبر از ساغر میگون بگلستان آرد
که شبی پیش رخ شمع بیایان آرد
نزد او مژده خورشید در افشان آرد
هم ملامتگر او وعده جانان آرد
خبر از خاک ره موکب سلطان آرد
کانه خواهد بضرورت فلکش آن آرد
فیض جودش دان هر نقد که از کان آرد
تیغ، سر باشد چون روی بمیدان آرد
بند گانش را بس تحفه که خاقان آرد
فلک از تیرو کمان ترکش و قربان آرد^۱
تا شبی قدر ترا بوک بمهمان آرد
کهر با گون شد از وایسد و مرجان آرد
دامن صبح ز غیرت بگریبان آرد
ناخن شیر ژبان ازین دندان آرد
پای خایسک بسی بر سر سندان آرد^۲
چون زر از صلب عدم در رحم کان آرد
بازم اندر کنف سایه یزدان آرد
بی جمال توهمی تنگ چو زندان آرد
که از این دیده بیغداد نه باران آرد
یا حدیثم بزبان شکر افشان آرد
نام این گمشده در اول دیوان آرد
ابر کردار بیالای خراسان آرد
مژده تخت و عروسی بسلیمان آرد

چرخ دولابی چندان که سوی چاه زمین
بی مه و مهر و چه ورشته چنان باد ای شاه
حاسدت - گرچه ادب نیست - بر آویخته باد

رشته نور ز مهر و مه تابان آرد
که خضر آب تو از چشمه حیوان آرد
بهمان رشته که از چاه زنخدان آرد

حدیث عشق

جانا حدیث عشق چه گوئی کجا رسد
تا من کیم که صافی وصلت کنم طمع
خاک درت بدیده رسدنی گزاف نیست
رنجت بدل رسید دریغ ایصنم دریغ
الحق رسید آنچه رسید از هوا بمن
پشتم دو تا شده است و هم نیست روی آنک
رویم چو کهر با شد هر ساعت ز جزع
جانم چو شمع در شب هجران بلب رسید
گر صد هزار پاره کنند این دل مرا
بیگانه گر هزار بود آشنا یکی
ملکی است خدمت تو و خلقیش منتظر
بشنو حدیث من که بسی قصه های زار
یا جهد کن که جان ز تن مانده بگسلد
دست از جفا بدار و بیندیش ز آنکه زود
ترسم خجل شوی که صدای جفای تو
فرخنده فخر دولت و دین زید بن حسن
دامن زرشک سنبل و گل در چند صبا
سردر نشیب خدمتش آرد سوی زمین
ای آنکه چشم انجم روشن شود اگر
از باغ خلد بخشش و بخشایش گل است
از شرم گفت آب شده بر زمین فتد
باشد سپید کاری ابر سیه گلیم
خورشید زرد روی چنان کز جفا شده است
آوازه ای ز موج گفت در فلک فتاد
تو بس بلند قدی و من بس بلند شعر
نی نی بدان محل که تو صاحب رسیده ای
بر نو عروس مدح تو بستم عزیز دار
در دست نام نیک تو دادم بزرگ دار

آیا بود که نوبت وصلت بما رسد؟
اینم نه بس که دردی دردت بمارسد؟!
هر گز چنان سزا بچنین ناسزا رسد
رنج تو جز بجان عزیزم چرا رسد
آری بمردم آنچه رسد از هوا رسد
دستم یکی بدان سر زلف دو تا رسد
وہ شاخ بسداست که بر کهر با رسد (!)
چون نیست روز وصل تو بگنار تا رسد
هر پاره را ز رنج تو دردی جدا رسد
تیرت باتفاق بر آن آشنا رسد
این کار دولت است کنون تا کار رسد
از عاجزان بیمار گه پادشا رسد
یا سعی کن که دل بمن خسته وار رسد
رنج دل و وفای من اندر جفا رسد
از ما بسید اجل مجتبا رسد
کز لفظ او بگوش امل مرحبا رسد
گر بوی خلق او بمشام صبا رسد
هر روز کافتاب بوسط السما رسد
از خاک پای تو بفلک توتیا رسد
هر دم نسیم آن بعطا و خطا رسد
هر ابر آتشی که باوج سما رسد
در عهد چون تو پیش چه لاف سخا رسد؟
کورا در این زمانه حدیث عطا رسد
آید خروش آب چو بر آسیا رسد
در چون توئی هر آینه چونین ثنا رسد
گرفی المثل دوا سبه بود کی دعا رسد؟
پیرایه ای که از صدف مرتضا رسد
نوباوه ای که از چمن مصطفی رسد

جان ودای کشیدم در عقد گوه-ری
معذور دار و عیب مگیر و قبول کن
در نوبتی که اهل کرم چون توئی بود
چندانکه مدح خواند بلبل بتهنیت
پاینده باش تا ز گل و بلبل طرب
فرزند نیکبخت عزیز تو تاج دین

کارزد بجان و دل چو بوقت بهار رسد
این تحفه چون بصدور بزرگت فرا رسد
پیدا بود که همت ما تا کجا رسد
چون گل بتاج و تخت و کلاه و قبار رسد
دایم بچشم و گوش تو برگ و نوآر رسد
در عهد تو بدولت بسی منتها رسد

پاداش وفا

روی تو بماه آسمان ماند
گرسایه برگ گل فتد بر تو
وقتی که رخ تو پرده برگیرد
طاووس ملایکه ز نو شاید (!)

قد تو بسر و بوستان ماند
بر عارض نازکت نشان ماند
از شرم نه گل نه گلستان ماند
گر چون عنقا در آشیان ماند
ز آن چون دهننت همی نهان ماند
کآخر دل من بدان دهان ماند
بیچاره حسن چه سان جوان ماند ؟
بد کن که ز نیکوان همان ماند
خون گشته دلم بناردان ماند
تو بر تو هم با آسمان ماند
مردم که بیرگ ارغوان ماند
زیرا که رخم بزعفران ماند
اکنون ز تو پرسم: این بدان ماند ؟
جسمی که بصد هزار جان ماند
افسوس بود اگر جهان ماند
گر ماند دیر ، يك زمان ماند
با ذکر حسن که جاودان ماند
چشم فرقد بدیدبان ماند *
صبح صادق بترجمان ماند
گلبن بیرنگ و بیروان ماند
آهوی اسیر در امان ماند
ماه شب رو بیاسبان ماند
تا حشر امید سرگران ماند
از رای تو قمره (!) رایگان ماند

جان تعبیه در لب تو کرد ایزد
دل تنگ نیم اگر چه دل تنگ است
روزی گذرد ز هجر تو سالی
بی کار مباحش من بحل کردم
در هم شده و شکسته و خسته
بیدادی های آسمان بر من
گویند همی ز زعفران خندد
خندید اینک چو ارغوان اشکم
پاداش وفای من جفا کردی
در چشم من آی تا تو هم بینی
بی از تو جهان مباد و خود بی تو
خوبی صنما چو ابر تابستان
حسن تو که دوات خداداد است
چرخ که مطالع جلالش را
شمسی که اشارت ضمیرش را
گر برگ و نوآنیابد از خلقش
در سایه عدل و سایه امنش
بیداری عدل بین که توی را
ای آنکه ز جرعه سخای تو
این حقه مهر بار نورانی

* ظاهراً پیش از این بیت شعری حذف شده و اشعار بعد را هم نامربوط نموده .

از سیم و زرت عجایی باشد
 با جود تو سنگ و لعل بی حقی
 پیرایه بریده و شده بی برگ
 پیش گل روی تو زدم داستان
 نظمی کردم که خلق را دائم
 زین گوهر آبدار آتش کان
 تا غره مه ز مهر زرین تیغ
 بادا مه و مهر چون زر و سیمت
 جاهت که کشیده بر فلک دامن

گر نفس حیات در میان ماند
 کز خاک سیه بدست کان ماند
 خصم تو چو شاخ در خزان ماند
 تا زین داستان چه داستان ماند
 چون گوهر تیغ در زبان ماند
 آب و آتش در امتحان ماند
 بر چرخ به سیمگون کمان ماند
 تا از تو امید شادمان ماند
 تا دامن آخر الزمان ماند

شیر

ناگاه چو بشنید شهنشه خبر شیر
 چندانکه خبر گشت یقین ، شاه زمر کب
 خود شاه در این بود که در لشکر منصور
 آهو بره بر پشته و گور گله بر پست
 بازو ش قوی باد که در حین ز کمان چرخ
 که شیر بچنگال همی خست پی پیل
 چون پنجه فصاد گهی ناز و گهی نیش
 کوشید چو بیلک زدش نیش چو بگذشت
 تا پنج عدد شیر نیفکند شهنشه
 تیرش سوی آن جوی که در میشه همی رفت
 ای آنکه رکابت چو سوی میشه گذر کرد
 هم ذات ترا باره سیمین ز تن پیل
 چونان برمانیدی شیران عرین را
 بو کز سرطان آید در سنبله خورشید
 ای شاه بدشت آهو و نخجیر و دودام
 رفتند گو زنان بره تهنیت گور
 هر لحظه از آن خون شکاری بشمات
 زین يك اثر تو که جهان بر حررت باد (!)

فرمود که تازید سبك بر اثر شیر
 بر پیل شد و کرد چو شاهان خطر شیر
 آوازه در افتاد که اینك خبر شیر
 اقبال خداوند جهان رهگذر شیر
 بر چرخ رسانید نفیر و نفر شیر
 که پیل بخرطوم همی کوفت سر شیر
 در کرد مر آن پنجه بر نیشتر شیر
 باریك شد آن دیده خبر بر کمر شیر (!)
 نامد بسوی خوابگاه از آبخور شیر
 بگشاده از چشمه خون جگر شیر
 جان بود همی خدمتی ما حضر شیر
 هم تیر ترا ترکش زرین ز بر شیر
 کآهو مثل آورد ز حزم و حذر شیر
 و امسال نگرود ز نهیب تو بر شیر
 گویند همی هر يك عیب و هنر شیر
 گشتند شکالان بهرین نوحه گر شیر
 دم دم همه آشامند خون هدر شیر
 روباه ندارد خبر و نه اثر شیر

لاف و گزاف

داند جهان که قره عین پیمبرم
 گوهر چو قطره بارد گر آب شد ز شرم
 دری پر از عجایب دریا شود بحکم
 طبعم چو آتش تر و هر دم خلیل وار
 روید نبات نیشکر از جویبار گوش
 گر طبع آب، خوردن شکر بود چراست
 تیر فلک که هست بدستش کمان سخت
 گر صدهزار بیکر لفظ است جانستان
 بی کور کرده چشم بدان را چون صدف
 سهل است اگر بمنظر من بنگری از آنک
 گل، بلبلی گزیند در باغ سیرتم
 دارم زبان و ژاژ نخایم که سوسنم
 بی نقش همچو آینه آب منقش
 خون در تنم چو نافه زانندیشه خشک شد
 گفתי چو گوشوارت دری است در دهان
 هر لحظه دور جام تهی در دهد چو گل
 بر سر نیاید از من يك ذره تیرگی
 گر من به نیم جو بخرم هفت خنگ چرخ
 خاکست رنگ دنیا، پاکست نقش دین
 گر هستیم، به تست، چه باك است، گومباش
 آبی معقد است، چه ریور دهد درم؟
 از تاب آفتاب دل کوه خون گرفت
 آب دهان کرم گره شد بحیلتی
 نقش طراز خانه دنیا است هست و نیست
 چند از زبان برای دل دیو مردمان
 ز آن تالپی سپید کند هر سیه زبان
 زین آبگون قفس که چو مرغان همی پرد
 استغفر الله از بمثل زلتی کنم

شایسته میوه دل زهرا و حیدرم
 چون گشت روشنش که چه پاکیزه گوهرم
 هر قطره ای که در صدف دل پیورم
 خوشبو گلی دگر دمد از آتش ترم
 چون نایژه گشاد زبان شکر گرم
 از آب طبع زادن لفظ چو شکر م؟
 می بفکند سپر ز زبان چو خنجرم
 بخشیده من است که جان دو پیکرم
 پیرایه دار حق ز درون است زیورم
 منظور عالم ملکوت است مخبرم
 مه، اختری نماید در پیش اخترم
 بینم بچشم و عشق نیازم که عبهرم
 بی عطر چون فریشته جان معطرم
 جریم همین که هم نفس مشک اذفرم
 در در دهان چه سود که چون حلقه بر درم؟
 این پر شکوفه گلشن سبز مدورم
 چرخ از فرو گدازد صد بار دیگرم
 پس همدم مسیح نیم، هم تک خرم
 خاک کی همی فروشم و پاک کی همی خرم
 چون حسا جتیم نیست بهستی، توان گرم
 خاک کی ملون است، چه رنگ آورد زرم؟
 و آوازه در فکند که یا قوت احمرم
 بگشاد بهر لاف که دیبای ششترم
 یارب توهستی ای ده کاین نیست درخورم
 در دیو لایخ غیبت مردم گیا خورم؟
 دردا که چون زبان قلم گشت دفترم
 چون عم خویش جعفر طیار بر برم
 الحمد لله از سر آن زود بگذرم

* - تصحیح احتمالی متن : که زیور دهد درم - معنی بیت این است : در (بضم اول) قطره آب منجمد

شده ای است و چه زیوری میتواند بمن بدهد ؟ و زر خاکی است که رنگ پذیرفته و چه اهمیتی میتواند برای من

۱ - لب سپید کردن - کنایه از خندیدن باشد .

داشته باشد ؟

در خواب کم شود دل بیدار من از آنک
 احوال خویش اگر چه بگفتم یگان یگان
 ناورده ای برون چومنی در هزار سال
 در عهد من هر آنکه کند دعوی سخن
 با خلق داوری چکنم بهر نظم و نثر
 مردانگی باز و جوانمردی خروس
 منت خدای را که نینداخت دست حرص
 سردی زرق و خشکی ساوس چون نبود
 از کس چومهر و ماه سپر نفکنم از آنک
 از باطل زمانه کیم سایه درفتد
 سلطان، یمین دولت؛ بهرامشاه شاه
 ای کاشکی پذیرد و کاریش آمدی
 در آرزوی آرزو اندر نیامده است
 گوید همی بشکر که هست و همیشه باد
 ماه خجسته ام، نه که مهر مبارکم
 در منزلت رفیع تر از چرخ اعظم
 همسایه همایم و هم سایه خدای
 تا آنکه نوش کردم آب حیات عقل
 بوسید تاج و تخت سراپای من از آنک
 جز خیر ناید از من و گرنیستی چنین
 قصدی همی کنند بکوتاه دیدگی
 گر هست بنده ای که بگوید چنین دری

بیدار کرده نفس صبح محشرم
 سوگند میخورم که ندارند باورم
 اینک توایدری فلکها و من ایدرم
 خصممش خدای اگر ننشیند برابرم
 اندی که من بخواسته داده است داورم
 خرسندی همای و وفای کبوترم
 اندر نشیب وقف (!) ز بالای منبرم
 حاجت نیوفتاد به زهد مزورم
 چون تیغ صبح و تیر سحر که دلاورم
 کاندرا پناه سایه حق بوالمظفرم
 کاقبال او گرفت به انصاف در برم
 تا جان نهاده بر طبقی پیشش آورم
 آنها که شد ز دولت جودش میسرم
 از آسمان سریر وز خورشید افسرم
 جان مجسمم، نه، که عقل مصورم
 در مرتبت خجسته تر از سعد اکبرم
 کرده است از این دو سایه سعادت منورم
 بی آب مینماید ملک سکندر
 چون تخت پایه دارم و چون تاج سرورم
 در ملک دین خدای نکردی مخیرم
 تا در حسن بچشم کرم بیش ننگرم
 پذیرفتم از خدای که او را پیورم

بی همدم و مهجور

در همه عالم یکی محرم نماند
 غصه چو نان شد که تو بر تو نشست
 دل بود جای غم و نادر تر آنک
 که گهی لب خنده ای میکرد یار
 صد هزاران حیرت از دیدار دوست
 گر دل از جان بر گرفتم بر حقم
 چون رشیدالدین که بر خوردار باد

اینت بی یاری مگر عالم نماند!
 گریه چو نان شد که نم در نم نماند
 ماند غم بر جای و جای غم نماند
 بر من مسکین گری؛ کانه هم نماند
 راست خواهی بیش ماند و کم نماند
 ز آنکه یک دم ماند و یک همدم نماند
 یک وفادار از بنی آدم نماند

آنکه چون ماه از کواکب ظاهر است
 کنیتش به طاهر و او طاهر است

از دل و دلبر جدا افتاده ایم
او گل و من بلبل و از یکدگر
خاکپای و سر برهنه مانده ایم
خود بچون خرید مارا هیچکس
همچو سایه بر زمین هر کس فتد
جای آن کز جای برخیزیم نیست
کافری بر ما گواهی میدهد

آنکه چون ماه از کواکب ظاهر است

کنیتش بو طاهر و او طاهر است ☆

و آنکه خلقش بوی عنبر میدهد
دولتش طاووس را دم میدهد
همتش سیم مرغ را پر میدهد
صورتش نادیده هم دل میبرد
خدمتش نا کرده هم پر میدهد
تیغ خورشید است عالی رای او
هر کجا سر میزند زرم میدهد
سحر کلکش بین که همچون خطیار
تعبیه در مشک شکر میدهد
خاک را از حزم پائی میکند
باد را از عزم در سر میدهد (!) ☆☆

غروب مشتری و طلوع آفتاب

صبح ملک از مشرق اقبال سر بر میزند
هر نفس گردون غرامت های دیگر میکشد
آسمان روی زمین را حسن جنت میدهد
چرخ گوئی چتر مر و ارید می سازد به شب
زرگر قدرت ز سیم ماه و زر آفتاب
دست ضراب طبیعت بر نشاط نام او
ای جهان از فتنه تا صد سال دیگر ایمنی
نور خورشیدش علم بر چرخ اخضر میزند
منت ایزد را جهان فر ملکشاهی گرفت
بانگ نام و دولتش از ماه تاماهی گرفت

نقش دولت بین که ناگه از نقاب آمد پدید
از غم سلطان جگرها خون شد، آنکه ملک را
آب حیوان بین که باری از سراب آمد پدید
آن گل از بستان شاهی گر نهان شد زیر خاک
راستی از خون تازه مشک ناب آمد پدید
مصطفی گر کرده جرت مرتضی جایش گرفت
منت ایزد را که باری این گلاب آمد پدید
نور خورشید از سجایی بردنا شکری مکن
مشتری گر گشت پنهان آفتاب آمد پدید
کآخر این باران رحمت از سحاب آمد پدید

☆ میان این بند و اشعار پیش از آن هیچگونه رابطه ای نیست . ۱- سرزدن - طلوع کردن

☆☆ این ترجیع بند ناقص است و در دیوان هم به همین نحو است که در اینجا است .

آتش فتنه جهان بگرفته بد ، اقبال بین
 کز میان قهر آتش لطف آب آمد پدید
 در شب غم دیده بود این روز دولت را بخواب
 هم شد او بیدار و هم تعبیر خواب آمد پدید
 منت ایزد را جهان فر ملکشاهی گرفت
 بانگ نام و دولتش از ماه تاماهی گرفت

منت ایزد را که عالم خسرو اعظم گرفت
 جن و انس طاعت آوردند و ملک جم گرفت
 منت ایزد را که تیغ او چو تیغ صبحدم
 بی زمان و هیچ اندیشه همه عالم گرفت
 منت ایزد را که همچون خسرو سیارگان
 گرچه از مشرق بر آمد ملک مغرب هم گرفت
 قهر او در رزم رسم موسی عمران نهاد
 لطف او در بزم خوی عیسی مریم گرفت
 جرم را بگذاشت عفو او و بس مهمل گذاشت
 ظلم را بگرفت عدل او و بس محکم گرفت

منت ایزد را جهان فر ملکشاهی گرفت
 بانگ نام و دولتش از ماه تاماهی گرفت

خسروا گفتم سپهر ارکان شوی ، اینک شدی
 پادشاه جمله کیهان شوی ، اینک شدی
 در ممالك کوس اسکندر زنی ، اینک زدی
 در عدالت به ز نو شروان شوی ، اینک شدی
 از رخ دولت گل حشمت چنی ، اینک چدی
 بر تن امکان سر احسان شوی ، اینک شدی
 بر در بغداد گفتا خواجه برهان دین
 کای ملک تا پنج مه سلطان شوی ، اینک شدی
 از ملکشه جد خود (!) چون یاد کردی بخت گفت
 خسروا والله که صد چندان شوی ، اینک شدی

منت ایزد را جهان فر ملکشاهی گرفت
 بانگ نام و دولتش از ماه تاماهی گرفت

خسروا ملک مبارک بر تو میمون باد و هست
 روزگار عالم آرایت همایون باد و هست
 تا زمین و آسمان پر ذره و انجم بود
 لشکرت از انجم و از ذره افزون باد و هست
 رایت عالم گشایت جفت نصرت باد و هست
 منزل خورشید سایت طاق گردون باد و هست
 مهر رویت همچو روی مهر پر نور است و باد
 صبح تیغت همچو تیغ صبح گلگون باد و هست

از سعادت آنچه گنجد در خم هفت آسمان
مقتضای طالع سعادت هم اکنون باد و هست
فی المثل گر آب حیوان باز یابد حاسدت
آب حیوان در دهانش زهر پر خون باد و هست
در ناموزون تو بخشی ، در موزون خازنت
زر ناموزون نثار در موزون باد و هست
منت ایزد را جهان فر ملکشاهی گرفت
بانگ نام و دولتش از ماه تاماهی گرفت

مسافر مقیم

ماهی است کز آن روی چو ماهت خبرم نیست
همچون گل در خاکم و چون شکر در آب
بر گردش گردون ظفرم هست ولیکن
زین کمران پیشم هر چند بیایند
گفتی که ترا باد گران هست خوش و نوش
داند بکرم عهد و وفای تو که امروز
بهر تو چو دیده که مقیم است و مسافر
و آن چهره زیبای تو پیش نظرم نیست
ز آن غم که ز رخسار ولبت گلشکرم نیست
بر تو که دل و دیده و جانی ظفرم نیست
چه سود؟ که از دست تو سیمین کمرم نیست!
طعنه مزین ای دوست، چه دانی اگر نیست؟
جز آرزوی روی تو کار دگر نیست
ره میروم و گوئی عزم سفرم نیست!

شکر چینی

لبم از بوس او شکر چیند
از گریبان چو او بر آرد سر
در فراقش ز اشک چهره من
باغبان صبحدم نداند چیند
آری آری چو آفتاب آمد
خلق او خلق شاه را ماند
شاه بهرام شه که خنجر او
گوشم از لعل او گهر چیند
حور دامن ز شرم در چیند
مرد باید که سیم و زر چیند
هر دم آنچ از رخسار نظر چیند
ماه در حال مهره بر چیند
که از اول گل و شکر چیند
از سران در مصاف سر چیند

غم پدر

قاضی زد دست خواجه عطا امروز
گر غم نخورد بهر پدر امروز
هر جا که میرسد کلکی دارد
این غم کسی خورد که یکی دارد

نان و جان

که بنالی که وای نان باید
انده نان و جان مخور بنشین
که برنجی که آه جان برود
کین بیاید بوقت و آن برود

* بندهای این ترجیع بند نیز چنان که باید با اشعار قبل از آنها متناسب نیست و این عیب در سایر ترجیع-
بندهای این شاعر هم مشهود است.

انوری ایوردی

۵۸۴-۰۰۰

اوحدالدین محمد بن محمد بن اسحاق انوری ایوردی یکی از گویندگان قرن ششم واز مداحان سنجر بن ملکشاه (۵۱۱-۵۵۲) و معاصران انسر خوارزمشاه (۵۲۱-۵۵۱) بوده است که چنانکه از اشعار خود او و نوشته های دیگران برمیآید مانند اغلب شعرای معروف آن زمان از معلومات متداول عصر بهره تمام داشته ؛ از منطق و موسیقی و ریاضی و نجوم نصیب وافر یافته و بر دوزبان پارسی و تازی مسلط بوده است .

بعضی از نقادان ویرا سرآمد شعرای این قرن و یکی از شعرای پنجگانه بزرگ ایران در تمام قرون شناخته اند ، حقیقت این است که اگرچه نمیتوان انوری را با وجود شعرایی از قبیل مسعود و خاقانی و نظامی بطور مطلق سرآمد شعرای این قرن شناخت و نیز معلوم نیست که همه سخن شناسان بتوانند او را یکی از شعرای پنجگانه بزرگ ایران بشمار آورند قدرت و تسلط او را در مدیحه سرایی و رام کردن معانی و الفاظی که باین کار آید بهیچ نحو نمیتوان انکار نمود و اگر این هنر مفهوم واقعی و کامل شعر باشد ناچار انوری یکی از شعرای پنجگانه بزرگ ایران خواهد بود و شك نیست که مفهوم شعر در بعضی از ادوار آنقدر خود را باین هنر نزدیک کرده که اگر هم عین آن بنظر نیامده نزدیک ترین مشابه آن تلقی شده است .

کار خاص انوری قصیده سرایی یا بهتر بگوئیم مدیحه سرایی است . موضوع تمام قصائد او مدح و ستایش است . فن ویژه او - اگر بد واکر خوب - همین يك فن است و باینکه در این فن عده یشمارى از شاعران قرون با او همکاري داشته اند بسیار بصعوبت میتوان کسی از آنها را من حیث المجموع در شمار او محسوب داشت - از شعرای بزرگ قرن وی یکی مسعود است که بعلل خاصی که در شرح حال او نوشته شد اگرچه بسیاری از قصائد خویش دلنشین تر و مطبوع تر از قصائد خوب انوری بنظر میآید هرگز آن انسجام و استحکام قصائد انوری و آن جا افتادگی ماهرانه کلمات که هر مصرع را بصورت ردیفی از دندانهای درخشان و محکم و منظم و مروارید کون در دهان شعر تنگ هم برشته میکشد در آنها نیست . یکی دیگر از شعرای بزرگ

این قرن خاقانی و دیگری نظامی است که اگرچه این دو تن از جهانی- که در ذیل احوال خود آنها خواهد آمد - بر انوری مزیت دارند ، از جهانی انوری زابر آنها مزیت است : زبان انوری زبان دری پاک و ساده و روشن و خالی از هر گونه حشو و زائد است . هر فارسی زبانی از اشعار انوری بی‌مدد استاد چیزی می‌فهمد اما هر فارسی زبانی قسمت عظیمی از اشعار نظامی و تقریباً تمام دیوان خاقانی را معلوم نیست که بامدد استاد هم درک کند . - هنر انوری در بیان مبتنی بر پیرایش است و هنر خاقانی و نظامی بر آرایش . زیبایی‌ها و دلربائی‌های صوری کلام انوری - پیروی از سلیقه و ذوقی خاص - از اجزاء اصیل کلام بنظر می‌آیند و دلربائی‌ها و زیبایی‌های صوری سخنان نظامی و خاقانی - به تبعیت از ذوق و سلیقه‌ای مخصوص - از رنگ و نگاری دخیل . - طنین کلمات و طمطننه ترکیبات و غریب و هیاهوی لغات و اگر این اصطلاح پذیرفته شود حجم الفاظ و هیمنه مهابت نمای کلام در اشعار خاقانی و نظامی گاه گاه سخن را - از جهات صوری - تاحدی می‌رساند که بی‌شبهه شنونده را از حیرت به هراس می‌اندازد ، کلام انوری - از جهات صوری - علاوه بر اینکه از این گونه طمطراق‌های عجیب و مهیب خالی مانده است ، با پرهیز از هر گونه خدشه بزبان محاوره نزدیک شده است و باین حال مسلم نیست که برای آرایشگران سخن تقلیدی از رنگ و نگار صوری کلام آن دو آسان تر از تقلیدی از سادگی پررنگ و نگار صوری کلام این يك نباشد .

اما از جهات معنوی میان گفته‌های انوری و خاقانی و مخصوصاً میان گفته‌های او و نظامی فرق‌های فاحش است .

درسینه انوری مانند پیشروانش عنصری و ابوالفرج دلی شوریده و مالا مال از هیجان نبوده است و به همین جهت بیشتر قصائد او با آنکه رونق بازار هنر و استادی و صنعت است کالای جهان ذوق و عشق و محبت نیست و بتعبیر دیگر کمال زیبایی آنها بر لطائف دلربائی آنها می‌چربد . بیشتر از این قصائد از بیرون و درون باهرام کوه پیکر قرائنه مصر میمانند که با آنکه حاوی انواع و اقسام هنرهای ظریف است محتوی چیزی جز اجساد پوسیده نیست ، اما بیننده خردمند میتواند انواع این هنرها را از این مقبره‌ها بیاموزد و در هر گونه بنای دیگری بکاربرد . او بحقیقت همچنانکه در چند جای از دیوان خود بتقریبی تصریح کرده است با کالای بلاغت بازار گانی میکند و عیب خود را در این می‌بیند که « بشاعری مشتهر شده و گرنه بفضل موی معانی میشکافد » . بنابراین حکایتی که دولتشاه در قصد شاعری او مینویسد اگر هم بدلائلی شرح حال او نباشد وصف حال او میتواند بود ؛ زیرا از نظر ادبی نتیجه آن حکایت این است که انوری را عشق مال و جاه بشاعری انگیزخته و شاعری بغایت آمال او نبوده است .

دریهم‌رفته میتوان گفت مدایح خوب انوری شاهکارهای مدایح پارسی است و در بسیاری از این مدایح عرصه ابیات از فرط پری از معنی چنان بر کلمات تنگ شده است که پنداری خواننده ناله‌های آنها را می‌شنود و بر این عذاب الیمی که چندین قرن کشیده‌اند و تا ابد هم خواهند کشید برقت می‌آید و هم در چنین ابیانی

است که نوعی از تعقید - اما از آن تعقیدات که خاص هنرمندان ورزیده و پرتوان است - آشکار میشود و مثل اینست که معانی متعدد و منبسط را مضایق ایجاز و اختصار کلمه بخفکان میاندازد. اما در بعضی از ابیات بی آنکه چنین موجبی باشد تعقیدانی است که شعر را صورت لغز و معما میدهد و بیان را بمرتبۀ ژاژ کوئی و هذیان میرساند و مطالب بسیار ساده را ثالی غامض ترین مسائل فنی مینماید.

بیشتر مدایح انوری مانند عنصری با مطلع شروع میشود. تغزل و تشبیب و توصیف چندان مورد توجه او نبوده است. سلامت کلمه و کلام و مبنای اسلوب و استحکام تلفیق و ترکیب و - در بسیاری از قصائد - ردیف های کوتاه از مشخصات صوری قصائد و غلو در مدح و ابرام در تقاضا و مبالغه در هجا تا آنجا که ممدوح بمرتبه خدائی و خواهش بدرجه کدائی و بد کوئی بمرحله فحاشی برسد از مشخصات معنوی قصائد و قطعات است.

بعضی از سخن سنجان قطعات انوری را بهترین قطعات زبان فارسی و غزل های او را بهترین غزل های ناعصر او خوانده اند. اما این توصیف خالی از مبالغه نیست. آنچه حقیقت است اینکه برخی از قطعات و غزل های او خوب است اما هیچیک از این دو نوع شعر در دیوان او با آخرین حد کمال خود نرسیده اند در حالیکه هم در دیوان های معاصران او و هم پیشینیان او نمونه های کامل تری از این اشعار - اگر چه نه به حد وفور - میتوان یافت.

موضوع قطعات او که بعضی از آنها شاید بیست بار تکرار شده - مانند قصائدش غالباً مدح و ستایش و هجا و خواهش است و مثل این است که بهای مورد تقاضای او با تعداد ابیات این قطعات نسبت مستقیم دارد. در اینجا کافی است که بگوئیم بعضی از این قطعات فقط شامل دوبیت است.

نا گفته نگذریم که قطعات انوری غالباً کنک و مبهم است و هجاهای او معمولاً بهمان دلیل که به ناسزا و فحش نزدیک است، لطف و زیبایی هجاهای خوب و عالی را ندارد و فی المثل با هجاهای انگشت شمار لطیف و حاد و سوزنده ای که از منجیک مانده است قابل مقایسه نیست.

انوری در اشعار خود از معزی و سنائی و عمیق و عنصری و ابوالفرج با احترام نام میبرد و گاهی از بعضی از آنها ابیاتی تضمین میکند اما با معاصرانش؛ فتوحی و سنجری میانه خوبی ندارد و از اینکه آنها را با او می سنجد بسختی در عذاب است. دیوان انوری تقریباً شامل سیزده هزار بیت و تاریخ وفاتش بعید نیست که ۵۸۳ باشد.

آفتاب

خطت کشیده دایره شب بر آفتاب
روی چو آفتاب ترا چپا کر آفتاب

ای از کمال حسن تو جزوی در آفتاب
زلف چو مشک ناب ترا بنده مشک ناب

آنجا که زلف تست همه یکسر ه شب است
 باغی است عارض تو که دارد ستاره بر
 بر ماه مشک داری و بر سرو گلستان
 گر حور و آفتاب نهم نام تو رواست
 از چهره آفتابی و از بوسه شکری
 انگيخته است حسن تو گل بامه تمام
 گر نایب سپهر نشد زلف تو چرا
 خالی است بر رخ تو بنام ایزد آنچنانک
 گوئی که نوک خامه دستور پادشاه
 مخدوم ملک پرور و صدر جهان که هست
 فرزانه مجدد دولت و دین کز برای فخر
 عالی ابوالمعالی بن احمد آنکه هست
 لشکر کشی که هستش لشکر گه آسمان
 بر طالع قویش دعا گوی مشتری
 هر صبحدم بسوزد بهر بخور او
 بر منبری که خطبه مدحش ادا کنند
 زبید زمانه را که بود بهر مدح او
 ای سروری که دایم در آسمان ملک
 ای از محل چنانکه زهر آفریده جان
 آنجا نهد که رای تو باشد دل آسمان
 از گردمو کب تو کشد سر مه حور عین
 نام شب از صحیفه ایام بسترد
 بر عزم آنکه ریزد خون عدوی تو
 کامل بذات تست خرد پرور آدمی
 تا کیمیای خاک درت بر نیفکند
 سیمرغ صبح را ندهد مژده صباح
 چون تیغ نصرت تو بر آرد سر از نیام
 با بندگانت پای ندارند سر کشان
 آنجا که رزم جوئی و لشکر کشی بفتح
 از تف و تاب خنجر مردان لشکرت
 ای آفتاب دولت عالیت بی زوال
 ای چاکری جاه ترا لایق آسمان
 هر شعر آفتاب که نبود بدین نمط

و آنجا که روی تست همه یکسر آفتاب
 سرویست قامت تو که دارد بر آفتاب
 در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب
 کاندر کنار حوری و اندر بر آفتاب
 بس لایقست باشکرت همبر آفتاب
 و آمیخته است لعل تو با شکر آفتاب
 در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب
 خواهد همی ز خوبی او زیور آفتاب
 ناگه ز مشک شب نقطی زد بر آفتاب
 در پیش بارگاهش خدمتگر آفتاب
 دارد زرای روشن او رهبر آفتاب
 از فخر آسمانی و از منظر آفتاب
 فرمان دهی که هستش فرمانبر آفتاب
 بر طلعت هنیش ثنا گستر آفتاب
 عود سیاه شب را در مجمر آفتاب
 بوسد ز فخر پایه آن منبر آفتاب
 خامه شهاب (و) دوده شب و دفتر آفتاب
 دارد زرای روشن تو معجز آفتاب
 وی از شرف چنانکه زهر اختر آفتاب
 و آنجا نهد که پای تو باشد سر آفتاب
 از ماه رایت تو کند افسر آفتاب
 از رای تو اجازت یابد گر آفتاب
 هر روز بامداد کشد خنجر آفتاب
 قاصر ز جود تست گهر پرور آفتاب
 در صحن هیچ کان ننهد گوهر آفتاب
 تا نام تو نبندد بر شهپر آفتاب
 گوئی همی بر آید از خاور آفتاب
 میرد سپاه شب چو کشد لشکر آفتاب
 در بحر خون بماند بی معبر آفتاب
 در سر کشد بشکل زنان چادر آفتاب
 وی در ضمیر روشن تو مضمیر آفتاب
 وی بندگی روی ترا در خور آفتاب
 خصمی کند هر آینه در محشر آفتاب

نشگفت اگر نو بسد این شعر انوری
تا نو بهار سبز بود، آسمان کبود
سر سبز باد ناصحت از دور آسمان
در جشن آسمان وش تور یخته بنار

بر روی روزگار بآب زر آفتاب
تا سایه لاله جوید و نیلوفر آفتاب
پژمرده همچو لاله حسودت در آفتاب
ساقی ماهروی تو در ساغر آفتاب

عید بهمن

ای ترك می بیار که عید است و بهمن است
ایام خزو خرگه گرم است و زین سبب
خالی مدار خرمن آتش ز دودعود
آن عهد نیست اینکه ز الوان گل چمن
سلطان دی بلسک-رصرصر جهان بکند
در خفیه گر نه عزم خروج است باغ را
نفس نباتی از بعزب خانه بساز شد
باد صبا که فحل نبات نبات بود
از جوش نشو، دیک نما، تا فرو نشست
در باغ، بر که رقص تموج نمیکند
کزدست دی چودشمن دستور مدتی است
صدری که دایم از پی تفویض کار ملک
آن پادشه نشان که ز تمکین کلمک اوست
آن کز نهیب تف سموم سیاستش
هر آیتی که آمده درشان کبریاست
آن قبه قدر اوست که بر اوج سقف او
و آن قلعه جای اوست که گوئی سپهر و مهر
جبر رکاب امر و عنان نفاذ اوست
خورشید سر فکنده و مه خویشتن شناس
آنجا که کر و فر شبیخون قهر اوست
کلکش چه قایل است؟ که صاحبقران نطق
صوت صریر معجزش از روی خاصیت
کاکنون مزاج جذراصم در محاورت
ای صاحبی که نظم جهان را بساط تو
در شرع ملک آیت فرمان تست و بس
در نسبت ممالک جاه تو ملک کون
در آستین دهر چه غث و سمین نهاد
از حشو چرخ پر نشود جوف همت

غایب مشو، نه نوبت بازی و برزن است
خرگاه آسمان همه در خزا دکن است
تا در چمن ز بیضه کافور خرمن است
گفتی که کارگاه حریر ملون است
بینی که جورصرصر دی چون جهان کن است!
چون آبگیرها همه با تیغ و جوشن است؟
عیبش مکن که مادر گیتی سترون است
مردم گیاه شد که نه مرد است و نه زن است
از دود تیره بر سر گیتی نهبن است
بیچاره بر که را چه دل رقص کردن است؟
کز پای تا سر همه در بند آهن است
خاک درش ملوک جهان را نشیمن است
هر پادشه که بر سر ملکی ممکن است
خون در عروق فتنه ز خشکی چور وین است
اندر میان ناصیه او مبین است
خورشید عنکبوت زوایای روزن است
در منجنیق برجش سنگ فلاخن است
ز آندم که در ریاضت گردون توسن است
مریخ نرم گردن و کیوان فروتن است
نصرت سلاح دار و نگهبانش ذوالمن است
یعنی که نفس ناطقه در مدحش الکن است
در قوت خیال چنان صورت افکن است
ده گوش و ده زبان چو بنفشه است و سوسن است
چون آفتاب روز جهان را معین است
نقشی که بی تکلف برهان مبرهن است
نه کاخ و هفت مشعله و چار گلخن است
دست قضا که آن نه ترا گرد دامن است؟
سیمرغ همت نه چو مرغان ارزن است

آن ابر دست تست که خاشاک سیل آن
 برداشت رسم مو کب باران و کوس رعد
 تنگ است بر تو سکنه گیتی ز کبریات
 وین طرفه تر که هست بر اعدا نیز تنگ
 خود در جهان که با تو دوسر شد چو ریسمان
 ترف عدو ترش نشود ز آنکه بخت او
 دشمن گریز گاه فنا ز آن بدست کرد
 صد را مرا بقوت جاه تو خاطری است
 و آنجا که در معانی مدحت بکاومش
 گویند مردمان که بدش هست و نیک هست
 در بوستان گفته من گرچه جای جای
 در حیز زمانه شتر گربه ها بسی است
 با اینهمه چو بنگری از شیوه های شعر
 باری مراست شعر من از هر صفت که هست
 کس دانم از اکابر گردنکشان نظم
 تاجلوه گاه عارض روز است و زلف شب
 دور زمانه لازم عهد تو باد از آنک
 وین آبگینه خانه گردون که روز و شب
 بادا چراغ واره فراش جاه تو

رکن ملک

ای ملک بهین رکن ترا کلمک وزیر است
 کلمکی است که در نظم جهان خاصه ممالک
 کلمکی که بگوید بصیر آنچه نویسد
 منسوج لعابش چون نسیم است کز او ملک
 اقوال خرد بشنود و راز بداند
 در رجم شیاطین ممالک چو شهابی است
 اشک حد ثان هیئت او همچو بقم کرد
 بازی است که صیدش همه مرغان دماغند
 چون بحر ستم موج زند کشتی نوح است
 ابر است کز او کشت امل تازه و سبز است
 نی نی چو بحق در نگری شاخ نبات است
 این مرتبه ز آن یافت که در نظم ممالک

تاریخ عهد آذرونیسان و بهمن است
 وین مختصر نمونه کنون اشک و شیون است
 در جنب کبریای تو این خود چه مسکن است
 پس چاه یوسف است اگر چاه بیژن است
 کا کنون همه جهان نه بر او چشم سوزن است
 گاو یست نیک شیر ولیکن لگد زن است
 کاینجا بدیده بود که با جانش دشمن است
 کاندرا ادای فکرت او برق کودن است
 گوئی جهاز خانه دریا و معدن است
 آری نه سنگ و چوب همه لعل و چندن است
 با سرو و یاسمن مثلا سیر و راسن است
 گیتی نه یک طبیعت و گردون نه یک فن است
 اکنون با اتفاق بهین شیوه من است
 گر نا مرتب است و گر نامدون است
 کور اصریح خون دو دیوان بگردن است
 این تیره گل که لازم این سبز گلشن است
 از تست روزهر که در این عهد روشن است
 از شعله های آتش الوان مزین است
 تا هیچ در فتیله خورشید روغن است

کلمکی که فلک قدرت و سیاره مسیر است
 تا عدل و ستم هست بشیر است و نذیر است
 وین سهیلترین معجز آن کلمک و صریح است
 یکسر همه بر صورت فردوس و سعیر است
 زین روی یقین شد که سمیع است و بصیر است
 کاندرا سرا و مایه صد چرخ اثر است
 هر چند برخ زرد تر از برگ زریر است
 شاخ است که بارش همه مضمون ضمیر است
 چون گرد بلا نشر کند ابر مطیر است
 تیر است کز او کار جهان راست چو تیر است
 بس پیرو چو اطفال هنوزش غم شیر است
 جاییش سرانگشت گهر بار وزیر است

دستور خداوند خراسان ، که خراسان
 آن صدر جلال الوزرا کز و ز راهست
 هم طاعت او حرز و ضیع است و شریفست
 با ابر کفش حامله ابر عقیم است
 جاهش نه باندازه بالا و نشیب است
 عفوش ز پی جرم شود عذر نبوشان
 قهرش بیدم خصم شود معرکه جوینان
 کو خواجه کمالی که همی لاف علی زد
 ای بار خدائی که ز رای تو جهان را
 انگشت اشارت بکمالت نرسد ز آنک
 در ملک کمال تو همه چیز تراهست
 درمو کب رای تو جنیبت کشی ای کرد
 بر درگاه عالیت بخدمت کمری بست
 آنجا که نه فرمان تو بیداد و تعدی است
 بر ملک فلک حکم کند دست دوامت
 هر کار که گردون نه بفرمان تو سازد
 از مهلکه فتنه بعون تو برون شد
 تادی مثل او مثل موزه و گیل بود
 از شیر فلک روی مگردان که حوادث
 وین طرفه که چون دایره ها بر سر آ بند
 تا مجلس و دیوان فلک راهمه وقتی
 در مجلس و دیوان تو صد باد چو ایشان
 بیدار و جوان باد ترا دولت وهم بخت

با نسبت یکروزه ایادیش حقیر است
 چونانکه را نجم بمثل بدر منیر است
 هم خدمت او حصن صغیر است و کبیر است
 با بحر دلش واسطه بحر غدیر است
 جودش نه بمعیار قلیل است و کثیر است
 حلمش بگه عفو چنان عذر پذیر است
 عزمش بگه قهر چنان گمشده گیر است
 باری عمری کو بهر صد چو مجیر است
 آن صبح بر آمد که ز خورشید گزیر است
 از پایه او هر چه نه قدر تو قصیر است
 آن چیز که آن نیست ترا عیب و نظیر است
 خورشید از آن بر حشم چرخ امیر است
 بهرام و از آن والی اعمال خطیر است
 و آنجا که نه انصاف تو فریاد و نفیر است
 ملکی که دراو کلاک همایونت مشیر است
 هیاهات که ناساخته چون راسن سیر است
 ملکی که کنون در کف او فتنه اسیر است
 و اکنون مثل او مثل موی و خمیر است
 بر خصم تو آموخته چون یوز و پنیر است
 وین نقش بنزدهمه شان نقش حریر است
 ناهید زن مطربه و تیر دبیر است
 تا نام صریر قلم و ناله زیر است
 تا هیچ جوان شیفته عالم پیر است

زمان شهریاری

ای زمان شهریاری روز گارت
 ای ترا پیروزی و شاهی مسلم
 ای بجائی کآسمان منت پذیرد
 هر کجا رای تو شد راضی بکاری
 هر کجا عزم تو شد جنبان بفتحی
 خنده خنجر ز فتح بی قیاست
 داغ طاعت بر سرین تا وحش و طیرت
 در مقام سمع و طاعت هر دو یکسان

تا قیامت شهریاری باد کارت
 باد بر پیروزی و شاهی قرارت
 گردهی جایش، کجاء اندر جوارت
 جنبش گردون طفیل اختیارت
 بر سرده نصرت اندر انتظارت
 ناله دریا ز بذل بی شمارت
 مهر بیعت بر زبان تا مور و مارت
 شیر شادروان و شیر مرغ زارت

حق و باطل را که پیدا کرد و پنهان؟
دی و فردا را بهم پیش تو آورد
هر مرادی کآسمان در جیب دارد
نقش مقدوری نیارد بست گردون
بر در کس عنکبوت جور هرگز
پرده شب در گهت را پرده گشتی
بارہ ای درهم نیارد کرد گیتی
افعی بیجان نشد در روز هیچا
از دل خارا نیامد هیچ آتش
گنج را لاغر کند بذل سمینت
کلکت از دریا کمال خویش یابد
لازم دست چو دریای تو ز آن شد
تابش خورشید نتواند گرفتن
چاوش او هام نتواند رسیدن
در درون پره افتد، از برون نی
شهر یارا بخت یارت باد، نی نی
روز هیچا کآسمان سیارگان را
رخنه در کوه افکند، چه؟ - کرو شرت
بر فلک دوزد بطنازی در آن دم
در عدد افزون نماید، در عمل نی
هر سوار از لشکر دشمن دو گردد
جوف دوزخ پر کند قهرت بیک دم
سایه از قهر تو گر آگاه گردد
جمع گردد جز و جزوش بار دیگر
پشته چون هامون کند هامون چو پشته
بسکه بر سیم مرغ ورستم بذله گفتی
خسروا اینگونه شعر از بنده یابی
شاخ دانش مثل من طوطی ندارد
گرچه از این بنده یادت می نیاید
مدخ تست از هر چه گوید سهل و مشکل
تادوام روزگار از دور باشد
گشته هر امروزت از دی ملک افزون
اصل مأتم، تیغ هندی، در یمینت
ای قوی بازو بحفظت دولت و دین

حزم پنهان و نفاذ آشکارت
بر در امروز، امر کامکارت
باز یابی گر بجوئی در کنارت
جز باستصواب رای هوشیارت
کی تند؟ تا عدل باشد یار غارت
گر اجازت یافتی از پرده دارت
ثابت ارکان تر ز حزم استوارت
تیز دندان تر ز رمح خصم خوارت
فتنه سوزی را، چو تیغ آبدارت
ملك را فربه کند كلك نزارت
داند این معنی دل دریا عیارت
كلك آبستن به در شاهوارت
کشوری در ملك و جاه بی کنارت
تا کجاء؟ تا آخرین صف، روز بارت
شیر و گاو آسمان روز شکارت
آنکه او یاری ندارد باد یارت
در تنق یابد ز گرد کارزارت
لرزه در چرخ افکند، چه؟ - گیر و دارت
حکم بدر ایملک گردون گذارت
گاه کوشش ده سوار و صد سوارت
نرمدد، از خنجر چون ذوالفقارت
گر جدا افتد ز عفو به ردت بارت
بگسلد حالی ز خصم خاکسارت
کشته ای را کآید اندر زینهارت
پویه جولان رخس را هوارت
گر بدیدی در مصاف اسفندیارت
هم تو دانی ای سخنندانی شعارت
من نگویم ای چو طوطی صد هزارت
باد صد دیوان سخن زویاد گارت
گریکی گوید و گر گوید هزارت
دور دولت باد دایم روز گارت
باد چون امروز دی امسال و بارت
فرع شادی، جام زرین، دریسارت
حرز بازو باد حفظ کرد گارت

قضا

اگر محول حال جهانیان نه قضا است
 بلی قضا است بهر نیک و بد عنان کش خلق
 هزار نقش بر آرد زمانه و نبود
 اگر چه رنگ همی امهات آمیزند
 تفاوتی که در این نقش ها همی بینی
 کسی ز چون و چرا دم نمیتواند زد
 بدست ما چو از این حل و عقد چیزی نیست
 که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن
 چو در ولایت طبعم از او گریزی نیست
 کسی چه داند کاین کوژ پشت مینارنگ
 نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف
 چه جنبش است که بی اول است و بی آخر؟
 مرا ز گردش این چرخ آن شکایت نیست
 زمانه را اگر این يك جفاست بسیار است
 چو عزم خدمت آن بارگاه دید مرا
 چو دید کز پی تشریف نعمت و جاهم
 بدست حادثه بندی نهاد بر پایم
 سبك بصوت و چونان گران بقوت طبع
 نظر بحیله ز اعضا جدا نمیکندش
 عصاست پایم و در وضع آفرینش خلق
 اگر چه دل هدف تیر محنت است و غم است
 ز روزگار خوش است این همه جز آنکه لبم
 خدایگان وزیران مشرق و مغرب
 سپهر فتح ابوالفتح طاهر آن صاحب
 پناه ملت و پشت هدی و ناصر دین
 جهان خواجگی آن خواجه جهان که بجاه
 زمانه ملکی کز کلك و خاتمش در ملك
 ز بار حلمش در جرم خاك است سلام
 ز قهر اوست که تار سپهر باپود است
 بخط طاعت و فرمان درش و حوش و طیور
 قضاش گفت بدستت دهم زمام جهان
 ایا سپهر نوالی که پیش صدق و سخات

چرا مجاری احوال برخلاف رضا است؟
 بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست
 یکی چنانکه در آئینه تصور ماست
 در این سراچه که کون و فساد و نشو و نماست
 ز خامه ای است که در دست جنبش آباست
 که نقش بند حوادث و رای چون و چراست
 بعیش ناخوش و خوش گر رضادهم سزا است
 که اقتضای قضاهاى گنبد خضراست
 که بر طباع و موالید والی و والاست
 چگونه مولع آزار مردم دانا است؟
 نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست
 چه گردش است که بی مقطع است و بی مبد است؟
 که شرح آن بهمه عمر ممکن است و رواست
 بجای من چه کز این گونه صدهزار جفاست
 که صحن و سقفش بیغاره زمین و سماست
 چو بندگان ویم قصد حضرت والاست
 که هم چو حادثه گاهی نهان و گه پیداست
 که پشت طاقتم از بار او همیشه دو تاست
 که راست بند بر اعضا که آنهم از اعضاست
 شنیده ای که کسی را بجای پای عصاست؟
 و گر چه تن سپر تیغ آفت است و بلاست
 ز دست بوس خدا و ندر روزگار جداست
 که در وزارت صاحب شریعت و زراست
 که بر سپهر کمالش سپهر کم ز سپهاست
 که دین و ملت از او جفت نصر تست و بهاست
 بخو ا جگان ممالك برش علو و علاست
 هزار بند و گشاد و هزار برگ و نواست
 ز تف قهرش در طبع آب است سقا است
 ز عدل اوست که خار زمانه باخر ماست
 بزیر سایه عدل اندرش رجال و نسا است
 زمانه گفت که او خود زمان مستوفاست
 سخای ابر دروغ و نوال بحر دغا است

بیمیش رفعت تو چرخ گوئی پاست است
 تو آنکسی که ز بهر ثنا و مدحت تو
 بدرگه تو فلک را گذر بیای ادب
 عیار قدر تو آن اوجها که بر گردون
 ز شوق مجلس تست آن طرب که در زهره است
 بنان دست ترا موج بحر و بذل سحاب
 ز اعتدال هوایی که دولت دارد
 فلک ز جود تو سازد لطیفه های وجود
 کف جواد ترا دهر خواست گفت سخی است
 جهان بطبع گراید بخدمت تو که تو
 وجود خوف و رجاء فرع خشم و حلم تواند
 قضا چو ذات ترا دید گفت اینت عجب
 اگر فنا گل هستی بگل در انداید
 و گر بقا نبود در جهان ترا چه زیان؟
 تبارک الله از آن آب سیر آتش فعل
 بوقت رفتن و طی کردن مسالك ملك
 نشیب و بالا یکسان شمارد از پی آنک
 جهان نوردی کمر و زش از بر انگیزی
 سپهر اگر بدل خویش صورتی سازد
 مصاحباً، ملکا ز آرزوی خدمت تو
 و لیک آمدنم نیست ممکن از پی آن
 همی به پشت چو کشتی سفر نیارم کرد
 چنان میدان که تغافل نموده باشم از آن
 بلی گناه بزرگست اگر چه عذری هست
 ولیکن از بدن مرده ریگ نیست چنان
 بمن سؤال و جواب امور دیوان را
 سؤال کی است در این حال تم ز غایت لطف
 ز غایت کرم تست یا ز خامی من
 بدین دقیقه که گفتم گمان کدیه مبر
 سرم بظل عنایت بیوش بس باشد
 همیشه تا بجهان اندرون ز دور فلک
 شبت همیشه ز اقبال روز روشن باد

بجای دانش تو عقل گوئیا شیدا است
 بمادح تو بر از روزگار مدح و ثناست
 بجانب تو قضا را نظر بعین رضا است
 عیال دست تو آن موجها که در دریاست
 ز بهر خدمت تست آن کمر که بر جوز است
 مسیرا مر ترا بال برق و پای صباست
 جماد را چو نبات انتهای نشو و نماست
 مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست؟!
 سپهر گفت مخوانش سخی که عین سخاست
 بذات کل جهانی و کل اوزا جز است
 که خشم و حلم تو اصل مزاج خوف و رجاست
 جهان گذشت و هنوز اندر او تن تنهاست
 ترا چه باک؟ نه ذات تو مستعد فناست
 بقا بذات تو باقی، نه ذات تو بی قاست
 که بار کاب تو خاکست و با عنایت هواست
 هواش فد فد و دریا سراب و که صحر است
 بگام او بجهان نه نشیب و نه بالا است
 بعالمیت رساند که اندر او فرداست
 برش چو صورت اسبی بود که بردیاست
 دلم قرین عذابست و دیده جفت بکاست
 که رفتنم بسرین و نشستنم بقفاست
 که راه وادی دشوار و عبره چون دریاست
 که بر تباهی حال من این قصیده گواست
 که گر بگویم گویند بر تو جای دعاست
 که خدمت تو کند، جان بازمانده کجاست؟
 تعلقی نبود کآن شعار و رسم شماست
 گمان بنده چنین است کان نه نازیباست
 که با گناه چنان منکر م امید عطا است؟!
 به بنده، گر چه گدائی شریعت شعر است
 که سالهاست که در تف آفتاب عناست
 شب است و روز و درین هر دو ظلمت است و ضیاست
 که روز روشن اقبال تو شب اعتدال است

بخرمی و خوشی بگذران جهان همه عمر

که هر چه جز خوشی و خرمی همه سوداست

باخاك بارگاه

شاهها زمانه بنده درگاه جاه تست
 پیروز شاه عادل و بردوام ملك
 گردون غبار پایه تخت بلند تو
 هر آیت از عنا و عنایت که منزلست
 سیرستارگان فلک نیست در بروج
 چشم میباهدان ظفر نیست بر قدر
 قدر تو گفت چرخ نهم را که کیست آن؟
 رای تو گفت خرمن مهر را که چیست آن؟
 ای خسروی که واسطه عقد روزگار
 با نوبتت فلک بصدای هم نفس شده
 با خاك بارگاه تو من بنده انوری
 قسم ز خدمت تو چرا دوری افشاده؟
 گفتم که آب جیحون - گفتا خری مکن
 گفتم بطالعم خللی هست - گفت نیست
 یوسف نه ای و بیژن ار نه بگفتمی
 گفتم توقف من از این جمله هیچ نیست
 ز آن اعتمادهاست که چون روز و چون شبم
 گفتا ضمان تو که کند ای شغب فزای؟!
 تا کهر با چو دست تصرف برد بکاه
 پیروز شاه باد و ندا از زمانه این:

اسلام در حمایت و دین در پناه تست
 بهتر گواه عدل بود و آن گواه تست
 خورشید عکس گوهر طرف کلاه تست
 درشان بدسگال تو و نیکخواه تست
 بر گوشه های کنگره بارگاه تست
 بر سمت نوررایت و گرد سپاه تست
 تعریف خویش کرد که خاشاك راه تست
 تقدیر گفت سایه گرد سپاه تست
 تا سال و ماه دور کند سال و ماه تست
 با نوبتیت گفته که خورشید داده تست!
 گفتم - چو زنده جان نژندم بجاه تست
 گفت: انوری! بهانه چه آری؟ گناه تست!
 بگذر - که عالمی همه آب و گیاه تست
 عیب از خیالهای دماغ تباه تست
 کاندرازای مجلس شه بلخ چاه تست
 ای حضرتی که عرش نمودار گاه تست
 بر مدت کشیده و روز پگاه تست
 گفتم که خط دولت تشویش کاه تست
 از عدل شه خطاب رسد کاین نه کاه تست
 پیروز شاه احمد بوبکر شاه تست

مرگ وزیر

شهر پر فتنه و پر مشغله و پر غوغاست
 دیر شد دیر که خورشید فلک روی نمود
 بارگاهش ز بزرگان و زاعیان پر شد
 دوش گفتند که رنجور ترك بود، آری
 پرده دارا! تو یکی در شو و احوال بیم
 ورترا بار بود خدمت ما هم برسان
 ورتوانی که رهی باز کنی به باشد
 ورتوانست که حالی است نه بروفق مراد
 که تواند که به اندیشه در آرد ز جهان
 و آنکه باقی بمدد دادن جاهش بودی

سید و صدر جهان بار نداده است کجاست؟
 چیست امروز که خورشید زمین ناپیدا است؟
 او نه بر عادت خود روی نهان کرده چراست؟
 بار نادانش امروز بر آن قول گواست
 ناچگونه است، بهش هست؟ که دلپادرواست!
 مردمی کن، بکن این کار، که این کار شماست
 تا در آئیم و سلامی بکنیم از تنهاست
 خودمگو، برگ نموشیدن این حال که راست؟
 کز جهان آنکه جهان صدیک او بود جداست!
 نعمت ایمنی - امروز نه در حال بقاست

و آنکه برخاست از اورسم بدی چون بنشست
 چه توان کرد؟ - برون شد ز قضا ممکن نیست
 آفریده چه کند گر نکشد بار قضا؟
 والی ما - که سپهر است - ولایت سوز است
 اجل از بارخدای اجل اندر نگذشت
 ای ز اولاد پیمبر وسط عقد، مپرس
 ای دو قرن از کرمت برده جهان برگ و نوا
 بروفات تو جهان ماتم اولاد رسول
 از فنای چو توئی گشت مبرهن ما را
 با تو گیتی چو جفا کرد وفا با که کند؟
 دایه دهر نپرورد کسی را که نخورد
 گرچه خلقی ز جفا های فلک مجروحند
 دهر را هیچ جفائی چو وفات تو نبود
 رفتی و با تو کمالی که جهان داشت ببرد
 کی دهد کار جهان نور، تو غائب ز جهان؟
 تنگ بودی ز بزرگیت جهان، وین معنی
 وین عجب تر که کنون بی تو از آن تنگ تراست
 گرچه در هر جگری درد و غمت بیخ زده است
 ما چه دانیم که از ما چه سعادت بگذشت
 کیست با این همه کز ناله زارش همه شب
 کیست ای بوده چو دریا و چو ابرت دل و دست
 تا بخاک اندر آرام نگیری که سپهر
 تا جهان را نگذاری ز چنان جاه یتیم
 ای دریغا که ز تو درد دلی ماند بدست
 وی دریغا که غم هجر و غم رفتن تو
 وی دریغا که ثناها بدعا باز افتاد
 یاربش در کنف لطف و رضای خود دار
 چون رهانیدی از این تفرقه ها جمعش کن
 و رب گیتی نظری کرد بر او تنگ مگیر

دامن از عمر بیفشاند و بیک ره برخاست!
 چون چنین است بهین کاری تسلیم و رضا است
 کآفرینش همه در سلسله بند قضا است
 وای کاین والی سوزنده بغایت والا است!
 گر تو گوئی که زمن در گذرد این سودا است
 کز فراق تو بر اولاد پیمبر چه عناست
 تو چه دانی که جهان بی تو چه بی برگ و نواست
 تازه تر کرد! مگر سلخ رجب عاشورا است؟
 که تر و خشک جهان را ره سیلاب فناست
 وین عجب نیست که خود عادت او جمله خطاست
 بینی ای دوست که این دایه چه بی مهر و وفاست
 اندر این دور که شب حامل تشویش و بلاست
 آخر ای دور فلک وقت بدان، این چه جفاست؟
 گر جهان را پس از این ناقص خوانیم رواست
 شب و خورشید بهم هر دو کجا آید رواست؟
 داند آنکس که با سباب بزرگی دانا است
 ز آنکه از درد تو خالی نه خلا و نه ملاست
 که شبان روزی چون ذکر تو در نشو و نماست
 وین تصور چه باندازه اندیشه ماست؟
 سقف گردون نه پر از لاله و صوت و صداست؟
 کز فراق نه مژه ابرو کنارش دریاست؟
 همچنان در طلب خدمت تو ناپرواست
 که یتیمی جهان گرچه نه طفل است، خطاست
 وای این درد نه در دیست که در مانش دواست
 نیست آن شب که در او هیچ امید فردا است
 چون چنین است در این حال بهین کار دعاست
 کآن چنان لطفی کآن در خور آنست تراست
 با که؟ با آل عبا؛ ز آنکه هم از آل عباست
 که جهان دجله شد و ماهمه را استسقا است

قرار ملک

روزگار آخر اعتبار گرفت
 شاخ انصاف باز بار گرفت
 عاقبت بر ملک قرار گرفت

ملک هم بر ملک قرار گرفت
 بیخ اقبال باز نشو نمود
 مدتی ملک در تزلزل بود

ملك تاج بخش ، تاج ملوك
آنكه گنجی بیک سؤال بداد
صبح تیغش چو از نیام بتافت
عکس بزمش چو بر سپهر افتاد
بزم او را زمانه یاد آورد
رزم او را فلك تصور کرد
سایه حلم بر زمین افکند
شعله باس بر اثر کشید
ملکا ، خسروا ، خداوندا
نه بانگشت حد و حصر قضا
نه به میعار کل و جزو قدر
همه عالم شعار عدل تو داشت
پای ملك استوارا کنون گشت
روز چند از سر خطا بینی
خجل اینك بعدر باز آمد
سایه بر کار خصم نفکندی
همت بی ضرورتی دوسه روز
گوشه ای از جهان بدو بگذاشت
تا بیایش ستاره خار سپرد
روز هیجا که از طراوه لعل
کارزار از هزاره سپهرت
از نهیب تو شیر گردون را
فتنه را ز آرزوی خواب آمان
ای بخواری فتاده هر خصمی
خصم اگر غره شد بمستی ملك
پای در دامن امل پنداشت
ملك در خواب غفلتش بگذاشت
خیزورای صبح دولت کن
تا در امثال مردمان گویند
روزگار تو باد در ملكی

کز یمین ملك در یسار گرفت
و آنكه ملكی بیک سوار گرفت
آفتاب آسمان حصار گرفت
خانه زهره در نگار گرفت
فكرتش رنگ نو بهار گرفت
ساحتش تیغ آبدار گرفت
گوهر خاك از او وقار گرفت
گنبد چرخ از او شرار گرفت
این سه نام از تو افتخار گرفت
چرخ جود ترا شمار گرفت
بار حلم ترا عیار گرفت
ملك عالم همان شعار گرفت
که ركاب تو استوار گرفت
ملك از این خطه گر کنار گرفت
سرتخت تو در کنار گرفت
گر چه زاندازه بیش کار گرفت
انفرادی باختیار گرفت
گوشه تخت شهریار گرفت
تا بدستش زمانه مار گرفت
مو کبت شکل لاله زار گرفت^۱
صورت قهر کرد گار گرفت^۲
آب نا خوره میش یار گرفت
هوس كوك و كو کنار گرفت
كأثر خصمی تو خوار گرفت
چون دماغش ز می بخار گرفت
دامن ملك پایدار گرفت
ملكی چون توهوشیار گرفت
هین که خصمانت را خمار گرفت
دی چو بگذشت حکم یار گرفت
که نه گیتی نه روزگار گرفت

صبح ظفر

ملك اكنون شرف و مرتبه و نام گرفت که جهان زیر نگین ملك آرام گرفت

۱- طراوه - پارچه ای ابریشمی که بر سرستان و علم بندند

۲- هزاره - بفتح اول لرزه و رعشه ای که از ترس پدید می آید و فتنه هایی که مردم در آن جنبش میکنند و بضم اول آب بسیار روان .

خسرو اعظم، دارای عجم، وارث جم
سایه یزدان، کز تابش خورشید بقهر
آنکه در معر که ها ملک بشمشیرستد
لمعه خنجرش از صبح ظفر شعله کشید
ساقی همتش از جام کرم جرعه بریخت
داغ فرمانش چو تفسیده شد از آتش باس
نامش از سکه چو بر آینه چرخ افتاد
کوره دوزخ مرگ آتش از آن تیغستد
حرم کعبه ملکش چو بنا کرد قضا
ای سکندر اثری کا آنچه سکندر بگشاد
هر چه نا کرده عزم تو، قضا فسخ شمرد
باره عدل تو یک لایه همی شد که جهان
خامه خشک تو یکدور همی گشت که خصم
حرف تیر تو الف وار کجا کرد قیام
بر که بگشاد سنان تو بیک طعنه زبان
صبح ملکی که نه در مشرق حزم تو دمید
تا چنین کسوت حفظ تو نبوشید نخست
اول از خنصر چپ عقد ایادیت گرفت
ای عجب داعی احسانت عطا وام نداد
هر چه در شاخ هنر باغ سخن طوطی داشت
دست خصمت بسخا از آن نشود باز که بخل
همه زین سوی سرا پرده تأیید تواند
تا ظفر یافتگان منهن زمان را گویند
عام بادا ظفرت بر همه کس در همه وقت
خیز و بر چشم چو بادام بتان جام بخواه

که از اورسم جم و ملک عجم نام گرفت
دامن بیعت او دامن هر کام گرفت
و آنکه بر منهن زمان راه بانعام گرفت
همه میدان فلک خنجر بهرام گرفت
آز دستار کشان راه در و بام گرفت
نسخه اول از او شانه ایام گرفت
حرف حرفش همه در چهره اجرام گرفت
کوزه جنت جان مایه از آن جام گرفت
شیر لبیک زد، آهو بچه احرام گرفت
کار فرمای نفاذت به دو پیغام گرفت
هر چه ناپخته حزم تو، قدر خام گرفت
گرگ را در رومه از جمله اغنام گرفت^۱
نطفه را در رحم از جمله ایقام گرفت
که نه در عرصه الف خفتگی لام گرفت؟
که نه از سکت زبانش همه در کام گرفت؟
تا بر آمد چو شفق پس روی شام گرفت
کی تقاضای وجع دامن ارحام گرفت
پس لب از بهر مکیدن سر ابهام گرفت
شکر احسانت جهان چون همه در وام گرفت؟
همه را داعیه بر تو در دام گرفت
دستهایشان بر رحم در، همه در خام گرفت
هر چه ز آن سوی فلک لشکر او هام گرفت
که سرخویش فلانی چه بهنگام گرفت
که ز تیغ تو جهان ایمنی عام گرفت
که همه ساحت بستان گل بادام گرفت

زائله رزمگاه

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست
نوبت خوبی بزن هین که سپاه خطت
نسخه زلف تو بود آنکه بر اطراف صبح
رهر و امید را عشوه تو پی برید
لعل تو در خنده شد رشته پروین گسست

چین سر زلف تو رونق عنبر شکست
کشور دیگر گرفت، لشکر دیگر شکست
طره میگون شب خم بخم اندر شکست
خانه اندیشه را غمزه تو در شکست
جزع تو سر مست گشت ساغر بهر شکست

۱- لایه - لای «نا» مثل یک لای کاغذ و نیمه ای از پار اسب و نوعی از بافته ابریشمی.

جرعه جام لبث پرده عیسی درید
جان من آذر م جو بسکه بتودر گریخت
مشکن اگر جان کشم پیش غمت خدمتی
با تو نیارد گشاد مهر فلک مهر کان
خسرو پیروز شاه آنکه بیزم و برزم
تا عدد لشکرش در قلم آرد قضا
گرد سپاهش بر وزشعله خورشید کشت
تیزی تیغش ببرد گرمی آتش - بین
کرد بشیر علم خانه خورشید دو
کی بود از روم و چین پیک ظفر در رسد
جوشن چینی بتیر بر تن فغفور دوخت
وقت هزیمت چو خصم سر زده از بیم جان
کیش فدا (!) بر گشاد راز نهان گفتنی
شاه بدان تنگ ریست گفت که روز چنین
و هم نیارد شمرد آنچه شه از حمل خیل
اسب سکنند نبود رخسش چندان که رفت
تاسک خربند گانش وشی دیبا گرفت
آنکه بدو صد هزار بنده بندی رسید
ای ملکی کز ملوک هر که ز تو سر بتافت
از ملکان عهد تو هر که نجست از نجست
حزم تواز بس درنگ بیخ خطر خشک سوخت
مرگ ز باس تو بود اینکه بچشم ستم
ناصیه سکه را نام تو مطلوب گشت
پشت ظفر تیغ تست گر نکشی بشکند
کوس تو در رزمگاه زخمه با هنگ زد
رزق زمین بوس اگر خصم بیرد از درت
از حسد فتح تو خصم تو پی کرد اسب
حیدر شرع کرم بازوی احسان تست
خصم تو گرید بسی کز پی پیکان زر
سده قدرت کجاست وای که سیمرغ و هم
دست سخن کی رسد در تو که از باس تو
در صف آن رزمگاه کز فزغ کروفر
شست به پیغام تیر خطبه جان فسخ کرد
حدت دندان رمح زهره جوشن درید

نقطه نون خطت خامه آذر شکست
کبر تو بیگانه وار بسکه بمن بر شکست
شیر شکاری بسی آهوی لاغر شکست
کبر تو چون جود شاه قاعده زر شکست
بدلش لشکر فزود باسش لشکر شکست
از ورق آسمان کاغذ دفتر شکست
صبح سنانش بشب لعه اختر شکست
نوع چه جنس از عرض نفس چه جوهر شکست
گر چه بتمثال چتر قدر دو پیکر شکست
کآن دو سپاه گران شاه مظفر شکست
مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست
گه ره و بی ره برید گه که و گه در شکست
زهره در آن رزمگاه حقه زیور شکست
مال مهاجر گرفت جیش پیمبر شکست
در پی اشتر سپرد درسم استر شکست
در ظلمات مصاف گوهر احمر شکست
تا لگد پاسبانش چنبر افسر شکست
نائب مؤمن گماشت نوبت کافر شکست
سختی دیوار دهر عاقبتش سر شکست
منه بباطل گرفت بیعت داور شکست
عدل تواز بس شتاب شاخ ستم تر شکست
در شد و چون دست یافت پای برادر شکست
تا کله خطبه را نعت تو بر تر شکست
شعله چو مستور گشت پشت سمندر شکست
گریه خصم از نهیب در فم خنجر شکست
ز آن چه ترا؟ - جام بخت براب کوثر شکست
همچو جیحی کز خدوک چرخه مادر شکست^۱
کاین در روزی گشاد و آن در خیبر شکست
تیر تو در چشم و دل هر دو منیر شکست
در پی بوسیدنش جمله شهر شکست^۲
تا که سخن رنگ زد درنگ سخنور شکست
زلزله رزمگاه گوشه معور شکست
دست بایمای گر ز منبر پیکر شکست
صدمت آسیب گر ز تارک مغفر شکست

۱- جیحی - بضم اول نام مردی پرفسوس و مسخره - خدوک - بضم اول بمعنی پریشانی و رشاک و قهر .

۲- سده - در خانه و درگاه و ساحت .

گوهر خنجر چو شد لعل بخون گفتنی
 تشنگی خاک رزم دردی اوداج خورد
 حمله تو تنگ کرد عرصه موقف چنانک
 هر چه از آن پس برید تیغ مثنی برید
 بی مدد عمر و زید جز تو بیک چشم زد
 زینهمه اندر گذر با سخن خواجه ای
 صاحب صاحبقران چون تو سلیمان ندید
 باز در ایام تو از پی تسکین ملک
 معرکه مکر دیو ظل عمر بشکند
 دین بعمر شد قوی گرچه پس از عهد او
 خواجه بتدبیر و رای سدی دیگر کشید
 تربیت خواجه کن ز آنکه نیارد بیم
 آنچه بکلك او کند خنجر از آن عاجز است
 تا که در افواه خلق هست که از چار طبع
 آتش اعدای نوح شو کت طوفان نشاند
 بیعتی شاه باد دست جهان کز جهان

لعب هوا بر سراب اخگر آذر شکست
 بر کف ارواح مست مرگ چو ساغر شکست^۱
 پهلوی خصمان چو نال در یکدیگر شکست
 هر چه از آن پس شکست گرز مکر شکست
 لشکر چون کوه قاف کس بخدا گر شکست
 کز سخنش وحی را زیب شد و فر شکست
 کاصف اوصف دیو نیک مزور شکست
 خواجه چه صفهای دیو یک بیک اندر شکست
 چرخ که نظاره بود دید که منکر شکست
 باقی ناموس کفر خنجر حیدر شکست
 رخنه یا جوج بست، سد سکندر شکست
 بیعت تدبیر او چرخ مدور شکست ؟ !
 از وزرا کس بکلك صولت خنجر شکست ؟ !
 اصل فساد جهان فرع دو گوهر شکست
 گردن کفران عاد سیلی صرصر شکست
 دست ستم عدل شاه تادم محشر شکست

پیام وصال

اکنون که ماه روزه بنقصان در افتاد
 هجران ماه روزه پیام وصال داد
 گوید بچند روز دگر نفس طبع را
 آن شد که از تقرب مصحف با اختیار
 آن مرغ را که بال و پر از شوق توبه بود
 عشق سرور و لهو مرا در نهاد رست
 آنکس که از دو کون بیکبار دل بشست
 فرمانده زمین و زمان مجددین که مجدد
 آن ملجاء ملوک سلاطین که شخص را
 بروست ممالک جودش گواه شد
 چون کین او زمر کز علوی عبور کرد
 وز باختر سیاست او چون کمان کشید
 ای صاحبی که صورت جان عدوی ملک

آه از حجاب حجره دل بر در افتاد
 اینک نهیب او بجهان اندر افتاد
 دیدی که رسم توبه ز عالم بر افتاد ؟
 از دست و پای مرد طرب ساغر افتاد^۲
 هم بال ریخت از خلل و هم پر افتاد
 سودای جام و باده مرا در سر افتاد
 اورا دو چشم بر دورخ دلبر افتاد
 با طینت مطهر او در خور افتاد
 از کارها عبادت او خوشتر افتاد
 صیبتی که در زمانه ز خشک و تر افتاد
 از بیم لرزه بر فلک و اختر افتاد^۳
 تیرش سپر سپر شدو در خاور افتاد
 از قهر تو در آینه خنجر افتاد

۱- اوداج - جمع و دج نام رکی در کردن که در ذبح قطع میشود. بفتح اول و دوم .

۲- بدست و پای مردن کنایه از مستأصل شدن و بیچاره شدن بوده و محتمل است در این مصراع همان اصطلاح بکار رفته باشد .

* تصحیح احتمالی: سفر کند - غلوی کرد - ضمیر کرد (در مصرع اول)

دریا دلی و غرقه دریای نیستی
جائی که عرضه کرد جهان با تو نقد ملک
روزی که عنف و خشم شد از یاد چرخ را
مرگ از برای دادن دار و طبیب شد
در موضعی که جود تو پرواز کرد زود
در درج گوشها بنظاره عقود را
قصد جبین ماه ورخ آفتاب کرد
دریای انتقام تو آنجا که موج زد
از یک صریر کلك تو در نوبت نبرد
اقبال تو به چشم رضا روی ملک دید
پیغام توبه کفر در افکند اضطراب
از نسل آدم آنکه یقین بود مهر او
از شاخ خدمت تو که طوبی است بیخ او
الحق محال نیست که بنده چو دیگران
اورا که شکرهای شکر ریز شعرهاست
از حضرتی حشر بدرش حاضر آمدند
تیمارش از تعرض هر بی خبر فزود
بشنو که در عذاب چگونه رسید صبر
با منکران عقل در این خطه کار او
کافور در غداش با فطار هر شبی
از بسکه بارداوری این و آن کشید
تا آگهیست عقل که از خامه قضا
بادا همیشه طالب آزر تو سپهر

از اعتماد جود تو بر معبر افتاد
افسار در مقابله افسر افتاد
آتش بکارزار تو در چنبر افتاد
بیمار هیبت تو چو بر بستر افتاد
در پیش زایران تو زر بر زر افتاد
از لفظ تو نظر همه بر گوهر افتاد
حرفی که در مدیح تو بر دفتر افتاد
از کشتی حیات و بقا لنگر افتاد
از صد هزار سر بفرع مغفر افتاد
خورشید بر سراق نیلوفر افتاد^۱
از مرتضی نه زلزله در خیبر افتاد^۲
بر حرمت تو، در شکم مادر افتاد
هر میوه ای بخاصیتی دیگر افتاد
از عشق خدمت تو بدین کشور افتاد
زهری بدست واقعه در شکر افتاد
نادیده مرگ در فزع محشر افتاد
دستارش از عقيله (ز) هر معجز افتاد^۲
بنگر که در خلاب چگونه خر افتاد
داند همی خدای که بس منکر افتاد
از جور این نه مؤمن و نه کافر افتاد
اورا سخن بحضرت این داور افتاد
نقش وجود قابل نفع و ضرر افتاد
گرچه از او عدوی تو در آذر افتاد

حدیث عراق

تا ملک جهان را مدار باشد
سلطان سلاطین که شیر چترش
آن خسرو خسرو نشان که بختش
آن سایه یزدان که تاج اورا
آن شاه که در کان ز عشق نامش
در خطبه چو تحمید او بر آید
تختی که نه فرمان او فرازد
تاجی که نه انعام او فرستد

فرمانده آن شهریار باشد
در معر که سلطان شکار باشد
در مرتبه گردون عیار باشد
از تابش خورشید عار باشد
زر در فزع انتظار باشد
دین در طرب و افتخار باشد
حاشا که پسر عم دار باشد
کی گوهر آن شاهوار باشد^۲

۱- سراق - بضم اول سرا پرده و کرد و دود بلند شده و هر چیز که محیط چیزی بود جمع آن سراقات.

۲- عقيله - زن کریمه مخدرة و بهتر قوم و گرامی از هر چیزی.

با تیغ جهادش نمود گاری
گردی که برانگیخت موکب او
نعلی که بیفکند مرکب او
در مجرّفه فراش مجلسش را
آری عرق ابر نو بهاری
لیکن چو بیازار چرخش آری
شاهها ز پی آنکه شاعران را
گفتم که حدیث عراق گویم
چون سلك معانی نظام دادم
الهام الهی چه گفت؟ - گفتا
چون سایه ما رامدیح گوید
خسرو بسر تازیانه بخشد
ای سایه آن پادشه که ذاتش
روزی که ز آشوب صف هیجا
از زلزله حمله سواران
وز نوك سنان خضاب گشته
نکبای علم بر سپهر پیچد
چون رایت منصور تو بجنبند
میدان سپهر از غریو انجم
چون شعله کشد آتش سنان
چون سایه رمحت کشیده گردد
چون لاله تیغ شکفته گردد
در دست تو گوئی که خنجر تو
خون در جگر پردلان بجوشد
تا چشم زنی بر ممر سختی
از چشمه شریان خصم بینی
جز رایت تو کسوتی که دارد
الحق ظفر و فتح کم نیاید
تا دایه تقدیر آسمان را
ملکت - که جهان - پایدار بادا
باقی بدوامی که امتدادش
روشن بوزیری که مملکت را
آن صاحب عادل که کار عدلش

از جمجمه ذوالخمار باشد
بر عارض حورا عذار باشد (!)
در گوش فلک گوشوار باشد
مکنون جبال و بحار باشد
در کام صدف خوشگوار باشد
در دیده خورشید خوار باشد
این واقعه گفتن شعار باشد
ور خود همه بیتی سه چار باشد
ز آن تا سخنم آیدار باشد
آنها که خرد هیچ یار باشد
با ذکر عراقش چه کار باشد؟
چون ملك عراق ارهزار باشد
آزاد زهر عیب و عار باشد
صحرای فلک پر غبار باشد
اوتاد زمین بی قرار باشد
اطراف هوا لاله زار باشد
باران کمان بی بخار باشد^۲
بس فتنه که در کارزار باشد
پر ولوله و زینهار باشد
پروین ز حساب شرار باشد
بر منهن زمان سایه بار باشد
در عالم نصرت بهار باشد
در دست علی ذوالفقار باشد
گر رستم و اسفندیار باشد
کا اعلام ترا رهگذار باشد
دشتی که پر از جویبار باشد
کش فتح و ظفر بود و تار باشد؟
آنها که مدد کردگار باشد
فرزند جهان در کنار باشد
خود ملك چنین پایدار باشد^۳
چون عمر ابد بی کنار باشد
از جد و پدر یادگار باشد
در دولت و دین گیرودار باشد

۱ - مجرّفه - بیل چوبین و پاروپ ۲ - نکبای - بادی که از سه طرف وزد و بادی که کج وزد

۳ - نصیحیح احتمالی : ملکت چو جهان پایدار بادا و ملکی که جهان پایدار بینی و غیره

آن صدر که در بارگاه جاهش
 آن طاهر طاهر نسب که پاکی
 طاهر بود آن گوهری که نشوش
 صدرا، ملکا، صاحب! تو آنی
 تدبیر تو چون کار ملک سازد
 تمکین تو چون حکم شرع راند
 باد است بدست ستم ز عدالت
 خونت دل فتنه از شکوهت
 عفت ز پی شرم کس فرستد
 حزم به سر و هم راه داند
 رازی که قضا رنگ او نبیند
 گردون نپذیرد غبار نقصان
 خورشید کسوف فنا نبیند
 ملکی که در او عزم ضبط کردی
 در حال بر او رکن ها بجنبند
 دهلیز سرا پرده رفیعت
 جنبان شده بینی بسوی حضرت
 گر سایر آن وحش و طیر باشند
 ز آن پس همه وقتی بیار گاهت
 دانی چه؟ سخن در عراق مشنو
 تقدیر چنان کن که روی عزم
 عزم تو قضائست مبرم، آری
 بی پستی عزم تو در ممالک
 هرج آن تو کنی از امور دولت
 کآنجا که مرادت عنان بتابد
 و آنجا که قضا با تو عهد بندد
 هر چند چنان خوبتر که خصمت
 میشایدش از بهر غصه خوردن
 صدرا بجهان در یمین طبعم
 کز میوه تلفیق لفظ و معنی
 چون ملک تفکر بدست گیرد
 در دولت تو همچو دولت تو

تقدیر ز حجاب بار باشد
 از گوهر او مستعار باشد
 در پرده پروردگار باشد
 کت ملک بجان خواستار باشد
 بر باد سلیمان سوار باشد
 بر دوش مسیحا غبار باشد
 چونانکه بدست چنار باشد
 چونانکه دل اندر انار باشد
 نفس تو چنان بردبار باشد
 رای تو چنان هوشیار باشد
 نزد تو چو روز آشکار باشد
 تا عدل ترا یار غار باشد
 تا قصر ترا پرده دار باشد
 گر باره چرخ حصار باشد
 گر چون که قافش وقار باشد
 تا روی سوی آن دیار باشد
 چون مورچه کاندر قطار باشد
 و رسا کن آن مور و مار باشد
 وفدی ز صغار و کبار باشد
 کآن چشمه از این مرغزار باشد
 در مملکت قندهار باشد
 مسمار قضا استوار باشد
 پهلوی مصالح نزار باشد
 بی شائبه اضطرار باشد
 در بینی گردون مهار باشد
 یزدان به وفا حق گزار باشد
 از باد احل خاکسار باشد
 گر مدت عمرش دوبار باشد
 کآنرا نه همانا یسار باشد
 پیوسته چو باغ بهار باشد
 بر دست عطارد نگار باشد
 هر سال جوان تر زیار باشد

صاحب سخن روز گارم، آری
 کاندر کنف خاک بارگاهی
 در مدح و زیری که جان آصف
 عمری سخن عذب پخته راند
 تازی سپهر کبود کسوت
 هر نیک و بدی کز سپهر زاید
 امکان نزولش مباد بر کس
 جز بر تو مدار جهان مبادا

مردی که چنین کامکار باشد
 کش چرخ برین در جوار باشد
 از غیرت او دلفکار باشد
 صاحب سخن روز دار باشد
 نیکی و بدی در شمار باشد
 چونانکه بدان اعتبار باشد
 الا که ترا اختیار باشد
 تا ملک جهان را مدار باشد

تحفه خزان

طبعم بعرضه کردن دریا و کان رسید
 هم و هم من بمقصد خرد و بزرگ تافت
 این دود و دوشکر که جانست مجمرش
 آنده بمرد و مفسدت او ز دل گذشت
 رنجور بادیه بفضای ارم گریخت
 بلبل فصیح گشت چو بوی بهار یافت
 پرواز کرد باز هوای ثنا و مدح
 معمور شد جهان که در اقلیم رابعش
 محنت رود چو مدت عذف از زمانه رفت
 عالی سخن بحضرت عالی نسب شتافت
 دستور شهریار جهان مجددین که دین
 محسود خسروان علی بن عمر که عدل
 آن شه نشان که قدرت شمشیر سرفشان
 نقش بقا چو جلوه گری یافت از ازل
 ای صاحبی که از رقم مهر و کین تو
 در کار کرد کلك تو خسرو چو فتح کرد
 برخاست چرخ در طلب کبریای تو
 از کبریای تو خبری هم نمی رسد
 در منزای که خصم تو نزل زمانه خورد
 مصروع کرد بر جگر خصم قهر تو
 دولت وصال عمر ابد جست سالها
 در اضطراب دیده تسکین گشاده شد
 در کرده خدای میاور حدیث رد
 این خرد بارگاه بلا را بگام تو
 سلطانی از نیاز در خواجگی زند

نطقم بتحفه دادن کون و مکان رسید
 هم کام من بمعبد پیرو جوان رسید
 بدرید آسمانه و بر آسمان رسید
 شادی بزاد و منفعت او بجان رسید
 مقهور هاویه بهوای جنان رسید
 گل تازگی گرفت چو در بوستان رسید
 از فر او اثر بزمین و زمان رسید
 در حجره سخا و سخن کاروان رسید
 دولت رسد چو نوبت لطف جهان رسید
 صاحب نظر بدر که صاحبقران رسید
 از جاه او بمنفعت جاودان رسید
 از رای او به رایت نوشیروان رسید
 در عهد او بخامه عنبر فشان رسید
 منشور بخت او بابد آن زمان رسید
 در کائنات نسخه سود و زیان رسید
 حالی بسایه علم کاویان رسید
 میبودش این گمان که بدو در توان رسید
 آنجا که مرغ و هم و قیاس و گمان رسید
 از هفت عضو خصم تو يك استخوان رسید
 هر لقمه ای که خصم ترا در دهان رسید
 دیدی که از قبول تو آخر هم آن رسید
 چون التفات تو بجهان جهان رسید
 گام تو لا جرم بچنین خاکدان رسید
 اینک ز صد هزار بزرگی نشان رسید
 چون نام خواجگی تو سلطان نشان رسید

نقد وجوه چرخ عیار از در تو برد
تقدیر رزق گرچه بحکم خدا بود
در عشق مال آزر روان شد بسوی تو
مرغ قضا چو بر درحکم تو راه یافت
صدرا! بروز گارخزان دست طبع من
گلزار مدح تو بطراوت اثر نمود
شخصم بجد و جهد بفرمان عقل و جان
سی سال در طریق تجرد دلم بتاخت
آخر فلک ز مقدم من در دیار تو
نی نی بسوی صدر هم از لطف کردگار
کس را ز سرکشان زمانه نگاه کن
اینست و بس که از قبل بخت مست گشت
تا در ضمیر خلق نگردد که امر حق
در فیض جاه باش که از فیض مکرمات
در بهره زمانه تو بادی که شاه را

چون از علو بکارگاه امتحان رسید
توجیه رزق از توبانس و بجان رسید
هم در نخست گام بدریا و کان رسید
چشمش بیک نظر بهمین آشیان رسید
در باغ مدح تو بگل و ارغوان رسید
وین طرفه تحفه بین که مرا ازخزان رسید
از آسمان گذشت و بدین آستان رسید
اکنون بخدمت در تو بر کران رسید
آوازه درفکند که جاری زبان رسید
آمد ندا که بار دگر قلمتبان رسید
تاخام قلمتبان ترا این مدح خوان رسید؟
وز باده محبت تو سر گران رسید
نزدیک هر ضعیف وقوی با امان رسید
از باختر ثنای تو تا قیروان رسید
از دولت تو بهره دل شادمان رسید

تکبیر فتح

طغرل تکین به تیغ جهان را نظام داد
جیشش خراج خطه چین و ختا ستد
ناموس جور و فتنه بخنجر قوی شکست
جودش کفاف عمر بخرد و بزرگ برد
از خسروان بسمع و بطاعت جواب یافت
کوشش بحر بگاه چو تکبیر فتح گفت
چون سد ایمنی لگد چرخ رخنه کرد
از عکس تیغ شعله بر آتش و بال کرد
دید آسمان که غره هر ماه جشن اوست
یارب دوام دولت و ملک و بقاش ده
ای خوب زخمه مطرب خوشخوان بخوان، بخوان

زو بیشتر گرفت و بکمر غلام داد
امنش قرار مملکت مصر و شام داد
آرام ملک و دین بسیاست تمام داد
عدلش حیات تازه بخاص و بعام داد
در هر مهم بهر که از ایشان پیام داد
خصمش نمازخیر و سلامت سلام داد
آن رخنه را بتیغ و برای التیام داد
وز نور رای نور بخورشید و ام داد
زین روی ماه یکشبه را شکل جام داد
چونانکه ایمنی را دورش دوام داد
طغرل تکین به تیغ جهان را نظام داد

پیغامی به سمرقند

بر سمرقند اگر بگذری ای باد سحر
نامه ای مطلع آن رنج تن و آفت جان
نامه ای بر رقص آه عزیزان پیدا
نقش تحریرش از سینه مظلومان خشک
ریش گردد ممر صوت از او گاه سماع

نامه اهل خراسان بیر خاقان بر
نامه ای مقطع آن درد دل و خون جگر
نامه ای در شکنش خون شهیدان مضمهر
سطر عنوانش از دیده محرومان تر
خون شود مردمک دیده از او گاه نظر

تا کنون حال خراسان و رعایا بوده است
نی، نبوده است، که پوشیده نباشد بروی
کارها بسته بود بی شک در وقت و کنون
خسرو عادل خاقان معظم کز جد
دایمش فخر بآنست که در پیش ملوک
باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد
چون شد از عدلش سرتاسر توران آباد
ای کیومرث بقا پادشه کسری عدل
قصه اهل خراسان بشنو از سر لطف
این دل افکار جگر سوختگان میگویند
خبرت هست کز این زیر و زبر شوم غزان
خبرت هست که از هر چه در او خیری بود
بر بزرگان زمانه شده خردان سالار
بر در دوان احرار حزین و حیران
شاد، الا بدر مرگ، نبینی مردم
مسجد جامع هر شهر ستورانشان را
نکند خطبه بهر شهر بنام غز از آنک
کشته فرزند گرامی را گر ناگاهان
آنکه را صدره غز ز دستد و باز فروخت
بر مسلمانان ز آن گونه کنند استخفاف
هست در روم و ختا امن مسلمانان را
خلق را زین غم فریادرس ای شاه نژاد
بخدائی که بیمار است بنامت دینار
که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدای
وقت آنست که یابند ز رمجت پاداش
زن و فرزند و زر جمله بیک حمله چوپار
آخرا ایران که از او بودی فردوس بر شک
سوی آنحضرت کز عدل تو گشته است چو خلد
هر که پائی و خری داشت بحیلت بگریخت
رحم کن رحم بر آن قوم که جویند جوین
رحم کن رحم بر آنها که نیابند نمود
رحم کن رحم بر آن قوم که نبود شب و روز
رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا گشتند
گرد آفاق چو اسکندر بر گرد از آنک
از تو رزم ای شه و از بخت موافق نصرت

بر خداوند جهان؛ خاقان، پوشیده مگر؟
ذره ای نیک و بد نه فلک و هفت اختر
وقت آنست که راند سوی ایران لشکر
پادشاه است و جهاندار بهفتاد پدر
پسرش خواندی سلطان سلاطین سنجر
خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر
کی روا دارد ایران را ویران یکسر؟
وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر
چون شنیدی ز ره لطف برایشان بنگر
کای دل و دولت و دین را ز توشادی و ظفر
نیست يك پی خراسان که نشد زیر و زبر؟
در همه ایران امروز نمانده است اثر؟
بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر
در کف رندان ابرار اسیر و مضطر
بکر، جز در شکم مام، نیابی دختر
پایگاه نیست که نه سقفش پیدا و نه در
در خراسان نه خطیب است کنون نه منبر
بیند، از بیم خروشید نیارد مادر
دارد آن نوع که گوئیش خریده است بزر
که مسلمان نکند صد يك آن با کافر
نیست يك ذره سلامت بمسلمانی در
ملك را زین ستم آزاد کن ای پاك گهر
بخدائی که بر افراخت بفرقت افسر
زین فرومایه غز شوم پی غارتگر
گاه آنست که گیرند ز تیغت کیفر
بردی، امسال روانشان بدگر حمله ببر
وقف خواهد بد تا حشر بدین شوم حشر؟
دور از این جای که از ظلم غزان شد چو سقر
چه کند مسکین آنرا که نه پایست و نه خر؟
از پس آنکه نخوردندی از ناز شکر
از پس آنکه ز اطلسشان بودی بستر
در مصیبتشان جز نوحه گری کار دگر
از پس آنکه بمستوری بودند سمر
تویی امروز جهان را بدل استکندر
از تو رزم ای ملك و از ملك العرش ظفر

همه پوشند کفن چون تو بیپوشی خفتان
ای سرافراز جهانبنایی کز غایت فضل
بهره‌ای باید از عدل تو نیز ایران را
تو خور روشنی و هست خراسان اطلال
هست ایران بمثل شوره و تو ابری وابر
بر ضعیف و قوی امروز توئی داور حق
کشور ایران چون کشور توران چو تراست
گریباراید پای تو باین عزم رکاب
کی بود کی که ز اقصای خراسان آرند
پادشاه فضلا صدر جهان خواجه عصر
شمس اسلام، فلک مرتبه برهان الدین
آنکه از مهر تو تازه است چو از دانش روح
یاورش بادا حق عز وجل در همه کار
چون قلم گردد این کارگر آن صدر بزرگ
از توای سایه حق خلق جگر سوخته را
خلق را زین حشر شوم اگر برهانی
پیش سلطان جهان سنجر کو پرورده است
دیده‌ای خواجه آفاق کمال الدین را
نیک دانی که چه حد، تا یکجاداشت بر او
هست ظاهر که بر او هرگز پوشیده نبود
روشن است اینکه بر آنگونه که خور گردون را
و ندر آن مملکت و سلطنت و آن دولت
با کمال الدین ابنای خراسان گفتند
چون کند پیش خداوند جهان از سر سوز
از کمال و کرم و لطف تو زیبد شاها
زوشنو حال خراسان و عراق ای شه شرق
تا کشد رای تو چون تیر بر آن قوم کمان
آنچه او گوید محض شفقت باشد از آنک
خسروا در همه انواع هنر دستت هست
گر مکرر بود و ایطا این قافیتم
هم بر آنگونه که استاد سخن عمیق گفت
بیگمان خلق جگر سوخته را دریابد
تا جهانرا بفروزد خور گردون پیمای

همه خواهند امان چون تو بخواهی مغفر
حق سپرده است بدست تو جهان را یکسر
کرچه ویران شد بیرون ز جهانش مشمر
نه بر اطلال بتابد چو بر آبادان خور؟
هم بیفشاند بر شوره چو بر باغ مطر
هست واجب غم حق ضعفا برداور
از چه محرومست از رأفت تو این کشور؟
غزمدر بکشد پای و عنان تا خاور
از فتوح تو بشارت بر خورشید بشر؟
مایه قدر و شرف قاعده فضل و هنر
آنکه مولاش بود شمس و فلک فرمانبر
و آنکه بر چهر تو فتنه است چو بر شمس قمر
تا در این کار بود با تو بهمت یاور
نیزه کردار به بندد پی این کار کمر
او شفیع است چنانک امت را پیغمبر
کرد گارت برهاند ز خطر در محشر
این چنین پادشه دادگر حق پرور
که نباشد بجهان خواجه از او کامل تر
اعتماد آن شه دین پرور نیکو محضر
هیچ ز اسرار ممالک چه زخیر و چه زشر
بود ایرانرا رایش همه عمر اندر خور
چند اثر بود از او هم بسفر هم بحضور
قصه ما بخداوند جهان خاقان بر
عرضه این قصه رنج دل و اندوه جگر
کز کمال الدین داری سخن ما باور
که مر او راست همه حال چو الحمد از بر
خویشتن پیش چنین حادثه کرده است سپر
بسطت ملک تو میخواهد نه جاه و خطر
خاصه در شیوه نظم خوش و اشعار غرر
چون ضروری است شها پرده این نظم مدر
«خاک خون آلودای باد با صفاهان بر»
چون زدرد دلشان یابد از این گونه خبر
از جهاننداری ای خسرو عادل بر خور

طغرل تکین

ای درشاهی در طغرل تکین
نوبتی ملک بزین اندراست
پشت زمین کرد چوروی سپهر
روی جهان شست ز گرد ستم
در شب کین صبحدم فتح را
غصه بیغاره خورد روز بزم
چرخ چوسو کند بمردی خورد
فتنه گراندیشه شود، نگذرد
نیست یقین را، نه گمان را و قوف
دور فلک با همه فرماندهی
مه ز فزونی و کمی کی رهد
فتح و ظفر هر دو روایت کنند
تا بشرف در بود اختر قوی
پیش دو کارکنان قضا

خنجر دین خنجر طغرل تکین
تا باید بر در طغرل تکین
دست گهر گستر طغرل تکین
عدل جهان پرور طغرل تکین
نور دهد مغفر طغرل تکین
ماه نو از ساغر طغرل تکین
دست نهد بر سر طغرل تکین
بر طرف کشور طغرل تکین
بر عدد لشکر طغرل تکین
کیست؟ یکی چاکر طغرل تکین
تا نشود افسر طغرل تکین
در حشم صفدر طغرل تکین
باد قوی اختر طغرل تکین
عزم قضا پیکر طغرل تکین

حریم گیتی و امن حرم

ای تیغ تو ملک عجم گرفته
اقبال جناب تو بر گزیده
بشتی شده در نیک و بد جهان را
از نام خدای و رسول نامت
و آنکه ز زبان بی عیار سکه
اطراف بساط عریض جاهت
اسرار فلک مشرف و قوفت
حفظ تو جهان را چو بردباری
هر شام شفق ز آفتاب رایت
که سقف سپهر از خیال بزم
که قطار زمین از ثبات رزم
فرمان تو - آن مستحق طاعت -
در لوح زبان جای خاک پایت
انصاف تو در ماجرای شیران
عدل تو با حداث عشقبازی
عفو تو قبول شفا شکسته

انصاف تو جای ستم گرفته
باقی جهان جمله کم گرفته
هر پشت که پیش تو خم گرفته
ترکیب حروف و رقم گرفته
در چهره زر و درم گرفته
آفاق حدوث و قدم گرفته
تا شام ابد در قلم گرفته
در سایه فضل و کرم گرفته
دکان زبر صبحدم گرفته
آرایش باغ ارم گرفته
تا پشت سمک زنگ و نم گرفته
بی عنف رقاب امم گرفته
اندازه واو قسم گرفته
آهو بچگان را حکم گرفته
بس تیهو و شاهین بهم گرفته
خشم تو مزاج الم گرفته

از تخت تو وقت سؤال سائل
بذلت در و دیوار آرزو را
آز از کرب ابتلای دائم
هر هفته ای از جنبش سپاهت
در عرض سپاه تو مرغ و ماهی
در موکب تو ازدهای رایت
در پیکردیو از شهاب رمحت
هر جا که سپاه تو پی فشرده
بد خواه ترا خاک مادر آسا
بانالۀ خصم تو گوش گردون
چشمش که ز بآست برفت خوابش
او آمده و فتنه رایغما
ای تو ز ثنا بیش خسروانرا
حاسد بکمالت کند تشبه
تا در حرم آسمان نگرود
شادی تو باد ای حریم گیتی
در سلك سلاطین روز بارت
در حلقۀ خنیا گران بزم
عمر تو مقامات نوح دیده
هر عید عرب تا بروز محشر

تا عرش صدای نعم گرفته^۱
در نقش و نگار نعم گرفته^۲
ویرانه کتم عدم گرفته
گیتی همه کوس و علم گرفته
یکسر همه حکم چشم گرفته
شیران عرین را بدم گرفته
خون صورت شاخ بقم گرفته
در سنگ نشان قدم گرفته
از پشت پدر در شکم گرفته
خاصیت جذر اصم گرفته
از نم صفت لاتنم گرفته
در دزدی آن متهم گرفته
دامن خسک مدح و ذم گرفته
ماند چه به فربه ورم گرفته ؟
بر کس در شادی زغم گرفته
از عدل تو امن حرم گرفته
کیوان سرصف خدم گرفته
خاتون فلك زیر و بم گرفته
جاه تو ولایات جم گرفته
جشن تو سواد عجم گرفته

صبح فتح

شاهها صبح فتح وظفر کن شراب خواه
از دست آنکه غیرت ماهست و آفتاب
وز خد آنکه قطره آبست و برگ گل
یا قوت ناب و آب فسرده است جام و می
از کام شیر، ملك چو کردی برون به تیغ
روزی مصاف خصم ز جیش خطاشکن
شبها که دشمن تو ز بیم تو نغنود
هر پایه ای که خصم ترا بر کشد سپهر
در موقف جزای مطیعان و عاصیان
روزی که رجم دیو کنی بر سپهر فتح
وقتی که حکم جزم کنی بر بسیط خاک

نرد و ندیم و مطرب و چنگ و رباب خواه
در جام ماه نو می چون آفتاب خواه
تا گرد رزمگه بزدائی کلاب خواه
آب طرب روان کن و یا قوت ناب خواه
فارغ، ز گردنان گوزنان کباب خواه
وقتی صلاح ملك ز رای صواب خواه
گردون بطعنه گویدش از بخت خواب خواه
گوید قضا تمام شد اینک طناب خواه
از لطف و قهر خویش ثواب و عقاب خواه
از تر کش گهر کش خود یک شهاب خواه
از منشیان حضرت خود یک خطاب خواه

۱ - نعم - بله ۲ - نعم - نعمت ها ✽ تصحیح احتمالی : بر کس در شادی و غم گرفته

بر کشت عافیت چو بخیلی کند سپهر
آنجا که تاب حمله ندارد زمین رزم
چون خاک بی درنگ شود، چرخ بی شتاب
در شأن داد آیت حق بود میرداد
ایام اگر بکرد خطائی در او مبین
نی نی که انتقام تو خود خواهد آسمان
ای خورده شام دشمن و او در کمین چاشت
گاهی که از جهان ببرد کهر با به غصب
بی عدل مستجاب نگرود دعای شاه
آباد دار ملک زمین خسروا بداد
دنیا خراب و دین به خلل بود و عدل تو

از چتر و تیغ خویش سپهر و سحاب خواه
از رخس و رمح خویش توان جوی و تاب خواه
از حزم و عزم خویش در ننگ و شتاب خواه
او باب تست، زندگی نام باب خواه
خوش باش و انتقام ز راه صواب خواه
روزی شکار کن تو و روزی شراب خواه
آن دیگ نیز پرنهند طشت و آب خواه
در عهد عدل تست، ز عدلت جواب خواه
شاهها! دعای خویش همه مستجاب خواه
طوفان باد ملک هوا گو خراب خواه
آباد کرد هر دو کنون طشت و آب خواه

عنقای نالان

زهی کارت از چرخ بالا گرفته
رکاب ترا چرخ توسن بسوده
بنامت هنر فال فرخنده جسته
زهی نعل شبدریز و لعل کلاهت
بهنگام جود و بگناه سخاوت
زلفظ خطیبان مدحت سرایت
بیک حمله در خدمت شاه عالم
زمان و زمین را بساط کمالت
سرتیغت از خون اوداج دشمن
که از خون دل شکل یاقوت زاده
توئی سرفرازی که هست آفرینت
من مدح خوان را شب و روز نکبت
ز آمیزش عالم و اهل عالم
شب محنت من زامداد فکرت
مرا صنعت چرخ توسن شکسته
گهم نکبت چرخ اخضر سپرده
من از دهشت وی سوی حضرت تو
ز خورشید رای تو و ز عکس دستت
ز برهان جیب تو و ز معجزات
من اندر شکایات امروز و امشب

حدیثت ز چین تا بصرعا گرفته
عنان ترا بخت والا گرفته
بیادت خرد جام صهبایا گرفته
ز تحت الثری تا ثریا گرفته
دل و همتت رسم دریا گرفته
همه عرصه عالم آوا گرفته
همه ملک جمشید و دارا گرفته
چو خورشید بالا و پنهان گرفته
ز شنگرف و سیماب سیما گرفته
که از زنگ خون رنگ مینا گرفته ☆
ز اقصای چین تا به بطحایا گرفته
در انواع تیمار تنها گرفته
دام نفرت طبع عنقا گرفته
درازی شبهای یلدا گرفته
مرا صولت دهر رعنا گرفته
گهم حلقه دام سودا گرفته
چو موسی ره طور سینا گرفته
همه دهر طور تجلا گرفته
سواد زمین کف بیضا گرفته
در عشو شهر فردا گرفته ☆☆

* تصحیح احتمالی - اصل: رنگ خون

☆ نسخه دیگر: در عشو شب فردا گرفته

و هیچکدام هم خوب نیست.

در دامن و آستین بلا را (!)
 ز بس دهشت جان دل و دست کل را
 رقرآن بمانده کمال فصاحت
 در خدمت اختیاری نمانده
 همیشه کجاست از حسن یوسف
 بمان ای خداوند مخدوم والا
 چو و امق سر زلف عذرا گرفته
 رها کرده و پای اجزا گرفته (!)
 ز انجیل خط معما گرفته
 در حضرت جمع غوغا گرفته
 جهانی حدیث زلیخا گرفته ☆
 که هست از تو دین قدر والا گرفته

شعر و شاعری

ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعری
 تا ز ما مشتی گدا کس را بمردم نشمری
 دان که از کناس نا کس در ممالک چاره نیست
 حاش لله تا ندانی این سخن را سرسری
 ز آنکه گر حاجت فتد تا فضله ای را کم کنی
 ناقلی باید - تو نتوانی که خود بیرون بری
 کار خالد جز بجمفر کی شود هرگز تمام؟
 ز آن یکی جولاهگی داند دگر برزیگری
 باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصان او فتد
 در نظام عالم از روی خرد گسر بنگری ؟!
 آدمی را چون معاونت شرط کار بندگیست
 نان ز کناسی خورد به زآن بود کز شاعری
 آن شنیدستی که نهصد کس بیامد پیشه ور
 تا تو نادانسته و بی آگهی نانی خوری ؟!
 در ازای آن اگر از تو نباشد یاری ای
 آن نه نان خوردن بود، دانی چه باشد؟ - مدبری
 تو جهان را کیستی تا بی معاونت کار تو
 راست میدارند از نعلین تا انگشتی ؟!
 چون نداری بر کسی حقی حقیقت دان که هست
 هم تقاضا ریش گاوی هم هجا کون خری
 از چه واجب شد - بگو آخر - بر آن آزاد مرد
 اینکه میخواهی از او و آنکه بدین مستکبری
 او ترا کی گفت کاین کلپتره ها را جمع کن ؟
 تا ترا لازم شود چندان شکایت گستری ؟!
 عمر خود خود میکنی ضایع از او تاوان میخواه
 هم تو حاکم باش تا هم ز آنکه بفروشی خری

عقل را در هر چه باشد پیشوای خویش ساز
 ز آنکه او پیدا کند بدبختی از نیک اختری
 خود جز از بهر بقا و عدل دیگر بهر چیست
 این سیاستها که موروث است از پیغمبری؟
 من نیم در حکم خویش از کافریهای سپهر
 ورنه در انگار من چه شاعری چه کافری
 دشمن جان من آمد شعر چندش پرورم؟
 ای مسلمانان فغان از دست دشمن پروری
 شعر دانی چیست؟ دور از دوستان حیض الرجال
 قائلش گوخواه کیوان باش خواهی مشتری
 تا بمعنیهای بکرش ننگری زیرا که نیست
 حیض را در مبداء فطرت گریز از دختری
 گر مرا از شاعری حاصل همین عار است و بس
 موجب توبه است و جای آنکه دیوان بستری
 اینکه پرسد هر زمان این کون خرز آن ریش گاو
 کانوری به یا فتوحی در سخن یا سنجری
 راستی به بوفراس آمد بکار از شاعران
 و آن نه از جنس سخن یا از کمال قادری
 ز آنکه او چون دیگران مدح و هجاء هر گز نگفت
 پس مرنج ار گوید ت من دیگرم تو دیگری
 آمدم با این سخن کز دست بنهادم نخست
 ز آنکه بی داور نیارم کرد چندین دآوری
 ای بجائی در سخندانی که نظمت واسطه است
 هر کجا شد منتظم عقدی، زچه؟ از ساحری
 چون ندارد نسبتی با نظم تو نظم جهان
 در سخن خواهی مقنع باش خواهی سامری
 گنج اتسز گنج قارون بود اگر نه کی شدی
 از پی منحول چندان کم بها را مشتری؟
 مهتران باشین شعرند ار نه کی گشتی چنین
 منتشر بیا قصه محمود و ذکیر عنصری
 کو رئیس مرو منصور آنکه در هفتاد سال
 شعر نشنید و نگفت اینک دلیل مهتری
 تا نپنداری که باعث بخل بود او را بر آن
 در کسی چون ظن بری چیزی کز او باشد بری؟

ز آنکه امثال مرا بی شاعری بسیار داد
 کاخهای چار پوشش ، باغهای چل دری
 مرد را حکمت همی باید که دامن گیرش
 تا شفای بوعلی بیند نه ژاژ بختی
 عاقلان راضی بشعر از اهل حکمت کی شوند؟
 تا گهر یابند مینا کی خرنند از جوهری؟
 یارب از حکمت چه برخوردار بودی جان من
 گر نبودی صاع شعر اندر جوالم بر سری!
 انوری تا شاعری از بندگی ایمن مباش
 کز خطر درنگذری تا زین خطا درنگذری
 گرچه سوسن صد زبان آمد چو خاموشی گرفت
 خط آزادی نبشتش گنبد نیلوفری
 خامشی را حصن ملک انزوا کن ور به طبع
 خوش نیاید نفس را گو زهر خند و خون گری
 کشتی ای بر سنگ میران ز آنکه ساحل دور نیست
 گو مباشت پیرهن دامن نگه دار از تری

انکار هجای بلخ

ای مسلمانان ! فغان از دور چرخ چنبری
 وز نفاق تیر و قصد ماه و کید مشتری
 کار آب نافع اندر مشرب من آتشی است !
 شأن خاک ساکن اندر کلبه من صرصری !
 آسمان در کشتی عمرم کند دو کار
 وقت شادی بادبانی ، گاه انده لنگری
 گر بخندم و آن بهر همری است ، گوید زهر خند
 و ربگریم و آن بهر روزی است ، گوید خون گری
 بر سر من مغفری کردی کله و آن در گذشت
 بگذرد بر طیلسانم نیز دور معجزری
 روزگارا ! چون ز عنقا می نیاموزی ثبات؟
 چون زغن تا چند سالی مادگی ، سالی نری؟!
 به بیوسی از جهان دانی که چون آید مرا !
 همچنان کز پارگین امید کردن کوثری !
 از ستمهای فلک چندان که خواهی رنج هست
 و انتقم ، زیرا که با من هم در این گنبد دری

گوئیا تا آسمان را رسم دوران آمده است
 داده اندی فتنه را قطبی ، بلا را محوری!
 گر بگرداند به پهلو هفت کشور مر ترا
 يك تن از مهرت نگوید کز کدامین کشوری!
 بعد ما کاندلر لگد کوب حوادث چند بار
 بخت شورم خنجری کرده است و دورش خنجری
 خیر خیرم کرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ
 تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری
 قبه الاسلام را هجوای مسلمانان که گفت ؟
 حاش الله ! بالله ار گوید جهود خیبری
 آسمان از طفل بودی بلخ کردی دایگیش
 مکه داند کرد معمور جهان را مادری
 افتخار خاندان مصطفی در بلخ و من
 کرده هم سلمانی اندر خدمتش ، هم بوذری
 مجددین ، بوطالب ، آن عالم که گمره شد در او
 عقل کل ؛ آن کرده از بیرون عالم ازهری
 آن نظام دولت و دین کانتظام عدل او
 در دل اغصان کند بیاد صبا را رهبری
 آنکه نایبای مادرزاد اگر حاضر شود
 در جبین عالم آرایش ببیند مهتری
 در پناه سده جاه رعیت پرورش
 بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری
 هم نبوت در نسب ، هم پادشاهی در حسب
 کو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتی؟!
 مسند قاضی القضاات شرق و غرب افراشته
 آنکه هست از مسندش عباسیان را برتری
 آنکه پیش کلک و نطقش ؛ آن دوسحر ، آنکه حلال
 صد چو من هستند چون گوساله پیش سامری
 آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند
 از میان هر دو بر دارد شکوهش داوری
 کو حمید الدین که گر وقتی بخواید درد و لفظ
 مطلقاً هرچ آن حمید است از صفت ها بشمری

در زمان او هنر نشکفت اگر قیمت گرفت
 گوهر است آری هنر ، او پادشاه گوهری
 خواجه ملت صفی الدین عمر درصدر شرع
 آنکه نبود دیو را با سایه او قادری
 مفتی مشرق ، امام مغرب ، آن کز رتبتش
 عرش زبید منبرش ، کوتاش کردی منبری؟
 حکم دین هر ساعت از فتوای او فربه تر است
 دیده ای فربه کنی چون کلك او از لاغری؟
 احتساب تقوی او دید ناگه کز کسوف
 آفتاب اندر حجاب مه شد از بی چادری
 از رخس هر روز فال مشتری گیرد جهان
 کیست آنکو نیست فال مشتری را مشتری؟
 ذوالفقار نطق تاج الدین شریعت را بدست
 آن بمعنی توأمان با ذوالفقار حیدری
 بلبل بستان دین کز وجد مجلس های او
 صبح را چون گل طبیعت گشت پیراهن دری
 توبه کردند اگر دریافتندی مجلسش
 هم مه از نمایی وهم زهره از خنیاگری
 من نمیدانم که آن جنس سخن را نام چیست
 نی نبوت میتوانم گفتنش نی ساحری
 سحر چون گویم که ترتیبش بیان معجز است
 معجزاتش میتوان گفتن ولی در شاعری
 ساقیان لهجه او چون شراب اندر دهند
 هوش گوید گوش را: هین ساغری کن، ساغری
 بازوی برهان ز تقریر نظام الدین قوی
 آنکه از تعظیم کردی جبرئیلش چاکری
 آنکه براسرار شرع اندر زمان واقف شوی
 از ورق های ضمیرش يك ورق گر بشمري
 نامدی اوراق اطباق فلك هرگز تمام
 گر ضمیر او نکردی علم دین را دفتری
 وارثان انبیا اینك چنین باشند کاوست
 علم و تقوا بی نهایت ، پس تواضع بر سری

در ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار
 تا کجا باشد، توان دانست، حد شاعری؟
 لاشه ما کی رسد آنجا که اسب او کشند
 کاروانی کی رسد هرگز بگردلشکری؟
 با چنین سکان که گر از قدرشان عقدی کنند
 فارغ آید چرخ اعظم از چه؟ - از بی زیوری
 هجو گویم بلخ را؟ - هیهات، یارب زینهار!
 خود توان گفتن که زنگار است زر جعفری؟
 بالله از بر من توان بستن بمسما قضا
 جنس این بد سیرتی، یامثل این بد گوهری
 خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن
 افترا کردن بر او در گیرد از دیو و پری؟
 ای برسم خلعت از آغاز دوران داشته
 طارم قدر ترا هندوی هفتم اختری
 باز دان آخر کلام من زمنحول حسود
 فرق کن نقش الاهی را ز نقش آذری
 عیش من زین افترا تلخی گرفت و تو هنوز
 چربك او همچنان چون جان شیرین میخوری!
 مرد را چون ممتلی شد از حسد، کار افتراست
 بد مزاجان را، قی افتد در مجالس از پری
 آن نمیگویم که در طی زبان ناورده ام
 آن هجا کاو نزد من بابی بود از کافری
 گر بخاطر بگذرانیدستم اندر عمر خویش
 یسا نیم چون آنکه گرگ یوسف از تهمت بری
 جاودان بیزارم از ذاتی که بیزاری او
 هست در بازار دین صراف جان را بی زری
 آن توانائی و بینائی که در اطوار غیب
 دام بدبختی نهاد و دانه نیک اختری
 آنکه تأثیر صبای صنع او را آمده است
 گلفشان اختران بر گنبد نیل و فوری
 آنکه خار از دهان دندان عقرب نیش را
 شجنگی داده است بر اقطاع گلبرگ طری

تا بزلف سایه شب خاک را تزیین نداد
 روز بر گوش شفق نهاده زلف عنبری
 باز شد چون قدرتش گیسوی شب را شانه زد
 در خم ابروی گردون دیده های عیبری
 بزم صنّعش را ز نیلوفر چو گردون عود سوخت
 آفتاب و ماه کرد این آتشی، آن مجمری
 آنکه اندر بارگاه کن فکان ابداع او
 بی اساس مایه ای از مایه های عنصری
 داد يك عالم بهشتی روی ازرق پوش را
 خوش ترین رنگی منور، بهترین شکلی کری
 آنکه عویش در تن ماهی و بر فرق خروس
 پیرهن را جوشنی داد و کله را مغفّری
 آنکه گرآلای او را گنج بودی در عدد
 نیستی جذراصم را غین گنگی و کری^۱
 آنکه در لوح زبانها خط اول نام اوست
 این همی گوید الاهی، آن ایزد و آن تنگری
 آنکه از ملکش خراسی دیده باشی، بیش نه
 گر روی بر بام این سقف بدین پهنآوری
 آنکه قهرش داد انجم را شیاطین افکنی
 و آنکه لطفش داد آتش را سمندر پروری
 آنکه در امعای کرمی از لعاب برگ چند
 کار او باشد نهادن کارگاه ششتری
 آنکه از تجویف نهالی ساقی احسان او
 جام گه خوزی نهد بر دستها، گه عسکری
 آنکه چون بر آفرینش سرفرازی کرد عقل
 گفت می را گوشمالش ده بدست مسکری
 آنکه ترك يك ادب از پیشگاه حضرتش
 وقف کرد ابلیس را بر آستان مدبری
 آنکه آدم را «عصی آدم» ز پای افکنده بود
 گر نه از «ثم اجتباه» اوش دادی یآوری
 آنکه چون خلوت سرای خلقتش خالی کنند
 شعله ریحانی کند آنجا، نه اخگر اخگری

۱- گنج - در این شعر باید این کلمه گنج بمعنی گنجایش باشد (بضم اول).

آنکه قوم نوح را از تند باد «لاتذر»
 در دو دم کرد از زمین آسیب قهرش اسپری
 آنکه دشت جادویی را از عصائی کم کند
 يك شبان از ملك او بی تهمت مستکبری
 آنکه نیل مادری بر چهره مریم کشید
 حفظ او، بی آنکه باطل شد جمال دختری
 آنکه از مهری که بودی مصطفی را بر کتف
 مهر کرده است از پس عهدش در پیغمبری
 آنکه از ایمای انگشتش دو گیسو بند زد
 از چه؟ از يك آینه بر سقف چرخ چنبیری
 آنکه بر دعویش چون برهان قاطع خواستند
 در زبان سوسمار آورد حجت گستری
 آنکه گر براسب فکرت جاودان جولان کنی
 از نخستین آستان حضرتش در نگذری
 آنکه هم در عقل ممنوع است و هم در شرع شرك
 جز بذاتش گر بعزم و قصد سو گندی خوری
 اندر این سو گند اگر تأویل کردم کافرم
 کافری باشد که در چون من کسی این ظن بری
 خود بیا تا کثر نشینم راست گویم يك سخن
 تا ورق چون راست بینان زین کژی ها بستری
 چون مرا در بلخ هم از اصطناع اهل بلخ
 دق مصری چادری کرده است ورومی بستری
 بر سر ملکی چنان فارغ نباشد کس چومن
 حبذا ملکی که باشد افسرش بی افسری
 دی ز خاک خاوران چون ذره مجهول آمده
 گشته امروز اندر او چون آفتاب خاوری
 با چنین ها آنچنان ها زاید از خاطر مرا؟
 ای عجب! از آب خشکی زاید، از آتش تری؟
 اینهمه بگذار، آخر عاقلم در نفس خویش
 کآدمی را عقل هست از ممکنات اکثری
 پس چه گوئی؟ هجو گویم بلخ را کز هر درش
 گر در آید دیو بنهد از برون مستکبری؟!

تا تو فرصت جوی گردی در کمین گاه حسد
 غصه دهساله را باری بصحرا آوری؟!
 هیچ عاقل این کند جز آنکه یکسو افکند
 اصل نیکو اعتقادی، رسم نیکو محضری؟
 دشمنان را مایه دادن نزد من دانی که چیست؟
 جمع کردن موش دشتی با پلنگ بربری
 مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود
 بس که پرکاری کند او چون تو کردی مسطری
 این دقایق من چنان ورزم که از بی فرصتی
 سخته گیرد این و آن بر بونواس و بختری
 از عقاب و پوستینش گر نگوید به بود
 گرچه در دریا تواند کرد خربط گازی
 چند رنجی کز قبولم تازه شاخی می جهد
 هر کجا پنداری ای مسکین که بیخی میبری؟!
 رو که از یاجوج بهتان رخنه هرگز کی فتد
 خاصه در سدی که تأییدش کند اسکندری؟!
 يك حکایت بشنوی هم از زبان شهر خویش
 تا در این اندیشه باری راه بساطل نسپری
 دی کسی در نقص من گفت این غریب شهر ماست
 بلخ گفت اینهم کمال اوست، چند از منکری؟
 او غریب اندر جهان باشد چو از رتبت مرا
 آسمان هر ساعتی گوید جهان دیگری
 خاک پای اهل بلخ، کز مقام شهرشان
 هست بر اقران خویشم هم سری، هم سروری
 جفا تاریخ این انشا که فرمان ده ببلخ
 رایت طغرل تکینی بود و رای ناصری

وکیل مزور

حکایتی است بفضل استماع فرمائید بروزگار ملکشه عرابی ای حجاج رو سؤال کرد که امسال عزم حج دارم چو حلقه در کعبه بگیرم از سر صدق چو پادشه بشنید این سخن بخازن گفت	بشرط آنکه نگیرید از این سخن آزار مگر بیارگهش رفت از قضا گه بار مرا اگر بدهد پادشاه صد دینار برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار که آنچه خواست عرابی برود و چندان آزار
--	--

برفت خازن و آورد و پیش شه بنهاد
سپاس دارو بدان کاین دو یست دینار است
صد دگر بخموشانه میدهم رشوت
که چون بکعبه رسی هیچ یاد من نکنی

بلطف گفت شه او را که سیدی بردار
صد است زاد ترا و کرای پای افزار
نه بهر من، ز برای خدایرا زنهار
که از و کیل مزور تباه گردد کار

روباه فراری

رو بهی میدوید از غم جان
گفت خیر است باز گوی خبر
گفت تو خر نه ای، چه میترسی؟
می ندانند و فرق می نکنند
ز آن همی ترسم ای برادر من
خر ز روباه می بنشناسند

رو به دیگرش بدید چنان
گفت خر گیر میکند سلطان
گفت: آری ولیك آدمیان
خر و روباهشان بود یکسان
که چو خر بر نهنندمان پالان
اینت کون خران و بیخبران!

آئین هنرمندان

چهار چیز شد آئین مردم هنری
یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود
دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری
سه دیگر آنکه زبان را بگاه گفتن زشت
چهارم آنکه کسی کو بجای تو بد کرد

که مردم هنری زین چهار نیست بری
به نیکنامی آنرا ببخشی و بخوری
که دوست آینه باشد چو اندر او نگری
نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری
چو عذر خواهد نام گناه او نبری

پاداش عمل

هر که سعی بد کند در حق خلق
همچنین فرمود ایزد در نبی

همچو سعی خویشتن بیند سزا
لیس للانسان الا ماسعا

داد روزگار

چون ترا روزگار داد بداد
تا توانی بگرد شادی گرد

تو چرا داد خویش نستانی؟
کآیدت گاه آن که نتوانی

راه زندگی

در جهان با مردمان دانی که چون باید گذاشت

آنقدر عمری که یابد مردم آزاد مرد؟

کآستینها در غم او پر کنند از آب گرم

فی المثل گر بگذرد بر دامن او باد سرد

گدائی

آن شنیدستی که روزی زیر کی با ابلهی
گفت این والی شهر ما گدائی بی حیاست ؟
گفت چون باشد گدا آن کز کلاش تکمه ای
صدچوما راروزها، بل سالها، برگ و نواست !
گفت ای مسکین غلط اینک از اینجا کرده ای
آنهمه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست ؟
در و مروارید طوقش اشک اطفال منست
لعل و یاقوت ستامش خون ایتم شماست !
او که تا آب سبوی پسته از ما خواسته است
گر بکاوی تا بمغز استخوانش ز آن ماست
خواستن کدیه است خواهی عشر خوان خواهی خراج
«گر» گروه نام باشد يك حقیقت را رواست
چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهند گی
هر که خواهد گر سلیمانست اگر قارون گداست

شکر و صبر

شود زیادت شادی و غم شود نقصان
ز شکر گردد نعمت بر اهل نعمت بیش
چو شکر و صبر کنی در میان شادی و غم
بصبر گردد محنت بر اهل محنت کم

سه فضیلت

عادت کن از جهان سه فضیلت را
زیرا که رستگار بدان گردی
با هیچکس نگشت خرد همزه
در هیچ دین و کیش کسی نشنید
دانی که چیست آن؟ بشنو از من
ای خواجه وقت مستی و هشیاری
امید رستگاری اگر داری
کآن هر سه را نکرد خریداری
هرگز از این سه مرتبه بیزاری
رادی و راستی و کم آزاری

کیمیا

کیمیائی ترا کنم تعلیم
روقناعت گزین که در عالم
که در اکثر و در صناعت نیست
کیمیائی به از قناعت نیست

دو نعمت

ایمنی را و تندرستی را
در جهان این دو نعمتی است بزرگ
آدمی شکر کرد نتواند
داند آنکس که نیک و بد داند

اعتقاد درست

اعتقادی درست دار چنانک
بنده را بی شک از عذاب خدای
اعتمادی بر آن نباشد سست
نرھاند جز اعتقاد درست

قحط سال آدمی

ربع مسکون آدمی را بود دیو و دد گرفت
 کس نمیداند که در آفاق انسانی کجاست
 دور ، دور خشک سال دین و قحط دانش است
 چند گوئی فتح بابی کو و بارانی کجاست ؟
 من ترا بنمایم اندر حال صد بوجهل جهل
 گرمسلمانی تو تعیین کن که سلمانی کجاست
 آسمان بیخ کمال از خاک عالم بر کشید
 توزنخ میزن که درمن هیچ نقصانی کجاست
 خاک را طوفان اگر غسلی دهد وقت آمده است
 ای دریغا داعی چون نوح و طوفانی کجاست ؟

عنصری

عنصری گر بشعر در ، صله یافت
 نیست اندر زمانه محمودی
 نه ز ابنای شعر برتری است
 ورنه هر گوشه صدچو عنصری است

بلای منت

آلوده منت کسان کم شو
 راضی نشود بهیچ بد نفسی
 ای نفس بهرسته قناعت شو
 تا بتوانی حذر کن از منت
 در عالم تن چه میکنی هستی ؟
 شك نیست که هر که چیز کی دارد
 لیکن چو کسی بود که نستاند
 چندانکه مروتست در دادن
 تا یکشبه در وثاق تو ناست
 هر نفس که از نفوس انسانست
 کآنجا همه چیز نیک ارزانست
 کاین منت خلق کاهش جانست
 چون مرجع تو بعالم جانست
 و آن را بدهد طریق احسانست
 احسان آنست و آن نه آسانست
 در ناستدن هزار چندانست

دیوانه عاقل

در حدود ری یکی دیوانه ای
 در تموزودی بسالی يك دوبار
 گفت ای آنان کتان آماده بود
 قاقم و سنجاب در سرماسه چار
 گر شمارا بانوائی بد چه شد ؟
 راحت هستی و رنج نیستی
 سالومه کردی بکوه و دشت گشت
 آمدی در قلب شهر از طرف دشت
 زیر قرب و بعد این ز رینه طشت
 توزی و کتان به گرمای هفت و هشت
 و رچه مارا بود بی برگی چه گشت ؟
 بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

خطا و عفو

بزرگا گر خطائی کرده آمد
 خطای بندگان باید بهر حال
 مگیر از من اگر باشد بزرگ آن
 که تا پیدا شود عفو بزرگان

قحط مروت و هنر

گرچه در بستم در مدح و غزل یکبارگی
بلکه از هر نوع کز اقران من داند کسی
منطق و موسیقی و حکمت بدانم اندکی
و زاله‌ی آنچه تصدیقش کند عقل صریح
و ز طبیعی نیز چند از چند بی تشویر نیست
نیستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم
با بزرگان مستفیدم با فرودستان مفید
غصه‌ها دارم ز نقصان از همه نوعی و لیک
اینهمه بگذار با شعر مجرد آمدم
هر یکی آخر از ایشان بی کفافی نیستند
خود هنر در عهد ما عیبست اگر نه این سخن
خاطر م‌درستردیوان دختران دارد چو حور
گر ز یک خاطب یکی را روز تزویج قبول
با چنین قحط مروت، با چنین آزادگان
اینکه میگویم شکایت نیست حسب حالتست
در غرض از آفرینش غایتم پس اولم
قدر من صاحب قوام الدین حسن داند از آنک

ظن مبرکز نظم الفاظ و معانی قاصر م
خواه جزوی گیر آن را خواه کلی قادر م
راستی را گر بگویم با نصیبی وافر م
گر تو تصدیقش کنی بر شرح و بسطش ماهر م
کشف دانم کرد اگر حاسد نباشد ناظر م
ورهمی باورنداری رنجه شو، من حاضر م
عالم تحصیل را هم واردم هم صادر م
زین یکی آوخ که نزدیک تو مرد شاعر م
چون سنائی هستم آخر گر نه همچون صابر م
این منم کز مفلسی چون روز روشن ظاهر م
میکند برهان که من شاعر نیم بل ساحر م
زهره‌شان پرورده در آغوش طبع زاهر م
برتر از احسنت کابین یافتستم کافر م
وای من گرنان خوردندی دختران خاطر م !
شکریزدانرا که اندر هر چه هستم شاگرد م
گرچه در ملک وجود از روی صورت آخر م
صدر او را یادگار ناصر الدین طاهر م

دو نیمه

صفه‌ای را نقش میکردند نقاشان چین
اوستادی نیمه‌ای را کرده‌م چون آینه
تا هر آن نقشی که حاصل باشد اندر نیمه‌ای
ای برادر خویشان را صفه‌ای دان همچنان
باری از آن نیمه‌ پر نقش نتوانی شدن

بشنو این معنی کز این بهتر حدیثی نشنوی
اوستادی نیمه‌ای را کرد نقش مانوی
بینی اندر نیمه‌ دیگر چو اندروی روی
هم بسقفی نیک عالی، هم به بنیادی قوی
جهدمیکن تا مگر آن نیمه‌ دیگر شوی

ریش مرصع

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز
نی گوشه‌ کنجی و کتابی بر عاقل
گری بخردان قیمت این ملک ندانند
فرعون و عذاب ابد و ریش مرصع

کاندر طلب راتب هر روزه بمانی
تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی
بهتر ز بسی گنج و بسی کامروانی
ای عقل! خجل نیستم از تو که تودانی
موسای کلیم الله و چوبی و شبانی

شکستن و مومیائی

مرا دوستی گفت کآخر کجائی
بتشویر گفتم که از بی ستوری
مرا گفت چون بارگیری نخواهی؟
به بیت عمادی جوابش بگفتم
«مرا از شکستن چنان دردناید
چرا بیشتر نزد ما می نیائی
به بیگانگی میکشد آشنائی
چو از خدمت نیست روی رهائی
چه گفتمش؟ - گفتمش کای روستائی
که از نا کسان خواستن مومیائی!»

نخستین جانور

خسروا! ز اضطبل معمورت که هم معمور باد
کام ور اعمار اسبان شیخ ابو عامر رسید (!)
مرکب میمون ادام الله توفیقه که هست
یادگار نوح پیغمبر که در کشتی کشید
گفتم ای پیر مبارک خیر مقدم مرحبا
قصه آن گو که گوش و چشم تو دید و شنید
زین خبرهای صریر آسمان گوشت چه یافت؟
وز خطرهای سپهری دیده سرت چه دید؟
اندر آن وقتی که عالم جمله اسبان داشتند
مجلس شیخ الشیوخ سبزه ها چون می چرید؟ (!)
حال آدم گوی و نوح و قصه ذبح و خلیل
ناقه صالح چه بود و رخس رستم چون دوید؟
شهبسوار سر اسرا در شب هفت آسمان
بر براق تیز تک ره چون نمود و چون برید؟
بیعت بوبکرو آن فضل عقیلوانی چه بود؟
مصلحت دید علی آن فتنه ها چون خوابید؟
حیدر کرار حرب عمر و عنتر چون شکست؟
رستم دستان صف گردان لشکر چون درید؟
اسب اندر خشم شد الحق ندانی تا چه گفت
پشت دست از غبن من آنجا بدندان می گزید
گفت ای استغفرالله این سؤال از چون منی
وه وه این اشکال بین کاین بر من پیر آورید!
گفتمش اسبا، قدیما! خر نه ای آخر بگوی
تا مبارک مقدمت در دور عالم کی رسید؟
گفت تو بسیار گفتی هیچ میدانی که ام؟
آن نخستین جانور کایزد تعالی آفرید!

اندوه فردا

جهان گرمضطرب شد گوهمی شو من ومی تا جهان آرام گیرد
دلم را انده امروز بس نیست که می اندوه فردا وام گیرد؟!

مرکب من

مرکب من که داده من بود (!) جای فدا کرد مرکب شه کرد
بنده را با پیادگان سپاه از چنین جایگاه همراه کرد
اندر آمد ز بیخودی از پای رویم از غم بگونه که کرد
سالها گفت باز نتوانم آنچه بامن فلک در این مه کرد

مار

گفت باخواجه یکی روز از این خوش مردی
خنک آنکس که زن خوب بمیرد او را
گفت ای خواجه زن خوب توداری امروز
گفت خوب است ولی هر که پذیرد ، او را
زن چه را شاید؟ - آن را که بری برسر چاه
در چه اندازی و کس نی که بگیرد او را
مارگیری را ماری ز سر سله بجست
گفت هل تا برود هر که بگیرد او را

خطابی با فلک

خطابی با فلک کردم که با تیغ جفا کشتی
شهان عالم آرای وجوانمردان بر مک را
زمام حل وعقد خود نهادی در کف جمعی
که از روی خرد باشد برایشان صدشرف سگ را
نهان در گوش جانم گفت فارغ باش از این معنی
که سبیلت بر کند ایام هر ده روز يك يك را

تاریخ وفات سنجر

چاشتگه در شهر مرو آن نامور فخر زمان
خسرو روی زمین سنجر ز عالم در گذشت
رفته از تاریخ هجرت پانصد و پنجاه و دو
روز شنبه از ربیع الاول از بعد سه هشت

باخواجه اسفندیار

خواجه اسفندیار میدانی بچه رنجم ز چرخ روئین تن؟

من نه سهرابم و ولی با من
خرد زال را پرسیدم
گفت افراسیاب وقت شوی
باده ای چون دم سیاووشان
گر فرستی توئی فریدونم
همچو ضحاک ناگهان پیچم
رستمی میکند مه بهمن
حالم را چه حیلست و چه فن؟
گربدست آوری از آن دوسه من
سرخ نه ، تیره چون چه بیژن
ورنه روزی نعوذ بالله من
مارهای هجیات برگردن

آئینه و شانه

در آینه تا نگاه کردم
ز اندیشه ضعیف و بیم پیری
امروز به شانه ای از آن موی
شاید که خورم غم جوانی
ز آئینه معاینه دیدم
یک موی سپید خود دیدم
در آینه تیز نگریدم
دیدم دوسه تار و بر طپیدم ☆
کز پیری خود چو بر رسیدم
وز شانه به صد زبان شنیدم

موی روباه و سیم

موی روباه خواستم در شعر
موی داده نشد ، بده باری
تا زمستان بخود فراز کنم
سیم چندان که موی باز کنم

طلب رخصت

خداوندا ! بفر دولت تو
بدیدار تو هستم آرزومند
اگر کبک ضعیفم باز گردم
در آیم؟ یا هم از در باز گردم؟

وعدۀ نطع

گویند که در طوس که شدت گرما
بگذشت بدکان یکی پیر حصیری
تا چون دگران نطع خرم بهر تنعم
بنشست و یکی کاغذ کی چسکه برون کرد
گفتاده ده ده گز حصه سیر سره را چند
شاگرد حصیری چو ادای سخنش دید
تدبیر آمد کن، بنمد گرشو، از ایراک
حال من و آن وعدۀ نطع تو همین است
هان بر طبق عرض نهم حاصل این ذکر
از خانه بیازار همی شد ز نکى لال
دردل بگذشتش که اگر نیست مرا مال
آخر نبود کم ز حصیری بهمه حال
حاصل شده از کدیه بجو جو، نه به مثقال
نه از اللخ ، نه کنب ، از اننى نال
گفتا بروای قحبه چونین بسخن لال
تا نرخ پیرسی تو بدی ماه کشد سال
از بس که زنى قرعه و گیری بادافال
هین بر ورق هجو کشم صورت این حال

مرگ جعل

تا نشست خواجه در گلشن بود
کز نسیم گل بمیرد در زمان
شاید از ایمن نباشد از اجل
چون بگلبرگ اندرون افتد جعل

ذلت سؤال

بودن اندر عذاب چون جرجیس یا شدن در جحیم چون ابلیس
بهتر است از سؤال کردن و طمع و ایستادن بنزد مرد خسیس

درمان بدمست

کسی را که بدمست باشد، قفا چنان کن بسیلی که نیلی بود
که پیران هشیار خود گفته اند که درمان بدمست سیلی بود

آب و ماهی مرده

دوستی گفت صبر کن زیراك صبر کار تو خوب زود کند
آب رفته بجوی باز آرد کار بهتر از آنکه بود کند
گفتم آب از بجوی باز آید ماهی مرده را چه سود کند؟

بلاهای آسمان

هر بلائی کز آسمان آید گر چه بر دیگری قضا باشد
بزمین نا رسیده می پرسد خانه انوری کجا باشد؟

قوم عاد

دوستی در سمر کتابی داشت يك دو صفحه به پیش من بر خواند
که فلان شخص در فلان تاریخ بیکی بیت بدره ای بفشانند
و آن دگر پادشه بيك نکته عالمی را فراز تخت نشانند
گفتم ای دوست ترها تست این این سخن بر زبان نشاید رانند
آخر آن قوم عادیان بودند که خود از نسلشان کسی بنمانند!

مرد وزن

زن چو میغست و مرد چون ماه است ماه را تیرگی زمیغ بود
بدترین مردی اندر این عالم به بهینه زنی دریغ بود

سگ گردون

یکچند روز گار نه از راه مکرمت بر ما، دری ز نعمت گیتی گشاده بود
چون چیز اندکی بهم افتاد باز برد گفتی که نزد ما بامانت نهاده بود
و امروز هر که گویدم آن نیم ثروتی کز مادر زمانه بتدریج زاده بود
چون بانویست؟ گویمش آن باز خواستند گوئی دهند از سر جودی نداده بود
گردون چو سگ بفضل خود باز گشت کرد پیچاره او که کارش با این فتاده بود

آرزوی دیدار

بخدائی که روز را دامن
پشت چرخ از نهیب تیر قضا
کآرزوی توام جهان فراخ
تنگ چون حلقه زره کرده است
با گریبان شب گره کرده است
چفته همچون کمان بزه کرده است

خواب دوش

دوش خوابی دیده ام گو نیک دیدی، نیک باد
خواب نه، بل حالتی کآن از کرامت برتر است
خویشتن را دیدمی بر تیغ کوهی گوئیا
سنگ او اعل و نباتش عود و خاکش عنبر است
ناگهان چشم سوی گردون فتادی دیدمی
منبر کوهی که تر کیش زذرو گوهر است
صورت روحانی از بالای منبر مینمود
گفتی او آفتابست و سپهرش منبر است
با دل خود گفتم آیا کیست این ذات شریف
هاتفی در گوش جانم گفت کآن پیغمبر است
در دو زانو آمدم سر پیش و بر هم دستها
راستی باید هنوزم آن تصور در سر است
چون بر آمد یک زمان آهسته آمد در سخن
بر جهان گفتی که از نطقش نثار شکر است
بعد تحمید خدا این گفت : کای صاحبقران
شکر کن کاندرا همه کاری خدایت باور است
بار دیگر گفت : کای صاحبقران بر خور ملک
ز آنکه ملک هم چون جان شخص جهان را در خور است
بار دیگر گفت : کای صاحبقران راضی مباش
گر ترا گویند کاندرا ملک چون اسکندر است
گر سکندر زنده گردد از تواضع هر زمان
با تو این گوید که جاهت را سکندر چاکر است
حق تعالی با سکندر هر گز این احسان نکرد
خسروا ! تو دیگری کار تو کاری دیگر است
لشکرت را آیت نصر من الله رایت است
رایت را از ملوک و از ملائک لشکر است
بیخ جور از باس تو چون بیخ مرجان بی بن است
شاخ دین بی عدل تو چون شاخ آهو بی بر است

صیت تو هفتاد کشور ز آنسوی عالم گرفت
 تو بدان منگر که عالم هفت یاشش کشور است
 هر که اندر نعمت کفران کند خونس بریز
 ز آنکه فتوا داده ام کاو نیز درمن کافر است
 بر سر شمشیر تو جز حق نمیراند قضا
 حکم شمشیر تو حکم ذوالفقار حیدر است
 دینم از غرقاب بدعت سر ز رایت برکشد
 خسروا! رأی تو خورشید است و دین نیلوفر است
 بر من و تو ختم شد پیغمبری و خسروی
 این سخن نزدیک هر کاو عقل دارد باور است
 چون سخن اینجارسید الحق مراد ردل گذشت
 کاین کدامین پادشاه عادل دین پرور است؟
 زیور این خطبه هر باری که : ای صاحبقران!
 بر که می بندد که او شایسته این زیور است؟
 گفت بر سلطان دین سنجر که از روی حساب
 عقدای صاحبقران چون عقد سلطان سنجر است
 شاد باش ای پادشا که حفظ یزدان تا ابد
 بر سر تو سایه چتر است و نور افسر است
 تا موالید جهان را سیزده رکن است اصل
 ز آنکه نه علوی پدرش و چارسفلی مادر است
 بادی اندر خسروی در شش جهت فرمان روا
 تا بر اوج آسمان لشکر که هفت اختر است

شاگردخوارزمی

ای خداوندی که از روی تفاخر بنده وار
 نعل اسبب اختران در گوش نه گردون کنند
 آفتاب رای وابر دست گوهر بار تو
 آذرا از بی نیازی جاودان قارون کنند
 لعله رخسار جاه و عکس اشک دشمنت
 گهر بار را چون عقیق از خاصیت گلمگون کنند
 بنده را شاگردخوارزمی است؛ شیطان هیکلی
 کآن چنان هیکل نه در کوه و نه در هامون کنند
 معده ای دارد که سیری را در او امید نیست
 در علاج جوع کلبی کوه اگر معجون کنند

از نهیب او نهنگان رخت بر صحرا کشند
 گر شیاطین صورت امعاش برجیحون کنند
 یکدم ارخالی شود حلقش که زهرش باد و مار (!)
 راست چون دیوی بود کش انگڑه در کون کنند
 از شره گوئی همی حلوای صابونی خورد (!)
 گر خمیر نان او را جمله از صابون کنند
 حاش لله گر بماند يك مه دیگر بمر و
 آه و واویلا که این مشّت مسا کین چون کنند!
 کز نهیب معده او هر شبی تا آسمان
 اهل شهر و روستا بر نان همی افسون کنند
 محنت سوپ و پکند او که از بیخیم بکند
 طبع موزونم همی هر لحظه ناموزون کنند *
 صاحب! آخر جزایت خیر بادا، خیر کن
 کاندرا این موسم بسی خیرات گوناگون کنند
 یا غلام چند را از روی حسبت بر گمار
 تا شبیخون آورند و دفع این ملعون کنند^۱
 یا بکش این کافر زن روسبی را آشکار
 پادشاهان از پی يك مصلحت صد خون کنند
 یا بگو ز آن پیش کز عالم بر آرد قحط کل
 تا بسیلی از حدود عالمش بیرون کنند
 یا بفرما اهل دیوان را که تا من بنده را
 ز آنچه مجری دارم اجری يك نفر افزون کنند
 بهین کار

خواهی که بهین کار جهان کار تو باشد
 زین هر دو یکی کار کن از هر چه کنی بس
 یا فایده ده آنچه بدانسی دگری را
 یا فایده گیر آنچه ندانی ز دگر کس

وقت باده و آتش

ای سروری که کوکبه کبریات را	کمتر جنبیت ابلق ایام سرکشست
رای تو در نظام ممالك براستی	تیری که جیب گنبد گردونش ترکشست
اکنون که از گشاد فلک بر مسام ابر	پیکان باد را گذر تیر آرشست
از برف ریزه گوشه هر کوه پاره‌ای	تیغیست گوئیا که بگوهر منقشست
در حسب حال مطلع شعری گزیده‌ام	و آورده‌ام بصورت تضمین و بس خوشست

* سوپ بزبان خوارزمی بمعنی آب و پکند بهمان زبان بمعنی نان (از خواشی سعید نفیسی) نسخه های دیگر: محنت و آشوب و کید. ۱- حسبت - پکسر اول برای رضای خدا.

گویم هر آنکه چهره روزی چنین بدید
بر خاطرش هر آینه این بیت بگذرد
چندان بقات باد ز تأثیر نه سپهر
خاصه کنون که طره شبها مشوشت
«کامروز وقت باده و خرگاه و آتشست»
کاندر زمانه طبع چهار وجهت شش است

در راه سخن

چون من بره سخن فراز آیم
ایزد داند که جان مسکین را
صد بار بعقد درشوم تا خود
خواهم که قصیده ای بیارایم
تا چند عنا و رنج فرمایم
از عهده يك سخن برون آیم

حل و عقد

خدای کار چو بر بنده ای فرو گیرد
و گر بطمع شود زود نزد همچو خودی
چو اعتقاد کند کز کسش نیاید خیر
بدست بنده زحل و ز عقد چیزی نیست
بهر چه دست زند رنج دل بیفزاید
ز بهر چیزی، خوار و نژند باز آید
خدای قدرت والای خویش بنماید
خدای بندد کار و خدای بگشاید

در خرد و زیر

قدر میخواست تا کار دو عالم
چو او اندیشه برخاستن کرد
بیکبار از پی سلطان کند راست
فلك گفتا تو بنشین، خواجه برخاست

استغاثه

یارب مرا بده بدل نعمتی که بود
امنی و صحتی و پسندیده طاعتی
خرسندی حقیقت و پاکیزه توشه ای
نانی و خرقة ای و نشستن بگوشه ای

سعادت

نان جوین و خرقة پشمین و آب شور
بایك دو آشنا که نیرزد به نیم جو
تاریك کلبه ای که پی روشنی آن
این آن سعادت است که بروی حسد برد
سی پاره کلام و حدیث پیمبری
در پیش چشم همتشان ملك سنجری
بیهوده منتی ننهد شمع خاوری
جویای تاج قیصر و ملك سکندری

درد سر

هر آنکه توشه روزی و گوشه ای دارد
زیادت از سرت ار يك کله بدست آری
براستی ملك ملك بحر و بر باشد
بخاك پای قناعت که درد سر باشد

از دواج

بخدائی که بی ارادت او
کاندر این روزگار زن کردن
خلق را رنج و شادمانی نیست
بجز از محض قلمبانی نیست

دست خر

انوری نام هجو می نبرد
دست خر نام می برد ، لیکن
که ز تو چشم بر عطا است هنوز
می نگوید که در کجاست هنوز

قیام

بنگر آن فراخ را که همی
.... خر در زن آنکس
مردمان را بکون قیام کند
که براو، بعد از این سلام کند!

نان پارسا

قلیبانی هم بخواهر ، هم بزنی
چند گوئی خواهر من ، پارساست؟
پارسا در خانه تو نان تست
هست پیدا گر چه کس پیدانکرد
گپ مزنی گرد حدیث او مگرد
ز آنکه نانت رانه زن بیند نه مرد

مقربک

دوش در خواب ، من پیمبر را
گفتمش ای بزرگ چت بوده است
گفت زین مقربک همی جوشم
آنچه این زن بمزد میخواند
دیدمش کاو زامت آزرده است
طبع پاک تو از چه پڑمرده است ؟
رونق وحی ایزدی برده است
جبرئیل آن بمن نیاورده است !

کدوی خشک

دستار خوان (!) بود ز دو گز کم بروستا
بروی نهند ده کدوی تر نه بس عجب
لیکن عجب ز خواجه همی آیدم از آن
کاو بر کدوی خشک نهید بیست گز قصب

یک سؤال

میربو بکر خالد از چه سبب
هر زنی را که تو نکاح کنی
با همه کس دبوس حلقه او
زن تو هر شبی بجای دگر
از توای دوست یک سؤال مرا
تو زن غر بطبع می خواهی
ماه تو در محاق می افتد؟
گلرخ وسیم ساق می افتد؟
چست اندر چماق می افتد؟ ☆
همچو تیر یتاق می افتد
بی ریا و نفاق می افتد
یا چنین اتفاق می افتد؟!

رای رحمت

اگر انوری خواهد از روزگار
مگس را پدید آورد کردگار
که یک لحظه بی زای رحمت زید
که تا بر سر رای رحمت رید ☆☆

عطای امیر

گر اندك صلتی بخشد امیرت از او بستان کز او بسیار باشد
عطای او بود چون ختنه کردن که اندر عمر خود یکبار باشد

قلمبان

آخر آن زن بمزد را نرسد که مرا خام قلمبان گوید
که اگر در سرای او بمثل تره کارند قلمبان روید

نذر سهلان

اگر سهلان رستم نذر کرده است که هر کس را که من
. . . . چون تواند خواهرش را و یا مادر؟ - که قتلش واجب آید!
و گر . . . مرایشان را و گوید که در سوگند تا ویلی نباید
. . . . چون تواند خویشتن را؟ مگر بر علم ما علمی فزاید!

خلقان خواجه صلاح

گفتم آن تو نیست خواجه صلاح گفت چه؟ - گفتم آن دو خلقانت
گفت چون نیست؟ - گفتم از پی آن که بدو نارواست فرمانت؟
چون گذاری که برزند هر روز قلمبانی سر از گریبانست؟!

زن انوری

انوری رازنی است؛ زانیه ای که از او هر چه در جهان زانی است
تا جهانست . . . در . . . او ای دریغا که این جهان فانی است!

بد گوئی

میتوانم که نگویم بد کس درهمه عمر نتوانم که نگویند بد من دگران
گر جهان جمله بید گفتن من برخیزند من و این کنج و بعبرت بجهان در نگران
در بدو نیک جهان دل نتوان بست از آنک گذرانست بدو نیک جهان گذران
جز نکوئی نکنم تا بجهان دست رسد که سرانگشت بیچند بدان بی خبران
نفس من بر تر از آنست که مجروح شود خاصه از گپ زدن بیسوده بیخبران
گاودر خرمن من هست و مرا می شاید ریش گاوی بود آ بستنی از کون خران؟

بخل و سخا

بخل را دیدم و سخا هر دو کرده اند سرای خواجه وطن
هر یکی بایکی گرفته قرار بخل با خواجه و سخا بازن

من قلمبان

آسان چومی ستانی و دشوار میدهی گوئی که کسب از تبر و تیشه میکنی!

در وقت خرج روبهی و وقت دخل باز
چیزی ز بیش و کم بمن قلتبان بده
خود را چو شیر گر سینه در بیشه میکنی!
آخر تو زن بمزد چه اندیشه میکنی؟

سدید بییهقی

سدید بییهقی را دوش گفتم
جواب این سؤالم باز فرمای
که همتا نیست در عقلت بدین سن
که عمری در دماغم گشت مزمن
چو باشد خایه سگ در دهانت
بود ریش بکونش؟ - گفت ممکن!

ستوری برستور

ز جنس مردمان مشمار خود را
هنر باید چه روباهی، چه شیری
گرت یزدان زری داده است وزوری
ز خشم غالب و حرصی نه اندک
خرد باید چه قارونی، چه عوری
ز اسب و تخت تو رشکم نیاید
همی دارند هر ماری و موری
نه من همچون توام کری و کوری
اگر پیش آردت تلخی و شوری
وز آن دودی بر آید از تنوری؟!
چو بر تختی جمادی بر جمادی

علف سرا

بنگر اندر علف سرای جهان
بای این بسته دست سیر نجوم
خلقی از آرزید دام جهان
تیز در ریش سعد و نحس سپهر
دل آن برده ننگ و نام جهان
در . . . خاص و عام جهان ☆

سؤال ملك الموت

مردی جماع کرد همه روزه در چمن
کم پیش بیست بیضه بیاورد ولوت کرد
ماهی تازه خورده و جغرات پنج من
پس ریش پیش کرد و بگر ما به درخزید
و آنگاه رگ گشاد و برون کرد خون زتن
در کرد سر ز در ملك الموت و گفت هان
ایمن ز حادثات شده، فارغ از فتن
جرم از من است یا ز تو ای . . . خواره زن؟!

فراش خواجه

برخوان خواجه بودم يك سال روز عید
فراش گفت هان بنه این لقمه و مشو
بردم بنان او سر انگشت آزمون
در خون ما و خویشتن ای خر فراخ کون

با خواجه محمود

خواجه محمود کار از آن بگذشت
... خر - هان، و هان تمام کنم
که من آزرم تو نگه دارم
یا يك امروز نیز بگذارم؟!

با کمال سبعی

کمال سبعی! اره چو تو گویم
زبان خویش را آزرده باشم

و گر گویم بزشتی همچو خرسی
و گر گویم که ریش تو بکونم
بلی، گویم که از کونم بریشت
ستم بر خرس مسکین کرده باشم
بلا بر کون خود آورده باشم
و ایکن کی؟ که دارو خورده باشم

زن و خواهر

چند پرسی ز نام و تنگ کسان
خواهرم پارساست گوئی وزن
نام نیکو ز خواهر و زن پرس
ای زن و خواهرت غرا ز من پرس

پسر خیره

پسر خیره گر آتش خورد از کوره تو
دوست تر دارد کز کوزه خود آب زلال
آن بخیلی است که در . . . ز نش آب حرام
نزد او به که بود در دهندش آب حلال

معاشقه خران

روزی از بهر تماشای سوی دشت
چون بصر اساعتی مانند دیر
نرخری بر ماده ای رغبت نمود
باعمودی يك گز و نیم آبنوس
که فرو میبرد و گه بر میکشید
پس زنی از دور چون آن حال دید
گر جماع این است کاین خر میکند
چند زن بیرون شدند از مهتران
چند خریدند در صحرا چران
بر مثال عاشقان بر دلبران
... میکرد بر رسم خران
گوزمی افکند و میزد عرعران
بر کشید آهی و گفت ای خواهران
بر ... مامی ریند این شوهران!

زن روسبی

دی محتسبی براه دیدم
مهر و زنکی گرفته میزد
پرسیدم از آن میان یکی را
گفتا زنکی است روسبی این
بردست گرفته چوب اذن
نظاره براو ز بام و برزن
کآن چوب چرا ز ندبدان زن؟
و آن محتسبی است روسبی زن

پیام دو ستانه

ای خداوند من : جمال الدین
چیز کی بخش مر مرا و مترس
چند گوئی که من توام تو منی؟
ای پناه تو جاه و مسکن من
گر و بالی بود بگردن من
برو ای . . . در . . . زن من

هدیه جاویدان

دختران و پسرانی که فلك
تا بحوا همه را دار به . . .
آرد از نسل تو تاحشر برون
تا بآدم همه را . . . به . . .

ای خواجه

آن گهی ای خواجه که کون ره نداد آمدی از بتقاضا برون
از توجوانمردی جستن خطاست ای که . . . ت ریده علی رغم ...

گفتار دراجه‌ها

خواجه در بخل شد چنان معروف که بیابان اندرون دو دراجه
هر دو با یکدگر همی گویند . . . خر در . . . زن خواجه

زعیم خیره

زعیم خیره را ریش است برگرد دهن چو نان که گوئی عنکبوتی بر . . . گاوی تنیدستی
سری دارد گل و هر گوشه موئی رسته دور از هم مگس گوئی بر اطراف کدوی خشک ریدستی
بجای ناف چون زاول زمانه سر ببردش چه بودی گر بجای . . . کهنون نافش دریدستی



غار تگر

جمالت عشق می افزاید امروز
مه و خورشید در خوبی و کشی
سر زلفت سر آن دارد اکنون
بساجان منتظر، بر لب رسیده
بنام ایزد نگارا از نکوئی
رخت غارت کنان می آید امروز
غلام روی تو می شاید امروز
که سر عاشقان بگشاید امروز
که تا عشقت چه می فرماید امروز
چنانی کت چنان می باید امروز

سلطان بت رویان

قیامت میکنی ای کافر امروز
بطعنه زهر پاشیدی همی دی
دوهاروت تو گر، دی بود جان بر
لبت تادست گیرد عاشقان را
توئی سلطان بت رویان که در حسن
بحق آنکه داد ای بت جمالت
ندانم تاچه داری در سر امروز
بخنده میفشانی شکر امروز
دو یا قوت تو شد جان پرور امروز
برون آمد بدست دیگر امروز
ندارد چون تو سلطان سنجر امروز
بحال بنده یک دم بنگر امروز

غم دل

که رادر شهر بر گویم غم دل؟
دلی دارم همیشه همدم غم
دلا! عالم نمیدانم، یقین دان
دلی و صد هزاران آه خونین
کنار مرحمت گرباز گیری
که آمد در دو عالم محرم دل؟
غمی دارم همیشه همدم دل
از آن کافتاده ام در عالم دل
زحد بگذشت الحق ماتم دل
بخرواران فرو ریزم غم دل

نعره های گرم

کار جهان نگر که جفای که میکشم
این نعره های گرم ز عشق که میزنم
بهر رضای دوست ز دشمن جفا کشند
دل در هوای او ز جهانی کرانه کرد
ای روزگار عافیت آخر کجا شدی؟
دل پیش عهد و پیش وفای که میکشم
این آه های سرد برای که میکشم
چون دوست نیست بهر رضای که میکشم
آخر نگویدم که هوای که میکشم
باری بیا بین که بلای که میکشم

درد هجر

دل باز بعاشقی در افکندم
پیوست بعشق تادگر باره
بر کند بدست عشوه از پیغم
چون بسته بند عاشقی باشم
از مرهم وصل فارغم، زیرا
آخر شب هجر بگذرد بر من
بر باد بداد عهد و سو گندم
بیرید ز خاص و عام پیوندم
تابیخ صلاح و توبه بر کندم
کی سود کند نصیحت و پندم؟!
کز یار بدرد هجر خرسندم
گر بگذارند روز کی چندم

غم نگار

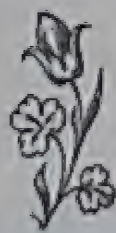
نوبنو هر روز باری میکشم	بار نبود چون زیاری میکشم
ناشکفته زوگلی هرگز مرا	هر زمان زو رنج خاری میکشم
گر بلایی میکشم عیبم مکن	کاین بلا آخر بکاری میکشم
زحمت سرمای سرد از ماه دی	بر امید نو بهاری میکشم
بارا و نتوان کشید از هجر و وصل	پس مرا این بس که باری میکشم
تو مرا گوئی کشیدی درد و غم	من چه میگویی که آری میکشم
عشق هر دم در میانم میکشد	گرچه خود را بر کناری میکشم
کار من روزی شود همچون نگار	کاین غم از بهر نگاری میکشم

بند عشق

بر آنم کز تو هرگز بر نگردم	بگرد دلبر دیگر نگردم
دل اندر عشق بستم و همه عمر	جفا بینم ، هم از تو بر نگردم
مرا اسلام مانده است ، اندر آن کوش	که از هجران تو کافر نگردم
چنانم من ز هجرانت نگار	کز این غم تازیم بهتر نگردم

اگر و کاش

گر جان و دل بدست غم تو ندادمی	پای نشاط بر سر گردون نهادمی
گر بیم زلف پر خم تو نیستی مرا	این کارهای بسته خود بر گشادمی
ور بر سرم نوشته نبودی قضای تو	شهری پراز بتان ، به تو چون اوفتادمی؟!
واکنون چو اوفتاد دل اندر بلای تو	ای کاش ساعتی به جمال تو شادمی
گر بی تو خواست بود مرا عمر ، کاشکی	هرگز نبودمی وز مادر نژادمی



ظهر فاریابی

۵۹۸ - ♦♦♦

طاهر بن محمد متخلص به «ظهر» از اهالی فاریاب بلخ بوده و مانند غالب شعرای معاصر خود در زبان پارسی و تازی تبجرو تسلط داشته ، از علوم متداول زمان خویش نصیب و بهره کامل گرفته ، کمترین هنر خود را شاعری میداند . - فن اصلیش در شعر قصیده سرائی است . در حدود نیمی از دیوانش قصیده و نیمه دیگر قطعه و غزل و رباعی است و اشعار او رو به مرافقه قریب چهار هزار و پانصد بیت میشود . قصائد او با همان خصوصیات سابق الذکر و بیشتر در مدح حکام نقاط مختلف ایران از قبیل نیشابور و مازندران و آذربایجان مانند طغانشاه و اردشیر بابوندی و محمد بن ایلدگز و قزل ارسلان و نصرت الدین ابوبکر است . -

در دیوان کوچک و چند هزاربیتی او به نسبت دیگران قصائد خواندنی کم نیست و زبان او از جهت تعبیر و بیان میتواند رابط «سبک خراسانی» و «سبک فارسی» شمرده شود ؛ زیرا بیان وی در مدایح تقریباً همان بیان انوری است که تاحدی جزالت و فشرده گی و استحکام آن کاسته شده و در تغزل و پند همان زبان سعدی است که بدان حد از لطیف و ظرافت و جمال نرسیده ، بنا بر این قصائد وی اگر چه طمطراق و طنطنه و شکوه قصائد «خراسانی» را ندارد از نرمی و لطافتی که بتواند منشاء و مبداء غزلهای جذاب و دلنشین «فارسی» شود خالی نیست و عجب در این است که باین حال غزلهای خود او بکلی از دقایق غزلی بی نصیب است ! قطعات او نیز مانند اکثر قصائدش وقف بر مدح و ثناءست و در میان آنها چندین قطعه بالنسبه خوب پیدا میشود . رباعیاتش از غزایاتش کم ارزش تر است . چیز دیگری که در باب وی باید گفت این است که وی در تنظیم و تنسيق کلمات و ایراد معانی بسیار فاذک اندیش بوده و در اشعار او مخصوصاً در مدایح و تغزلات مضامین بکر موجود است .

وفات او در شهر تبریز اتفاق افتاده و سال وفاتش محتملاً ۵۹۸ بوده است .

گیتی

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست
بنیاد چرخ بر سر آبست از این قبل
مگشای لب بخنده که تو خفته ای از آنک
وائق مشو بعمر که در خواب غفلتست
مشکلترا آنکه گر بمثل دور روزگار
چون طینتت زمجنت و حسرت سرشته اند
نی نی در این میانه تو مخصوص نیستی
از کائنات به ز ملک نیست هیچکس
و آن آسمان که جوهر علویست نام او
خورشید را که مردمک چشم عالمست
گردون خلاف عنصر و ظلمت نقیض نور
از سنگ گریه بین و مگو کآن ترشح است
دریا فتاده در تب و لرز است روز و شب
پیل تمام خلقت و محکم نهاد را
شیر ژبان که لاف (ز) سر پنجه میزند
و آن باز نازنین که سرانگشت میگزد
طاووس میرخوبان در قید وحشت است
کبک دری که قهقهه شوق میزند
این آدمی که زبده ارکانش می نهند
عقل است بر سر آمده از کائنات و او
حال نبات اگر چه نگفتم بر این قیاس
ملک خدای ثابت و باقیست بعد از آن
فرمان ده اکابر آفاق سیف دین
آن سروری که رونق یک روزه عدل او
صدرش مقر جاه و درش جای دوات است
ای پیش رای روشن تو همچو آفتاب
ذات تو بر زمین اثر لطف ایزد است
دین هدی بپشتی سعی تو شد قوی
گردون که با جفا نفسی داشت پیش از این
عصمت همان بود که ترا بر زبان و دست
از آب تیغت آتش فتنه فرو نشست
رای مقدس تو که بر غیب مشرفست

در حق او گمان ثبات و بقا خطاست
پیوسته در تحرك و دوران چو آسیاست
در خواب خنده موجب دلتنگی و بکاست
آنکس که چار بالش ارکانش متکاست
روزی دوماهلتی دهدت گوئی این بقاست
گروخش و طیر بر تو بگریند هم رواست
بر هر که بنگری بهمین درد مبتلاست ☆
او هم اسیر دهشت درگاه کبریاست
بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست
تر دامن ابر سیه ممانع ضیاست
آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست
وز کوه ناله دان و مپندار کآن صداست
طعم دهان و گونه رویش بر آن گواست
از نیش پشه غصه بی حد و منتهاست
از دست مور در کف صد محنت و بلاست
در محنتی است ورنه طمیدنش از کجاست؟
سیمرغ شاه مرغان در حبس انزواست
آسیب قهر پنجه شاهینش در قفاست
پیوسته در کشاکش آن چار اردهاست
هم پایمال شهوت و دست خوش هواست
می دان و میگذر که ذبول از پس نماست
آثار خیر صفدر ایران، دگر هب است
کافاس عدل او مدد نکبت صباست
عذر هزار ساله جفای جهان بخواست
طبعش مکان لطف و کفش معدن سخاست
هر سر حکمتی که پس پرده قضاست
عدل تو در جهان نظر رحمت خداست
کار جهان بسایه عدل تو گشت راست
اکنون نمیزند نفسی کاندرا و وفاست
چیزی نمیرود که نه حق را در آن رضاست
و آوازه امان ز حدود جهان بخاست
از ماجرای قصه من بی خبر چراست؟

آن محنتم می‌رس که قرب چهار سال
وین حسرتم نگر که در این وقت روی من
هنگام آن که جلوۀ فتح و ظفر کنم
گیتی بجای من زجفا کرد آنچه کرد
تا در مذاق آدمی از راه عشق و شرع
بادا همیشه قبلۀ خوف و رجای خلق

شاهها !

شاهها اساس ملک بتو استوار باد
هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد
هر گل که زاحتی بدل آرد نسیم او
گر در ممالک تو پریشانی ای رود
در عهد تو بنفشه حزین است و بیش نی
نازل ترین منازل قدر تو چرخ شد
صیت تو تا بسیط زمین زیر پی کند
آنکس که جز بیاد تو نوشد می نشاط
و آن ازدها که دردم او کم بود جحیم
بحری کزاو مجره خلیج است فی المثل
بازی که بر سر علمت دارد آشیان
بر مرکز مراد تو کآن قطب دولت است
و ز نعل مرکب تو که خلخال نصرت است
گردون تیز حمله که تنیدی از او برند
دارا الممالکت که مقرر سعادت است
تا زهرۀ عدو چو زمرد برون جهد
و قتی که جنبش سپه فتنه ای بود
جائی که جلوۀ گاه عروس ظفر بود
در مغز فتنه خنجر چون گندانات را
از دفتر اسامی و القاب بندگان
تا هفت چرخ بر سر این چار عنصر است

دوران چرخ بی عوض از عمر من بکاست
از خاک آستانۀ شاه جهان جداست
کارم شکایت فلک و شرح ابتلاست
گر لطف تو تدارک کارم کند رواست
تلخی خوف همبر شیرینی رجاست
صدر تو همچنان که فلک قبلۀ دعاست

عمر تو همچو دور فلک پایدار باد
همچون عروس ملک ترا در کنار باد
در چشم دشمن تو ز نکبت چو خار باد
در زلف لعبتان خطا و تمار باد
درویش اگر ز جود تو باشد چنار باد
عالی ترین مراتب خصم تودار باد
بر ابلق زمانه سرعت سوار باد
جانش همیشه خسته تیر خمار باد
پیش سنان رمح تو در زینهار باد
در باغ دولت تو یکی جویبار باد
همواره کر کسان سپهرش شکار باد
تا حشر دایرات فلک را مدار باد
در گوش آسمان ز شرف گوشوار باد
در پیش قهر تو چو زمین بردبار باد
از خرمی همیشه چو دارالقرار باد
در دست تو بمر که رمح چومار باد
حفظ تو پیش دولت و ملت حصار باد
بر فرق خصم گوهر تیغ نثار باد
تا نفخ صور خاصیت کوکنار باد
اول ورق سپهر و دوم روزگار باد
حفظت همیشه بر سر این هفت و چار باد

بلای هنرها

که دارم بدگر گونه هریکی ناشاد
زمن می‌رس که این نام بر تو چون افتاد
کسی که باز شناسید همای را از خاد

مرا ز دست هنر های خویشان فریاد
بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست
هنر نهفته چو عنقا بماند ز آنکه نماند

تنم گداخت چوموم از عنا در این فکرت
چمن چگونه بییراست قامت عرعر
دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم
کمینه مایه من شاعری است، خود بنگر
ولیک هیچم از این در عراق ثابت نیست (!)
مرا که چون هنر خویش نیست چندان بخت
تمتعی که من از فضل در جهان دیدم
به پیش هر که از او یاد میکنم حرفی
ز جنس شعر، غزل بهتر است و آن کم نیست (!)
بنای عمر خرابی گرفت، چند کنم
مرا از آن چه که سیمین بری است در کشمیر؟
بر این بسنده کن از حال توبه هیچ می پرس (!)
بهین گلی که مرا بشکفد از او این است
گاهی لقب نهم آشفته زنگئی را حور
هزار دامن گوهر نثارشان کردم
هزار بیت بگفتم که آب از او بچکید
در این زمانه چو فریاد رس نمی یابم
اگر عنایت شاهم چو چنگ ننوازد
سر ملوک زمانه که هست بر در او
خدایگان که بود نسبت معالی او
امل ز رغبت او در سخا همی نازد
فلک ز بار بزرگیش عاجز است و رسد
قضا مقرر شده آنجا که حکم تو بنشست
چو حد محمدمت اینجا رسید وقت دعا

لذت شادی

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد
طاووس جان بجلوه در آید ز خرمی
شمعی است چهره تو که هر شب ز نور خویش
خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند
زلفت بجادوئی پرد هر کجا دلی است
هندو ندیده ام که چو ترکان جنگجوی
جز زلف و چهره تو ندیدم که هیچکس
مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت

که آتش از چه نهادند در دل پولاد (!)
صبا چگونه بیاراست طره شمشاد (!)
که آدمی ز چه پیدا شد و پری ز چه زاد (!)
که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد
تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد
خوشا فسانه شیرین و قصه فرهاد
همین جفای پدر بود وسیلی استاد*
نمیکند پس از آن تا تو اند از من یاد
بضاعتی که توان ساختن بر آن بنیاد
بر نگ و بوی کسان خانه هوس آباد؟
مرا از آن چه که شیرین لبی است در نوشاد؟
که شرح درد دل این نمیتوانم داد
که بنده خوانم خود را و سرور آزاد
گاهی خطاب کنم پست و سفله ای را راد
که هیچکس شبیهی در کنار من نهاد
که جز ز دیده دگر آیم از کسی نگشاد
مرا رسد که رسانم با آسمان فریاد
چو نای حاصل فریاد من بود همه باد
هزار بنده چاکر چو کیقباد (و) قباد
حساب هفت فلک چون یکی است از هفتاد (!)
چو دایگان عروس از حریفی داماد
که این ضعیف نهاد است و آن قوی بنیاد
بیای طاعت و خدمت بیایدش استاد**
خدش در همه حالت معین و حافظ باد

ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد
چون طوطی لببت بحدیثی زبان دهد
پروانه ضیا به مه آسمان دهد
کس نیست کز طریقت رویت نشان دهد
و آنکه بچشم و ابروی نامهربان دهد
هرچ آیدش بدست به تیر و کمان دهد
خورشید را ز ظلمت شب سایه بان دهد
هجرا «نش» تا بسایه زلفت امان دهد (!)

گر در رخم بخندی بر من منه سپاس
وقت است اگر لب تو برسم مزوری
مائیم و آب دیده که سقای کوی دوست
آن بخت کو که عاشق رنجور قوتی
و آن طاقت از کجا که صدائی ز درد دل
فریاد من ز طارم گردون گذشت و نیست
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای
در موضعی که چون دم روح القدس زند
تیغش ز کله سر بی مغز دشمنان
بیرون ز کائنات پرد صد هزار سال
در برگریز عمر عدو صرصر اجل
اطراف باغ معرکه را تیغ آبدار
تر دامن دشمنش از روی خاصیت
راه نجات بسته شود بر عدو چنانک
هر سرگرانی ای که کند خصم او بعر
ای خسروی که حفظ تو هنگام اتمام
هر جا که رایت از در تدبیر در شود
پیر است چرخ و اختر بخت تو نوجوان
فر همای سلطنت آن را بود بحق
هر آهنی که بر سر چوبی کنند راست
اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی
صد قرن از این جهان گذرد تا زمام ملک
در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی
با بحر بر زنی چو به پیش قدم نهاد
هر کو چو تیغ باتو زبان آوری کند
در گرد بارگاه تو کیوان شب یتاق
شاهها خلا بقی از تو عزیز و توانگرند
پوشیده زهره جامه زربفت و مشتری
در عهد چون تو شاهی کز فضله سحاب
شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق
تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند
بادا چنانکه کسوت عمر ترا قضا

کاین خاصیت همی رخ چون زعفران دهد
بیمار عشق را شکر و ناردان دهد
صدمشک از این متاع بیک تایی نان دهد
با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد
در بارگاه خسرو خسرو نشان دهد
امکان آنکه زحمت آن آستان دهد
تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
نصرت همای رایت او را روان دهد
نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد^۱
سیمرغ و هم تا زجنابش نشان دهد
نو روز را طبیعت فصل خزان دهد
از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد
رنگ از برون جوشن و بر گستوان دهد^۲
مرگ از حذر عنان به ره کهکشان دهد
بازوش وقت حمله بگرز گران دهد
گوگرد را ز صولت آتش امان دهد
تقدیر بر وساده حکمش مکان دهد^۳
آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد
کش حکم تو بسایه چتر آشیان دهد
چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد
چوبی شعیب وار بدست شبان دهد^۴
اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد^۵
گردون ترا عنان و قدح بهر آن دهد
وز مهر کین کشی چو بدستت عنان دهد
قهرت جواب او بزبان سنان دهد^۶
تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد^۷
درویشیم سزد که بدست هوان دهد
محتاج خر قه ای است که در طیلسان دهد (۱)
دستور چرخ رایت دریا و کان دهد
نانم هنوز خسرو مازندران دهد
گاه از شهاب سوزن و گه ریسمان دهد
یکسر طراز مملکت جاودان دهد

۱ - نسر - کرکس و در اینجا مقصود ستاره هائی است که باین هیئت در آسمان وجود دارند. نسرین - دوسر

۲ - تصحیح احتمالی، در اصل: رنگ از برون چو جوشن و ۳ - وساده - بالش، متکا، مسند

۴ - تصحیح احتمالی، در اصل: بدست سنان دهد ۵ - تصحیح احتمالی، اصل: صدر از این جهان

۶ - تصحیح احتمالی، در اصل: قهرت چو آب او ۷ - یتاق - بفتح اول و دوم پاس و پاس داشتن

در آستان فنا

سپیده دم چو شدم محرم سرای سرور
 شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور
 بگوش هوش من آمد ندا از حضرت قدس
 که ای خلاصه تقدیر و زبده مقدور
 جهان رباط خراب است برگذر که سیل
 گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور
 بر آستان فنا دل منه که جای دگر
 برای نزهت تو بر کشیده اند قصور
 مگر تو بی خبری کاندرا این مقام ترا
 چه دشمنان حسودند و دوستان غیور؟
 بکوش تا سلامت بمأمنی برسی
 که راه سخت مخوف است و منزلت بس دور
 بین که چند نشیب و فراز در راه است
 ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور^۱
 ترا مسافت دور و دراز در راه است
 بدین دوروزه اقامت چرا شوی مفرور؟
 تو در میان گروهی غریب و مهمانی
 چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور^۲
 بین که تا شکمت سیر و تنت پوشیده است
 چه مایه جانورند از تو خسته و رنجور!
 چه بارهاست ز تو برتن سوام و هوام
 چه داغهاست ز تو در دل وحوش و طیور^۳
 بدشت جانوری خار میخورد غافل
 تو تیز میکنی از بهر حلق او ساطور
 کناغ چند ضعیفی بخون دل بتند
 تو جمع آری کاین اطلس است و آن سیفور^۴
 ز کرم مرده کفن برکشی و درپوشی
 میان اهل مروت که داردت معذور؟
 بدان طمع که دهن خوش کنی ز غایت حرص
 نشسته ای مترصد که قی کند زنبور!
 بوقت صبح شود همچو روز معلومت
 که با که باخته ای عشق در شب دیجور

۱ - نشور - رنده شدن و روز نشور یعنی رزقیامت ۲ - نفور - بفتح اول - رمنده و گریزنده
 ۳ - سوام - هوام حشرات الارض و کزندگان ۴ - کناغ - بضم اول کرم ابریشم و تار ابریشم و نارغنبوت

که مرد در تنق کبریا نیابد راه
 مگر که لشکر حرص و هوی کند مقهور^۱
 به باده دست میالای کآن همه خون است
 که قطره قطره چکیده است از دل انگور
 دل مرا چو گریبان گرفت جذبه عشق
 فشاند دامن همت ز خاکدان غرور
 بشد ز خاطر اندیشه می و معشوق
 برفت از سرم آواز بربط و طنبور
 ز هرچه گفتم و کردم کنون پشیمانم
 بجز دعا و ثنای خدایگان صدور
 وزیر مشرق و مغرب، نصیر دولت و دین
 که باد رایت عالیش تا ابد منصور
 نه در حدیقه فکرش وزید(ه) باد غلط
 نه بر صحنه عزمش نشسته گرد فتور
 ز طول و عرض جهات کمال او صدره
 مهندسان فلک معترف شده بقصور
 نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او
 چنانکه صولت می در طبیعت مخمور
 زهی دقایق نطق خفی چو جرم سها
 وایک گشته چو خورشید در جهان مشهور^۲
 صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان
 چنانکه نغمه داوود در ادای زبور
 بزیر دامن افلاک خلقت آن مجمر
 که کرد جیب افق را پر از بخار بخور
 بگرد خطه اسلام حفظت آن خندق
 که می نیابد شعری براو مجال عبور^۳
 سوی حریم جلالت ترا همان رهبر
 نمود راه، که اول کلیم را سوی طور
 تو روی با علمی کرده ای که رایت صبح
 بزیر سایه او گم شود بوقت ظهور
 ترا بحبل متین است اعتصام، چه باک
 اگر گسسته شود رشته سنین و شهر^۴
 چراغ بخت تو ز آن شمع بر فروخته اند
 که آفتاب چو پروانه خواهد از وی نور

نهال جاه تو ز آن حوض یافته است نما
 که از ترشح او حاصل آمده است بحور
 فراست تو چو افکند نور در عالم
 نماند در تنق غیب هیچ سر مستور
 همای همت تو کر کسان گردون را
 زعجز (و) ضعف چو تیهوشمرده ، بل عصفور
 همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک
 ترا چو دور فلک باد عمر نا محصور
 صلاح ملک و ملل بر عنایت مبنی
 دوام دین و دول بر کفایت مقصور

گوهر

تراست لعل گهر بار و در میان گوهر
 بخنده چون لب یاقوت رنگ بگشائی
 رخم چو زرش و از جزع دیده هرساعت
 چنان بچشم تو بی قیمتم ز بی درمی
 مرا بیاد مده گرچه خاکسارم از آنک
 سزد که ننگ نیاید ترا ز صحبت من
 اگرچه سیم و زرم نیست، هست گوهر نفس
 همین بس است که الماس طبع من دارد
 خدایگان ملوک جهان طغانشه؛ آنک
 ز بسکه خون معاند بریخت روز مصاف
 بحرب دشمن سگ فعل را عجب تر این
 بیهن بخت چو گیرد قلم بدست ، شود
 سپهر قدرا! دست خرد نمی یابد
 اگر تو دست سخاوت کشیده تر بکنی
 خروس عدل تو تا پر زده است بر عالم
 توئی که هرگز پیرایه دار غیب نداشت
 زمین ملک تو پر گوهر است، نیست عجب
 زهی زمانه که بعد از هزار محنت و غم
 زمانه گرچه که آزاردم ، نیندازد
 اگر چه لجه بر آورد بارها دریا

میان لعل چرا کرده ای نهان گوهر؟
 ز شرم زرد شود همچو زعفران گوهر
 فشانم از غم آن لعل درفشان گوهر^۱
 که روز بزم بچشم خدایگان گوهر
 بخاک تیره کند بیشتر مکان گوهر
 از آنکه ننگ نیارد ز ریسمان گوهر
 که نزد عقل به از صدهزار کان گوهر
 چو خنجر ملک الشرق در میان گوهر
 نثار میکند از جود بر جهان گوهر
 گرفت در دل کان رنگ ارغوان گوهر
 که همچو تیغ بر آورد ز استخوان گوهر^۲
 بصورت شبه از نوک او روان گوهر
 بقدر جود تو در گنج شایگان گوهر
 بهیچ کان ندهد نیز کس نشان گوهر
 بجای بیضه نهاده است ماکیان گوهر
 به از وجود تو در حقه زمان گوهر
 که عقد جاه ترا هست آسمان گوهر
 مرا نهاد ز مدح تو در دهان گوهر
 کسی نیفکند از دست ، رایگان گوهر
 بهیچ وقت نیفکند بر کران گوهر^۳

قصیده‌ای که بمدح تو گفت بنده چو در
در این دیار بسی شاعران پرهیزند
سزد بنظم چنین گوهری کنند قیام
همیشه تا که بهنگام نوبهار، سحاب
نثار مجلس است از چرخ، گوهری بادا

عروس بهار

گل از سراجۀ خلوت رود بصفۀ بار^۱
اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار
که مدتی سروکارش نبود جز باخار^۲
چه موجب است که گلها همی کنند نثار؟
چرا به دست زدن خوش برآمده است چنار؟
که باد غالیه سایست و ابر لؤلؤ بار؟
فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار
دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار
چو شاهدان خط سبزش دمید (ه) گرد عذار
هنوز ناشده از چشم او نشان خمار
دراوچنانکه در اثناء سال فصل بهار
بتابد اختر عصمت بساعتی صدبار
همیشه مغز فلک بر نوای موسیقار
که از جفای فلک هست بردلی آزار
بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار
ملوک صف زده بر در گهش یمین و یسار
فراز مسند شاهنشاهی سلیمان وار
که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار
بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار

سپیده دم چو زندابر خیمه در گلزار
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد
نوای خار کن از عندهای نیست عجب
چه حالت است که مرغان همی زنند نوا؟
هنوز سروسپهی در نیامده است برقص
عروس باغ مگر جلوه میکند امروز
کلیم وار، ز شاخ درخت بلبل را
هنوز ناشده سوسن ز بند مهد آزاد
چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته
نهاده نرگس رعنا بخواب مستی سر
جهان بدین صفت از خرمی (و) مجلس شاه
نه مجلسی است، سپهری است کز مطالع او
ز بس ترنم و الحان مطربان در وی
کسی گمان نبرد در حریم حضرت او
زمانه نعره تحسین زنند، چو مدحت شاه
بر رسم خدمت و طاعت بجای سرهنگان
نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد
خدایگان ملوک زمانه نصرت دین
جهان گشای ابوبکر بن محمد آنک

آوازه عشق

حدیث ما نیاری هیچ در گوش
چرا خیره نهی زلفین بر گوش؟
نداری ای عجب، گوئی مگر گوش
چو مرزنگوش کردم سر بسر گوش
کز این به بازدارای ای پسر گوش
چه مالی چون رباب ای سیمبر گوش؟

نهی زلفین عنبر بار بر گوش
خروش ماز خواری ناشنوده
چو من با تو غمی خواهم که گویم
چو تو بامن سخن گوئی بشادی
باحوال من سرگشته شاید
مرا کز جور تو نالان چو نایم

رسد از تو بگو شمع مژده وصل
سك كوی تو باشم، گرچه بدهی
تو فارغ، پنبه اندر گوش کن خوش
مرا بی طلعت تو باد تر چشم
بخنده آن زمانم لب شود باز
ز دیدار تو گردد پر قمر چشم
کنی در گوش حلقه مهر و مه را
ز گوشت حلقه یابد زینت حسن
اگر چه گوشوارت نغز و زیباست
مگر چشم تو با گوشت بجنگ است
ز ره پوشید زلفت ز آنکه باشد
رسید آوازه عشق من و تو
شه آفاق سلطان شه که دارند
جهانگیری که (ز) اخبار فتوحش
نه چون او دید هرگز پادشه چشم
سمندش چون کند جولان که رزم
بیارایند چون خوبان بحلقه
نیابد بی لقای او ضیا چشم
دراو شه ره آمد خسروان را
روانش آلت الهام و وحی است
ایا نشنوده هرگز کس بعالم
خلاصه از چهار ارکان تو گشتی
تو محمودی بنام و ملک محمود
ز الفاظ تو ای دریای افضال
جهان دانسته ای، ز آن باز داری
از آن شادی که مرغ نظم راصید
ز بهر خدمت صوت مدیحت
الا تا دیده بان تن بود چشم
بفرمان تو بادا خسروان را

اگر ممکن بود جای بصر گوش
به روبه بازیم چون خواب خر گوش (!)
خروش ما فلك را آب در گوش
مرا بی نغمه تو باد کر گوش
که از آواز تو یابد خبر گوش
ز گفتار تو گردد پر شکر گوش
چو آرائی بمر و ارید و زر گوش
بلی از حلقه یابد زیب و فر گوش
از اوزیباتر است و نغز تر گوش
که دارد چشم تو تیر و سپر گوش ؟
ز تیر غمزۀ تو بر حذر گوش
چو مدح خسرو غازی بهر گوش
بامر او ملوک بحر و بر گوش
شهان را هست دائم بر سمر گوش
نه مثل او شنیده دادگر گوش
بخواباند ز بیمش شیر تر گوش
ز نعل مر کبش هر تاجور گوش
ندارد بی ثنای او خطر گوش
چنان کآواز را شد رهگذر گوش
چو لحن و صوت را جای ممر گوش
شهی چون تو به نیکوئی سیر گوش
چنان کز پنج حس شد معتبر گوش
بگیری زود شاهان بیشتر گوش (!)
صدف کردار گشته پردر گوش
باهل فضل و ادب باب هنر گوش
کنند سمعت، بر آورده است، بر گوش
گشاده دیده و بسته کمر گوش
الا تا حجره سر راست، در، گوش
ز حد قیروان تا باختر گوش

مژده عید

چو ماه یکشنبه بنهفت چهره از نظرم
مه دو هفته در آمد به تهنیت ز درم

بداد مژده عید از لطف چنان که گرفت
 ز فرق تا بقدم جمله در گل و شکر
 مرا ز شادی رویش بسینه باز آمد
 دلی که مرده و زنده نبود از او خبرم
 چو خاک در کف پایش فتادم از خواری
 اگر چه از ره تحقیق سر بسر گهرم
 بلا به گفتمش آخر زمانکی بنشین
 مگر بوصل تو بنشیند آتش جگرم
 يك امشبى تو بمهمان (!) من بیاش که من
 ز روی خوب تو مهمان زهره و قمرم
 ز اهل عشق تکلف طمع نشاید داشت
 به پیش خدمت تست آنچه هست ماحضرم
 دلم حمایتی زلف تست، زو بگذر
 که نیست زهره آنم که سوی او نگرم
 حدیث جان نکنم کاو کرای آن نکند
 فدای يك قدمت گر بود دو صد دگرم^۱
 بسند(ه) کن بلب خشک و دیده تر من
 که در دو گیتی از این بیش نیست خشک و ترم
 مرا امید وصال تو زنده میدارد
 و گر نه بی تو نه عیشم بماند و نی اثرم^۲
 بسی بگفتم از این جنس و هیچ سود نداشت
 کز اشک و چهره همی دید نقد سیم و زرم
 بخاست ناله و زاری زتن، چو او برخاست
 برفت بر اثرش دل، چو رفت او ز برم
 رخس که تابش خورشید روزه داران داشت
 گذاشت چون علم عید در جهان سمرم
 چگونه قصه من در جهان سمر نشود
 که هر کجا که نشینم بر این فسانه درم^۳
 ز بهر خدمتی عید خود همین قصد است
 که جان بیزم جهان پهلوان بتحفه برم
 ملك نشان عضدالدین که از مدایح او
 همیشه بر سر گنج و جواهر و دررم

طغان شه بن مؤید که گوید و رسیدش
 که هست منطقه چرخ حلقه کمرم
 سها چو برق زند گوهری است از تیغم
 قمر چو نور دهد قبه ای است از سپرم
 من آن تهمتن دریا دلی که وقت صبح
 بود ذخیره کانه‌ها عطای مختصرم
 جهان مقرر شد و ایام اعتراف نمود
 که من خلاصه تأیید و مایه ظفرم
 منم که بر رخ گیتی چو روز مشهور است
 همه فضائل جد و مناقب پدرم
 اگر سپهر پیوشد ز رای من رازی
 چو حیب صبح همه پرده های او بدرم
 بیفکنند پر و بال کرکسان فلک
 همان زمان که ببینند تیر چار برم
 به پیش من صف دشمن چگونه دارد پای
 که لحظه لحظه ز اقبال میرسد حشرم؟
 چو عون و عصمت ایزد مرا سپر باشد
 ز زخم حادثه حاجت نیوفتد حذر
 ز حرص زر چو شهبان نام و ننگ بفروشدند
 منم که ملک جهان را به نیم جو نخرم
 به پیش من بتواضع بساعتی صد ره
 زمانه خاک شود تا قدم بدو سپرم
 هر آنچه گویم از این جنس لاف و دعوی نیست
 که هست فر الاهی گواه معتبرم
 خدایگانا! هر چند زحمت باشد
 ز حال قصه خود حرف حرف بر شمرم
 گمان نبود مرا پیش از این که باقی عمر
 بود ز خاک جناب تو حاجت سفرم
 کنون زمانه بر آنست کز غبار درت
 کند گسسته بکلی وظیفه بصرم
 ز دل بر آمدم اکنون و روی آن دارم
 که گر نطق بزنم تا به جان بود خطرم
 اگر ضرورت از اینسان نگیرد دامن
 چگونه دل دهم کز در تو درگذرم؟!

به آرزو طلبیدم همیشه خدمت تو
 روا مدار کز این آرزو رسد ضررم
 مرا بچربک صاحب غرض ز بیخ مکن
 که من به باغ فصاحت درخت بارورم^۱
 ز جوی لطف و کرم آب ده مرا و بین
 که عاقبت تو چه برها خوری ز بار و برم
 زمن ملوک جهان نام نیک زنده کنند
 بقول مرده دلان بر میان مزن تبرم
 مرا که با همه عیبم خریده ای مفروش
 که چون به کوی حقیقت روی همه هنرم
 اگر بچیز دگر سر فرازیم نرسد
 همین بس است که بر آستان تست سرم
 بحضرت تو من از بهر نان نیامده ام
 که جایگاه دگر نیز بود اینقدرم
 مبر به پیش خرد آبروی من پس از این
 حدیث نان بزبان آورم ز سگ بترم
 تو بر بخور ز جوانی و پادشاهی خویش
 که من ز دولت تو زهر چون شکر بخورم

دو حرف باقی

شبی بخیمه ابدای عیان کن فیکون
 نشان زلف و رخت یک بیک همی دادند
 چنان نمود که گوئی بعکس می بینند
 از آن دو عارض دلجوی تو دو صد بیدل
 خرد چو رونق دیوانگان عشق تو دید
 دلم حکایت زنجیر زلف تو بشنید
 مرا زضعف تن و سوزدل از آن شب تار
 ز عشق چشمه نوش تو اندر این مدت
 هنوز آتش سودا همی زخم در دل
 ز سوز سینه من شعله دو صد وامق
 کنون زهستی من پیش از این دو حرف نماند
 رخ تومی نهد این نوع زخم را مرهم
 و گر بمرهم و معجون علاج نپذیرد
 خدایگان صدور زمانه صدر الدین

حدیث حسن تو میرفت والحدیث شجون^۲
 که پیچ و حلقه این چند و حیلۀ آن چون^۳
 مثال طلعت تو در سپهر آینه گون^۴
 بر آن دو گیسوی مشکین تو دو صد مفتون
 بصد بهانه بر آورد خویشان بجنون
 عقل عقل بیفکند؛ الجنون فتون
 نه طاقت حرکت ماند و نی مجال سکون
 برفت بر رخم از آب دیدگان جیحون
 هنوز دامن مژگان همی کشم در خون
 ز جام محنت من جرعه دو صد مجنون
 دلی چو چشمه میم و قدی چو حلقه نون
 لب تو میدهد این جنس درد را معجون
 من و مدائح صاحبقران^۵ او شرح کنون^۶
 که قامت فلک از بارشکراوست نگون

۱ - چربک - دروغ
 ۲ - شجون - فنون - گوناگون
 ۳ - تصحیح احتمالی، اصل:
 ۴ - شاید: بعین می بینند باشد
 ۵ - تصحیح احتمالی، اصل:
 ۶ - صاحبقران ز

بسی نماند که گردد ز بس عمارت عدل
 ز حفظ اوست که اجرام عالم علوی
 ز شوق اوست که دوشیزگان قصر عدم
 زهی ضمیر تو هرشب بیک اشارت رای
 برسم خدمتی اندر پی جنیبت تو
 تراست معجزه سروری باستقلال
 زمین بغض تو دارد هوا ز بس عفتی
 بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز
 هوای طاعت تو آن نسیم جان پرور
 بجنب گوشه دستار و رکن مسند تو
 بعلم اگر چه قیاست ز انبیا گیرند
 در آن سخن که تو گوئی برای ضبط جهان
 اگر چه حادثه یک شب به خواب امن و قرار
 زمان زمان قلمت شربتش بیامیزد
 فلک ز عقد بنات حسابهها برداشت
 بمهر تست اگر قطره‌ای است در دریا
 بزرگوارا! بعد از هزار قرعه و فال
 دو سال شد که براین فرخ آستانه مرا
 چنان مکن که مرا با هزار گنج هنر
 همه بدعوی عصمت برآمده چو ملک
 بفعل چون حشرات زمانه نامضبوط
 کشیده سرسوی گردون ز کبر چون نمرود
 اگر متابع ایشان بود فلک چه عجب
 منم که پاره‌مین روز، هم دراین مجلس
 ولیک ازاین همه فریاد هیچ فایده نیست
 جهان بکام تو بادا که جز دراین معنی
 طلوع کوکبه عید بر تو میمون باد
 مخالف تو چو بدر از کسوف در کم و کاست

برید عالم غیب

برید عالم غیب است رای انور او
 که بوسه جای سپهر است دست و خنجر او
 مزین است رواق فلک ز منظر او
 برند وقت حوادث پناه بر در او

شهی که ملک تفاخر کند بگوهر او
 خدایگان ملوک زمانه نصرت دین
 سر ملوک؛ ابوبکر بن محمد آنک
 پناه دولت عباسیان، که مهر و سپهر

۱- اکسون- نوعی از پارچه است ۲- هارون - برادر موسی ۳- آذرگون - اسم کلی است

۴- تصحیح احتمالی، اصل: زعقد عمامت وزعقد شمارت ۵- تصحیح احتمالی، اصل: بزیرپای ستون

چهار رکن زمین در پناه او مسکون
 از استمالت جوهر مسلمند و مصون
 سر از دریچه امکان همی کنند برون
 گشاده در تنق غیب روی صد خاتون
 فکند(ه) دهر ز روز اطللس وز شب اکسون^۱
 نه چون نبوت موسی بشرکت هارون^۲
 که آورد طمع اندر هوای اوطاعون
 بچنگ قهر تو احداث روزگار زبون
 که از میانه آذر بروید آذرگون^۳
 چه جای افسر دارا و تخت افریدون؟
 توئی بعقل فزون از هزار افلاطون
 هزار لشکر جرار باشدش مضمون
 نمی نهد مژه بر هم ز بس فتور و فنون
 که در مجاری مغزش پراکند افیون
 که حشو و بارز آفاق را توئی قانون^۴
 یداغ تست اگر ذره‌ای است در هامون
 مرا زمانه بصدر تو کرد راهنمون
 شده است دست تفکر بزیر نای ستون^۵
 بروزگار تو حاجت بود بمشتی دون
 ولیک بوده چو ابلیس در ازل ملعون
 بطبع چون حرکات سپهر ناموزون
 گران شده بزمین بر زبخل چون قارون
 که جز متابعت گاو کی کند گردون؟!
 همین تظلم و فریاد کرده‌ام که کنون!
 چو پیش می نهد گام روزگار حرون
 دعای من باجابت نمیشود مقرون
 که هست طلعت تو بر جهانیان میمون
 ولی موافق تو چون هلال روز افزون

سہیل، گوشہ نشینی بود ز دولت او
 شہنشہی کہ سراسر صحیفہ های فلک
 ہلال حلقہ شود روز عید در میدان
 بسر فرازی از آن پایہ بر گذشت کہ نیز
 جہان چو خطبہ بنامش کند کواکب سعد
 ز بزم او چو معطر شود مشام جہان
 ہمیشہ نصرت و تأیید پیشرو آید
 بماند دشمن دجال صورتش در گل
 بزیر پردہ ایام هیچ راز نماند
 بدور عالم زین آب و خاک تر کیپی
 کسی کہ در خور ملک است او ست در عالم
 خدا یگانا! دانی کہ کیست در خور ملک؟
 بیاد ملک چو آب حیات نوش کند
 فلک مشام کسی خوش کند ز بوی مراد
 عروس ملک گرامی تراست ز آنکہ بود
 مدار دولت و دین بر محیط آن فلک است
 ترا بیک حرکت کشوری در افزایش
 اگرچہ خصم تو دعوی سلطنت سازد
 تراست حجت قاطع بدست؛ یعنی تیغ
 عدوت اگرچہ نماید چو خار سرتیزی
 کسیکہ خاک جناب تو نیستش بالش
 ہمیشہ تا دول اندر جہان کون و فساد
 بعون عصمت حق دولت چنان بادا

سماک نیزہ گذاری بود ز لشکر او
 بروز عرض بود یک ورق ز دفتر او
 بہ پیش رمح فلک سای و ملک پرور او
 ہمای سایہ تواند فکند بر سر او^۱
 کنند درج سعادت نثار منبر او
 فلک عرق کند از شرم بوی میجر او
 بہر طرف کہ رود رایت مظفر او
 چو خر، ز صاعقہ گزر گاو پیکر او
 کہ ہمچو روز نشد بر دل منور او
 نکرده اند بہ از طینت مطہر او
 کنون بگوی کہ ملکی کجاست در خور او؟
 کسی کہ غرم و غنیمت یکی بود بر او^۲
 اگر ز خون عدو پر کنند ساغر او
 کہ خاک معر کہ باشد عبیر و عنبر او
 برون ز گوہر شمشیر شاہ زیور او
 کہ رمح خطی شاہ است خط محور او^۳
 چرا سپہ نکشی بر عدو و کشور او؟
 زمانہ گرد بر آرد ز تخت وافر او
 چگونہ پیش رود دعوی مزور او؟
 شود چو غنچہ بیادی دریدہ مغفر او
 برون ز خاک بسازد زمانہ بستر او
 بود مسخر دوران چرخ و اختر او
 کہ چرخ از بن دندان شود مسخر او

صد اشکر

ز آن زلف عنبرین کہ بگل بر نہادہ ای
 مخمور عشق را نبود چارہ ای چو تو
 از اشک لعل ساغر چشم لبالب است
 خود از برای سر، زره از بہر تن بود
 در بر گرفته ای دل چون خود آہنین
 سر بر نمیکنی ز تکبر، مگر کہ پای
 آن شاہ شاہزادہ کہ اقبال گویدش
 بو بکر بن محمد کاندل دیار کفر

صد گونه داغ بر دل عنبر نہادہ ای
 مہر عقیق بر گل (و) شکر نہادہ ای
 تو لب چرا بر آن لب ساغر نہادہ ای؟
 تو جنگجوی عادت دیگر نہادہ ای
 و آن زلف چون زره را بر سر نہادہ ای
 بر آستان شاہ مظفر نہادہ ای؟
 از فخر پای بر سر اختر نہادہ ای
 آتش ہزار بار چو حیدر نہادہ ای

۱- تصحیح احتمالی، اصل از آن پایہ سر گذشت

۲- غرم - وام و تاوان و ہرچہ ادایش لازم باشد

۳- اصل: شاہی است خط و محور او

دولت به تست زنده و ملت بتوست شاد
با آنکه در بدایت عمری، هزار بار
کس را فراز خویش نبینی، چو از علو
ز آندم که دایه باز گرفت از لب توشیر
هر کس که با مناقب حیدر ببیندت
تا کرده ای زبانه سنجق سوی هوا
دیر است تا هم از تک اسب وز گرد راه
زنار بست خصم تو چون دید کز ظفر
دیر است تا بجای صلیب و کلیسیا
اقبال با تو زاد برابر بیک شکم
دانند همگنان که تو تنها بذات خویش
فر خدای با تو و اعجاز مصطفی
پشت و دلت همیشه قوی باد بهر آنک

کین هر دو نیک لایق و در خور نهاده ای
پا بر سر سپهر معمر نهاده ای
مسند فراز قبه اخضر نهاده ای
لب را ز مهر بر لب خنجر نهاده ای
داند که چشم بر درخیمبر نهاده ای
تکبیر در زبان دو پیکر نهاده ای^۱
رخت مسیحیان همه بر خر نهاده ای
تو داغ بر جبین مه و خور نهاده ای
محراب راست کردی و منبر نهاده ای
خود را بدیگران چه برابر نهاده ای؟
صد لشکری، که روی بکافر نهاده ای
بر خود چرا معاونت لشکر نهاده ای؟
بنیاد ملک هر چه قوی تر نهاده ای

آثار عدل

نباشدت نفسی در سراز کله داری
بدین قدر دل ماهم نگه نخواهی داشت
بحسن خویش بدین مایه گشته ای خرسند
مرا که پشت من از بار محنت است دو تا
بیا بین که ز بهر نثار مقدم تو
بدانچه از رگ من خون چکد دریغی نیست
تکلفی نبود لایق بزرگی تو
ز خون دیده بر آنم که شربتی سازم
مزوری هوسی می پزم در این حالت
ترا بناله زیرا است میل و این پیدا است
ز لطفها که تو با من کنی یکی این است
یکی غم از دل من پای باز پس نکشد
بهر جفا که کنی بر زمانه بندی جرم
عنان فتنه رها کرده ای و این خوشتر
زمانه را همه دانند کاو نیارد کرد
پناه ملت و دارای ملک نصرت دین
ز چشم دولت او تا بوقت خواب عدم
بدور او ز بس آثار عدل، نتوان دید

که سر بکلبه احزان ما فرود آری
چه دلبری که ترانیت شرط دلداری؟
که سینه ای بخلی، یا دلی بیازاری
فراق روی تو در می خورد بسر باری!
دو چشم من به چه سان میکند گهر باری
که هر چه میکنی از جنس آن سزاواری
اگر بخورده نگیری و عیب نشماری
که چشم شوخ ترا عار نیست خونخواری
که درد و چشم تو پیدا است ضعف بیماری^۲
که دست من نرسد جز به ناله و زاری
که يك زمانم بی این سماع نگذاری
که دست دست بدیگر غمیم بسپاری
کسی ز فعل تو آگاه نیست پنداری
که عذر لنگی بیرون بری بر هواری
بعهد شاه جهان دعوی جفاکاری
که کرده دولت و دین را بتیغ معماری
دگر بخواب ندیده است فتنه بیداری^۳
مگر بزلف بتان سنت ستمکاری^۴

۱ - سنجق - علم و بیرق ۲ - مزور - بروزن محمد، آش تزویر که برای تسلی بیمار پزند

۳ - اصل: بیخت خواب عدم ۴ - تصحیح احتمالی، اصل: نسبت ستمکاری

ایا رسیده بجائی که گر جهان نبود
 کلاه گوشه قدر تو از طریق نفاذ
 فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم
 در آمده ز ازل زیر سقف همت تو
 ز حشمت تو چنان تنگ شد فضای جهان
 توئی که تا ابد از رنگ و بوی دولت تو
 ز دست ساقی لطف تو يك پیمانه بود
 ز صوت بلبل نطق تو يك نوا باشد
 فلك بمسند حکمت از آن نشانند که تو
 کمال فصل مرا شاید از بمجلس تو
 بيك سخن دهن ظلم را فرو بندی
 بقهر آب فنا بر سر فلك رانی
 ز خار حادثه تا نشکفد گل انصاف
 ترا ذخیره عمری که چون بقای ابد

ز بحر همت خود قطره ای کم انگاری
 ربود از سرگردون کلاه جباری
 بجنب حلم تو در تهمت سبکباری
 چهار عنصر عالم بچار دیواری
 که هست دم زدن دشمنت بدشواری
 چمن به رنگری شد، صبا بعطاری
 که نرگس افکند از دست جام هشیاری
 که گل پیای در آرد لباس زنگاری
 همیشه جانب انصاف را نگه داری
 اثر بود، که تو شاه خجسته اطواری
 بيك نظر شکم آزار را بینباری
 بلطف تخم وفا در دل جهان کاری
 بچشم خصم تو گل را مباد جزخاری
 و رای عقل (و) تصور بود ز بسیاری

کیمیای بقا

در این هوس که من افتاده ام بنادانی
 مزاج دل بتأمل نگاه کردم، زود
 قیاس دیده گرفتم ز دور و نزدیک است
 تو مرد آن نه که روزی نعوذ بالله اگر
 چنین که اسب جفا را تو بر کشیدی تنگ
 که او فتد چو تو چا بك سوار در ره عشق؟
 چو بلبلان ضمیرم نوای عشق زنند
 بدین صفت که تو دانی زبان مرغان را
 بخشم گفتم زودت ز دست بر گیرم
 کمینه دست نشان تو در جهان فتنه است
 مکن دگر مدد زلف کافرت که قویست
 سر ملوک جهان تا جبخش نصرت دین
 شهنشاهی که ببیند درون پرده غیب
 گذشت گوشه چتر جلالش از کیوان
 ایا شهی که بهر لحظه روشن فلك
 توئی که دامن همت بعرض گاه سخن

مرا بجان خطر است از غم تو تادانی
 نهد چو زلف تو سردر سر پریشانی
 که بر سر آوردش موجهای طوفانی
 کسی ز پای در آید سری بجنبانی
 بوقت حمله ز گردون عنان نگردانی
 که هر چه میرودت چون زمانه میرانی!
 ز لوح چهره من حرف حرف بر خوانی
 عجب که که می نکنی دعوی سلیمانی!
 چه گویم اینکه بدستت در است و نتوانی؟
 بمانده بر سر پا تا کجاش بنشانی
 بعهد شاه جهان باز وی مسلمانی
 که ختم گشت براو تا ابد جهان بینی
 ضمیر روشن او رازهای پنهانی
 فرو نیامده هرگز سرش بسلطانی
 نهند پیش تو برخاک تیره پیشانی
 بروی جمله ملوک جهان برافشانی

ترا به حجت دیگر چه حاجت اندر ملک
بقدر، عمده ترتیب هفت افلاکی
در آن مقام که آیند خسروان در عرض
اگر بکل ملوک جهان در آری سر
اشارتی به سر تازیانه بس باشد
ز کیمیای بقا آفریده اند ترا
جهان و هر چه در آن هست آن محل دارد
مثال ذات توان در جهان کون و فساد
هر آن صفت که فلک را بدان نظر نرسد
به تنیدی ای که کند خصم توجه پندارد
درخت اگر چه ترش بر بود بدان نرسد
ترا برغم عدو باد عمر چندانی
گشاده دست مراد تو بر جهان تا گاه

که در جبین تو پیداست فر یزدانی
بعدل، زبده ترکیب چار ارکانی
تو باشی اول اگر چه نباشدت ثانی
نبایدت مدد از هیچ انسی و جانی
نگویمت که بسوئی عنان بپیچانی
بالتفات تو ارزد زمانه فانی^۱
که تو ضمیر مبارک بر آن نرنجانی
همان حکایت گنج است و کنج و برانی
چو بنگری بحقیقت هزار چندانی
که باز گردد از او بآس تو بآسانی^۲
که اره دست بدارد ز تیز دندانی
که روزگار نماند، تو همچنان مانی
بلطف بدهی و گاهی بعنف بستانی^۳

پیغام نسیم سحر

دوش آوازه در افکند نسیم سحری
که عروسان چمن راست گه جلوه گری
عقل خوش خوش خبری یافت از این معنی گفت
راستی خوش خبری داد نسیم سحری
گر چنین است یقین دان که جهان بار دگر
چون بهشتی شود آراسته تا در نگری
گل اندیشه چو از وصف ریاحین بشکفت
نوش کن باده گلگون، بچه اندیشه دری؟
صبحدم ناله قمری شنو از طرف چمن
تا فراموش کنی محنت دور قمری
مجلس بزم بیارای که آراسته اند
نقش بندگان طبیعت رخ گلبرگ طری
همچو مستان صبوچی زده افتان خیزان
شاخ های سمن تازه و بید طبری
سخن سوسن آزاده نمی یارم گفت
این نه از کم سخنی دان و نه از بی هنری
دوش ناگه سخن او بزبان آوردم
آسمان گفت سزد کز سر این درگذری
چند گوئی سخن سوسن و آزادی او
مگر از بندگی شاه جهان بی خبری؟

۱ - تصحیح احتمالی، اصل: بالتفات تو آرد ۲ - تصحیح احتمالی، اصل: پاس تو بآسانی

۳ - تصحیح احتمالی، اصل: بر جهان تا گاه

نصرت الدین ملک عالم و عادل بوبکر
 کہ جهان جملہ بیمار است بعدل عمری
 آن جهان بخش جوان بخت کہ از ہیبت او
 باد بر غنچه نیارد کہ کند پرده دری
 گر صبا تحفه برد گرد سپاهش بہ چمن
 چشم نرگس شودایمن، زچہ؟ از بی بصری
 خسروا! گوش بنفشہ است و زبان سوسن
 کہ بھد تو پرستند ز گنگی و کری
 ہر کجا در ہمہ عالم خللی دیگر بود
 کرد اقبال تو بی منت گردون سپری
 ابر در بزم چو دست گہر افشان تو دید
 خویشتن زود بہ پیش فلک افکندی کری^۱
 کہ چو اسراف کفش در کرم از حد بگذشت
 تو بنوعی غم این کار چرا می نخوری؟
 فلکش گفت مرا هست جز این دیگر کار
 ہم تو میخور غم بیہودہ کہ بیکار تری
 بی تو خوردند بسی این غم و ہم سود نداشت
 تو در این باب قوی تر ز قضا و قدری؟
 فہم ما کرد طلب مایہ قدرت، ناگاہ
 دیدہ عقل فرو ماند ز کوتہ نظری
 خواست اندیشہ کہ در کنہ جلال تو رسد
 عقل گفتش کہ تو ہم بیہودہ کار دگری
 شہریارا! توئی آن کز قبل کین عدوت
 گل کند گاہ تو پیکانی و گاہی سپری^۲
 صورت فتح و ظفر معتکف حضرت تست
 نی غلط رفت تو خود صورت فتح و ظفری
 خاتم ملک در انگشت تو کردہ است خدای
 چہ زیان دارد اگر خصم شود دیو و پری؟
 تا جهان سر ز گریبان فنا برنارد
 وز حوادث نشود دامن آفاق بری
 در جهان داری چندان بقا باد ای شاہ
 کہ مہندس نکند عقدش اگر بر شمری
 تو از این دولت و اقبال بدان پایہ رسی
 کہ بیای عظمت تا رک کیوان سپری

۱ - کری - ناشنوائی - پردہ عنکبوت - کرایہ و مال الاجارہ، خوابندہ و چرت زنندہ - و ہیچکدام

مناسب نیست ۲ - تصحیح احتمالی اصل: گل کند گاہی تو

ذکر جمیل

هر کجا تازه بخندد لب گل رخساری
 بر رخم بشکفتد از خون جگر گلزاری
 عشقبازی بجهان کار چو من بیکار است
 که جز این کار ندارم من و ، مشکل کاری !
 بر دل از عشق حرج نیست که تا در یابی
 آب بی تیرگی و آینه بی زنگاری (!)
 گر تنی داری جانیت بیاید ناچار
 و در دلی داری نگزیردت از دلداری
 اندراین واقعه تنها نه منم در عالم
 هر کسی را بعد خویش بود تیماری
 همه آفاق دراین حادثه یارند مرا
 وین عجب تر که در آفاق ندارم یاری
 چشم من چون گلوی کشته شد از خونین اشک
 تا فتادم بکف خیره کشی ، خونخواری
 شهر بر هم زد و از شعله و والی امروز
 هیچکس نی که کند دفع چنین عیاری^۱
 تا بیازار غمش دست بسودا بردم
 داستانی است ز من بر سر هر بازاری
 طره او ز دو چشم بحیل خواب ببرد
 دل به امید چه دارم بچنین طراری؟^۲
 بارها در دلم آید که من این مظلومه را
 بدر صقدر آفاق برم یک باری
 قبله و قیدوه شاهان جهان ، نورالدین
 که ندارد دو جهان پیش کفش مقداری
 آنکه حفظش به پی دفع حوادث هر روز
 گردد معموره اسلام کشد دیواری^۳
 و آنکه در کشف حقایق چو زبان بگشاید
 آسمان بر در تأویل زند مسماری
 ای ز جود تو توانگر شده هر درویشی
 وی ز توفیق تو آسان شده هر دشواری
 بسته چون طوق کبوتر به میادین وجود
 طوق فرمان تو در گردن هر جباری^۴

۳ - اصل : حوادث هر در

۲ - اصل دل نا امید چه دارم . . .

۱ - اصل : شعله والی

۴ - اصل : میادی وجود ،

عاشق ذکر جمیلی تو و شاهان جهان
 در حدیث درمی یا سخن دیناری
 چرخ بسا آن عظمت گشت به جاه تو مقر
 بس بود خاصه ز خصمان قوی اقراری
 نی، غلط می کنم او کیست که خصم تو بود؟
 گوژ پستی، خرفی، پرده دری، بی کاری
 حال بد خواه تو گر چون گل تازه است رواست
 زود باشد که شود در دلش آن گل خاری
 آسمان تازه نهالی بدماند ز زمین
 آن چه دانی که بتختی کندش یا داری
 سالها حاصل کان گر بکف آرد خورشید
 کم ز يك روزه عطای تو بود بسیاری
 لاف دریا زخم و قاعده کان چه نهم
 از حدیث کرم و جود تو گویم باری
 جاودان فتنه سر از خواب فنا برنارد
 تا در آفاق چو حزم تو بود بیداری
 پیش رای تو خرد با همه هشیاری خویش
 همچنان است که مستی به در هشیاری
 صفت گلبن جاه تو دریغ است، دریغ
 جز بالحن چو من بلبل خوش گفتاری
 شعر پندار که گفتی به حقیقت ذمی است
 آن حقیقت چو نبینی بود آن پنداری
 این سخن گرچه همه صورت خواب است ولیک
 عقل داند که بر اینش نبود انکاری^۱
 یا رب این کفر بین بار که کوی افلاک
 بسته اند از بر هر منطقه ای زناری (!)
 من که بر خلق به صد گونه هنر دارم فخر
 سخره بسی خردان گشته نباشد عاری
 آبرو از پی نان بیپده دادم بر باد
 آتشم بساد چرا خاک نخوردم باری^۲
 بعد از این چون بجناب تو تولا کردم
 چشم دارم که ز خلقم نرسد آزاری
 بخت هر حادثه ای را نهد اکنون عذری
 آسمان هر گنهی را کند استغفاری

تا چنان پست نگردد در و دیوار وجود
که نماند ز رسوم و طلش آثاری (!)
خانهٔ عمر تو معمور بماند که نیز
به ز عدل تو جهان را نبود معماری

چهار رکن

گرچه يك شخصم از ره صورت
رکن های سریر دانش من
تازی و پارسی و حکمت و شرع
شعر من نیست آن بضاعت ها
بلکه از حد بلخ تا در مصر
دارم از علم لشکر جرار
همچو ارکان عالم است چهار
این دو اشعار دارم، آن دو شعار
که به يك جایگه شود پرکار (!)
گرم کرده است نظم من بازار

قسم دروغ

منشی حکمت نعوذ بالله اگر هیچ
روز وجودم چو روزنامهٔ خصمت
گر بمثل اده بر سرم نهادم روز
دست اجل تا که در نیاردم از پای
در ورق حال من کشد قلم رد
گردد ز احداث روزگار مسود
گردش ایام همچو حرف مشدد
والله اگر سر کشم ز خط تو چون مد

میراث خوار

چون وقت طاعت آمد و هنگام داد بود
از عبرهٔ جهان به سر تیغ و مقرعه
چون ابر کآب را بشمار عدد کشید
میراث خوار ملک سلیمان به عالم اوست
پوشیده کرد طاعت و داد آشکار داد
يك يك سددولی به یکی صد هزار داد
و آنکه چوداد بی عدد و بی شمار داد
میراث را زمانه به میراث خوار داد

انتظار

خدا یگانا ! سالی زیادت است که من
به چشم جز اثر عدل تو نمی بینم
قصیده ای دو کنون نظم کرده ام، حالی
نشسته منتظر آنکه فرصتی باشد
به پا حرص بگرد عراق می بدوم
به گوش جز صفت جود! تو نمی شنوم
اگر بداست و گر نيك هم بدو گروم
که آن بسمع مبارك رسانم و بروم

رنج

خداوند! در این مدت که من بردر گهت بودم
نکردم هیچ تقصیری ز خدمت تا توانستم

چه مایه رنج ها دیدم که تا حالم بدانی تو
کنون این است رنج من که میگوئی ندانستم!

تعبیر خواب

بخواب دوش چنان دیده‌ام که صدر جهان
مرا بخواند و درم داد و خلعتی بخشید
شدم به نزد معبر به گفت این معنی
جواب داد که آن جز بخواب نتوان دید^۱



خاقانی شروانی

۵۹۵-۵۴۰

أفضل الدین ؛ بدیل بن علی ؛ خاقانی شروانی یکی از شعرای بزرگ ایران است که زمان شهرتش بادوران سلطنت خاقان اکبر منوچهر بن فریدون شروانشاه (...- ۵۶۳) و خاقان کبیرا خستان بن منوچهر (۵۶۳ تا ۵۹۷) و سلاطین و حکمرانان معاصر آنها از قبیل علاءالدین اتسز خوارزمشاه (۵۲۱-۵۵۱) و قزلارسلان عثمان بن ایلدگز (۵۸۱-۵۸۷) فرمانروای آذربایجان و رکن الدین ارسلان بن طغرل (۵۵۵-۵۷۱) و سلطان محمد سلجوقی از سلاجقه عراق عجم (۵۴۷-۵۵۴) و کیالواشیر فرمانروای طبرستان مقارن بوده است .

از آنچه درباره او نوشته اند و هم از اشعارش برمی آید مادرش یکی از اسرای عیسوی رومی بوده که پس از استقرار در ایران به دین اسلام درآمده و پدرش از اهالی شروان بوده و در همان شهر شغل نجاری داشته است . - خاقانی در اشعار خود نسبت به مادر اظهار علاقه میکند و از پدر که او را با موختن پیشه خود مجبور میکرده است اظهار نفرت مینماید. دوران کودکی و قسمت نخستین از جوانی را در پرتو تربیت عموی دانشمند و فاضلش عمر بن عثمان ملقب به کافی الدین که مردی حکیم و فیلسوف و ریاضی دان بوده است بسر میرساند و از خرمین دانش او خوشه های چینه و صرف و نحو و لغت و مقدمات هیئت و ریاضی و نجوم و فلک را تا سن ۲۵ سالگی که وی حیات داشته است از او می آموزد و سپس با تأسف بیکران از مرگ او برای تکمیل تحصیلات خود به خدمت استادان دیگر میرود که از این جمله یکی ابوالعلاء گنجوی بوده است که فن شعر و ادب را با کمال میل و اشتیاق باو یاد میدهد و « زبان او را در شاعری بر میگشاید » و « چون شاعر میشود او را بنزد خاقان (منوچهر بن فریدون شروانشاه) میبرد و « لقب خاقانی را برای او میگیرد » و نیز دختر خود را بزنی باو میدهد . اما پس از مدتی ترقی و تقرب روز افزون او در دربار خاقان دیگر حسد همه اقران و بخصوص ابوالعلاء را بجوش می آورد و او را بگفتن هجای تلخ و تند و امیدارد و خاقانی نیز حق استادی و خدمت و نسبت را بفرااموشی میسپارد و از پاسخ های شدید و شنیع خودداری نمیکند. و با آنکه این نکته مصرح نیست، جسته جسته از اشعار خاقانی چنین برمی آید که با آن طبع و قواد و معلومات عمیق که از خود سراغ دارد، از شعرا و دانشمندان شروان کسی را بجیزی نمیگیرد، و چون پیوسته از فصاحت و بلاغت و فضل و کمال خود مینازد و فی المثل معزی و جاحظ را به پیشکاری و دیوان داری خود

میخواند و غنصری ورود کی را ریزه خورخوان معانی خود معرفی میکند ، دشمنان و حسودان او هر روز بیشتر میشوند و با وسائلی که بدست میآورند خاقان را باو بدین و شروان را براو تنگ و تناریک مینمایند ، وی ناچار بقصد خدمت سنجرازراه ری عازم خراسان میشود ، از بخت بد آب و هوای ری با مزاج او نمی سازد و او را دردمند و بیمار میکند و نیز در ضمن این احوال خبرشوم شکست سنجر از طایفه غز و بحبس افتادن او بوسیله ایشان، و بدنبال آن قصه خفه شدن امام محمد یحیی بدست آنان بگوش او میرسد و بفسخ عزیمت ناچار میشود و با اکراه و هراس بموطن بازمیگردد و با بیم و امید بخدمت شروانشاه میآید و باز بشغل سابق که مدح و ثنای او بوده است میپردازد و پس از مدتی ظاهراً بسال ۵۵۱ عازم مکه میشود و در عراق عجم بخدمت سلطان محمد سلجوقی از سلجوقیان عراق میرسد و بهنگام مراجعت از مکه در شهر موصل جمال الدین محمد بن علی اصفهانی وزیر قطب الدین صاحب موصل را ملاقات میکند و مدح میگوید و با معرفی او در بغداد بدربار خلیفه عباسی المقتدی لامرالله میرود و این خلیفه مقدم او را گرامی میشمارد و او را بماندن در بغداد و پذیرفتن شغل دبیری دعوت میکند اما او نمی پذیرد و بموطن اصلی باز میگردد . باز حسدورزان دست از وی برنمی دارند و پیوسته از اوسعایت میکنند و با مدایحی که در طی این مسافرت درباره امرای معاصر و همجوار شروانشاه از او در دست داشته اند خشمگین کردن پادشاه کاردشواری نبوده است . بفکر کناره گیری از خدمت دیوانی میافتد ؛ شاه قبول نمیکند ، بقصد فرار از شروان خارج میشود، در راه مأموران او را میگیرند و نزدیک یکسال زندانی میشود و عاقبت بشفاعت عزالدوله خلاصی می یابد . پس از مدتی باز بقصد سفر حج ترك وطن میگوید و ظاهراً بسال ۵۶۹ از این مسافرت بشروان باز میگردد . از حوادث مهمی که از این سال بعد برای او پیش میآید یکی مرگ فرزند عزیز و بیست ساله اش رشیدالدین و دیگر مرگ مادر او بر اثر همین داغ و پس از آن مرگ دختر و پسر خردسال دیگری که داشته است قابل ذکر است . *

خاقانی از آن گونه شاعران است که هیچ نقادی - اعم از آنکه بگفتار او اعتقادی پیدا کند یا نکند - نمیتواند بی مانند بودن او را انکار نماید . وی با آنکه آثار بسیاری در فنون عمده نظم از قبیل قصیده و قطعه و غزل و ترکیب بند و مثنوی دارد بیشتر بقصیده سرائی مشتهر است و قسمت اعظم دیوان وی بقصائد مطول و چند مطلقه و اختصاص یافته است . در ضمن این قصائد که غالباً مثل قصائد دیگران در مدح و ثنای ملوک و امرا بنظم آمده است بحث از موضوع های تازه یا بالنسبه تازه ای است که از اهم آنها اوصاف بیابانهای عربستان، طراحي صبح و شب صحرا ، وصف حرکت کاروان حج ، تعریف خانه کعبه ، توصیف اعراب بادیه نشین ، ترسیم مشهودات مؤثر ، و تشریح عواطف و احساسات و هیجاناتی زائری متعصب را در طی چنین مسافرتها و در هنگام چنین زیارتها میتوان شمرد .

فخر ، رجز ، معارضه و مجادله با اقران ، شکایت از کج روی روزگار ، شکوه از عذاب زندان و زندانبان ، تهنیت ، تعزیت ، مرثیت ، توصیف ، مکاتبه های منظوم ، معانی غزلی و عشقی ، مفاهیم عرفانی ، نقاشی مجالس طرب ؛ و مخصوصاً تعریف صبح و صبحی بتفصیل و تکرار و بهم رفته موضوع هائی است که بیش و کم مورد گفتگوی خاقانی قرار گرفته و با آنکه - جز بعضی از این موضوعات مخلوق و آفریده او نیست بیان و تعبیر خاص و مشخص او باین معانی پیرو کهن سال خلعتی چندان تازه و بدیع می پوشد که کهنگی آنها را از یاد میبرد اما حکمیت در باب اینکه کدام يك از این جامه ها بر بالای این معانی برازنده تر است کاری است دشوار که محك و میزانی جز ذوق سلیم ندارد و با آنکه هر نقادی در این قضاوت نظری پیدا میکند که با نظر دیگری ممکن است کاملاً اختلاف داشته باشد ، کدام نقاد و خواننده است که با اتکاء به ذوق سلیم نظر خود را صائب تر شناسد ؟

بعضی از قدما نوشته اند که خاقانی خاقان ملك سخنوری است و برخی گفته اند که جز پانصد بیت از اشعار او معنی درستی ندارد ! - آنچه به حقیقت نزدیک تر است اینکه وی سخنوری است ماهر و چیره دست و پرمایه و شاعری است حساس و خلاق و مبتکر که از جهت عشق مفرطی که ببقای معشوق دلفریب خود یعنی شعرو سخن دارد پیوسته میکوشد که با اتکاء بدواصل که یکی معلومات عمیق ادبی و اطلاعات ظاهراً سطحی و گوناگون و دیگری قریحه جوشنده و استعداد آفریننده است کاری شگفت و عظیم انجام دهد ؛ بدین معنی که بخیال خود دنیای نوی از معانی را در دنیای نوتری از بیان بریزد و از این روست که بسیاری از قصائد وی بمعابد عظیمی شباهت می یابد که در آنجا پیوسته انبوهی از کلمات به قربانی کردن معانی مشغولند ، اما این فدیهدار ضمن تشریفاتی چنان با شکوه و درطی ترنماتی چنان دلنشین و مخصوصاً با اعتقادی چنان صادقانه داده میشود که بیننده پیش از آنکه مجال قضاوتی در نيك و بد عمل بدست آورد مجذوب و مسحور مراسم آن شده است و چیزی که پس از این مشاهده میتواند مورد قبول یا انکار واقع شود خوبی یا بدی قربان کردن و زشتی یا زیبایی قربانیان است ، نه اصل عمل و عظمت معابد و تشریفات باشکوه و ترنمات دلنشین و آن اعتقاد صادقانه ، و آیا هم اینها - عاری از هر زائیدی - کافی نیستند که حواس ناظری را بخود مفتون کنند تا بنوعی از بیان تاحد معتنابهی معنای سحر بخشیده و عبارت دیگر کلامی را تاحد معتنابهی به تشریف شعر بیارایند ؟

در کام صبح از ناف شب مشک است عمدار ریخته گردون هزاران تر گسه از سقف مینا ریخته مرغ صراحی کنده پر ، برداشته يك نیمه سر و زئیم منقار دگر ، یاقوت حمرا ریخته و نیز باید متوجه بود که خاقانی بعلت گریز و اجتناب وصف ناپذیری که از «ابتذال» دارد و این گریز و اجتناب بسیار شدیدتر از آن است که بتواند به کلماتی از قبیل «کراحت» و «نفرت» تعبیر شود اصلاً هم از این موضوع که هر کس بتواند معانی گفتار او را درك کند خرسند نیست و چنین بنظر میرسد که خود این خاصیت را نوعی از انواع

ابتدال تلقی میکند و این نکته علاوه بر آنکه از همه اشعار او مبهم‌اً احساس میشود در انتهای بعضی از قصائد کم پیرایه‌تروی بصورت پوزشها و معاذیری به رشته نظم درمی‌آید و چون با این نفرت بی‌پایان بفکر نمی‌افتد که حدود و ثغور معنوی سخن را درهم بشکند و فی‌المثل از جهتی همچون مولوی یا از جهت دیگر همچون نظامی در جهان وسیع‌تر و گشاده‌تری جولان کند، همه نیروی خود را در تغییر و تبدیل و تزئین و ستردن و رنگ زدن و جلادادن و جابجا کردن اشیاء و آلات و ادواتی که داخل همان حدود و ثغور پیشین است مصروف میدارد، با اصطلاحات جسیم و حجیمی که از سیر مهره‌های نرد و شطرنج بنا کرده‌اش افلاک و نجوم بدست می‌آورد خانه‌ایات را پر میکند، با اشاره آیات و احادیث و روایات و اخبار میکوشد، ملل و نحل میگوید، به کنایه و استعاره و مجاز پی در پی و باقرائن بسیار ضعیف متوسل میشود، به پیدا کردن مضامین و ترکیبات تازه و دور از ذهن و التزام ردیفهای طولانی می‌پردازد، لغات بسیار مهجور و مطرود را با استخدام می‌طلبند و کارنازک خیالی و دشوار کوئی را ناتنگنای تاریکی و ابهام و حتی ژاژ کوئی و هذیان میکشاند و درست مانند نهنگی که در بر که‌ای افتاده باشد همه نیروی بی‌پایانی را که خداوند برای شنا کردن در اقیانوس باو تفویض کرده است، برای آسایش درون و تسکین التهاب و بقیمت جراحات اندام و جوارح، با چشم بسته و به دلخوشی‌شنای دربی‌انتها در همین عرصه محدود بکار میبرد و سرانجام هم باید گفت: این ماهی بزرگ در این برکه کوچک است همچنانکه در این برکه کوچک این ماهی، بزرگ است. و آیا کسی که در زندان خود يك فرسخ راه پیموده است از زندان خود هم يك فرسخ راه پیموده است؟!

خاقانی به ابهت و احتشام صوری کلام و تجمل و طمطراق دستگاه ظاهری سخن و پیرایه و زینت الفاظ آنقدر علاقه‌مند است که هر گز به خفقان معانی نرارد و زیر این بارهای سنگین نمی‌اندیشد و بهمین دلیل است که غالباً شنونده از اشعار او - اگر چه در موضوع های ساده‌ای از قبیل طلوع و غروب آفتاب باشد - منحصرأ صدای موسیقی خوش-آهنگی می‌شنود و دیگر هیچ؛ زیرا معانی ابیات همچون کرم ابریشم در میان پيله‌های خود یا مرده‌اند و یازندگانی نزدیک بمرگی را طی میکنند!

دیگر از خصوصیات خاقانی این است که وی از آن قبیل شاعران که منحصرأ مانند عنصری و انوری بعشق اکتساب متاع دنیوی شعر گفته باشند نیست. او صانعی است که به مصنوع محبوب خود تنها از نظر ارزش مادی و رونق بازار روزانه آن نمینگرد اما بمشتری‌های جمال‌شناس توانگر و موشکافی که قدرت درک این زیبایی را داشته باشند بسیار نیازمند است.

سعی وی بر این است که پیش از آنکه درم فروختگان خود را به بازار آورد نوازشهای پدرانۀ خود را نثار آنها کرده باشد و فی‌المثل اگر در بیان موضوعی بالطبع گرم و متأثر نشده است دست کم خود را در ثبی مصنوعی گذاشته باشد و چون حساسیت او بحد

کافی میرسد غالباً نوعی از این دو گرمی در گفتار او پیدا است. و نیز در انتخاب اوزان و قوافی و ردیفهای خوش آهنگ بنحوی که پیوسته موسیقی دلنوازی از آنها استماع شود بی مانند است و در بسیاری از اشعار او چه در قصائد و چه در ترکیب بندها بیش از آنکه خواننده از جهت معنی جلب شود از جهت آهنگ تسخیر شده است و از این بابت در فارسی کسی از او پیش یا با او برابر نیست مگر قافائی که بعدها باقتفای او - اما بسیار روان تر از او - قصائدی ساخته است.

در دیوان خاقانی قصائد بی مانند و کم نظیر و ترکیب بندهای موثر و دلنشین و مرثیه های سوزنده و جانگداز و قطعات مطبوع بسیار است و گاه گاه غزل های لطیفی هم پیدا میشود. بعضی از قصائد او - اگر چه هیچکدام جز بهمان سبک و سیاق خاص نیست - از امهات قصائد فارسی است و با همه اشکالهایی که دارد در ادبیات منظوم ما بی نظیر مانده است.

رو به مرفته میتوان گفت که محسنات و معایب کلام خاقانی بنحوی در هم جوشیده است که تفکیک و تجزیه آنها ممتنع است و عبارت دیگر اشعار او در عین خوبی بد است و در عین بدی خوب و او خود بخورشید خزان میماند که نه در پر تو آن میتوان نشست و نه بی پر تو آن، انس با او دشوار است و بریدن از او دشوار، تکلف و تصنع او کشنده است و مهارت و تازگی او حتمی است، به سراب پهنآوری میماند که هر چه باشد بادریا خواص مشترکی دارد. مانند هواست؛ بدین معنی که انبساط بی کران آنرا به بهانه استعداد انقباضی که دارد نمیتوان تکذیب کرد. زبردست است، شاعر است، حساس است، مبتکر است اما دیوانه است. مهارت و جنون او توأمان^۱ و بدون هیچ تقدیم و تاخیری مسلم و قطعی است، نبوغی است در عین دیوانگی و دیوانگی ای است در عین نبوغ!

خاقانی علاوه بر کلیات که اشعار آن بالغ بر هیجده هزار بیت است يك مثنوی بنام «تحفة العراقین» دارد که بحقیقت سفرنامه منظوم اوست.

این زاهم بگوئیم که خاقانی شاعری است بسیار مغرور و خودستا که از گذشتگان و معاصران خود جز اندکی بسنائی بهیچکس اعتنائی ندارد و در تربیت و بزرگداشت اوسلاطین معاصرش از قبیل منوچهر و اخستان را حق بسیار است و اینان بوده اند که با صله های گرانبهای خود زندگانی وی را مرفه داشته اند و او دو مرتبه واجب الحج شده است و نیز مینویسند که قصایدی را که خاقانی در توصیف مکه گفته است بزرگان مکه در آن زمان به زر نوشته اند.

سال وفات خاقانی با احتمال قوی ۵۹۵ بوده است.

صور صبحگاه

فلک کج روتر است از خط ترسا
نه روح الله در این دیر است، چون شد
تنم چون رشتهٔ مریم دو تاییست
من اینجا پای بند رشته ماندم
چرا سوزن چنین دجال چشم است
لباس راهبان پوشیده روزم
بصور صبحگاهی بر شکافم
شده است از آه دریا جوشش من
به من نا مشفق اند آباء علوی
مرا از اختر دانش چه حاصل؟
چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی
گر آن کیخسرو ایوان نور است
چرا عیسی طیب مرغ خود نیست
نتیجهٔ دختر طبعم چو عیسی است
سخن بر بکر طبع من گواه است
چو من ناورده پانصد سال هجرت
بر آرم زین دل چون خان زنبور
زبان روغنیم ز آتش آه
چو قندیللم بر آویزند و سوزند
چو مریم سرفکنده، ریزم از طعن
چنان استاده ام پیش و پس طعن

مرا دارد مسلسل راهب آسا^۱
چنین دجال فعل این دیرمینا؟^۲
دام چون سوزن عیسی است یکتا^۳
چو عیسی پای بند سوزن آنجا^۴
که اندر جیب عیسی یافت مأوا؟^۵
چو راهب ز آن بر آرم هر شب آوا
صلیب روزن این بام خضرا^۶
تیمم گاه عیسی قعر دریا
چو عیسی ز آن ابا کردم ز آبا^۷
که من تاریکم، او رخشنده اجزا
که همسایه است با خورشید عذرا؟^۸
چرا بیژن شد این در چاه یلدا؟
که اکمه را تواند کرد بینا؟^۹
که بر پا کی مادر هست گویا
چو بر اعجاز مریم نخل خرما^{۱۰}
دروغی نیست، ها برهان من ها
چو زنبوران خون آلوده غوغا^{۱۱}
بسوزد چون دل قندیل ترسا
سه زنجیرم نهادستند اعدا
سرشک چون دم عیسی مصفا
که استاده است الفهای اطعنا^{۱۲}

۱- خط ترسا - خط مسیحیان مقصود است - راهب برای ریاضت خود را بزنجیر میکشد. ۲- روح الله

مسیح - دجال - مسیح دروغی که باغواي مردم میپردازد و مسیح او را میکشد - دیرمینا - کنایه از آسمان .

۳- دوتا بودن مانند رشتهٔ مریم کنایه از خمیدگی است و یکتا بودن مانند سوزن عیسی کنایه از راست روی و

ثبات در عقیده است . ۴- اگر از برنده و قاطع با عیسی سوزنی نبود از آسمان چهارم هم بالاتر میرفت

و توقف او در آسمان چهارم بهمین علت بود . ۵- دجال يك چشم دارد . ۶- صلیب

روزن - دوچوب متقاطع بشکل صلیب که بجای دریچه برای دخول نور میگذاشته اند و صلیب روزن بام آسمان

محل تقاطع نصف النهار و محور است . ۷- آباء علوی - ستارگان سبع . ۸- مرغ عیسی -

شب پره ای که عیسی با گل ساخت و دراو دمید و جان گرفت و پرید . ۹- اکمه - کور مادر زاد .

۱۰- نخل خرما - مریم در زیر خرماي خشکی بود که خرما سبز شد و بارور شد و سرفرود آورد و مریم از میوهٔ آن خورد .

۱۱- خان یعنی شان و کندو . ۱۲- دوائف اول و آخر کلمهٔ «اطعنا» مقصود است .

مرا زانصاف یاران نیست یاری
 علی الله از بد دوران ، علی الله
 نه از عباسیان خواهم معونت
 چوداد من نخواهد داد این دور
 چو یوسف نیست کز قحطم رهاند
 مرا اسلامیان چون داد ندهند
 پس از تحصیل دین از هفت مردان
 پس از الحمد والرحمن والکھف
 پس از میقات حج و طوف کعبه
 پس از چندین چله در عهد سی سال
 مرا مثنی یهودی فعل خصمند
 چه فرمائی ، که از ظلم یهودی
 چه گوئی ، آستان کفر جویم
 در ابخازیان اینک گشاده
 بگردانم ز بیت الله قبله
 مرا از بعد پنجه ساله اسلام
 روم ناقوس بوسم زین تحکم
 کنم تفسیر سریانی ز انجیل
 من و ناجر مکی و دیر مخران
 مرا بینند اندر کنج غاری
 بجای صدره خارا چو بطریق
 چو آن عود الصلیب اندر بر طفل
 وگر حرمت ندارندم به ابخاز

تظلم کردنم ز آن نیست یارا
 تبراً از خدا دوران تبراً!^۱
 نه بر سلجوقیان دارم تولا
 مرا چه ارسلان سلطان چه بغرا
 مرا چه ابن یامین چه یهودا^۲
 شوم برگردم از اسلام؟- حاشا!
 پس از تأویل وحی از هفت قرا^۳
 پس از یاسین و طاسین میم و طاها^۴
 جمار و سعی و لبیک و مصلا^۵
 شوم پنجاهه گیرم آشکارا؟^۶
 چو عیسی ترسم از طعن مفاجا؟^۷
 گریزم بر در دیر سکوبا^۸؟
 نجویم در ره دین صدر والا؟^۹
 حریم رومیان آنک مهیا^{۱۰}
 به بیت المقدس و محراب اقصا^{۱۱}
 نزید چون صلیبی بند بر پا
 شوم زنار بندم زین تعدا
 بخوانم از خط عبری معما
 در بقراطیانم جا و ملجا^{۱۲}
 شده مولو زن و پوشیده جوخا^{۱۳}
 پلاسی پوشم اندر سنگ خارا^{۱۴}
 صلیب آویزم اندر خلق عمدا^{۱۵}
 کنم ز آنجا به راه روم مبدا

- ۱- علی الله- شعار داد خواهان است یعنی پناه برخدا ، بداد من برسید- تبراً- بی زاری ۲- ابن یامین و یهودا - پسران یعقوب بوده اند . ۳- هفت مردان - هم اصحاب کھف میتوانند باشد وهم برگزیدگان خدا که عبارتند از قطب وغوث وامامان واوتاد وابدال ونجبا ونقبا وهفت قرا عبارتند از نافع وابوبکر وابن عامر و ابو حفص و عاصم و حمزه و کسائی . ۴- اسم سوره های قرآن است . ۵- مراسم حج است . ۶- پنجاهه - از شعار مذهبی مسیحیان است همچنان که چله از مسلمانان . ۷- سکوبا - بضم اول از عابدان نصرانی که مسیح ازدست یهودی هاید یراو گریخت واز آنجا با آسمان رفت . ۸- صدروالا - وزیر بزرگ ۹- ابخاز - محلی بوده آنطرف ارس که مردمش مسیحی بوده اند . ۱۰- ناجر مکی - معلوم نیست بعضی اسم محل و بعضی شخص نوشته اند - دیر مخران - اسم دیری است . ۱۱- مولو- شاخ آهوئی است که قلندران هند میخواستند - جوخا- لباسی است که مولو زنان می پوشیدند . ۱۲- بطریق - زاهد ترسایان- صدره - نوعی از لباس - خارا - نوعی از پارچه . ۱۳- عود الصلیب - صلیب کوچکی از چوب بوده که برای رفع مرض و چشم بگردن اطفال می آویخته اند .

دیرستان نهم در هیکل روم
 بدل سازم به زنار و به برنس
 کنم در پیش طر سیقوس اعظم
 بیک لفظ آن سه خوان را از چه شک
 مرا اسقف محقق تر شناسد
 گشایم راز لاهوت از تفرد
 کشیشانرا کشش بینی و کوشش
 مرا خوانند بطلمیوس ثانی
 فرستم نسخه ثالث ثلاثه
 بقسطنطین برند از نوک کلکم
 بدست آرم عصای دست موسی
 ز سرگین خر عیسی بیندم
 ز افسار خرش افسر فرستم
 سم آن خر باشک چشم و چهره
 سه اقنوم و سه قرقف رابه برهان
 چه بود آن نفخ روح و غسل و روزه
 هنوز آن مهر بر درج رحم داشت
 چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد
 چگونه ساخت از گل مرغ عیسی
 چه معنی گفت عیسی بر سردار
 و گر قیصر سکالد راز زردشت
 بگویم کآن چه زند است و چه آتش

کنم آئین مطران را مطرا^۱
 ردا و طیلسان چون پور سقا^۲
 ز روح القدس و ابن و اب مچا را^۳
 بصحرای یقین آرم همانا
 ز یعقوب و ز نسطور و زملکا^۴
 نمایم ساز ناسوت از هیولا^۵
 به تعلیم چو من قسیس دانا^۶
 مرا دانند فیلاقوس والا^۷
 سوی بغداد در سوق الثلاثا^۸
 حنوط و غالیه موتی و احیا^۹
 بسازم ز آن عصا شکل چلیپا
 رعاف جا ثلیق ناتوانا^{۱۰}
 بخانان سمرقند و بخارا
 بگیرم در زر و یاقوت حمرا
 بگویم مختصر شرح موفا^{۱۱}
 که مریم عور بود و روح تنها^{۱۲}
 که جان افروز گوهر گشت پیدا
 چه بود آن صوم مریم وقت اصفا^{۱۳}
 چگونه کرد شخص عازر احیا^{۱۴}
 که آهنگ پدر دارم بیالا
 کنم زنده رسوم زند و استا
 کز آن پا زند و زند آمد مسما

۱ - هیکل - معبد - مطران - کشیشان - مطرا - پاک .

۲ - زنار و برنس از شعائر مسیحیان است و ردا و طیلسان از شعائر مسلمانان - پورسقا - کسی بود که بخاطر عشق دخترى مسیحی و مرتد شد و ترك اسلام کرد .
 ۳ - طرسبقوس - اسقف و کشیش بزرگ اراده شده ،
 ۴ - یعقوب و نسطور و ملکا - بزرگان مذهب مسیح اراده شده .
 ۵ - لاهوت و جبروت و ملکوت و ناسوت چهار عالم اند که اولی محیط بر آن سه است - هیولا اصل و ماده .
 ۶ - قسیس - کشیش .
 ۷ - بطلمیوس - حکیمی یونانی - فیلاقوس - فیلقوس اسم پدر اسکندر بوده ولی در اینجا از فیلاقوس حکیمی را اراده کرده .
 ۸ - ثالث ثلاثه - سوم از سه تا و مقصود قائلان به سه خدا « مسیح و روح الله و مریم » است - سوق الثلاثا - سه شنبه بازار که روز اجتماع علمای بغداد بوده .
 ۹ - حنوط - چیزهائی که پیش از دفن بدن مرده میمالیده اند و غالیه نوعی از عطریات سابق بوده .
 ۱۰ - رعاف - خون دماغ شدن - جاثلیق - کاتولیک و در اینجا اسم خاصی اراده شده .
 ۱۱ - اقنوم - اصل هر چیز و اقایم ثلاث از نظر مسیحیان « وجود » و « علم » و « حیات » است که نه عین ذات اند و نه زائد بر ذات و قرقف - بضم هر دو قاف نام کتابی است در مذهب مسیح - موفا - کامل
 ۱۲ - اشاره به روح دمیدن جبرئیل در آستین مریم و بارور شدن او و روزه گرفتن و حرف نزدن مریم بدستور خداوند
 بکسانیکه طعنه باو زدند .
 ۱۳ - اصفاء - شنیدن - مقصود شنیدن طعن است که در بیت قبل ذکر شد .
 ۱۴ - عازر - مرده ای که مسیح او را زنده کرد و مسیحی شد و بلافاصله مرد .

چه اخگر ماند از آن آتش که وقتی
 بقسطاسی بسنجم راز موبد
 چرا پیچد مگس دستار فوطه
 بنام قیصران سازم تصانیف
 بس ای خاقانی از سودای فاسد
 رفیق دون چه اندیشد بعیسی
 مگوی این کفر و ایمان تازه گردان
 فقل اشهد بان الله واحد
 چه باید رفت تا روم از سر ذل
 یمین عیسی و فخر الحواری
 مسیحا خصلتا ، قیصر نژادا !
 بروح القدس و نفخ روح و مریم
 به مهد راستین و حامل بکر
 به بیت المقدس و اقصی و صخره
 به ناقوس و به زنار و به قنديل
 به خمسين و به ذبح و ليله الفطر
 به یاکي مریم از تزویج یوسف
 به بیخ و شاخ و برگ آن درختی
 به ماه تیر کآن گه بود نیسان
 به بانگ و زاری مولوزن دیر
 به تثلیث بروج و ماه و انجم
 به تثلیثی کجا سعد فلک راست
 که بهر دیدن بیت المقدس
 ز خط استوا و خط محور
 سزد گر راهب اندر دیر هر قل

خلیل الله در آن افتاد دروا^۱
 که جو سنگش بود قسطای لوقا^۲
 چرا پوشد ملخ رانین دیبا^۳
 به از ارتنگ چین و تنگ لوشا^۴
 که شیطان میکند تلقین سودا
 وزیر بد چه آموزد بدارا
 بگوی استغفر الله زین تمنا
 تعالی عن مقولاتی ، تعالا
 عظیم الروم ؛ عز الدوله اینجا^۵
 امین مریم و کشف النصارا
 ترا سو گند خواهم داد حقا
 بانجیل و حواری و مسیحا^۶
 بدست و آستین باد مجرا
 بتقدیسات انصار و شلیخا
 به یوحنا و شماس و بحیرا
 به عید الهیکل و صوم العذارا
 به دوری عیسی از پیوند عیسا
 که آمد میوهش از روح معلا^۷
 به نخل پیر کآنجا گشت برنا^۸
 به بند اسقف آهن بر راعضا
 به تربیع و به تسدیس ثلاثا^۹
 به تربیع صلیب باد پروا
 مرا فرمان بخواه از شاه دنیا
 فلک را تا صلیب آید هویدا
 کند تسبیح این ابیات غرا

سفر کعبه

مقصد اینجا است ، ندای طلب اینجا شنوند

بختیان را ز جرس صبحدم آوا شنوند

۱- دروا - معلق و در هوا . ۲- قسطاس - میزان ، جوسنگ - وزن جو ، قسطا مقصود کتابی است و لوقا مقصود حکیمی است . ۳- فوطه - پارچه ای است ، رانین - شلوار . ۴- ارتنگ - کتاب مانی است و از «تنگ لوشا» کتابی منسوب به «لوشا» نامی را اراده کرده است . ۵- عظیم الروم که همان «عزالدوله» است - شفیع خاقانی است در همین قصیده . ۶- اسامی که در این بیت و ابیات بعد ذکر میکند همه از مقدسان مسیحی یا شعائر مذهبی است . ۷ و ۸- اشاره به نخل خرمائی است که سابق نوشته شده . ۹- اشاره هائی است مربوط به هیئت .

عارفان نظری را فدی اینجا خواهند
 هاتفان سحری را ندی اینجا شنوند
 خاکیان را، ز دل گرم، روان ز آتش شوق
 باد سرد، از سر خونساب سویدا شنوند
 همه سگ جان و چو سگ ناله کنانند بصبح
 صبحدم ناله سگ بین که چه پیدا شنوند
 خاک پر سبحة قرا شود از اشک نیاز
 وز دل خاک همان ناله قرا شنوند
 خاک اگر گرید و نالد چه عجب کآتش را
 بانگ گریه ز دل صخره صما شنوند
 گریه آن گریه که از دیده آتش بینند
 ناله آن ناله که از سینه خارا شنوند
 چون بلرزد علم صبح و بنالد دم کوس
 کوه را ناله تب ارزه چو دریا شنوند
 صبح گلفام شد، ارواح طلب تا نگرند
 کوس گلفام زد، اجسام بگو تا شنوند
 هرچه در پرده شب راز دل عشاق است
 کآن نفس جز بقیامت نه همانا شنوند،
 صبح شد بلبل جاسوس کز او واپر سند
 کوس شد طوطی غماز، کز او وا شنوند
 چون بیای علم روز سر شب بیرند
 چه عجب کز دم مرغ آه دریغا شنوند
 کشته شد دیو بیای علم لشکر حاج
 شاید از تهنیت از کوس مفاجا شنوند
 کوس حاج است که دیو از فزعش گردد کر
 زو چو کمرنای سلیمان دم عنقا شنوند
 یارب این کوس چه هاروت فن و زهره نواست
 که ز یک پرده صد الحانش بعمدا شنوند
 چه کند کوس که امروز قیامت نکند
 بند آرد نفس صور که فردا شنوند
 کوس را بین خم ایوان سلیمان که در او
 لحن داوود به آهنگ دل آرا شنوند
 کوس چون صومعه پیر ششم چرخ، کز او
 بانگ شش دانه تسبیح ثریا شنوند

کوس ماند به کمان فلک ، اما عجب آنک
 ذو صریر قلم تیر بجوزا شنوند
 کوس را دل نی و دردی نه، چرا نالد زار؟
 ناله زار ز درد دل دروا شنوند
 کوس چون مار شده حلقه و کوبند سرش
 بانگ آن کوفتن از کوفه بصنعا شنوند
 سخت سر کوفته دارندش و او نالد زار
 ناله مرد ز سر کوبه اعدا شنوند
 خم کوس است که ماه نو ذی حجه نمود
 گر ز مه لحن خوش زهره زهرا شنوند
 خود فلک خواهد تا چنبر این کوس شود
 تا صدش از جبل الرحمة بطحا شنوند
 گر دم چنبر چوبین که شنودند خوش است
 پس دم آن خوش تر کز چنبر مینا شنوند
 از پی حرمت کعبه چه عجب گر پس از این
 بانگ دق الکوس از گنبد خضرا شنوند
 مشتری قرعه توفیق زند بر ره حاج
 بانگ آن قرعه بر این رقعۀ غبرا شنوند
 عرشیان بانگ و لاله علی الناس زنند
 پاسخ از خلق سمعنا و اطعنا شنوند
 از سر و پای در آیند سرا پای نیاز
 تا «تعال» از ملک العرش تعالا شنوند
 روضه روضه همه راه منور بینند
 بر که بر که همه جو آب مصفا شنوند
 بر سر روضه همه جای تنزه شمرند
 بر لب بر که همه جای تماشا شنوند
 انجم ماه وش آماده صبح آمده اند
 تا خواص از همه لیبیک مشا شنوند
 همه را نسخه اجزای مناسک در دست
 از پی کسب جزا خواندن اجزا شنوند
 نه صحیفه است فلک، هفت ده آیت زبرش
 عاشقان اینهمه از سوره سودا شنوند^۱

نه صحیفه که به يك بند ، ده آیت بستند
 تا نه بس دیر، چو سی پاره مجزا شنوند
 خام پوشند و همه اطللس پخته شمرد
 زهر نوشند و همه نوش و هنیئا شنوند
 زندگیشان بحق و نام بر ارواح چراست
 کآبشان ابر دهد ، لاف زسقا شنوند
 گنج پرورده فقرند و کم کم شده لیک
 کم کم گنج سرا پرده بالا شنوند
 فقر نمکوست برنگ ارچه به آواز بد است
 عامه زین رنگ هم آواز تبرا شنوند
 شبه طاووس بود فقر ، که طاووسان را
 رنگ زیباست گر آواز نه زیبا شنوند
 سفر کعبه نمودار ره آخرت است
 گر چه رمز رهش از صورت دنیا شنوند
 جان معنی است باسم صوری داده برون
 خاصگان معنی و عامان همه اسما شنوند
 کعبه را نام به میدانکه عام عرفات
 حجرة خاص جهان داور دارا شنوند
 عابدان نعره بر آرند بمیدانکه از آنک
 نعره شیر دلان در صف هیجا شنوند
 عارفان خامش و سر بر سر زانو چو ملخ
 نه چو زنبور کزاو شورش و غوغا شنوند
 ساربانان ! به وفا بر تو که تعجیل نمای
 کز وفای تو بمن شکر موفرا شنوند
 حاش لله اگر امسال ز حج و امانم
 نه قصور من و تقصیر تو حاشا شنوند
 دوستان یافته میقات و شده زی عرفات
 من بقید و ز من آوازه بطحا شنوند
 هیچ اگر سایه پذیرد منم آن سایه هیچ
 که مرا نام نه در دفتر اشیا شنوند
 ها و ها باشد اگر محمل ما سازی وهم
 برسانیم بکم زآنکه ز من ها شنوند
 پر در کعبه که بیت الله موجودات است
 که مباحات امم ز آن دروایا شنوند

بار عام است و در کعبه گشاده است کز او
 خاصگان بانگ در جنت مأوا شنوند
 پس چو رضوان در جنات گشاید، پاگان
 بانگ حلقه زدن کعبه علیا شنوند
 ز آن کلیدی که نبی نزد بنی شیبه سپرد
 بانگ پر ملک و زیور حورا شنوند
 چون جرس دار نجیبان ره یثرب سپرند
 ساربان را همه الحان جرس آسا شنوند
 در فلک صوت جرس زنگل نباشانست
 که خروشیدنش از دخمه دارا شنوند
 بسلام آمدگان حرم مصطفوی
 «ادخلوها بسلام» از حرم آوا شنوند
 النبی النبی آرند خلاق به زبان
 امتی امتی از روضه غرا شنوند
 از صریر در او چار ملایک به سه بعد
 پنج هنگام دم صور ز یکجا شنوند
 بر در مرقد سلطان هدی ز ابلق چرخ
 مرکب داشته را ناله هرا شنوند
 خود جنبیت بدرش داشته بینند براق
 کز صهیانش نفس روح معلا شنوند
 موسی استاده و گم کرده ز دهشت نعلین
 ارنی گفتنش از طور تجلا شنوند
 بهر وایافتن گم شده نعلین کلیم
 والضحی خواندن خضر از در بطحا شنوند
 بنده خاقانی و نعت سر بالین رسول
 تاش تحسین ز ملک در صف اعلا شنوند
 فخر من بنده ز خاک در احمد بینند
 لاف دریا زدم عنبر سارا شنوند
 نعت صدر نبوی به که به غربت گویم
 بانگ کوس ملکی به که بصحرا شنوند
 نکنم مدح، که من مرثیه کوی کرمم
 چون کرم مرد زمن بانگ معزا شنوند

زنده کردم سخن از چاکر من شد چه عجب
 که ز عازر صفت شکر مسیحا شنوند
 شاید از لب بحديث قدمها نگشایند
 ناقدانی که ادای سخن ما شنوند
 آب هر آهن و سنگ از بشود نیست عجب
 که دم آتش طور از ید بیضا شنوند
 شاعران حیض حسد یافته چون خر گوشند
 تا زمن شیر دل این نکته عذرا شنوند
 خصم سگ دل ز حسد نالد چون جبهت ماه
 نور بی صرفه دهد وعوع عوا شنوند^۱
 از سر خامه کنم معجزه انشا به خدای
 گر چنین معجزه بینند سران یا شنوند
 راویان کآیت انشای من انشاد کنند
 بآرك الله همه بر صاحب انشا شنوند

صبحدم

مرا صبحدم شاهد جان نماید دم سرد از آن داردو خنده خوش لب یار من شد دم صبح مانا مگر صبح بر اندکی عمر خندد بخندد چوپسته درون پوست و آنکه نقاب شکر فام بندد هوا را اگر پسته سبز خندان ندیدی رخ صبح قندیل عیسی فروزد فلک را یهودانه بر کتف ازرق فلک دایه سالخورد است و دربر سراسیمه چون صرعیا نست کز خود بشب گرچه پستان سیاهست بر تن به صبح آن نقطه ها فرو شوید از تن بروز از پی این دو خاتون بینش بشام از رگ جان مردم بریدن تومی خور صبو حی ترا از فلک چه تو ودست دستان و مرغول مرغان	دم عاشق و بوی پاکن نماید که آه من و لعل جانان نماید که سرد آتش عنبر افشان نماید که دارد دم سرد و خندان نماید چو بادام از آن پوست عریان نماید چو صبح از شکر خنده دندان نماید بسوی فلک بین کز آن سان نماید تن ابر زنجیر رهبان نماید یکی پاره زرد کتان نماید زمین را چو طفلی زمن ز آن نماید به پیرانه سر ام صبیان نماید هزاران نقط شیر پستان نماید یتیم دریده گریبان نماید یکی زال آئینه گردان نماید ز خون شفق سرخ دامان نماید که چون غول نیرنگ الوان نماید که آن غول صد دست دستان نماید
---	---

لگام فلک گیر تا زیر رانت
 اگر جرعه‌ای بر زمین ریزی ازمی
 و گر بوئی از جرعه بخشی فلک را
 در آر آفتابی که در برج ساغر
 دو اسبه در آی و رکابی در آور
 قدح قعده کن ساتگینی جنبیت
 رکاب است چون حلقه نیزه داران
 بین دست خاصان که چون رمح خاقان
 بشاه جهان بین که کیخسرو آسا
 بخواه از مغان در سفال آتش تر
 شفق خواهی و صبح می بین و ساغر
 ز آهوی سیمین طلب گاو زرین
 صبحی ز ناشوئی جام و می را
 چو آبستان عده توبه بشکن
 قدح های چون اشک داوود از می
 کمر کن قدح را ز انگشت کو خود
 می احمر از جام تا خط ازرق
 چو قوس قزح جام بینی ملمع
 همانا خروس است غماز مستان
 ندانم خمار است یا چشم دردش
 ز بس کآورد درد چشمش بافغان
 مگر روز قیفال او راند خواهد
 بجام صدف نوش بحری که عکسش
 بین بزم عیدی چو ایوان قیصر
 صراحی نو آموز در سجده کردن
 قدح لب کبود است و خم درخوی تب
 ده انگشت چنگی چو فساد بددل
 چو ده عاق فرزندان لرزان که هر يك
 رسن در گلو بر بط از چوب خوردن
 رباب از زبانها بلا دیده چون من
 سیه خانه آبنوسین نائی
 مگر باد را بند سازد سلیمان
 خم چنبرد ف چو صحرای جنت
 بین زخمه کز پیش کیخسرو دین

کبود استری داغ بر ران نماید
 زمین چون فلک مست دوران نماید
 فلک چون زمین خفته ارکان نماید
 سطرلاب او جان دهقان نماید
 کز او چرمه صبح یکران نماید
 کز این دو جهان تنگ میدان نماید
 که عیدی بمیدان خاقان نماید
 بحلقه زبائی چه جولان نماید
 ز يك عکس جامش دو کیهان نماید
 کز آتش سفال تو ریحان نماید
 اگر در شفق صبح پنهان نماید
 که عیدی درون کاو قربان نماید
 صراحی خطیبی خوش الحان نماید
 در آر آنچه معیار مردان نماید
 پری خانه های سلیمان نماید
 کمرها ز پیروزه کان نماید
 ز پیروزه لعل بد خشان نماید
 کز او جرعه ها لعل باران نماید
 که تشنیم او راز ایشان نماید
 که در چشم سرخی فراوان نماید
 گلوی خراشیده ز افغان نماید
 که طشت زر از شروق رخشان نماید
 ز تف ماهی چرخ بریان نماید
 که چنگش سیه پوش مطران نماید
 یکی رومی نو مسلمان نماید
 چرا ز خمه تب لرزه چندان نماید
 که رگ جوید از ترس و لرزان نماید
 ز آزار پیری پشیمان نماید
 چو طفل رسن تاب کسلان نماید
 بلا بیند آن کو زباندان نماید
 به نه روزن و ده نگهبان نماید
 که باد مسیحا به زندان نماید
 در او مرتع امن حیوان نماید
 به کین سیاوش چه برهان نماید

به گردون درافتد صدا ارغنون را
جهان زیور عید بر بندد از نو
رود کعبه در جامه سبز عیدی
چو کعبه است بزمش که خاقانی آنجا
چو راوی خاقانی آوا بر آرد
سر خسروان افسر آل سلجوق

مگر کوس شاه جهانبان نماید
مگر مجلس شاه شروان نماید
مگر بزم خاقان ایران نماید
سگ تازی پارسی خوان نماید
صریر در شاه ایران نماید
که سائس تراز آل ساسان نماید

جمال صبح و صفای حج

شبروان چون رخ صبح آینه سیما بینند
گرچه ز آن آینه خاتون عرب را نگرند
اختران عود شب آرند و بر آتش فکنند
صبح دندان چو مطرا کند از سوخته عود
صبح را در ردی ساده احرام کشند
محرمان چون ردی از صبح در آرند بکتف
خود فلک شقه دیبای تن کعبه شود
دم صبح از جگر آرند و نم ژاله ز چشم
نم و دم تیره کند آینه وین آینه بین
راه سبوح زنان راه صبوحی بزنند
بشکنند از قدح مه تن گردون زناز
اختران از پی تسبیح همه زیر آیند
نیک لرزانند از مؤذن تسبیح ملک
خوش دمان آن ردی صبح بشویند چو شیر
نه نه مشتاقان از صبح و ز شام آزادند
صبح و شام آمده گلگونه و ش و غالیه فام
صبح صادق پس کاذب چه کند بر تن دهر
ز آبنوس شب و روز آمده بر رقع دهر
لعب دهر است چو تضعیف حساب شطرنج
کی کند خاک در این کاسه مینای فلک
غلطم خاک چه حاجت که چوبه در نگری
خاک خواران ز فلک خواری بینند چو خاک
بگذریم از فلک و دهر و در کعبه ز نیم
ما و خاک پی وادی سپران کز تفت و نم

کعبه را چهره در آن آینه پیدا بینند
در پس آینه رومی زن رعنا بینند
خوش بسوزند و صبا خوشدم از آنجا بینند
عودی خاک ز دندان مطرا بینند
تا فلک را سلب کعبه مهیا بینند
کعبه را سبز لباسی فلک آسا بینند
هم ز صبحش علم شقه دیبا بینند
تا دل زنگ پذیر آینه سیما بینند
کز نم گرم و دم سرد مصفا بینند
دیو را ره زدن روح چه یا را بینند
که بدست همه تسبیح ثریا بینند
کآتش دل زده در قبه بالا بینند
اخترانی که چو تسبیح مجزا بینند
کآن ردا جامه احرام مسیحا بینند
که دل از هر چه دور نگست شکمیا بینند
رو که مردان نه بدین رنگ زنان وای بینند
چادر سبز درد تا زن رسوا بینند
دو سپه کالت شطرنجی سودا بینند
گر چه پایان طلبندش نه همانا بینند
که از او آتش زهر آبخورما بینند
همه خاک است که در کاسه مینا بینند
خاک بر سر همه را هیچ مگو تا بینند
کاین دو را هم به در کعبه تولا بینند
آهشان مشعله وار و مژه سقا بینند

هاره واقصه وقصه آن راه شویم
 بادیه بحر و بر آن بحر چو باران و حباب
 از خفاچه به سر راه معونت یابند
 گرمگاهی که چو دوزخ بدمد باد سموم
 قرصه شمس شود قرصه ریوند ز لطف
 چرخ نارنج صفت شیشه کافور شود
 علم خاص خلیفه زده در لشکر حاج
 ماه زرین ز بر رایت و دستارچه زیر
 تاج زرین به سر دختر شاهنشاه زنگ
 زمی از خیمه پر افلاک وز بس فلکه زر
 سالکان راست ره بادیه دهلیز خطر
 همه شبهای غم آبستن روز طربست
 خوشی عافیت از تلخی دارو یابند
 بر شوند از پل آتش که اثیرش خوانند
 بگذرند از سر موئی که صراطش دانند
 حفت الجنة همه راه بهشت آمد خار
 حفت النار همه راه سفر گلزار است
 شوره بینند بره پس بسر چشمه رسند
 آب ابراست کز او شوره فرات انگارند
 فر کعبه است که در راه دل و باغ امید
 تخم کاینجا فکنی کشت تو آنجا دروند
 بد دلی در ره نیکی چکنی کاهل نیاز
 تشنگانی که ز جان سیر شدند از می عشق
 دیو کز وادی محرم شنود ناله کوس
 گوسفند فلک و گاو زمین را به منی
 پی غلط کرده چو خر گوش همه شیردلان
 آسمان در حرم کعبه کبوتر وار است
 آسمان کو ز کبودی بکبوتر ماند
 این کبوتر که نیارد ز بر کعبه پرید
 شقه ای کز بر کعبه فلکش می خوانند
 روز و شب را که باصل از حبش و روم آرند
 حبشی زلف و پمانی رخ و زنگی خالست

که زبر که ش بر که بر که سینا بینند
 قبه سیم زده حله و احیا بینند
 وز عرینه به لب چاه مواسا بینند
 تف باحورا چون نگهت حورا بینند
 بهر تفته جگران کافت گرما بینند
 که ز انفاس مریدان دم سرما بینند
 چتر شام است کز او ماه شب آرا بینند
 آفتابی به شب آراسته عمدا بینند
 باز پوشیده به گیسوش سرا پا بینند
 بر سر هر فلکی کوکب رخشا بینند
 لکن ایوان امان کعبه علیا بینند
 یوسف روز بچاه شب یلدا بینند
 تا بش معنی در ظلمت اسما بینند
 پس سر مائده جنت مأوا بینند
 پس بصحرای فلک جای تماشا بینند
 پس خارستان گلزار تمنا بینند
 باز خارستان سرتاسر صحرا بینند
 غوره یابند برز پس می حمرا بینند
 تاب مهر است کز او غوره منقا بینند
 شوره و غوره ما چشمه و صهبا بینند
 جوی کامروز کنی آب تو فردا بینند
 نیک را هم نظر نیک مکافا بینند
 دل دریا کش سرمست چو دریا بینند
 چون حریر علمش لرزه بر اعضا بینند
 حاضر آرند و دو قربان مهیا بینند
 راه تنها شده تا کعبه به تنها بینند
 که ز امنش به در کعبه مسما بینند
 بر در کعبه معلق زن و دروا بینند
 طیرانش نه بیالا که به پهنای بینند
 سایه جامه کعبه است که بالا بینند
 پیش خاتون عرب جوهر و لالا بینند
 که چو ترکانش تنق رومی و خضرا بینند

کعبه را بینند از حلقه در حلقه زلف
جان فشاند بر آن خال و بر آن حلقه زلف
مشتی عاشق آن زلف و رخ و خال شده است
گفتی آن حلقه زلف از چه سفید است چو شیر
کعبه دیرینه عروسی است عجب نی که بر او
حلقه زلف کهن رنگ بگرداند لیک
عشق بازان که بدست آرند آن حلقه زلف
خاک پاشان که بر آن سنگ سیه بوسه زنند
از پس سنگ سیه بوسه زدن وقت وداع
گر بمکه فلک و نور مجزا دیدند
خاکیان جگر آتش زده از باد سموم
مصطفی پیش خلائق فکند خوان کرم
عیسی از چرخ فرود آید و ادریس ز خلد
خاصگان بر سر خوان گرمش دم زنند
زعفران رنگ نماید سرسکباش و لیک
عقل واله شده از فر محمد یابند
عقل و جان چون ی و سین بر در یاسین خفتند
او گرفته ز سخن روزه و از عید سخاش
شیر مردان بحریمش سگ کهنند همه
سرمه دیده ز خاک در احمد سازند
حضرت اوست جهانی که شب و روز جهان
داد خواهان که زبیداد فلک ترسانند
بنده خاقانی و درگاه رسول الله از آنک
خاک مشکین که ز درگاه رسول آورده است
مصطفی حاضر و حسان عجم مدح سرای
گرچه حسان عجم را همه جا جا دهند
گرچه در نفت سیه چهره توان دید و لیک
لاف از آن روح توان زد که بچارم فلکست
یادش آید که بشروان چه بلا برد و چه دید
بسکه دید آفت اعدا ز پی انس عیال
موسی از بهر صفو را کند آتش خواهی
بفریب فلک آزرده دلش خوش نکنند
کی توان برد بخرمای دل کس غصه
سخنش معجز دهر آمد از این به سخنان
چون تمسکت بجبل الله از اول دیدند

نقطه خالش از آن صخره صما بینند
عاشقان کآن رخ زیتونی زیبا بینند
که چو گردونش سراسیمه و شیدا بینند
که ز خال سیاهش عنبر سارا بینند
زلف پیرانه و خال رخ برنا بینند
خال را رنگ همان غالیه گونا بینند
دست در سلسله مسجد اقصا بینند
نور در جوهر آن سنگ معبا بینند
چشمه خضر ز ظلمات مفاجا بینند
در مدینه ملک و عرش معلا بینند
آبخور خاک در حضرت علیا بینند
که مگس ران وی از شهر عنقا بینند
کاین دورا زله ز خوان پای طاهای بینند
ز آن اباها که بر این خوانچه دنیا بینند
گونه سگ مگس است آنکه ز سگبا بینند
طور پاره شده از نور تجلا بینند
تن چو نون کز قلمش دور کنی تا بینند
صاع خواهان زکات آدم و حوا بینند
اینت شیران که مدد ز آتش هیجا بینند
تا لقای ملک العرش تعالا بینند
شاخ و برگ است کز آن روضه غرا بینند
داد از آن حضرت دین داور دانا بینند
بندگان حرمت از آن درگاه والا بینند
حرز بازوش چو الکهف و چو کاها بینند
پیش سیمرغ خمش طوطی گویا بینند
جاهش آن به که بخاک عربش جا بینند
آن نکوتر که در آئینه بیضا بینند
نی از آن روح که در تبت و یغما بینند
نکبتی کآن پشه و با شه ز نکبا بینند
مردم از بهر عیال آفت اعدا بینند
و آن شبانیش هم از بهر صفورا بینند
تا فلک را چو دلش رنگ معزا بینند
کاستخوان غصه شده در دل خرما بینند
بخدا گر شنوند اهل عجم یا بینند
حسبی الله و کفی آخر انشا بینند

رخسار صبح

رخسار صبح پرده بعمدا بر افکند
 مستان صبح چهره مطرا به می کنند
 جنبید شیب مقرعه صبحدم کنون
 در ده رکاب می که شعاعش عنان زنان
 گردون یهودیانه بکتف کبود خویش
 چون بر کشد قواره دیبا زجیب صبح
 هر صبحدم که بر چند آن مهره هافلک
 با مهره ها کنیم قدح ها چو آسمان
 دریا کشان کوه جگر بادهای بکف
 کیخسروا نه جام ز خون سیاوشان
 عاشق بر غم سبحة زاهد کند صبوح
 از جام دجله دجله کشد پس بروی خاک
 آب حیات نوشد پس خاک مردگان
 از بسکه جرعه بر تن افسرده زمین
 گردد زمین ز جرعه چنان مست کزدرون
 اول کسیکه خاک شود جرعه را منم
 ساقی بیاددار که چون جام می دهی
 یک گوش ماهی از همه کس بیش ده مرا
 می لعل ده چو ناخن دیده شفق
 جام و می چو صبح و شفق ده که عکس آن
 آبستنه عده توبه مدار بیش
 آن عده دار بکر طلب کن که روح را
 هر هفت کرده پردگی رز بخور که آر
 بنیاد عقل بر فکند خوانچه صبوح
 داری گشاد نامه جان در ده فلک
 کس نیست در ده ارچه علف خانه ای بجاست
 چون لاشه تو سخره گرفتند بر تو چرخ
 منقبل بر آر چون دل عاشق که حجره
 امروز کم خورانده فردا چه دانی آنک
 منقل بر آر چون دل عاشق که حجره را
 سرد است سخت سنبله رز بخور من آر
 بی صرفه در تنور کن آن زر صرف را
 گوئی که خر مگس پرداز خوان عنکبوت

راز دل زمانه بصحرا بر افکند
 کاین پیر طیلسان مطرا بر افکند
 ترسم که نقره خنگ بیالا بر افکند
 بر خنگ صبح بر قم رعنا بر افکند
 آن زرد پاره بین که چه پیدا بر افکند
 سحرا که بر قواره دیبا بر افکند
 بر رفقه کعبتین همه یکتا بر افکند
 آن کعبتین بر قعه مینا بر افکند
 کز تف بکوه لرزه دریا بر افکند
 گنج فرا سیاه بسیمما بر افکند
 بس جرعه هم بزاهد قرا بر افکند
 از جرعه سبحة سبحة هویدا بر افکند
 بر روی هفت دخمه خضرا بر افکند
 آن آتشین دواج سرا پا بر افکند
 هر گنج زر که داشت بعمدا بر افکند
 چون دست صبح قرعه صهبایا بر افکند
 بحری دهی که کوه غم از جابر افکند
 تابحر سینه جیفه سودا بر افکند
 تا رنگ صبح ناخن مارا بر افکند
 گلگونه صبح را شفق آسا بر افکند
 کاسیب توبه قفل به دلها بر افکند
 آبستنی به مریم عذرا بر افکند
 تا هفت پرده خرد ما بر افکند
 عقل آفت است هیچ مگو تا بر افکند
 گوده کیا که نزل تو اینجا بر افکند
 کس بر علف چه نزل مهیا بر افکند
 منت به نزل يك تن تنها بر افکند
 رنگ سر شک عاشق شیدا بر افکند
 ایام قفل بر در فردا بر افکند
 رنگ سر شک عاشق شیدا بر افکند
 تا سستی ای به عقرب سرما بر افکند
 کو شعله ها بصرفه وعوا بر افکند
 بر پر سبز رنگ غبیرا بر افکند

ماند به عنكبوت سطرلاب آفتاب
 ازهر دریچه شکل صلیبی چو رومیان
 نالنده اسقفی ز بر بستر پلاس
 غوغای دیو و خیل پری چون بهم رسند
 مریخ بین که در زحل افتد، پس از دهان
 طاووس بین که زاغ خورد و آنگه از گلو
 مجلس چو گرم گردد چون آه عاشقان
 ساقی تذرو رنگ بطوق غیب چو کبک
 بر دست آن تذرو چو پای کبوتران
 ز آن خاتم سهیل نشان بین که بر زمین
 چون آب پشت دست نماید نگین نگین
 چون بلبله دهان بدهان قدح برد
 یا فاخته که لب بلب بچه آورد
 خیک است زنگی ای خفقان دار کز جگر
 مطرب به سحر کاری هاروت در سماع
 انگشت ارغنون زن رومی به زخمه بر
 چنگی به ده بلورین ماهی آبدار
 بر بط کریمت هشت زبان کشر بهشت گوش
 چنگ است پای بسته، سر افکنده، خشک تن
 نایست بسته حلق و گرفته دهان چرا
 در چنبرد ف آهو و گور است و یوز و سگ
 حلق رباب بسته طناب است اسیر و ار
 در دری که خاطر خاقانی آورد
 رعد سپید مهره شاه فلک غلام
 خورشید جام شاه مظفر بجرعه ریز
 تاج و سریر خسرو مازندران زرشک

زو ذره های لایتجزا بر افکند
 بر زنگ رنگ روی بحیرا بر افکند
 رومی لحاف زرد به پهنای بر افکند
 خیل پری شکست بغوغا بر افکند
 پروین صفت کواکب رخسار بر افکند
 کاورس ریزه های منقا بر افکند
 می را ز عـ عاشقان شکمیا بر افکند
 طوق دگر ز عنبر سارا بر افکند
 می بین که رنگ عید چه زیبا بر افکند
 چشم نگین نگین چو ثریا بر افکند
 پس مهر جم بخاتم گویا بر افکند
 گوئی که عروه بال بعفرا بر افکند
 از حلق ناردان مصفا بر افکند
 وقت دهان گشاهمه صفرا بر افکند
 خجلت بروی زهره زهرا بر افکند
 تب لرزه تننا تننا بر افکند
 چون آب لرزه وقت محاکا بر افکند
 هر دم شکنجه دست توانا بر افکند
 چون رزمی ای که گوشت ز احشا بر افکند
 کز سرفه خون قنینه حمرا بر افکند
 کاین صف بر آن کمین بمدارا بر افکند
 کز درد حلق ناله بر اعضا بر افکند
 قیمت بیزم خسرو والا بر افکند
 بر بوقبیس لرزه ز آوا بر افکند
 بر خاک اختران مجزا بر افکند
 خورشید را گداز همانا بر افکند

تر کتاز فتنه

در قتل محمد بن یحیی و حبس سنجر به سال ۵۴۹ هـ

و آن نیل مکرمت که شنیدی سراب شد
 و اکنون بر آن ز کال جگرها کباب شد

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
 سرو سعادت از تف خندان ز کال گشت

از سیل اشك بر سر طوفان حادثه
چل کز سر شك خون ز بر خاک برگذشت
هم پیکر سلامت و هم نقش عافیت
دل سرد کن ز دهر که همدست فتنه گشت
ایام سست رای و قدر سخت گیر گشت
دفع قضا به آه شب کند رو کنید
گر آتش درشت عذابی است بر نبات
عاقل کجا رود که جهان دار ظلم گشت
ربع زمین بسان تب ربع برده پیر
کار جهان و بال جهان دان که بر خدنگ
افلاك را لباس مصیبت بساط گشت
مأتم سرای گشت سپهر چهارمین
از بهر آنکه نامه بر تعزیت شوند
در ترکتاز فتنه ز عکس خیال خون
دوش آن زمان که طره شب شانه کرد چرخ
در دست ارغنون زن گردون بر نگ و شکل
دیدم صف ملائکه چرخ نوحه گر
گفتم بگوش صبح که اینچشم زخم چیست
صبح آه آتشین ز جگر بر کشید و گفت
گردون سر محمد یحیی به باد داد
از حبس این خدیو، خلیفه دریغ خورد
بدعت ز روی حادثه پشت هدی شکست
ای آفتاب حربه زرین مکش که باز
وی مشتری ردا بنه از سر که طیلسان
ای آدم الغیث که از بعد این خلف
ای عندلیب گلشن جان زار نال زار
ای ذوالفقار دست هدی زنگ گیر زنگ
خاقانیا وفا مطلب ز اهل عصر از آنک
آن کعبه وفا که خراسانش نام بود
عزمت که زی جناب خراسان در دست بود
بر طاق نه حدیث سفر ز آنکه روزگار
در حبسگاه شروان با درد دل بساز

خوناب قبه قبه به شکل حباب شد
لا، بل چهل قدم ز بر ماهتاب شد
از دیده نظار گیان در نقاب شد
اندیشه کن ز پیل که هم جفت خواب شد
او هام کند پای و قدر تیز ناب شد
هر چند بار گیر قضا تیز تاب شد
آن آب نرم بین که بر او چون عذاب شد
نحل از کجا چرد که گیاه زهر ناب شد؟
از لرزه و هزاره در اضطراب شد
پر عقاب آفت جان عقاب شد
اجرام را وقایه ظلمت حجاب شد
روح الامین به تعزیت آفتاب شد
شام و سحر دو پیکر کبوتر شتاب شد
کیوان بشکل هندوی اطللس نقاب شد
موی سپید دهر به عنبر خضاب شد
شب موی گشت و مه چو کمانچه رباب شد
چندان که آن خطیب سحر در خطاب شد
کاشکال و حال چرخ چنین ناصواب شد!
دردا که کارهای خراسان ز آب شد
محنت نصیب سنجر مالک رقاب شد
وز قتل آن امام، پیمبر مصاب شد
شیطان خلاف قاعده رجم شهاب شد
شمشیر سنجری ز قضا در قراب شد
در گردن محمد یحیی طناب شد
دارا الخلافه تو خراب و بیاب شد
کز شاخ شرع طوطی حاضر جواب شد
کآن بو تراب علم بزیر تراب شد
در تنگنای دهر وفا تنگیاب شد
اکنون به پای پیل حوادث خراب شد
بر هم شکن که بوی امان ز آن جناب شد
چون طالع تو نامزد انقلاب شد
کآن درد راه توشه یوم الحساب شد

گل در میان کوره بسی درد سر کشید
از چاه دولت آب کشیدن طمع مدار
دولت به روزگار تواند اثر نمود
فتح سعادت از سر عزالت بر آیدت
عقل از برات عزلت صاحب خراج گشت
سیمرغ را خلیفه مرغان نهاده اند
معجز عنان کش سخن تست اگر چه دهر
اول بناقصان نگردد دهر کز نخست
از طمطراق این کره ترمترس از آنک
بر قصر عقل نام تو خیر الطیور گشت
گفتی که یارب از کف آزم خلاص ده

تا بهر دفع در دسر آخر گلاب شد
کآن دلوها درید و رسن ها ز تاب شد
حصرم به چار ماه تواند شراب شد
کاو کشتزار عمر ترا فتح باب شد
ابراز زکات دریا صاحب نصاب شد
هر چند هم لباس خلیفه غراب شد
با هر فسر ده ای به وفا هم رکاب شد
انگشت کوچک است که جای حساب شد
باد است کودهل زن خیل سحاب شد
در تیه جهل خصم تو شرالدواب شد
آمین چه میکنی که دعا مستجاب شد

طوفان لفظ ☆

مشتی خسیس رتبه که اهل سخن نیند
چون ماه نخشب اند مزور از آن چومن
از هول صور فکر من اندر قیامت اند
پروردگان مائده خاطر من اند
بل نایبان یاوگیان ولایت اند
گاوی کنند و چون صدف آبستند لیک
چون طشت بی سرند و چو در جنبش آمدند
گاه فریب دمنه افسونگرند ، لیک
اوباش آفرینش و خشنی طبیعت اند
اندر چه اثر ، اسیرند تا ابد
گویند در خلافه ولیعهد آدمیم
گویند عیسی دگریم از طریق نطق
خود را همای دولت خوانند و غافلند
بر قله های کوه ریاضت کشیده اند
از روی منخرقه همه دعوی دین کنند
چون شمع صبحگاهیه و چون مرغ بیگهی
من میوه دار حکمت از نطق ناطقه
جمع اند بر تفرق عالم ولی ز ضعف
تازند رخس بدعت و سازند تیر کید

با من قرین کنند و قرینان من نیند
انجم فروز کنبد هر انجمن نیند
گرچه چو اهل صور فکنده کفن نیند
گر خود به جمله جز پسر ذوالبزن نیند
زیرا که شه طغان جهان سخن نیند
از طبع گوهر آور و عنبر فکن نیند
الا شناعتی و دریده دهن نیند
روز هنر غضنفر لشکر شکن نیند
کالا بدست حرص و حسد مرتهن نیند
ز آن جز شکسته پای و گسسته رسن نیند
مشنو خلافتشان که جز ابلیس فن نیند
بر کن برویشان که بجز گور کن نیند
کالا غراب ریمن و جغد دمن نیند
ارباب تهمت اند ولی برهمن نیند
وز کوی زندقه بجز اهل فتن نیند
الاسزای کشتن و گردن زدن نیند
وایشان ز روح نامیه جز نارون نیند
موران با پرند و سپاه پرن نیند
اما سفندیار مرا تهمتن نیند

فرعونیان بی فر و عونند ، لاجرم
خودعذرشان نهم که جعل پیشه اند پاک
آری به آب نایژه خو کرده اند از آن
هل تا مرض کشند ز خوان های بد گوار
بنیا دلان ز گفته من در بشاشت اند
جائی است ضمیران ضمیر مرا چمن
نساج فکرتم که صناعات فکر من
نچار گوهرم که نحیتان طبع من
وین جاهلان ملمع کاراند و منتحل
از نوک خامه دفتر دلشان سیه کنم
آنجا که من فقاع گشایم زدست فضل
معصوم کی شوند ز طوفان لفظ من
در کون هم طویله خاقانی اند ، لیک
حقا بجان شاه ، که هم شاه آگه است

اصحاب بینش یسد بیضای من نیند
ز آن طالبان مشک و نسیم سمن نیند
مستسقیان لجه بحر عدن نیند
کارزانیان لذت سلوی و من نیند
کوری آن گروه که جز درحزن نیند
کارواح قدس جز طرف آن چمن نیند
الا ز تار و بود خرد جامه تن نیند
جز زیر تیشه پدر خویشتن نیند
ز آن گاه امتحان بجز از ممتحن نیند
کایشان ز تیغ زنند همه ، خامه زن نیند
الا ز درد دل چویخ افسرده تن نیند
کز نوح عصمت الا فرزند وزن نیند
از نقش و فطرت اند ، ز نفس و فطن نیند
کایشان سزای حضرت شاه ز من نیند

مردم و خاک

تا درد و محنت است دراین تنگنای خاک

محنت برای مردم و مردم برای خاک

جز حادثات حاصل این تنگنای چیست

ای تنگ حوصله چه کنی تنگنای خاک

این عالمی است جافی و از جیفه موج زن

صحرای جان طلب که عفن شد هوای خاک

خواهی که جان بشط سلامت برون ببری

بگریز از این جزیره وحشت فزای خاک

خواهی که در خور نگه دولت کنی مقام

بر خیز از این خرابه نا دلگشای خاک

دوران آفت است چه جوئی سواد دهر

ایام صرصر است چه سازی سرای خاک

هرگز وفا ز عالم خاکی نیافت کس

حق بود دیو را که نشد آشنای خاک

خود را به دست عشوه ایام وامده

کز باد کس امید ندارد وفای خاک

اجزات چون به پای شب و روز سوده شد
 تاوان طلب مکن ز قضا در فضای خاک
 خاکی که زیر سم دو مرکب غبار گشت
 پیداست تا چه مایه بود خون بهای خاک
 لاخیردان نهاد جهان و رسوم دهر
 لاشی شناس برگ سپهر و نوای خاک
 چون وحش پای بند سپهر و زمین مباح
 منگر و طای ازرق و مگزین عطای خاک
 ای مرد چیست خود فلک و طول و عرض او
 دودی است قبه بسته معلق و رای خاک
 شهباز گوهری چه کنی قبه‌های دود
 سیمرغ پیکری چه کنی توده‌های خاک
 گردون کمان گروه باز است کاندرا او
 گل مهره‌ایست نقطه ساکن نمای خاک
 تا کی ز مختصر نظری جسم و جان نهی
 این از فروغ آتش و آن از نمای خاک
 جان داده حق است چه دانی مزاج طبع
 زربخشش خور است چه خواتی عطای خاک
 خاقانیا جنیبت جان در عدم فرست
 کان چرب آخورش به از این سبز جای خاک
 نخلی، جعل نه‌ای سوی بستان قدس شو
 طیری نه عنکبوت مشو کدخدای خاک
 میلی بهر بها بخر و در دو دیده کش
 بازی نبینی این گهر بی بهای خاک
 خاصه که بر دریغ خراسان سیاه گشت
 خورشید زیر سایه ظلمت فزای خاک
 گفتی پی محمد یحیی به ما تم اند
 از قبه ثوابت تا منتهای خاک
 او کوه حلم بود که برخاست از جهان
 بی کوه کی قرار پذیرد بنای خاک
 از گنبد فلک ندی آمد به گوش او
 کای گنبد تو کعبه حاجت روای خاک
 بر دست خاکیان خپه گشت آن فرشته خلق
 ای کاینات و احزنا از جفای خاک
 دید آسمان که در دهندش خاک میکنند
 و آگاه بدر که نیست دهانش سزای خاک

ای خاک بر سر فلک آخر چرا نگفت
 کاین چشمه حیات مسازید جای خاک
 جبریل بر موافقت آن دهان پاک
 می گوید از دهان ملائک صلاي خاک
 تب لرزه یافت پیکر خاک از فراق او
 هم مرقد مقدس او شد شفای خاک
 با عطرهای روضه پاکش عجب مدار
 گر طوبی بهشت بر آرد گیای خاک
 سو گند هم بخاک شریفش که خورده نیست
 زو به نواله‌ای دهن ناشتای خاک
 در ملت محمد مرسل نداشت کس
 فاضل تر از محمد یحیی فنای خاک
 آن کرد روز تهلکه دندان نثار سنگ
 وین کرد گاه فتنه دهان را فدای خاک
 کو فر او که بود ضیا بخش آفتاب
 کو لطف این که بود کدورت زدای خاک
 ز آن حلم و فراثر و زمین بی نصیب ماند
 این گفت وای آتش و آن گفت وای خاک
 خاک درش خزائن ارواح ران چرخ
 فیض کفش معادن اجساد زای خاک
 سنجر به سعی دولت او بود دولتی
 باد از سیاستش شده مهر آزمای خاک
 بی فر او چه سنجد تعظیم سنجری
 بی پادشاه دین چه بود پادشای خاک
 پا کا، منزها ! تو نهادی بصنع خویش
 در گردنای چرخ سکون و بقای خاک
 خاک چهل صباح سرشتی به دست صنع
 خود بر زبان لطف براندی ثنای خاک
 خاقانی است خاک درت حافظش تو باش
 زین مشت آتشی که ندارند رای خاک
 جوقی لئیم یک دوسه کژ سیر و کوژ سار
 چون پنج پای آبی و چون چار پای خاک

صبحدم چـون کله بندر آه دود آسای من
 چون شفق درخون نشیند چشم شب پیمای من
 مجلس غم ساخته است و من چو بید سوخته
 تا بمن راق کُند مژگان می بالای من
 رنگ و بازیچه است کار گنبد نارنگ رنگ
 چند کوشم کز بروم نگـذرد صفرای من
 تیر باران سحر دارم سپر چـون نفکند
 این کهن گرگ خشن بارانی از غوغای من
 این خماهن گون که چون ریم آهـنم پالود و سوخت
 شد سگاهن پوشش از دود دل دروای من
 مار دیدی در گیا پیچان کنون در غار غم
 مار بین پیچیده بر ساق گیا آسای من
 اژدها بین حلقه گشته خفته زیر دامنم
 ز آن بجنبم ترسم آگه گردد اژدر های من
 تا ترسند این دو طفل هندو اندر مهد چشم
 زیر دامن پوشم اژدر های جان فرسای من
 دست آهنگر مرا در مار صحاکی کشید
 گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من
 آتشین آب از خوی خونین برانم تا بکعب
 کاسیا سنگی است بر پای زمین پیمای من
 جیب من بر صدره خارا عتابی شد ز اشك
 کوه خارا زیر عطف دامن خارای من
 روی خاك آلود من چون کاه بر دیوار حبس
 از رخم کهگل کند اشك زمین اندای من
 چون کنار شمع بینی ساق من دندانـه دار
 ساق من خائید گوئی بند دندان خای من
 قطب وارم بر سربك نقطه دارد چار میخ
 این دو مریخ ذنب فعل زحل سیمای من
 تا که لرزان ساق من بر آهـنـین کرسی نشست
 می بلرزد ساق عرش از آه صور آوای من

بوسه خواهم داد و یحک بند بند آموز را
 لاجرم زین بند چنبر وار شد بالای من
 درسیه کاری چو شب روی سپید آرم چو صبح
 پس سپید آید سیه خانه بشب مـأوای من
 پشت بر دیوار زندان روی بر بام فلک
 چون فلک شد پر شکوفه نرگس بینای من
 محنت و من روی در روی آمده چون جوزومغز
 فندق آسا بسته روزن سقف محنت زای من
 غصه هر روز و یا رب یارب هر نیمه شب
 تا چه خواهد کرد یا رب یا رب شبهای من
 هست چون صبح آشکارا کاین صبحا چند را
 بیم صبح رستخیز است از شب بلدای من
 منجنیق صد حصار است آه من غافل چراست
 شمعشان زین منجنیق از صدمت نکبای من
 روزه کردم نذر چون مریم که هم مریم صفاست
 خاطر روح القدس پیوند عیسی زای من
 نیست بر من روزه در بیماری دل ز آن مرا
 روزه باطل میکند اشک دهان آلائی من
 اشک چشمم در دهان افتد گه افطار از آنک
 جز به آب گرم پستی نگذرد از نای من
 پای من گوئی به درد کجروی مأخوذ بود
 پای را این درد بر بود از سر سودای من
 ز آنکه داغ آهنین آخر دواى درد هاست
 ز آتشین آه من آهن داغ شد بر پای من
 نی که يك آه مرا هم صد موکل بر سراست
 و نه چرخستی مشبك ز آه پهلوی ساي من
 روی دیلم دیدم از غم موی زوبین شد مرا
 همچو موی دیلم اندر هم شکست اعضای من
 چون ربایم کاسه خشکست و خزینه خالیست
 پس طنائیم در گلو افکنده اند اعدای من
 ای عفی الله خواجگانی کز سر صفـرای جاه
 خوانده اند امروز انارالله بر خضرای من

هر زنی هندو که او را دانه بر دست افکنم
 دانه زن پیدا نبیند خرمن سودای من
 چون زرا از پروای عزت چون گل از پروای عیش
 نیستشان پروانه وار از بیخودی پروای من
 چیست زر و گل بدست الا که خار پای عقل
 صید خاری کی شود عقل سخن پیرای من
 زر دو حرف افتاد و باهم هردو را پیوند نه
 پس کجا پیوند سازد با دل یکتای من
 سامری سیرم نه موسی سیرت از تا زنده ام
 از سم گوساله آلاید ید بیضای من
 در تموزم برگ بیدی نه ولی از روی قدر
 باد زن شد شاخ طوبی از پی گرمای من
 برگ خرمایم که از من بادن سازند خلق
 باد سردم در لب است و ریزرز اجزای من
 نافه مشکم که گر بندم کنی در صد حصار
 سوی جان پرواز جوید طیب جان افزای من
 نافه را کیمخت رنگین سرزنشها کرد و گفت
 نیک بد رنگی نداری صورت زیبای من
 نافه گفتش نافه کم گو کآیت معنی مراست
 واینک اینک حجت گویا دم بویای من
 آینه رنگی که پیدای تو از پنهان به است
 کیمیا فعلم که پنهانم به از پیدای من
 کعبه وارم مقتدای سبز پوشان فلک
 کز وطای عیسی آید شقه دیبای من
 در ممزوج باشم و ممزوج کوثر خاطر
 در معرج غلطم و معراج رضوان جای من
 چون گل رعناست شخصم کز پی کشتن زید
 در شهیدی شاهی دارد گل رعنای من
 چند بیغاره که در بیغوله غاری شدی
 ای پی عولان گرفته! دوری از صحرای من
 آبنوسم در بن دریا نشینم با صدف
 نخس نیم تا بر سر آیم کف بود همثای من

جان فشانم، عقل پاشم، فیض رانم، دل دهم
 طبع عامل کیست تا گردد عمل فرمای من
 علوی و روحانی و غیبی و قدسی زاده‌ام
 کی بود در بند اسطقات استقصای من
 دایه من عقل وزقه شرع و مهد انصاف بود
 آخشیجان امهات و علویان آبای من
 چون دو پستان طبیعت رابه صبر آلود عقل
 در دبستان طریقت شد دل والای من
 وز دگر سو چون خلیل‌الله دروگر زاده‌ام
 بود خواهر خواند مریم مادر ترسای من
 چشمه صلب پدر چون شد بکارین رحم
 ز آن مبارک چشمه زاد این گوهرین دریای من
 پرده فقرم مشیمه دست نطقم قابله
 خاک شروان مولد و دارالادب منشای من
 ز ابتدا سرم‌مامک غفلت نبازیدم چو طفل
 ز آنکه هم مامک رقیبم بود و هم بابای من
 بختی مستم نخورده پخته و خام شما
 که ز شما خامان نه اکنون است استغنائی من
 حیض بر حور و جنابت بر ملایک بسته‌ام
 گر ز خون دختران رز بود صهبای من
 ور خورم می هم مرا شاید که از دهقان خلد
 دی رسید از دست امروز اجری فردای من
 در بهشتم می خورم طلق حلال ایرا که روح
 خاک میشد تا پذیرد جرعه حمرای من
 بوسه بر سنگ سیاه و مصحف روشن دهم
 گر چه چون کوثر همه تن لب شود اجزای من
 مالک‌الملک سخن خاقانیم کز گنج نطق
 دخل صد خاقان بود یک نکته غرای من
 دست من جوزا و کلکم حوت و معنی سنبله
 سنبله زاید ز حوت از جنبش جوزای من
 گر چه از زن سپرتان کارم چو خنثی مشکل است
 حامله است از جان مردان خاطر عذرای من

گر بهفت اقلیم کس دانم که گوید زین دو بیت
 کافرَم در اقصای مسجِد اقصای من
 از مصاف بولهب فعلاَن نییچانم عنان
 چون رکاب مصطفی شد ملجأ و منجای من
 قاسم رحمت ابوالقاسم رسول الله که هست
 در ولای او خدیو عقل و جان مولای من

ایوان مداین

ایوان مدائن را آئینه عبرت دان
 وز دیده دوم دجله بر خاک مدائن ران
 کز گرمی خونا بش آتش چکد از مژگان
 گوئی ز تف آتش لب آبله زدچندان
 خود آب شنیدستی کآتش کندش بریان؟
 گرچه لب دریا هست از دجله زکات استان
 نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان
 در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان
 تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان
 پند سر دندان بشنو ز بن دندان
 گامی دوسه بر مانه واشکی دوسه هم بفشان
 از دیده گلایی کن درد سر ما بنشان
 جغد است پی بلبل نوحه است پی الحان
 بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان
 حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان
 خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
 نه حجره تنگ این کمتر ز تنور آن
 از سینه تنوری کن وز دیده طلب طوفان
 خاک در او بودی دیوار نگارستان
 دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان
 بر شیر فلک حمله شیرتن شادروان
 در سلسله درگاه در کوکبه میدان
 زیر پی پیلش بین شهرمات شده نعمان
 پیلان شب و روزش کشته به پی دوران

هان ایدل عبرت بین از دیده نظر کن هان
 یکره ز ره دجله منزل بمدائن کن
 خود دجله چنان گریصد دجله خون گوئی
 بینی که لب دجله چون کف بدهان آرد
 از آتش حسرت بین بریان جگر دجله
 بر دجله گری نونو وز دیده زکاتش ده
 گر دجله در آمیزد باد لب و سوز دل
 تا سلسله ایوان بگسست مدائن را
 که که به زبان اشک آواز ده ایوان را
 دندان هر قصری پندی دهدت نونو
 گوید که تواز خاک توئیم اکنون
 از نوحه جغد، الحق مائیم بدر دسر
 آری چه عجب داری کاندرا چمن گیتی
 ما بار که دادیم این رفت ستم بر ما
 گوئی که نگون کرده است ایوان فلک و شر را
 بردیده من خندی کاینجا ز چه میگرید
 نی زال مدائن کم از پیرزن کوفه
 دانی چه مدائن را با کوفه برابر نه
 این است همان ایوان کز نقش رخ مردم
 این است همان درگاه کاورا زشهان بودی
 این است همان صفا کز هیبت او بردی
 پندار همان عهد است از دیده فکرت بین
 از اسب پیاده شو بر نطح زمین رخ نه
 نی نی که چو نعمان بین پیل افکن شاهان را

ای بس شه پیل افکن کافکنده شه پیلی
 مستست زمین زیر خورده است بجای می
 بس پند که بود آنکه بر تاج سرش پیدا
 کسری و ترنج زر پرویز و تره زرین
 پرویز بهر خوانی زرین تره گستردی
 پرویز کنون گم شد ز آن گمشده کمتر گو
 گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک
 بس دیر همی زاید آبتن خاک آری
 خون دل شیرین است آن می که دهد رزین
 چندین تن جباران کاین خاک فرو خورده است
 از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد
 خاقانی از این در که دریوزه عبرت کن
 امر و گر از سلطان رندی طبد توشه
 گر زاده مکه تحفه است بهر شهری
 هر کس برد از مکه سبجه ز گل جمره
 این بحر بصیرت بین بی شربت از او مگذر
 اخوان که ز راه آیند آرند ره آوردی
 بنگر که در این قطعه چه سحر همی راند

شطرنجی تقدیرش در ماتکه حرمان
 در کاس سر هر مز خون دل نوشروان
 صد پند نو است اکنون در مغز سرش پنهان
 برباد شده یکسر با خاک شده یکسان
 کردی ز بساط زر زرین تره را بستان
 زرین تره کو بر خوان رو کم تر کو ابرخوان^۱
 زایشان شکم خاک است آبتن جاویدان
 دشوار بود زادن نطفه ستن آسان
 ز آب و گل پرویز است این خم که نهد دهقان
 این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد زایشان
 این زال سپید ابرو وین مام سیه بستان
 تا از در تو زین پس دریوزه کند خاقان
 فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان
 تو زاد مدائن بر تحفه ز پی شروان
 پس تو ز مدائن بر سبجه ز گل سلمان
 کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان
 این قطعه ره آورد است از بهر دل اخوان
 معتوه مسیحا دل دیوانه عاقل جان

قوم نوح

کثر خاطران که عین خطا شد صوابشان
 خلقند بر خلاف و شیاطین مرانس را
 بر باطل اند از آنکه پدرشان پدید نیست
 رهبان رهبرند در این عالم و در آن
 همچون خزینه خانه زنبور خشکسال
 جانسان گران چو باد و سر باد سنجشان
 چون قوم نوح خشک نهالان بی برند
 ابلیس وار پیر و جوانند از آنکه کرد
 در مسجدند و ساخته چون مهد کودکان
 هم لوح و هم طویله و ارواح مرده را
 دلشان گسسته نور چوشمع و ثاقشان

مخراق اهل مخرقه مالک رقابشان^۲
 تنگند و هم ز تنگ نسوزد شهابشان
 و زحق نه آدم است و نه عیسی خطابشان
 نه آبشان بکار و نه کاری بآبشان
 از باد چشمه چشمه دماغ خرابشان
 بی سنگ چون ترازوی یوم الحسابشان
 باد از تنوره پیر زنی فتح بابشان
 ابلیس هم به پیر مصحف خطابشان
 هم آبخا نه دروی و هم جای جوابشان
 اجسام دیو و چهره آدم نقابشان
 دینشان شکسته نام چو اهل حجابشان

۱- اشاره بآیه قرآن: کم تر کوامن جنات و عیون وزروع ۲- معتوه - احمق ۳- مخراق - بکسر

اول گاو - مخرق - بفتح اول دروغ .

هستند از قیاس چو فرسوده هاوونی
این شیشه گردنان که از این خیمه کبود
زنبور نحل و کرم قزند از نیاز و آذ
چون دهر کس فرو برو ناکس بر آورند
نر ماده اند چون پره قفل از آن مقیم
بیش از بروتشان نگذشته است و نگذرد
از آب نطقشان که گشاید فقع که هست
از طبع خشکشان نتوان یافت شعر تر
سحر حلال من چو خرافات خود نهند
کورند زیر طشت فلک لاجرم ز دور
سرسام چهل دارند این خر جبلتان
جایم فرود خویش کنند و روا بود
چون ماهی ارچه کنده زبانند پیش من
تا خاطر مخرینه گوگرد سرخ شد
ایشان ز رشك در تب سرد آنگهی مرا
ایمه جوابشان چه دهم کز زبان چرخ
تیغ زبانشان نتواند برید موی
وین ناوک ضمیر مرا پر جبرئیل
دلشان زمیوه دار حدیثم خورد غذا
گر نان طلب کنند در من زنند از آنک
روباه وار بر پی شیران نهند پی
گر کرده اند بیژن جاه مرا بچاه
من رستم کمان کشم اندر کمین شب
خاقانیا ز غرش بیهوده شان مترس
بر چهره عروس معانی مشاطه وار
ای مالک سعیر براین راندگان خلد
در هفت دوزخ از چه کنی چار میخشان

رباط دهر

سرنی و بن همیشه ز سودن خرابشان
بی نام چون قرابه بگردن طنابشان
رنج و وبال حاصل تاب و شتابشان
ز آن در وفا چو دهر بود انقلابشان
می بند زاید از عمل ناصوابشان
اشعارشان چو دعوت نامستجابشان
افسرده تر ز برف دل چون سدابشان^۱
نیلوفر آرزو که کند از سرابشان
آری یکی است بو لهب و بو ترابشان
بنماید آفتابه زر آفتابشان
وز مطبخ مسیح نیاید جوابشان
نفتند و هم بزیر نشیند گلابشان
چون مار در قفا همه زهر است نابشان
چون زیبق است در تب سرد اضطرابشان
کنند پوستین و نکردم عتابشان
موتوا بغیظکم نه بس آید جوابشان^۲
گر من فسان نسازم از این سحر نابشان
کرده است بی نیاز ز پر عقابشان
انجیر خور غریب نباشد غرابشان
بی دانه من آب زده است آسیابشان
تا آید از کفلیکه گوران کبابشان
هم من بآه صبح بسوزم جنابشان
خوش باد خواب غفلت افراسیابشان
کز آب و نار هیچ ندارد سحابشان
زلف سخن بتاب و ز حسرت بتابشان
زحمت مکن که زحمت من بس عذابشان
ویل لهم عقيلة من بس عقابشان

ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه
باخویشتن بساز و زهمدم نشان مخواه
جنس حریف و همنفسی مهربان مخواه

در ساحت زمانه ز راحت نشان مخواه
در داغ دل بسوز و ز راحت اثر مجوی
اندر قمارخانه چرخ و رباط دهر

۱ - سداب - گیاهی که بآه را زائل کند ۲ - ایمه - بروزن خیمه بمعنی اکنون

گر در دم نهنگ در آئی نفس مزین
از جوهر زمانه خواص وفا مجوی
از ساغر سپهر تهی کیسه می مخور
گر خرمن امید سراسر تلف شود
در ساحت جهان ز جهان یآوری مجوی
دل گوهر بقاست بدست جهان مده
عزت ترا بکنگره کبریا برد
همت کفیل تست کفاف از کسان مجوی
خاصانه چون خزینه خرسندی آن تست
ز آن پس که چارصحن قناعت بخوانده ای
چون فقر شد شعار تو برگ و نوا مجوی
دل را قرابه وار مل اندر گلو مکن
در گوشه ای بمیر و پی توشه حیات
بل تا پری زخوان بشر خواهد استخوان
گودرد دل قوی شو و گو تاب تب فزای
از بهر تب بریدن خود دست آزار
داری کمال عقل پی زور و زر مشو
چون شحنه نیاز زدست تو یاوگی است
وحدت گزین و همدمی از دوستان مجوی
چون دیده ای که یوسف از اخوان چه رنج دید
سرگشتگی زمان نگر و محنت مکان
در چارسوی کون و مکان وحشت است خیز
این مرغ عرشی از طلب دانه ای کند
خاقانیا زمانه زمام امل گرفت

ور در دل محیط در افتی کران مخواه
در تنگنای دهر خلاص روان مخواه
وز سفره جهان سیه کاسه نان مخواه
از کیل روزگار تلافی آن مخواه
در آب غرقه گرد و زماهی امان مخواه
گوگرد سرخ تعبیه در خاک کدان مخواه
آن سقفگاه را بچنان نردبان مخواه
دریا سبیل تست نم از ناودان مخواه
ماهانه از فرشته روزی ضمان مخواه
خود را از لوح بوالطمعی عشرخوان مخواه
چون باد شد براق تو بر گستوان مخواه
تن را پیاله وار کمر بر میان مخواه
خود را چو خوشه پیش خان ده زبان مخواه
تو چون فرشته بوی شنواستخوان مخواه
زین گلشکر مجوی و از آن ناردان مخواه
از نیستان هیچکسی تب ستان مخواه
زراد خانه یافته ای دو کدان مخواه
ترس از تکین مدار و پناه از طغان مخواه
تنها نشین و محرمی از دودمان مخواه
هم ناتوان بزی و زاخوان توان مخواه
آسایش از زمان و فراق از مکان مخواه
خلوت سرای انس جز از لامکان مخواه
آن دانه جز ز سنبله آسمان مخواه
گر خود عنان عمر بگیرد امان مخواه

طاق خضرا

در کام صبح از ناف شب مشکست عمدا ریخته
گردون هزاران نرگسه از سقف مینا ریخته
صبحست گلگون تاخته شمشیر بیرون آخته
بر شب شبیخون ساخته خورش بعمد ریخته
کیمخت سبز آسمان دارد ادیم بیکران
خون شبست این بیگمان بر طاق خضرا ریخته
صبح آمده زرین سلب نوروز نو را هان طلب
زهره شکاف افتاده شب و زهره صفر ریخته^۱

شب چاه بیژن بسته سرمشرق گشاده زال زر
 خون سیاوشان نگر بر خاک و خارا ریخته
 مستان صبح آموخته وز می فتوح اندوخته
 می شمع روح افروخته نقل مهیا ریخته
 رضوان کده خمخانه ها حوض جنان پیمانه ها
 کف در قدح دردانه ها از عقد حورا ریخته
 مرغ از شبستان حرم میوه ز بستان ارم
 گردون ز بستان کرم شیر مصفا ریخته
 زر آب دیدی می نگر می برده کار آب زر
 ساقی بسکار آب در آب محابا ریخته
 بادام ساقی مست خواب از جرعه شادروان خراب
 از دست ها جام شراب افتاده صهبا ریخته
 ای صبح خیزان می کجا آن عقل مارا خون بها
 آن آبروی کار ما نگذاشت الا ریخته
 مرغ صراحی کنده پر برداشته یک نیمه سر
 وز نیم منقار دگر یاقوت حمرا ریخته
 هین جام رخشان در دهید آزاده راجان در دهید
 آن پیر دهقان در دهید از شاخ بر نما ریخته
 زر دوست از دست جهان در پای پیل افتاده دان
 ما زیر پای دوستان زر پیل بالا ریخته
 سرمست عشق سرکشی خاکستری در آتشی
 در ششدر عذرا وشی صد خصل عذرا ریخته^۱
 خورده برسم مصطبه می در سفالین مشربه
 خون مسیح بکشبه در پای ترسا ریخته
 طاق ابروان رامش گزین در حسن طاق وجفت کین
 بر زخمه سحر آفرین شکر ز آوا ریخته
 چنگی طبیب بوالهوس بگرفته زالی رامجس
 اصلع سری کش هر نفس موئی است در پا ریخته^۲
 ربعی نموده پیکرش خط های مسطر در برش
 ناخن بر آن خط ها برش وقت محاکا ریخته
 مهری یکی پیر نزار آوا بر آورده بزار
 چون تندر اندر مرغزار جانی بهرجا ریخته^۳

۱- خصل - بروزن وصل داور هفت در بازی نرد ۲- مجس - محل گرفتن نبض - اصلع کسی که موی
 وسط سرش ریخته باشد ۳- مهری - نوعی از چنگ است.

و آن هشت تا بر بط نگر جان را بهشت هشت در
هر تار از او طوبی شهر صد میوه هر تا ریخته
و آن نی چومار بی زبان سوراخ ها در استخوان
هم استخوانش سر مه دان هم گوشت ز اعضا ریخته
و آن چون هلالی چوب دف شیدا شده خم کرده کف
ما خون صافی را بکف از حلق شیدا ریخته
از پوست آهو چنبرش آهو سرینی هم برش
وز گور و آهو در برش صید آشکارا ریخته
کاسه رباب از شعر تر بر نوش قول کاسه گر
بر کاسه سرها نگر ز آن کاسه حلوا ریخته
راوی ز درهای دری دلال و دل ها مشتری
خاقانی اینک جوهری درهای بیضا ریخته
در دری را از حکم در رشته جان کرده ضم
پس باز بگشاده زهم بر شاه والا ریخته
زهره غزالخوان آمده در زیر و دستان آمده
چون زیر دستان آمده بر شه ثریا ریخته
خاقان اکبر کز شرف هستش سلاطین در کنف
باران جود از ابر کف شرقا و غربا ریخته

آخرین نفس *

دل - واز من بیمار شمائید همه
من چوموئی و زمن تا با جل یکسر موی
من کجایم خبرم نیست که مست خطرم
دورماندید زمن همچو خزان از نوروز
سنبلیستان خطم خشک نگشته است هنوز
اجلم دنبه نهاد از بره چرخ و شما
من مه چارده بودم مه سی روزه شدم
گر بسی روز دوشب همدم ماه آید مهر
چون مه کاست شب از شب بترم پیش شما
سرو بالان شمایم سر بالین مرا
من چو گل خون بدهان آمده و تشنه لبم
از چه سینه به دلو نفس و رشته جان

بهر بیمار نوازی بمن آئید همه
بسر موی ز من دور چرائید همه ؟
گر شما نیز نه مستید کجائید همه ؟
که خزان رنگم و نوروز بقائید همه
بمن آئید که آهوی ختائید همه
همچو آهو بره مشغول چرائید همه
نه شما شمس من و مهر شما آئید همه ؟
سی شب از من بچه تاویل جدائید همه ؟
کز سر روز بهی روز بهائید همه
تازه دارید به نم کابر نمائید همه
بر گل تشنه که ژاله هوائید همه
بر کشید آب که نی کم ز سقائید همه

همه بیمار پرستان ز غم سیر شدند
 چون سرانگشت قلم گیر من از خط بدیع
 پدر و مادرم از پای فتادند ز غم
 بمنی و عرفاتم ز خدا در خواهید
 بس جوانم بدعا جان مرا دریابید
 آه کامروز تبم تیزوزبان کند شده است
 بوی دارو شنوم روی بگردانم از او
 تنم از آتش تب سوخته چون عود و نی است
 گرهمی پیر سحر خیز به نی برد تب
 مگر این تب بشما طائفه خواهند برید
 من چو مخمور ز تب شیفته چشم چه عجب
 آمد آن مار اجل هیچ عزیمت دانید
 جان گزاید نفس مار اجل جهد کنید
 من چو شیرم بتب مرک و شما هم چو گوزن
 چون گوزن از پس هر ناله بیارید سرشک
 من اسیر اجلم هر چه نوا خواهد چرخ
 نی نی از بند اجل کس بنوا باز نرست
 مهره جان زمششدر برهائید مرا
 روز خون ریز من آمد ز شبیخون قضا
 فزع مادر و افغان پدر سود نداشت
 چون کلید سخنم در غلق کام شکست
 تا چون نوک قلم از درد زبانم سیه است
 چشم بادام من است از رگ و خون پسته مثال
 خوی به پیشانی و کف در دهنم بس خطر است
 چون صراحی بفواق آمده خون در دهنم
 جان کنم چون بفواق آییم و لرزم چو چراغ
 من چو شمع و گل اگر خندم و میرم چه عجب
 جان بفردا نکشد درد سر من بکشید
 تا دمی ماند زمن نوحه گران بنشانید
 هم بموئید و هم از مویه گران در خواهید
 بشنوائید مرا شیون من وز دل سنگ
 اشک داوود چو تسبیح بر آرید ز چشم

آنکه این غم خورد امروز شمائید همه
 در خط مهر من انگشت نمائید همه
 بشما دست زدم کاهل و فائید همه
 که هم از کعبه پرستان خدائید همه
 که چو عیسی ز بر بام دعائید همه
 تب بیندید و زبانم بگشائید همه
 هر زمان شربت نو در مفزائید همه
 چون نی و عود سرانگشت بخائید همه
 نی بیرید و بر آن پیر گرائید همه
 کز سرارزه چو نی بر سر پائید همه
 گر چو مصروع ز غم شیفته رائید همه
 که بخوانید و بدان مار فسائید همه
 کز نفس مار اجل را بگزائید همه
 بر سر مار اجل پای بسائید همه
 کز سرشک مژه تریاک شفائید همه
 بدهید از چه نه چندان بنوائید همه
 کار کافتاد چه در بند نوائید همه
 که شما نیز نه زین ضربه رهائید همه
 خون بگریید که در خون قضائید همه
 بر فغان و فزع هردو گوائید همه
 بر در بسته امید چه پائید همه ؟
 از فلک خسته شمشیر جفائید همه
 بزبان آن رگ خون چند ربائید همه ؟
 بگلاب این خوی و کف چند زدائید همه ؟
 ز آن شما زهر کش جام بلائید همه
 گر چو پروانه بسوزید سزائید همه
 که شما بلبل و پروانه مرائید همه
 بیک امروز زمن سیر میائید همه
 وارشیداه کنان نوحه سرائید همه
 که بجز مویه گر خاص نشائید همه
 بشنوید آه رشید از شنوائید همه
 خوش بنالید که داوود شمائید همه

خبه گشتم دهن و حلق فرو بست چو نای
 پیش جان دادن من خود همه سگ جان شده اید
 چون مرا طوطی جان از قفس کام پرید
 من کنون روزه جاوید گرفتم ز جهان
 وقت نظاره عام است شما نیز مرا
 الوداع ای دمتان همزه آخر دم من
 الوداع ای دلتان سوخته روز فراق
 پیش تابوت من آئید برون ندبه کنان
 من گدازان چو هلالم ز بر نعش و شما
 چون نسیم سر تابوت زران و درخید
 وز سر ناله شما نیز چو نائید همه
 ز آن چو سگ در پس زانوی عنائید همه
 نوحه جفت کنید ارچه همائید همه
 گر شما در هوس عید بقائید همه
 بهر آخر نظر خاص بیائید همه
 بارک الله چه بآئین رفقائید همه
 در شب خوف نه در روز رجائید همه
 در سه دست از دو زبانم بستائید همه
 بر سر نعش نظاره چو سہائید همه
 چون حلی بن تابوت دوتائید همه

درویشی و سلطانی

نثار اشک من هر شب شکر ریزی است پنهانی
 که همت را زناشوئیست از زانو و پیشانی
 چو هم زانو شوم با غم گریبان را کنم دامن
 سر من از سر زانو کند دامن گریبانی
 سرم ز آن جفت زانو شد که از تن حلقه ای سازم
 در آن حلقه ترازو دار بیاعان روحانی
 دلم کعبه است و تن حلقه چگونگی حلقه ای کآن را
 ز بس دندان کش بینی دهان زمزمش خوانی
 سر احرامیان عشق بر زانو به است ایرا
 صفا و مروه مردان سر زانوست گردانی
 تو زین احرام و زین کعبه چه دانی کز برون چشمه
 ز کعبه پوششی دیده است و از احرام عریانی
 شده است آئینه زانو بنفش از شانه دستم
 که دارم چون بنفشه سر بزبانوی پشیمانی
 ملخ کردار خون آلودم از باران اشک آری
 ملخ سر بر سر زانوست خون آلوده بارانی
 هوا را دست بریستم خرد را پای بشکستم
 نه صرافم چه خواهم کرد نقد انسی و جانی
 هوا خفته است و بستر کرده از پهلوی نومیدی
 خرد مست است و بالین دارد از زانوی نادانی

از آن شد پرده چشم بخون بکری آلوده
 که غم بسا لعبتان دیده جفتی کرد پنهانی
 بین بر روزن چشم ، عروس روز نظاره
 که بیند بچگان دیده را در رقص مهمانی
 پیچد آه من در بر چو ز آتش چنبری و آنگه
 رسن وار آتشین چنبر گره گیرد ز پیچانی
 بخون ساده ماند اشک و خاک سوده دارد رخ
 مگر رخ نعل پیکانست و اشکم لعل پیکانی
 شب غمهای من چون شد بصبح شادی آبتن
 رود سامان نقب من همه بر گنج سامانی
 دل از تعلیم غم پیچد معاذ الله که بگذارم
 که غم پیر دبستانست و دل طفل شبستانی
 از آن چون لوح طفلانم سرخی اشک و زردی رخ
 که دل را نشره عید است ز آن پیر دبستانی
 رقوم اشک اگر بینی بعجم و نقطه برویم
 رموز غم ز هر حرفی بمد و همزه برخوانی
 بیستم حرص را چشم و شکستم آزار دندان
 چو میم اندر خط کاتب چوسین در حرف دیوانی
 مشاع آمد میان عیسی و من گلشن وحدت
 بجان آن نیمه بخردم هم از عیسی بارزانی
 فلک چون آتش دهقان سنان کین کشد بر من
 که بر ملک مسیحم هست مساحی و دهقانی
 مرا شد گلشن عیسی وزین رشک آفتاب آنگه
 سپر فرمود دیلم وار و زوین کرد ماکانی
 مرا آئینه وحدت نماید صورت عنقا
 مرا پروانه عزالت دهد ملک سلیمانی
 چه جای عزالت و ملکست کآنجا ساخت همت خوان
 که عنقا مورخوان گشت و سلیمان مردهم خوانی
 و گر چون عیسی از خورشید سازم خوانچه زرین
 بر طاووس فردوسی کند برخوان مگس رانی
 بدست همت از خاطر برانم غم که سلطانان
 مگس رانها کنند از پر طاووسان بستانی

نکوئی بردل است از دهر و بد بر طبع آلوده
 طرب بر مردم است از عید و غم بر گاو قربانی
 دلم را منزلی پیش است و واپس ماندگان از پس
 که راهش سنگلاخت و سم افکنده است پالانی
 بهفتاد آب و خاک آری زهر ظلمت بشویم دل
 که هفتادش حجب پیش است و هر هفتاد ظلمانی
 دل اینجاعتی دارد که نصیحتی نیست دردش را
 هنوز آن روزنش بسته است و او بیمار بحرانی
 هنوز اسفندیار من نرفت از هفتخوان بیرون
 هنوزش در دژ روئین عروسانند زندانی
 دلم چون بر نشستن خواست سلطان خرد گفتا
 که بر باد هوس منشین که شمع روح بنشانی
 ندیدی آفتاب جان در اسطرلاب اندیشه
 نخواندی احسن التقویم در تحویل انسانی
 نه هرزه است آنچه دیدستی نه عشو است آنچه خواندستی
 نه مهمل عالم خلقی نه قاصر علم یزدانی
 به دست شرع لبس طبع میدر گر خردمندی
 بآب عقل حیض نفس میشوی از مسلمانی
 چو طاووس چه باید لبس اگر باز هواگیری
 چو خرگوش چه باید حیض اگر شیر نیستانی
 ترا گفتند از این بازار مگدر خاک بیزی کن
 که اینجا ریزه ها ریزند صرافان ربانی
 مقام خاک بیزی راست تازرها بدست آری
 تو زر در خاک می بازی و آخر دست میمانی
 چه سود از لوح کاو ماند ز نقطه اولین حرفی
 که از روی گران باری ز ابجد حرف پایانی
 اگر خواهی گرفت از ریز روزی روزه عزلت
 کلوخ انداز را از دیده رواق ریز ریحانی
 و گر بکره نماز مرده خواهی کرد بر گیتی
 وضو از آب چشمان کن که بس آلوده دامانی
 در این علت سرای دهر خرسندی طبیبیت بس
 چو تسکین سازت او باشد کند درد تو درمانی
 به خوان دهر چون دولاب یابی کاسه ها شسته
 که بر دولاب گردون هست کارش کاسه گردانی

عیار دهر کم از راست دیدم ز آتش همت
 زرش زیف است و چون آتش بارزانیست ارزانی^۱
 بکشتی ماند این ایام و بادش چرخ سرگردان
 به اعمی ماند این کشتی و قائد بادآبانی
 فلک هم مر کبی تند است کژ جولان که چون کشتی
 عنان بر پاردم دارد ز روی تنگ میدانی
 همه دور فلک جور است و توداغ فلک داری
 ز پرگار فلک بیرون توانی رفت نتوانی
 فلک را شیوه بدبختی است در کارنکو کاران
 چو بختی بار بدبختی کش از مستی و حیرانی
 اگر با بخت نرماده قرین اند آن خدادوران
 تو چون دوران بفردی ساز کاخر فحل دورانی
 بهر ناسازی ای در ساز و دل با ناخوشی خوش کن
 که آبت زیر گاه است و کمالت زیر نقصانی
 به معلولی تن اندر ده که یا قوت از فروغ خور
 سفر جل رنگ بود اول که آخر گشت درمانی
 چو خورشید و چو ایمان شو که ویرانها کنی روشن
 برهنه جامه ها می بخش اگر خورشید ایمانی
 چو درویشی بدرویشان نظر به کن که جرم خور
 به عوری کرد عوران را فنک پوش زمستانی
 اگر بر بوی بکرنگی گزیرت نیست از یاران
 بیار بد قناعت کن که بی یاری است بیجانی
 نه عیسی داشت از یاران کمینه سوزنی در بر
 نه سوزن شبه دجال است یک چشم سپاهانی
 و گر عنقائی از مرغان ز کوه قاف دین مگذر
 که چون بی قاف شد عنقا عنا گردد ز نالانی
 سلاحت بهر دین بهتر که زنبورا ز پی شهدی
 چو گیلی گوردین پوش است و زو بین کرده گیلانی
 از آن در خرقة آدم خشن خوئی که در باطن
 مرقع دار ابلیسی، ملمع پوش شیطانی
 ترا در رنگ آزادان کجا معنی آزادی
 که ازرق پوش چون پیکان خشن سیرت چو سوهانی

از آن بر سر ز نندت پتک همچون پای بیل ایرا
 که سندانى و در تربیع شکل کعبه را مانى
 ز جیب مولوى لافى و پس چون امت موسى
 نه اهل تسع آیاتى که مرد سبع الوانى
 فرو کن نطع آزادی بر افکن لام درویشى
 که با لام سیه پوشان نماند لاف لامانى^۱
 یهود آسا غیاری دوز بر کتف مسلمانان
 اگرشان بر در اغیار دین بینى بدربانى
 بسختى جان سبك میدار هان تا چون سبکساران
 چوسگ در پیش سگساران بلا به دم نجنبانى
 بلمس پیرزن ماند حضور ناکسان کاول
 وضو باطل کند و آخر ندارد نار پستانى
 چه باشى مشک سقایان گهت دق و گه استسقا
 نثار افشان هر خوان و زکات استان هر خانى
 عمارت دوست شد طاووس از آن پای گلین دارد
 ولیکن سر بزرگى یافت بوم از بوم ویرانى
 شبه را کز سیه پوشى بر آمد نام آزادی
 به از یاقوت اطلس پوش و داغ بنده فرمانى
 نماند آب وفا جائى مگر در جوی درویشان
 بآب و دانه ایشان بساز ار مرغ ایشانى
 چه آزادند درویشان ز آسیب گرانبارى
 چه محتاجند سلطانان با سباب جهانبارى
 بدا سلطانیا کاورا بود رنج دل آشوبى
 خوشا درویشیا کاورا بود گنج تن آسانى
 پس از سی سال روشن گشت بر خاقانى این معنی
 که سلطان نیست درویشى و درویشى است سلطانى
 ز دیوان اذل منشور کاول در میان آمد
 امیری جمله را دادند و سلطانى بخاقانى
 بخوان معنی آرائى براهیمی پدید آمد
 ز پشت آذر صنعت على نجار شروانى
 سخن گفتن بکه ختم است؟- میدانى و میبیرسى؟
 فلک را بین که میگوید به خاقانى به خاقانى

اگر بر احمد مختار خوانند این چنین شعری
 ز صدر او ندا آید که قد احسنت حسانی
 عراقم جلوه کرد امسال بر لشکر که سلطان
 که بودش ز آفتاب خاطر ملاف خراسانی
 چو آوا ز وفات ناصرالدین در عراق آمد
 من و خاک عراق آشفته گشتیم از پریشانی
 بنالد جان ابراهیم و گرید دیده کعبه
 بر ابراهیم ربانی و کعبه صدق رابانی
 مرا او بود هم نوح و هم ابراهیم و دیگر کس
 همه کنعان نا اهلند یا نمرود کنعانی
 خلافت دار احمد بود و هم احمد ندا کردش
 که فاروق فریقینی و ذوالنورین فرقانی
 هوا چو چون خاک پای و آذخوک پایگاهت شد
 خراج از دهر ذمی روی رومی خوی بستانی
 دل از هوش رفت چون موسی و تن پیچید چون ثعبان
 که مرد آن موسوی دستی که کلکش کرد ثعبانی
 ز قطران شب و کافور روزم حاصل این آمد
 که از نم دیده کافوری است و زغم جامه قطرانی
 اگر کافور با قطران ره زادن فرو بندد
 مرا کافور و قطران زاد درد و داغ پنهانی
 دلم مرگ پسر عم سوخت و در جانم زد آن آتش
 که همیشه ش عرق شریان کشت و دودش روح حیوانی
 سخن در ماتم است اکنون که من چون مریم از اول
 در گفتن فرو بستم به مرگ عیسی ثانی
 علی را گو که غوغای حوادث کشت عثمان را
 علی وار از جهان بگسل که ماتم دار عثمانی
 وحید ادریس عالم بود و لقمان جهان اما
 چو مرگ آمد چه سودش داشت ادریسی و لقمانی
 بیکدم باز رست از چرخ و ننگ سعد و نحس او
 که این تثلیث برجیس است و آن تربیع کیوانی

در عزای کافی *

گر بقدر سوزش دل چشم من بگریستی
 بر دل من مرغ و ماهی تن بتن بگریستی
 صد هزاران دیده بایستی دل ریش مرا
 تا بهر يك خويشتن بر خويشتن بگریستی
 دیده های بخت من بیدار بایستی کنون
 تا بدیدی حال من بر حال من بگریستی
 آنچه از من شد گز از دست سلیمان گم شدی
 بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی
 یاسمین خندان و خوش ز آنست کز من غافلست
 یأس من گر دیده بودی یاسمن بگریستی
 تنگدل مرغم گرم بر بابزن کردی فلک
 بر من آتش رحم کردی ، بابزن بگریستی
 ای دریغا طبع خاقانی که واماند از سخن
 کو سخنندان مهین تا بر سخن بگریستی
 مقتدای حکمت و صدر زمن کز بعد او
 گر زمین را چشم بودی بر زمن بگریستی
 گوهری بود او که گردونش بنادانی شکست
 جوهری کو تا بر این گوهر شکن بگریستی
 زاد سرو راد مردی بر چمن پژمرده شد
 ابر طوفان بار کو تا بر چمن بگریستی
 شعریان از اوج رفعت در حضیض خاک شد
 چرخ بایستی که بر شام و یمن بگریستی
 کو پیمبر تا همی سوك بحیرا داشتی
 کو سکندر تا بمرگ برهن بگریستی
 کو شکر نطقی که از رشك زبانش هر زمان
 نحل از آب چشم بر آب دهن بگریستی
 کو صبا خلقی که از تشویر جاه و خلق او
 هم بهشت عدن و هم بحر عدن بگریستی
 کوفلک دستی که چون کلکش بهم کردی سخن
 دختران نعش يك يك بر پرن بگریستی
 هر زمان از بیم نارالله نرگسندان چشم
 کوثری بر روی و موی چون سمن بگریستی

پیش چشمش مرغ را کشتن که یارستن که او
 گر بدیدی شمع در کردن زدن بگریستی
 آنت مومین دل که گر پیشش بکشتندی چراغ
 طبع مومینش چو موم اندر لگن بگریستی
 کاشکی گردون طریق نوحه کردن داندی
 تا بر اهل حکمت و ارباب ظن بگریستی
 کاشکی خورشید را زین غم نبودی چشم درد
 تا بر این چشم و چراغ انجمن بگریستی
 کاشکی خضر از سرخاکش دمی برخاستی
 تا بخون دیده بر فضل و فطن بگریستی
 کاشکی آدم بر جمت در جهان باز آمدی
 تا بمرگ این خلف بر مرد و زن بگریستی
 آتش و آب از بدانندی که از گیتی که رفت
 آتش از غم خون شدی آب از حزن بگریستی
 او همائی بود و بی او قصر حکمت شد دمن
 کو غراب البین گو تا بر دمن بگریستی
 اهل شروان چون نگریند از دروغ او که مرغ
 گر شنیدی بر فراز نارون بگریستی

در رثای وحیدالدین

جان سگ دارم بسختی و نه سگ جان بودمی
 از فغان زار چون سگ هم فرو ناسودمی
 و نه جان آهنین بودی بآه آتشین
 دیده چون پالونه آهن فرو پالودمی
 آه جان فرسا اگر در سینه نشکستی مرا
 اینکه جان فرسودم از آه آسمان فرسودمی
 غرقه ام در خون و خون چون خشک شد گردد سیاه
 خود سیه پوشم که دیدی گر نه خون آلودمی
 کوه غم بر جانم و گردون نبخشاید مرا
 کاین غم از بر کوه بودی من براو بخشودمی
 یوسفانم بسته چاه زمین اند ارنه من
 چشمه های خون زرگهای زمین بگشودمی
 گوش من بایستی از سیماب چشم انباشته
 تا فراق سازنینان را خبر نشنودمی

کاشکی خاقانی آسایش گرفتی ز اشک خون
 تا ز جان کم کردمی در اشک خون افزودمی
 روی من کاهست خاک کی کاش از خون گل شدی
 تا بخون دل سر خاک وحید اندودمی
 آنزمان کوجان همی داد ارمن آنجا بودمی
 جانستانش را بصور آه جان بر بودمی
 پای در گل چون گل پای آب غم پذیرفتمی
 خاک بر سر بر سر خاک اشک خون پالودمی
 گر فدای او برفتم من چرا جانم نرفت
 تا اگر ز آن بر زیان بودم از این بر سودمی
 دیده را از سیل خون افکنده ام در ناخنه
 بس بناخن رخ چو زر ناخنی بشخودمی
 مویه گر بنشانند می بر خاک و خون بنشستمی
 دست و کلکش را بلفظ بادوکان بستودمی
 اول از خوناب دل رنگین از ارش بستمی
 بعد از آن از زعفران رخ حنوطش سودمی
 گر رسیدی دست غسلش ز آب حیوان دادمی
 بلکه چون اسکندرش تابوت زر فومودمی
 آنچه مادر بر سر تابوت اسکندر نکرد
 من بزاری بر سر تابوت او بنمودمی
 یا چو شیرین کو بزهر تلخ بر تابوت شاه
 جان شیرین داد، من جان دادمی و آسودمی
 هر شبی بر خاکش از خون دانه دل کشتمی
 هر سحر خون سیاوشان از او بدرودمی
 واپسین دیدارش از من رفت و جانم بر اثر
 گر برفتی در وداعش من ز جان خشنودمی
 من غلام داغ بر رخ بودمش عنبر بنام
 ورمعنی بودمی عنبر حنوطش بودمی
 چون بدین زودی کفن مییافت او را دست چرخ
 کاشکی در بافتن من تار او را بودمی
 گیرم آن فرزانه مرد آخر خیالش هم نبرد
 هم خیالش دیدمی در خواب اگر بغنودمی
 نی نی آن فرزانه را داغ فراقم کشت و بس
 گر بعالم داد بودی من بخود مأخوذمی

شد زمن بدروود گر بختیم بودی پیش از آنک
 او ز من بدروود رفتی من ز جان بدروودی
 گر دلم دادی که شروان بی جمالش دیدمی
 راه صد فرسنگ را زین سربسر پیمودمی
 جانم ار در تیم تیمار فراقش نیستی
 آخر از جان یتیماناش غمی بزدودی
 گفتی ای باز سپید از دود دل چون میرهی
 کاش از باز سپیدم بی سیاهی دودی

دریغ

دریغ میوه عمرم رشید کز سرپای
 مرا ذخیره همین یک رشید بود از عمر
 چو دختر آمدم از بعد این چنین پسری
 مرا بزادن دختر غمی رسید که آن
 چو دخترانده من دید سخت صوفی وار
 بیست سال بر آمد بیک نفس بگذشت
 نتیجه شب و روزی که در هوس بگذشت
 سر شک چشم من از چشمه ارس بگذشت
 نه بردل من و نی بر ضمیر کس بگذشت
 سه روز عده عالم بداشت پس بگذشت

کور و حور

حوری از کوفه بکوری زعجم
 گفتم ای کور دم حور مخور
 هان و هان تا ز خری دم نخوری
 که خری را بعروسی خواندند
 گفت من رقص ندانم بسزا
 بهر حمالی خوانند مرا
 دم همی داد و حریفی می جست
 کو حریف تو بیوی زرتست
 و ز خوری این مثلش گوی نخست
 خر بخندید و شد از قهقهه سست
 مطربی نیز ندانم بدرست
 کاب نیکو کشم و هیزم چست

حدیث زمانه

خاقانی از حدیث زمانه زبان بیست
 گیرم ز روی عقل همه زیر کیش هست
 هدهد ز آب زیر زمین آگهست ایک
 کز هر چه هست به زبانی کو تهیست نیست
 باکید روزگار بجز ابلهیش نیست
 از دام بر فراز زمین آگهیش نیست

هست و نیست

خواجه اسعد چو می خورد پیوست
 پاریسا روی هست لیکن نیست
 طرفه شکلی شود چو گردد مست
 قلیتبان شکل نیست لیکن هست

ما و روزگار

مرغکی را وقت کشتن میدوانید ابلهی
گفت مقصود از دوانیدنش نازك گشتن است
ما همان مرغیم خاقانی که ما را روزگار
میدواند وین دودن را فلاکت کشتن است

زر سخن

ده دهی باشد زر سخنم گرچه مرا
ترك چون هست بانداختن زوین جلد
چون نجیبان دگر جامه بزر معلم نیست
چه زیان دارد اگر مولد اوديلم نیست

طوطی نو

چون زمان عهد سنائی در نوشت
چون بغزنین ساحری شد زیر خاک
بلبل زین بیضه خاکی گذشت
مفلقی فردا گذشت از کشوری
از سیم اقلیم چون رفت آیتی
چون بیایان شد ریاحین گل رسید
ماه چون در جیب مغرب برد سر
جان محمود از بگوهر باز شد
در فلان تاریخ دیدم کز جهان
یوسف صدیق چون بر بست نطق
اول شب بوحنیفه در گذشت
گر زمانه آیت شب محو کرد
تهنیت بادا که در باغ سخن
گرشهایی برد چرخ اختر گذاشت
آن مثل خواندی که مرغ خانگی

آسمان چون من سخن گستر بزاد
خاک شروان ساحری نو تر بزاد
طوطی نوزین کهن منظر بزاد
مبدعی فحل از دگر کشور بزاد
پنجم اقلیم آیتی دیگر بزاد
چون سر آمد صبح صادق خور بزاد
آفتاب از دامن خاور بزاد
سلجق عهد از بهین گوهر بزاد
چون فرو شد بهمن اسکندر بزاد
از قضا موسی پیغمبر بزاد
شافعی آخر شب از مادر بزاد
آیت روز از مهین اختر بزاد
گر شکوفه فوت شد نو بر بزاد
ور زه ابی خورد خاک اخضر بزاد
دانه ای در خورد و پس گوهر بزاد

حرص

خاقانیا زنان طلبی آب رخ مر ریز
آدم ز حرص گندم نان ناشده چه دید
بس مور کو ببردن نان ریزه ای ز راه
کان حرص کاب رخ برد آهنگ جان کند
با آدمی مطالبه نان همان کند
پی سوده کسان شود و جان زیان کند

نعم الختن

یکی دو زاینده آبستن و مادر طبع
زمن بزاد بیکبار صد هزار پسر

یکان یکان حبشی چهره ویمانی اصل
 یگانه دوسراوسه بعد وچار ارکان
 مرا چه نقصان گر جفت من بزاد کنون
 دو دختری که ازینسان برادران دارد
 اگر بمیرد باشد بهشت را خاتون
 اگر چه هست بدینسان خداش مرکدها
 اگر نخواندی نعمالتن برو برخوان

همه بلال معانی همه اویس هنر
 امیر پنج حس و شش جهات و هفت اختر
 بچشم زخم هزاران پسر یکی دختر
 عروس دهرش خوانند و بانو کشور
 و گر بماند زبید مسیح را خواهر
 که گور بهتر داماد و دفن اولیتر
 و گر ندیدی دفن البنات شو بنگر

مرگ عماد

با دلم چشم از نهان میگفت کز مرک عماد
 از ره گوش آمدت بر راه چشم این حادثه
 دل بخاکش خواند سو گند آنکه نشینم ز پای
 چشم در خاکش بمالم تا شود سیماب ریز
 چون نگرdd چشم من روشن بدیدار عماد

تا کی آب چشم پالائی که بردی آب چشم
 گوش را بر بند آخر چند بندی خواب چشم
 تا سر خاکش نیندایم هم از خوناب چشم
 گوش را یکسر بینبارم هم از سیماب چشم
 از سر شک شود حسرت برده باشد آب چشم

عنصری

بتعریض گفتی که خاقانیا
 بلی شاعری بود صاحبقران
 ز معشوق نیکو و ممدوح نیک
 جز از طرز مدح و طراز غزل
 شناسند افاصل که چون من نبود
 که این سحر کاری که من میکنم
 زده شیوه کان حیلست شاعر است
 مرا شیوه خاص تازه است و داشت
 نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه زهد
 بدور کرم بخششی نیک دید
 بده بیت صد بدره و برده یافت
 شنیدم که از نقره زد دیگدان
 اگر زنده بودی درین دور بخل
 نخوردی ز خوانهای این مردمان
 بیوی دوان پیش دوان شدی
 ز تیر فلک تیغ چستی نداشت
 زنی دور باش دو شاخی نداشت

چه خوش داشت نظم روان عنصری
 ز ممدوح صاحبقران عنصری
 غزل گو شد و مدح خوان عنصری
 نکردی ز طبع امتحان عنصری
 بمدح و غزل در فشان عنصری
 نکردی بسحر بیان عنصری
 بیک شیوه شد داستان عنصری
 همان شیوه باستان عنصری
 که حرفی ندانست از آن عنصری
 ز محمود کشور ستان عنصری
 ز یک فتح هندوستان عنصری
 ز زر ساخت آلات خوان عنصری
 خسک ساختی دیگدان عنصری
 پری وار جز استخوان عنصری
 زدی بوسه چون پر نیان عنصری
 چو من در نیام دهان عنصری
 چو من در سه شاخ بنان عنصری

نبوده است چون من گه نظم و نثر	بزرگ آیت و خرده دان عنصری
بنظم چو پروین و نثر چو نعل	نبود آفتاب جهان عنصری
ادیب و دبیر و مفسر نبود	نه سخنان یعرب زبان عنصری
چنان کاین عروس از درم خرم است	بزر بود خرم روان عنصری
دهم مال و پس شاد باشم کتون	ستد زر و شد شادمان عنصری
بدانش بر از عرشم از رفته بود	بدولت بر از آسمان عنصری
بدانش توان عنصری شد ولیک	بدولت شدن کی توان عنصری

آرزوی رشید

وقت مردن رشید را گفتم	که بخواه آنچه آرزویت هست
گفت کوه عمر کارزو خواهم	کارزو بهر عمر میباید

آب و آتش

آسمان داند که گاه نظم و نثر	بر زمین چون من مبرز کس ندید
در بیانم آب و در فکر آتش است	آبی از آتش مطرز کس ندید
ز آتش موسی بر آرم آب خضر	ز آدمی این سحر و معجز کس ندید
از دو دیوانم بتازی و دری	یک هجا و فحش هرگز کس ندید

صعب و سهل

فتنه تا اندکی بود صعب است	سهل انگار تا فراوان شد
آبله تا یکی است درد کند	چون همه تن گرفت آسان شد

ولی نعمت

ولی نعمتم کیست خاقان اعظم	کز انعام حق دعاگو شناسد
محمد خصال است و حصان او من	من او او را شناسم مرا او شناسد
منم در سخن مالک الملک معنی	ملك سر این نکته نیکو شناسد
بلی هر زری را عیار است اما	محك داند آن و ترازو شناسد
بیانی که نغز است فرزانه داند	کمانی که سخستست بازو شناسد

کوه غم

باور نکردمی که رسد کوه سوی کوه	مردم رسد بمردم باور نکردمی
کوهی بد این تنم که بدو کوه غم رسید	من مردمم چرا نرسیدم بمردمی

یزید دوم

ای ظلم تو مخرب ملک یزیدیان	لاف از علی مزین که یزید دوم توئی
تو منکری که از لب عیسی نفس منم	من آگهم که از خرد جال دم توئی

زندان سرا

تاجهان است از جهان اهل وفائی بر نخاست
 نيك عهدی بر نیامد ، آشنائی بر نخاست
 گوئی اندر کشور ما بر نمی خیزد وفا
 یا خود اندر هفت کشور هیچ جائی بر نخاست
 خون به خون میثوی کز راحت نشانی مانده نیست
 خود به خود میساز کز همدم وفائی بر نخاست
 از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی از آنک
 هرگز از کاشانه کر کس همائی بر نخاست
 باورم کن کز نخستین روز عالم تا کنون
 در زمین مردمی مردم گیائی بر نخاست
 کوس وحدت زن در این پیروزه گنبد کاندراو
 از نوای کوس وحدت به نوائی بر نخاست
 در نورد از آه سرد این تخت نرد سبز را
 کاندراو تا اوست خصل بی دغائی بر نخاست
 میل در چشم امل کش تا نبیند در جهان
 کز جهان تاریک تر زندان سرائی بر نخاست
 از امل بیمار دل را میخ نگشاید از آنک
 هرگز از گوگرد تنها کیمیائی بر نخاست
 از کس و ناکس پیر خاقانی ایرا در جهان
 هیچ صاحب درد را صاحب دوائی بر نخاست

تب دوشین

تب دوشین در آن تب چون اثر کرد	برفتم دست و لب خایان که یا رب
بدیدم زرد رویش گرم و لرزان	بفرمودم که حاضر گشت فصاد
بهر نیشی که بر قیفال او زد	مرا خون از رگ جان ریخت لیکن
به نوک غمزه هر خون کاو ز من ریخت	تو گفתי روی خاقانی است آن طشت
مرا فرمود وهم در شب خبر کرد	چه تب بود اینکه در جانان اثر کرد
چو خورشیدی که زی مغرب سفر کرد	برای فصد قصد نیشتر کرد
مرا صد نیش هندی در جگر کرد	ورا خون از رگ بازو بدر کرد
ز راه دستش اندر طشت زر کرد	که خون دیده بر وی رهگذر کرد

خوی او

خوی او از خامکاری کم نکرد
 دشمنان با دشمنان از شرم خلق
 از مکن گفتن زبانم موی شد
 روزی از روی خودم چون روی خود
 سینه‌ام ز آن پس که چون گوهر بسفت
 عشق او تا بر سر من آب خورد
 در جفا همجنس عالم بود ، لیک
 خار غم در راه خاقانی نهاد

سینه من سوخت، چشمش نم نکرد
 آشتی رنگی کنند ، آنهم نکرد
 او هنوز از جور موئی کم نکرد
 جان غم پرورد را خرم نکرد
 چون صدف بشکافت پس مرهم نکرد
 آب خورد جانم الا غم نکرد
 آنچه او کرد از جفا عالم نکرد
 وز پی برداشتن قد خم نکرد

نرسانید

آمد نفس صبح و سلامت نرسانید
 یا توبه دم صبح سلامی نسپردی
 من نامه نوشتم به کبوتر بسپردم
 باد آمد و بگسست هوا را زره ابر
 بر باد سپردم دل و جان تا بتو آرد
 عمری است که چون خاک جگر تشنه عشقم
 مرغی است دلم طرفه که بردام تو زد عشق
 خاقانی از این طالع خود کام چه جوئی
 نایافتن کام دلت کام دل تو است

بوی تو بیاورد و پیامت نرسانید
 یا صبحدم از رشک سلامت نرسانید
 چه سود که بختم سوی بامت نرسانید
 بوی زره غالیه فامت نرسانید
 زین هر دو ندانم که کدامت نرسانید
 و ایام بمن جرعه جامت نرسانید
 خود عشق چنین مرغ بدامت نرسانید
 کاو چاشنی کام بکامت نرسانید
 پس شکر کن از عشق که کامت نرسانید

تاوان

تا حلقه های زلف بهم بر شکسته ای
 گاه از ستیزه گوش فلک بر کشیده ای
 دانم که مه جبینی ای آسمان شکن
 آهسته تر ، نه ملک خراسان گرفته ای
 در شاهراه عشق تو هر محملی که بود
 در گوشه ها هزار جگر گوشه خورده ای
 يك مشت خاک غارت کردن نه مشکل است
 در هم شکسته ای دل خاقانی از جفا
 خاقانیا نشیمن شروان نه جای تست

بس توبه های ما که بهم بر شکسته ای
 گاه از کرشمه دیده اختر شکسته ای
 اما ندانم آنکه چه لشکر شکسته ای
 و آسوده تر ، نه رایت سنجر شکسته ای
 بر دل شکستگان قلندر شکسته ای
 وز کبر گوشه کله اندر شکسته ای
 بس کن که نه طلسم سکندر شکسته ای
 تاوان بده زاعل که گوهر شکسته ای
 بر پرسوی عراق ، نه شهر شکسته ای

امروز و فردا

ز بد خوئی دمی خو وانکردی
 بر آن خوی نخستینی که بودی

مراعاتی بجای ما نکردی
 از آن يك ذره کمتر وا نکردی

بجای من که بر عهد تو ماندم
 مگر لطفی که از تو چشم دارم
 کجا يك وعده‌ای دادی که در پی
 پی يك بوسه گرد پایۀ حوض
 شنیدی حال خاقانی که چون است
 زبده‌ی عهدی چه ماندت تا نکردی
 در آن عالم کنی، کاینجا نکردی
 هزار امروز را فردا نکردی
 بسی گشتم، تو دل دریا نکردی
 ولی بر خویشتن پیدا نکردی

☆☆☆☆

نامه مصطفی درد پرویز جامۀ جان او سپر بدرد

☆☆☆

آبگینه ز سنگ می‌زاید ليك سنگ آبگینه میشکند

☆☆☆

سنگ باران ابر لعنت باد بر زن نيك تا بيدچه رسد



نظامی گنجوی

۵۳۵ - ۵۹۹

الیاس بن یوسف بن ذکی بن مؤید متخلص به نظامی با احتمال قوی در سال ۵۳۵ در شهر گنجه بدنیا آمده. است مادرش «رئیه کرد»، اسم نخستین زن محبوبش «آفاق»، اسم پسر منحصر بفردی که از همین زن داشته «محمد» بوده است. پس از مرگ «آفاق» دو زن دیگر را یکی پس از مرگ دیگری به عقد درآورده که ظاهراً هیچکدام در قلب او جای زن اولش را نگرفته‌اند. شصت و سه سال و کسری عمر کرده، دوران زندگیش با دوران حکومت اتابکان آذربایجان و موصل و شروانشاهان مقارن بوده، تمام عمر را بتحصیل و ریاضت و انزوا گذرانده، قریب سی هزار بیت در پنج دفتر مثنوی باسامی مخزن الاسرار، خسرو و شیرین، لیلی و مجنون، هفت پیکر، اسکندرنامه و یک دفتر غیر مثنوی از او بیادگار مانده، هریک از دفاتر مثنوی خود را بامیری از امرای سابق‌الذکر اهداء کرده، در حدود سال ۵۹۹ در شهر گنجه بدرود زندگی گفته و در همان شهر مدفون شده است.

نظامی یکی از آن گویندگان سحر و جادوگر است که سحریان و جادوی سخن او از قرن ششم به بعد کم و بیش سخنوان هر عصر را مشغول بامجذوب داشته ویش و کم در ایجاد معانی و طرز بیان آنها مؤثر افتاده و حد اقل آنها را بشیوه و اسلوب خاص وی متوجه و معرف نموده است.

مختصات سخن او کم نیست؛ بعبارت دیگر وی صاحب مکتبی است بامشخصاتی که پیوسته آنرا بمفهوم «ترجیح و تفضیل» نزدیک میکنند و با خصوصیتی که همواره آنرا بمفهوم «انحراف و اعوجاج» متمایل مینمایند، اما رویهمرفته کمتر بنقادی فرصت میدهند تا در طی این نوسانها معنی «خلق و ابداع» را که بتعبیری معنی اصلی کلمه «شاعر» است از او و معنی «ممتاز» را از آثار او سلب و مجزا کند.

قطعاتی از اشعار نظامی قطعاتی از جان نظامی است و این خود یکی از خصوصیات بارز اوست که دلی پرشور و هم برخلاف بسیاری از شعرا و بخصوص

مدیحه سرایان محض، زبانی مفسر دل دارد و بعبارت دیگر توانسته است با دیوانهای خود آئینه‌هایی بسازد که هر کس در گذرگاه عمر و جوانی عکسی از درون خویش را «چنانکه افتد و دانی» در آنها تماشا کند. بحث او تقریباً در تمام اشعارش بحث درباره قوی‌ترین عامل مشترك حیات بشری یعنی عشق با جلوه‌ها و عوارض گوناگون آن است، پس زبان نظامی زبان عشق است و اوشاعری است بسختی شیفته جمال این جهان و سخت‌تر از این مجذوب بجمال آن جهان بادل‌ی مالا مال از علایق دنیا و پائی در زنجیر وعده‌های عقبی، عاشق و عابد، مفتون و تارک، خواهان و گریزان، دلباخته و چله‌نشین، پرشور و پرهیجان و پراحساس و در عین حال شب زنده دار و زاهد و منزوی، نقطه کدازان و گریزان بر محیط که با همان شتاب که میگریزد نزدیک میشود، صریح‌تر بگویم پیوسته کسب‌کنی معادل پیوستن دارد و همیشه بقصد پایمال کردن هوسها و آرزوها بر روی آنها میدود و بحقیقت عثرتگاهی را که در عالم بیرون همچون مذهب غارتگری محبوب و موعود میباید در عالم درون، با فراغ بال و بی آنکه قصد طرد یا تحقیق داشته باشد، خالی از او میآراید؛ عشق شیرین خود را بیارگاه خسرو میکشد، بهشت هوسهای خود را بر هفت گنبد بهرام طرح میزند. با آنکه وی در کار ساختن افسانه‌های عشقی منظوم نه مبتکر بوده است و نه منحصر مانده است، میان او و دیگران تفاوتی است؛ آنان غالباً قصه‌هایی از عشق و هوسهایی گفته‌اند و این غالباً عشق و هوسهایی را بقصه‌هایی میگوید.

رو به مرفته مجموعه آثار نظامی مجموعی از لطف و زیبایی و ظرافت است که بیش و کم از بیرون یا درون خالی از آثار کراهتی نیست. با آخرین روزهای با شکوه بهاری شبیه است که روائح جانبخش آنها در پرتو خورشید گرم و سوزانی پراکنده میشوند. دست دلفریبی است که نقص زائده انگشت ششم را همراه دارد؛ چشم سحرانگیزی است که پیوسته در تالو افسونگر آن دهشت چشمخانه اسکلتی آشکار است. اختلاط یا امتزاجی از زشتی و زیبایی نیست که با سانی قابل تجزیه و تفکیک باشد، تداخلی از آنهاست و علت این امر چند چیز است؛ استادی و مهارت در سخنوری، دقت بیپایان در انتخاب کلمات گوش‌نواز، احساس شدید و قوی، قدرت و حوصله زائد الوصف در لیاقت شعر بخشیدن بمطالبی که این لیاقت را ندارند، دلنشینی و جمال معانی، فریب و سحر خیرگی بخش صنعت، بیان غیر مأنوس و پیچیده، اصطلاحات و تعبیرات خاص و بی سابقه، استهلاک اصول در فروغ. او میتواند با مخلوط و ترکیب غیر معینی از چند یا تمام این اوصاف که برخی مربوط بکلام و برخی بمتکلم است اشعاری چنانکه گفتیم بوجود آورد اما در کتابهای متعدد او قطعات بسیار میتوان یافت که از ترکیبات نامطلوب سهم اندکی دارند و منزلت خود را تا حدود شاهکار بالا میبرند،

اینگونه قطعات بیشتر از همه کتابهایش در شیرین و خسرو و کمتر از همه کتابهایش در اسکندرنامه است .

اگر چه قدرت تعبیر او قوی است و میتواند دشوارترین معانی را به سببترین بیانی درآورد چه بسا که با کج سلیقه‌ی خاصی آسان‌ترین معانی را بقالب دشوارترین عبارات میریزد و فی‌المثل تابیدن آفتاب را ، طلوع ستارگان ، زرد شدن درختان را ، شکفتن گلها را چنان وصف میکند که با شرح و تفسیر هم بدشواری مقصود او درك میشود، درچنین موارد هم فریب و سحر خیرگی بخش صنعت مخلوط با استادی و مهارت او در سخنوری هویداست و بعبارت دیگر چنین قطعانی از او را اگر بدست سخن شناسی بدهند میگوید کار استادی است اما چه کج سلیقه بوده است !

بنای کار نظامی در بیان معانی بر گریز از استعمال لغت در معنی حقیقی و عشق ورزی باستعاره و مجاز و کنایه ، آنهم بی دربی و با قراین و علایق ضعیف و غریب است . زبانش - با آنکه مدعی است که زبان دری است - جز با خاقانی همشهری معاصرش با زبان همه گویندگان دیگر از شهید و رودکی گرفته تا ناصر خسرو و قطران از جهت ترکیب و تلفیق و اصطلاحات و استعمال بعضی لغات و معانی خاص و اعمال قواعد اختلافاتی دارد که مجموعاً موجب و مبنای تعقیدات کلام اوست . -

دیگر از خصوصیات اشعار وی ایجاز و اطناب توأمان است ؛ باین معنی که در بیت‌ها جدا جدا حذف و اختصارهایی است که حدس زدن و متصل کردن بمعنی ابیات بعهده خواننده است اما فی‌المثل در بعضی موارد پنج بیت میتواند جانشین ده بیت باشد با رعایت این دونکته که هم رشته سخن نگسلد و هم سقط لطافتی نشده باشد و بهمین دلیل است که وی در مقدمه اسکندرنامه تمام کتاب را که قریب هزار بیت است درچند صفحه خلاصه کرده است اما این اطاله کلام را برای خود فضیلتی پنداشته است ! حقیقت این است که گاه گاه رشد غیر مترقب و تورم خارج از تصور افسانه‌ها باعث میشود که قبای معانی بر قامت آنها تنگ و کوتاه گردد و در ضمن داستان - اگر این اصطلاح جایز باشد - حفره‌ها و خلاءهایی از معنی ایجاد شود ، نظامی درچنین موارد باتکاء مهارت و قدرتی که در سخنوری دارد حفره‌ها و خلاءها را با جواهر الفاظ پرمیکند ، غافل از آنکه بر سرهمین گنجینه‌هاست که خواننده گرسنه معنی با آن عرب کم شده گرسنه که در بیابان بجای گندم مروارید یافته بود همداستان میشود و فریاد میکشد : افسوس ! اینها هم که جز مروارید نیست .

از آنچه تا کنون گفتیم پیداست که آثار نظامی - آنچنانکه از شاعر طراز اولی انتظار است - خالی از عیوب صوری و معنوی نیست ، اما محاسن

صوری و معنوی کلام او بقدری هست که بی‌تردید و تزلزل بهر نقادی اجازه دهد که وی را یکی از بررگترین شعرای ایران بنامد و مخصوصاً در فن خود بی‌همتا و بی‌نظیر معرفی کند ، و نیز میتوان گفت که اگر از میان شعرای فحل و ممتاز ایران از قبیل رودکی ، فرخی ، منوچهری ، مسعود ، انوری و امثال آنها یکی را بردارند دیگران جای او را پر میکنند اما اگر نظامی را بردارند جای او همچنان خالی خواهد ماند .

سخنی چند در باره مخزن الاسرار

این کتاب را نظامی در سال ۵۷۲ هجری پایان رسانده و بملک فخرالدین بهرامشاه بن داود که از طرف الب ارسلان بحکمرانی در زنجان، از نواحی آذربایجان منصوب بوده است اهداء کرده. تعداد ابیات آن در حدود دوهزار است. این کتاب داستان یا افسانه‌ای نیست که بشود برای تسهیل کار خلاصه‌ای از آنرا نوشت. کتاب منظومی است دریست مقاله که هر مقاله حکایت کوتاهی مناسب با همان معنی بدنبال دارد از این قرار:

- | | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| ۱- در آفرینش آدم | ۱۱- در بیوفائی دنیا |
| حکایت پادشاه نومید | حکایت موبد صاحب نظر |
| ۲- اندرز شاه بمحافظت عدل | ۱۲- در وداع منزل خاک |
| حکایت انوشیروان و وزیر او | حکایت دو حکیم متنازع |
| ۳- حوادث عالم | ۱۳- در نکوهش جهان |
| حکایت سلیمان و دهقان | حکایت حاجی و صوفی |
| ۴- حسن رعایت شاه با رعیت | ۱۴- در نکوهش غفلت |
| حکایت پیرزن و سلطان سنجر | حکایت شاه ظالم و مرد راستگوی |
| ۵- در وصف پیری | ۱۵- در نکوهش رشک بران |
| حکایت پیر خشت زن | حکایت ملکزاده جوان و دشمنان پیر |
| ۶- در اعتبار موجودات | ۱۶- در چاپکروی |
| داستان سگ و صیاد و روباه | حکایت کودک مجروح |
| ۷- در فضیلت آدمی بر حیوانات | ۱۷- در پرستش و تجرید |
| حکایت فریدون با آهو | حکایت پیر و مرید |
| ۸- در بیان آفرینش | ۱۸- در نکوهش دو رویان |
| حکایت میوه فروش و روباه | حکایت جمشید |
| ۹- در ترك شئون دنیوی | ۱۹- در استقبال آخرت |
| حکایت زاهد توبه شکن | قصه هارون الرشید با حجام |
| ۱۰- در نمودار آخر الزمان | ۲۰- در وقاحت ابنای عصر |
| حکایت عیسی | حکایت بلبل و باز |

بنابر این اساس این کتاب بر مطالب دینی و عرفانی و اجتماعی است و هر مطلبی با قصه‌ای کوتاه تأیید شده است.

بلبلان عرش

بلبل عرشند سخن پروران	باز چه مانند بآن دیگران
ز آتش فکرت چو پریشان شوند	باملك از جمله خویشان شوند
پردۀ رازی که سخن پروری است	سایه ای از پردۀ پیغمبری است
پیش و پسی بست صف کبریا	پس شعرا آمد و پیش انبیا

شهد سخن

چون سخنت شهد شد ارزان مکن	شهد سخن را مگس افشان مکن
تا ندهندت مستان گر وفاست	تا ننیوشند مگو گر دعاست

سخن بلند

به که سخن دیر پسند آوری	تا سخن از دست بلند آوری
هر چه در این پرده نشانت دهند	گر نپسندی به از آنت دهند
سینه مکن گر گهر آری بدست	بپتر از آن جوی که در سینه هست

نوشیروان و وزیر

صیدکنان مرکب نوشیروان	دور شد از کوکبۀ خسروان
مونس خسرو شده دستور و بس	خسرو و دستور و دگر هیچکس
شاه در آن ناحیت صیدیاب	دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده در یکدگر	وز دل شه قافیه شان تنگ تر
گفت بدستور چه دم میزنند؟	چیست صفیری که بهم میزنند؟
گفت وزیر ای ملک روزگار	گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا نز پی رامشگریست	خطبه ای از بهر زناشوهریست
دختری این مرغ بآن مرغ داد	شیربها خواهد ازو بامداد
کاین ده ویران بگذاری بما	نیز چنین چند سپاری بما
آندگش گفت کز این درگذر	جور ملک بین و برو غم مخور
گر ملک این است نه بس روزگار	زین ده ویران دهمت صدهزار
در ملک این لفظ چنان درگرفت	کآه بر آورد و فغان درگرفت
دست بسر برزد و لختی گریست	حاصل بیداد بجز گریه چیست؟!
زین ستم انگشت بدندان گزید	گفت ستم بین که بمرغان رسید
جور نگر کز جهت خساکیان	جغد نشانم بدل ماکیان
ای من غافل شده دنیا پرست	بسکه ز من بر سر از این کار دست

مال کسان چند ستانم بزور
 تما کی و کی دست درازی کنم
 ملک بدان داد مرا کردگار
 من که مسم را بزور اندوده اند
 نام خود از ظلم چرا بد کنم ؟
 بهتر ازین در دلم آذر م باد
 ظلم شد امروز تماشای من
 سوختنی شد تن بیحاصلم
 چند غبار ستم انگیزختن
 روز قیامت ز من این ترکناز
 شرم زدم چون نشینم خجل
 بنگر تما چند ملامت برم
 بار من است آنچه مرا بار گiest
 زین گهر و گنج که نتوان شمرد
 تا من ازین امر و ولایت که هست
 شاه در آن باره چنان گرم گشت
 چونکه بلشکر که و رایت رسید
 حالی از آن خطه قلم برگرفت
 داد بگسترد و ستم در نبشت
 بعد بسی گردش بخت آزمای
 یافته در خطه صاحبدای
 عاقبتی نیک سرانجام یافت
 عمر به خشنودی دلها گذار
 سایه خورشید سواران طلب
 درد ستانی کن و درماندهی
 گرم شو از مهر و ز کین سرد باش
 هر که بنیکی عمل آغاز کرد
 گنبد گردنده ز روی قیاس
 طاعت کن روی بتاب از گناه
 حاصل دنیا چو یکی ساعت است
 عذر میاور نه حیل خواستند
 گر بسخن کار میسر شدی

غافل از مردن و فردای گور
 با سرخود بین که چه بازی کنم !
 تما نکنم آنچه نیاید بکار
 میکنم آنها که فرموده اند
 ظلم کنم وای که برخود کنم !
 یا ز خدا یا ز خودم شرم باد
 وای بر سوائی فردای من
 سوزد ازین غصه دلم بر دلم
 آب خود و خون کسان ریختن
 باز پیرسند و پیرسند باز
 سنگ دلم چون نشوم تنگدل
 کاین خجلی را بقیامت برم
 چاره من بر من بیچار گiest
 سام چه برداشت فریدون چه برد ؟
 عاقبت الامر چه آرم بدست
 کز نفسش نعل فرس نرم گشت
 بوی نوازش بولایت رسید
 رسم بد و راه ستم برگرفت
 تا نفس آخر از آن برنگشت
 او شده و آوازه عدلش بجای
 سکه نامش رقم عادلان
 هر که در عدل زد این نام یافت
 تا ز تو خشنود بود کردگار
 رنج خود و راحت یاران طلب
 تات رسانند بفرماندهی
 چون مه و خورشید جوانمرد باش
 نیکی او روی بدو باز کرد
 هست بنیکی و بدی حق شناس
 تانشوی چون خجلان عذرخواه
 طاعت کن کز همه به طاعت است
 این سخن است از تو عمل خواستند
 کار نظامی بفلک بر شدی

مقاله سوم

خوان عسل خانه زنبور

يك نفس ای خواجه دامن کشان
 رنج مشو راحت رنجور باش
 حکم چو بر عاقبت اندیشی است
 ملک سلیمان بطلب کان کجاست
 حجله همانست که عذراش بست
 حجله و بزم اینک تنها شده
 سال جهان گرچه بسی در گذشت
 خاک همان خصم قوی گردنست
 صحبت گیتی که تمنا کند
 خاک شد آنکس که بر این خاک زیست
 هر ورقی چهره آزاده است
 ما که جوانی بجهان داده ایم
 سام که سیمرغ پسر گیر داشت
 گنبد پوینده که پاینده نیست
 که ملک جانوران کند
 هست بر این فرش دو رنگ آمده
 گفته گروهی که بصحرا درند
 و آنکه بدریا در سختی کش است
 آدمی از حادثه بسی غم نیند
 فرض شد این قافله برداشتن
 هر که درین حلقه فرو مانده است
 راه روی را که امان میدهند
 ملک رها کن که غرورت دهد
 عمر بیازیچه بسر میبری
 گردش این گنبد بازیچه رنگ
 بیشتر از مرتبه عاقلی
 چون نظر عقل بغایت رسید
 غافل بودن نه ز فرزانگیست
 غافل منشین ورقی میخراش

آستینی بر همه عالم کشان
 ساعتی از محشمتی دور باش
 محشمتی بنده درویشی است
 ملک همانست سلیمان کجاست
 بزم همانست که وامق نشست
 وامق افتاده و عذرا شده
 از سر مویش سرمو کم نگشت
 چرخ همان ظالم گردن زنت
 با که وفا کرد که با ما کند
 خاک چه داند که درین خاک چیست
 هر قدمی فرق ملک زاده است
 پسر چرائیم کزو زاده ایم
 بود جوان گرچه پسر پیرداشت
 جز بخلاف تو گراینده نیست
 گاه گل کوزه گران کند
 هر کسی از کار بتنگ آمده
 کای خنک آنان که بدریا روند
 نعل در آتش که بیابان خوش است
 بر تر و بر خشک مسلم نیند
 زین بنه بگذشتن و بگذاشتن
 شهر برون کرده و ده رانده است
 در عدم از دور نشان میدهند
 ظلمت این سایه چه نورت دهد
 بازی از اندازه بدر میبری
 نز پی بازیچه گرفت این درنگ
 غفلت خوش بود، خوشا عاقلی
 دوات شادی بنهایت رسید
 غافل از جمله دیوانگیست
 گر ننوشتی قلمی میتراش

سرمکش از صحبت روشندان
 خسار که هم صحبتی گیل کند
 روز قیامت که بـرات آورند
 کای جگر آلوده زبان بستگان
 ریگ ترا آب حیات از کجا ؟
 ریگ زند ناله که خون خورده ام
 بر سر خاکـی نمکی ریختم
 تا چو هم آغوش غیوران شوم
 حکم چو بر حکم سرشتش کنند
 هر که کند صحبت نیک اختیار
 صحبت نیکان ز جهان دور گشت
 دور نگر کز سر نامردمی
 معرفت از آدمیان برده اند
 چون فلک از عهد سلیمان بریست
 بـا نفس هر که در آمیختم
 سایه کس فر همائی نداشت
 برزگر آن دانه که می پرورد

دست مدار از کمر مقبلان
 غـالیه در دامن سنبل کند
 بادیه را در عرصات آورند
 آب جگر خورده دل خستگان
 بـادیه و فیض فرات از کجا
 ریک مریزید نه خون کرده ام
 با جگری چند بر آمیختم
 محـرم دستینه حوران شوم
 مطـرب خلخال بهشتش کنند
 آید روزیش ضرورت بـکار
 خوان عسل خانه زنبور گشت
 بر حذر است آدمی از آدمی
 و آدمیان را ز میان برده اند
 آدمی آنست که اکنون بریست
 مصلحت آن بود که بگریختم
 صحبت کس بوی وفائی نداشت
 آید روزی که از او بر خورد

داستان پیرزن با سلطان سنجر

پیر زنی را ستمی در گرفت
 کای ملک آزر م تو کم دیده ام
 شحنة مست آمده در کوی من
 بیگانه از خانه بروم کشید
 در ستم آباد زبانم نهاد
 گفت فلان نیم شب ای گوژ پشت
 خانه من جست که خونی کجاست
 شحنة بود مست که آن خون کند
 رطل زنان دخل ولایت برند
 آنکه درین ظلم نظر داشته است
 کوفته شد سینه مجروح من
 گر ندهی داد من ای شهریار
 داوری و داد نمی بینمت
 از ملکان قوت و پاری رسد

دست زد و دامن سنجر گرفت
 وز تو همه ساله ستم دیده ام
 زد لگدی چند فرا روی من
 موی کشان بر سر کویم کشید
 مهر ستم بر در خانم نهاد
 بر سر کوی تو فلانرا که کشت
 ای شه ازین بیش زبونی کجاست
 عربده با پیرزنی چون کند
 پیرزنان را بجنایت برند
 ستر من وعدل تو برداشته است
 هیچ نماند از تن و از روح من
 با تو رود روز شمار این شمار
 وز ستم آزاد نمی بینمت
 از تو بما بین که چه خواری رسد

مال یتیمان ستن کار نیست
 بر پله پیرزان ره مزن
 بنده ای و دعوی شاهي کنی
 شاه که ترتیب ولایت کند
 تاهمه سر بر خط فرمان نهند
 عالم را زیر و زبر کرده ای
 دولت ترکان که بلندی گرفت
 چونکه تو بیدادگری پروری
 مسکن شهری ز تو ویرانه شد
 ز آمدن مرگ شماری بکن
 عدل توقندیل شب افروختست
 پیرزان را بسخن شاد دار
 دست بدار از سر بیچارگان
 چند زنی تیر بهر گوشه ای
 فتح جهان را تو کلید آمدی
 شاه بدانی که جفا کم کنی
 رسم ضعیفان بتو نازش بود
 گوش بدریوزه انفاس دار
 سنجر کافلیم خراسان گرفت
 داد در این قوم برانداخته است
 شرم در این طارم ازرق نماند
 خیز نظامی ز حد افزون گری

بگذر کین عادت احرار نیست
 شرم بدار از پله پیرزن
 شاه نه ای چونکه تباهی کنی
 حکم رعیت بر عایت کند
 دوستیش در دل و در جان نهند
 نا توئی آخر چه هنر کرده ای
 مملکت از داد پسندی گرفت
 ترك نه ای هندوی غارتگری
 خرمن دهقان ز تو بیدانه شد
 میرسد دست حصاری بکن
 مونس فردای تو امروز تست
 وین سخن از پیرزنی یاد دار
 تا نخوری یاسج غم خوارگان
 غافل از توشه بی توشه ای
 از پی بیداد پدید آمدی
 گر دگران ریش تو مرهم کنی
 رسم تو باید که نوازش بود
 گوشه نشینی دوسه را پاس دار
 کرد زیان کاین سخن آسان گرفت
 در پر سیم رخ وطن ساخته است
 آب درین خاک معلق نماند
 بردل خوناب شده خون گری

مقاله پنجم

پیری

روز خوش عمر بشب خوش رسید
 صبح بر آمد چه شوی مست خواب
 بگذر از این پی که جهان گیری است
 خشك شد آن دل که زغم ریش بود
 شیفته شد عقل و تبه گشت رای
 بسا تو زمین را سر بخشایش است

خاک بیاد آب با آتش رسید
 کز سر دیوار گذشت آفتاب
 حکم جوانی مکن این پیری است
 کان نمکش نیست کز این پیش بود
 آبله شد دست و ز من گشت پای
 پای فروکش گه آسایش است

نیست در این پساکی و آلودگی
چشمه مهتاب تو سردی گرفت
موی بمویت ز حبش تا طراز
پیر دو موئی که شب و روز تست
کز تو جوانتر بجهان چند بود
پره گل بباد خزانیش برد
عیب جوانی پذیرفته اند
دولت اگر دولت جمشیدی است
موی سپید از اجل آرد پیام
ملک جوانی و نکوئی کراست
رفت جوانی بتغافل بسر
گم شده هر که چو یوسف بود
فارغی از قدر جوانی که چیست
شاهد باغ است درخت جوان
گرچه جوانی همه خود آتش است
شاخ تر از بهر گل نوبر است
موی سیه غالیه سر بود
عهد جوانی بسر آمد مخسب
آتش طبع تو چو کافور خورد
چونکه هوا سرد شود یک دو ماه
گازری از رنگرزی دور نیست
گازر کاری صفت آب شد
رنگ خراست این کره لاجورد
چونکه هوا را جوی از رنگ نیست
چون شب و چون روز دو رنگی مدار
تا پی ازین زنگی و رومی تراست
در کمر کوه ز خوی دو رنگ
تا چو عروسان درخت از قیاس
داری ازین خوی مخالف بسیج
آن خور و آن پوش چوشیر و پلنگ
تا شکمی نان و دمی آب هست

خوشتتر از آسودگی آسودگی
لاله سیراب تو زردی گرفت
تازی و ترک آمده در ترکناز
روز جوانی ادب آموز تست
خود نشود پیر در این بند بود
آمد پیری و جوانیش برد
پیری و صد عیب - چنین گفته اند
موی سپید آیت نومیدی است
پشت خم از مرگ رساند سلام
نیست مرا یارب گوئی کراست
جای دریغ است دریغی بخور
گم شدنش جای تأسف بود
تا نشوی پیر ندانی که چیست
پیر شود بشکندش باغبان
پیری تلخست و جوانی خوش است
هیزم خشک از پی خاکستر است
سنگ سیه صیرفی زر بود
شب شد و اینک سحر آمد مخسب
مشک ترا طبع چو کافور کرد
برف سپید آورد ابر سیاه
کلبه خورشید و مسیحا یکیست
رنگرزی پیشه مهتاب شد
عیسی از آن رنگرزی پیشه کرد
جمله هوا را بجوی سنگ نیست
صورت رومی رخ زنگی مدار
داغ جهولی و ظلومی تراست
پشت بریده است میان پلنگ
گاه قصب پوشی و گاهی پلاس
گرمی و صد جبه و سردی و هیچ
کآوری آنرا همه ساله بچنگ
کفچه مکن بر سر هر کاسه دست

آب و گیارا که ستاند ز تو
به که خوری چون خر عیسی گیا
نان ندهد تا نبرد آب مرد
بی تپش است آتش روحانیان
شیر دای گربه خوانش چراست
دانه دل چون جو و گندم مسای
وز دل خود ساز چو آتش کباب
خاک نه‌ای زخم ذلیلان مغور
تن مزن و دست بکاری بزن
تا نشوی پیش کسان دستکش

نان اگر آتش نشانند ز تو
ز آنکه زنی نان کسانرا صلا
آتش این خاک خم باد گرد
گر نه در این دخمه زندانیان
گرگ دمی یوسف جانش چراست
از پی مستی جو گندم نمای
نان خورش از سینه خود کن چو آب
خاک خور و نان بخیلان مغور
بر دل و دستت همه خاری بزن
به که بکاری بکنی دستخوش

از مقالت دهم

کشتی و آب

کشتی داند چه زیانها در اوست
خود نکنی هیچ بهییش نگاه
عیب کسانرا شده آینه پیش
تا نشوی از نفسی عیب دار
یا بشکن آینه غیب خویش
صورت خود بین و درو عیب ساز
عیب مبین تا هنر آری بدست
در قفس روز توان دید زاغ
سرزنش پای کجا درخور است
دیده سپید است در او کن نگاه

آب که آسایش جانها در اوست
خانه پر عیب شد این کارگاه
چشم فرو بسته‌ای از عیب خویش
عیب نمائی مکن آینه وار
یا بدر افکن هنر از عیب خویش
دیده ز عیب دگران کن فراز
در همه چیزی هنر و عیب هست
می نتوان یافت بشب در چراغ ؟
در پر طاوس که زر پیکر است
زاع که او را همه تن شد سیاه

بیوه پیر

چیست جهان درد زده میوه‌ای
چون گذرنده است نیرزد بجو
گر تو خوری بخش نظامی بریز

کیست فلک پیر شده بیوه‌ای
جمله دنیا ز کهن تا بنو
انده دنیا مغور ای خواجه خیز

گنج امان

ز آنکه وفانیست در این تخته نرد

خیز و بساط فلکی در نورد

نقش مراد از در وصلش مجوی
پسای در این بحر نهادن که چه
باز بیط گفت که صحرا خوش است
ایکه در این کشتی غم جای تست
بار در افکن که عذابت دهد
گنج امان نیست در این خاکدان

خصلت انصاف ز خصلش مجوی^۱
بار در این موج نهادن که چه
گفت شبت خوش که مرا جا خوشست
خون تو در گردن کالای تست
نان ندهد تا که بآبت دهد
مغز وفای نیست در این استخوان

از مقالات شانزدهم

غرور

چند غرور ای دغل خاکدان ؟
پیشتر از ما دگران بوده اند
حاصل آن جاه به بین تا چه بود
گر تو زمین ریزه چو خورشید و ماه
گرچه از آن دایره دیر اوفتی

چند منی ای دوسه من استخوان ؟
کز طلب جاه نیاسوده اند
سود بد اما بزیان شد چه سود ؟
پای نهی بر فلک از قدر و جاه
چونکه زمینی نه بزیر اوفتی ؟

نکوهش دهر

دهر نکوهی مکن ای نیکمرد
جهد بسی کرد و شگرفی بسی
چون من و تو هیچ کسان دهیم
تا نبود جوهر لعل آبدار
سنگ بسی در طرف عالمست
خار و سمن هر دو به نسبت گیاست

دهر بجای من و تو بد نکرد
تا کند از ما بتکلف کسی
بیمده بر دهر چه تاوان نهیم
مهر قبولش ننهد شهریار
آنچه از ولعل شود آن کم است
این خشک دیده و آن تو تیاست

دم افعی

دوستی از دشمن معنی مجوی
دشمن دانا که غم جان بود

آب حیات از دم افعی مجوی
بهتر از آن دوست که نادان بود

زور جهان و بازوی ما

زور جهان بیش ز بازوی ماست
قوت کوهی ز غباری مخواه
هر کمری کان برضا بسته شد

سنگ وی افزون ز ترازوی ماست
آتش دیگی ز شراری مخواه
تا ابد از خدمت تن رسته شد

۱- خصل بمعنی داور و گرو بستن است در بازی نرد .

کیسه بران

کیسه برانند در این رهگذر
محتشمی درد سری میپذیر
کوسه کم ریش دلی داشت تنگ
گفت رخم گرچه زبانی^۱ فشست
مصلحت کار در آن دیده اند
تا تو چو عیسی بدر دل رسی
به که تهی^۲ مفز و خراب ایستی
قدر به بی خوردی و خوابی درست
هر که تهی کیسه تر آسوده تر
ورنه برو دامن افلاس گیر
ریش کشان دیدو کس را بجنگ
ایمنم از ریش کشان هم خوشست
کز تو خر و بار تو بیریده اند
بی خر و بی بار بمنزل رسی
تا چو کدو بر سر آب ایستی
گنج بزرگی بخرابی در است

خار و سمن

آب گرفتم لطف افزون کند
خار و خشک را سمن چون کند

گرفتن و گذاشتن

جمله عالم تو گرفتاری رواست
چون بگذاری طلبیدن چراست .

۱- زیبایی - عمله دوزخ ۲- یعنی بهتر است که از فکر دنیا تهی مفز و از خار فکری خراب باشی.

خلاصه خسرو و شیرین

این کتاب ظاهراً بخواهش شمس الدین محمد ایلدگز
ملقب بجهان پهلوان شروع شده و بنام برادرش
اثابك قزل ارسلان حکمران آذربایجان در سال ۵۷۶
پایان رسیده . تعداد ابیاتش بالغ بر شش هزار
و خلاصه آن این است :

يك روز خبر چینان برای «هرمز» خبر آوردند که پسرش «خسرو» دیشب
بی رسمی نموده ؛ بهنگام بازگشت از شکار در یکی از مزارع بطرب نشسته ، شب را
در خانه تنگ درویش بصبح رسانده ، اسبش کشتزار سبز را دهن زده ، غلامش غوره
دهقان را تباہ گردانده ، کسانش بساط سبزه را بیای نشاط لگدمال کرده ، و آواز
چنگش بگوش نامحرم رسیده است . - هرمز فرمان داد تا در راه عدالت اسبش
را پی کردند ، غلامش را بصاحب غوره دادند ، اسباب عیشش را بخداوند خانه
بخشیدند و چنگ زنش را ناخن شکستند .

خسرو با چشیدن این خواری لختی بفکر فرو رفت و چون دریافت که
حق با پدرش بوده است کفن پوشیده و تیغ بگردن از درگاه پدرپوزش خواست و
بخشیده شد اما نگرانی او تا هنگام خفتن همچنان باقی بود و چون خواب او را
درر بود جد خود «نوشیروان» را در خواب دید و این حرفها را از دهان او شنید :
اگر در راه عدالت چهار چیز عزیزت را از دست دادی ترا بیافتن چهار چیز عزیز
بشارت میدهم :

چون برای غوره ای تلخ کام شدی و ترش روئی نمودی به دلارامی «شیرین»
چون مرکب را پی بریدند و تحمل کردی به شیرینگی «شیدیز»
چون تخت و رخت را بصاحبخانه بخشیدند و حق بایشان دادی بمختی

«طاق دیس»

چون چنگزنت را ناخن شکستند و شیکبیا ماندی بنواسازی چون «باربد»
خسرو شادمان بیدار شد و از آن پس همچنان در انتظار تعبیر آن خواب
چشمی باز و گوشه با آواز داشت تا يك روز در ضمن گفتگو از ندیم خاص خود

« شاپور » قصه « مهین بانو » سلطان ارمنستان و دختر برادرش « شیرین » واسطه
بیماندش « شب‌بیز » را شنید و ندیده عاشق شیرین شد و شاپور را که نقاشی زبردست
بود برای بدست آوردن شیرین بارمنستان فرستاد .

وقتی شاپور بارمنستان رسید و دانست که شیرین هرروز با هفتاد دختر
ماهری بسمتی بشکار می‌رود نقشی از خسرو - که آیت جمال بود - کشید و در
شکارگاه ، درجائی که پیدا باشد بدرختی نصب کرد و خود پنهان شد ، هنگامیکه
شیرین و دختران بشکارگاه رسیدند و چشم شیرین بر آن نقش افتاد ،

« نه دل میداد از او دل بر گرفتن نه می‌شایستش اندر بر گرفتن
بهر دیداری از او مست می‌شد بهر جامی که خورد از دست می‌شد »

و دختران چون حال شیرین را براین منوال دیدند از بیم عاشقی او
تصویر را درهم دریدند . شاپور دوبار دیگر دردوشکارگاه این عمل را تکرار کرد
و بار سوم شیرین را بکلی شیفته و مجذوب تصویر و بکسی که از آن صورت خبری
داشته باشد نیازمند و تشنه یافت ، و پس خود را بشیرین نمود و قصه آن تصویر را
گفت و باو یاد داد که فردا سوار شب‌بیز شود ، سر بدنبال شکاری گزارد و چون هیچ
اسبی بگرد شب‌بیز نمی‌رسد ایمن از مراجعت و ممانعت دختران بسوی « مداین » نازد
و شیرین با اصرار فراوان از عهده خود اجازه سوار شدن بشب‌بیز را گرفت و همچنان
که شاپور گفته بود بجانب مداین گریخت . اما مقارن این احوال خسرو در مداین
نبود و چون دشمنانش او را بگناه « ادعای سلطنت » متهم کرده و مخصوصاً بنام
او سکه زده بودند از ترس پند گریخته بود و بسوی ارمنستان می‌آمد . در طی راه
هم وقتی که شیرین از گرمی هوا برهنه شده و همچون خرمنی از شکوفه بادام در
چشمه‌ساری می‌غلطید بر او گذشته بود اما چون وی ناگهان کیسوان را بر خود
پیچیده و حجاب کرده بود یکدیگر را نشناخته بودند و ناچار پس از چند روز هر کدام
بجای خالی دیگری رسیدند . - مهین بانو مقدم خسرو را گرامی شمرد و از او
پذیرائیهای شاهانه کرد و شاپور که هنوز در ارمنستان بود بخدمت او رسید و او را
از ماجرا آگاه ساخت . خسرو او را دربر گرفت و آفرین گفت و دوباره بدنبال
شیرین فرستاد . اما این بار هم وقتی شیرین بارمنستان رسید که خسرو بر اثر
وقوف از مرگ پدر و برای بدست آوردن سلطنت بمداین رسیده بود . ولی درنگ
او در مداین بطول نینجامید زیرا « بهرام چوبینه » بر او شورید و او ناچار بفرار شد
و باز بارمنستان آمد و اینبار عاشق و معشوق پس از مدت‌ها انتظار بدیدار یکدیگر
ناائل شدند اما بوسال هم نرسیدند؛ برای اینکه شیرین دوست نمیداشت پیش از آنکه
تخت سلطنت ایران بخسرو تسلیم شود باو تسلیم شده باشد و بهمین دلیل خسرو با قهر از
او جدا شد و بروم رفت و در آنجا « مریم » دختر پادشاه روم را بزنی گرفت و با
کمک پادشاه روم بایران آمد و بهرام را شکست داد و بتخت سلطنت نشست . در

این احوال مهین بانو هم در گذشت و تاج و تخت ارمنستان بشیرین رسید . اما برای این دو تاجدار که یکدیگر را بحد پرستش میخواستند اگر چه روزی نبودن تاج و تخت مانع وصال شده بود امروز هم بابودن دو تخت و تاج مانعی بزرگتر از آن روز پیش آمده بود و آن وجود مریم بود .

مریم آتش عشق شیرین را در دل خسرو نکشت و دل آتشین شیرین را از عشق خسرو سرد نکرد اما وجود او مجالی بتجلیات گوناگون این عشق داد و در نتیجه فرصتی برای آراستن پرده‌هایی بدیع از آن دقایق و لطایف بگوینده این داستان عرضه داشت .

شیرین پس از یکسال سلطنت و گذراندن شبهای فراق پادشاهی را بدیگری سپرد و با شاپور بمداین آمد و در قصری که سابق داشت مستقر گردید و از وصال خسرو بنزدیکی باو اکتفا نمود و خسرو هر چه از مریم تقاضا کرد که اجازه دهد ویرا بقصر خود آورد نپذیرفت .



قصر شیرین تا چراگاه گوسفندان فاصله‌ای زیاد داشت ، شیرین هوس کرد که از آنجا تا چراگاه آنها - اگر چه همه کوه و سنگ بود - جوئی کنده شود که شیری را که چوپانهایش در آنجا میدوشتند برای نوشیدن پرستارانش باینجا آورد . پس سنگتراشی هنرمند لازم بود «فرهاد» را بخدمت او آوردند . فرهاد بشنیدن صدای شیرین که هوش هر شنونده‌ای را میربود ، در همان لحظات اول بشیرین عاشق شد ، بحدی که از گفته‌های او چیزی نفهمید و برای جواب دادن باو قدرتی در خود ندید و بی آنکه مقصود او را درک کند انگشت قبول بر دیده نهاد . اما چون از خدمت او بازگشت و مقصود او را استفسار کرد بکندن کوه پرداخت و در اندک مدتی بانیروی عشق کار را بیایان رساند . - کم کم عشق فرهاد بزبانها افتاد و بگوش خسرو رسید خسرو او را احضار کرد و پس از سؤال و جواب‌های بسیار چون نتوانست عشق او را با زر و سیم بخرد و از داشتن چنین رقیبی هم در عذاب بود بفکر میراندن او افتاد و او را بجان شیرین سوگند داد که کوهی را که میان قصر او و شیرین است سوراخ کند تا برای آمد و رفت وی مزاحمتی نباشد فرهاد گفت باین شرط که خسرو دست از شیرین بردارد چنین کاری خواهد کرد . خسرو اگر چه از شنیدن این جواب و قبول این شرط باطناً ناراضی و خشمگین شد با امید آنکه فرهاد را با چنین کار صعبی هلاک کند بظاهر رضا داد و فرهاد از همان روز بیاد شیرین بکندن کوه بیستون پرداخت .

شیرین از پیداشدن چنین عاشقی که میتواند عشق خسرو را نسبت باو تحریک کند بسیار شادمان بود و یک روز هم برای دامن زدن با آتش عشق خسرو مخصوصاً بدیدن فرهاد رفت و در ضمن تماشا پای اسبش بر تخته سنگها لفزیدن گرفت و نزدیک

شد که از اسب سرنگون شود فرهاد او را بدوش نهاد و بقصر رسانید .
 روزی بخسرو خبر دادند که از وقتی شیرین بدیدار فرهاد رفته است
 قدرتش چندین برابر شده و عنقریب کوه را سوراخ میکند . خسرو کسی را فرستاد
 تا بدروغ خبر مرگ ناگهانی شیرین را بفرهاد رساند و او تیشه بر سرزد و جان سپرد
 چیزی نگذشت که مریم نیز بدروغ زندگانی گفت و باریگر برای وصال خسرو
 شیرین مانعی نماید مکرنازهای شیرین که دیگر بار خسرو را بمعاشقه با زن
 دیگری بنام «شکر» برانگیخت و شیرین را از کرده خویش پشیمان ساخت و
 باستغاثه بدرگاه خداوند کشاند . دعای او بدرگاه خداوند مستجاب شد و پس
 از گذشتن شبهای طولانی و دردناک هجر باز خسرو بدیدار اوشتافت و اینبار وی را
 بعقد خود در آورد و سالها با او بشیرین کامی گذراند .

خسرو از مریم پسری داشت بنام «شیرویه» که از نه سالگی بشیرین عاشق
 بود . این فرزند چون سن جوانی رسید نخست پدر را گوشه نشین کرده و سپس
 بفکر تصاحب شیرین افتاد و آخریک شب از روزنی بر بالین آنها فرود آمد و پهلوی
 پدر را درید و بعد از آن از شیرین تقاضای هم بستری و همسری کرد ، - شیرین
 اگرچه از شنیدن این تقاضا بسیار تلخکام و آشفته شد پاسخ داد که بعد از مراسم
 تدفین در اختیار او خواهد بود و هنگامیکه خسرو را بر سوم شاهانه بگنبدی
 برای دفن داخل کردند با جنازه او داخل گنبد شد ، در را بست ، باخنجر پهلوی
 خود را درید ، خسرو را در آغوش گرفت و لب بر لبهای او نهاد و چون در گنبد را
 کشودند هر دو را در آغوش هم خفته یافتند .

شکایت از خسرو به هرمز

* * * * *

تنی چند از گران جانان که دانی
که خسرو دوش بی رسمی نموده است
ملك گفتا نمیدانم گناهش
سمندش کشتزار سبز را خورد
شب از درویش بستد جای تنگش
گر این بیگانه ای کردی نه فرزند
زند بر هر دگی فصاد صد نیش
ملك فرمود تا خنجر کشیدند
غلامش را به صاحب غوره دادند
در آن خانه که آن شب بود رختش
پس آنکه ناخن چنگی شکستند
سیاست بین که میکردند از این پیش
کجا آن عدل و آن انصاف سازی
جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم
مسلمانیم ما او گبر نام است
نظامی بر سر افسانه شو باز

* * * * *

خبر بردند سوی شه نهانی
ز شاهنشاه نمی ترسد چه سود است
بگفتند آنکه بیداد است راهش
غلامش غوره دهقان تبه کرد
به نام محرم رسید آوای چنگش
ببردی خان و مانش را خداوند
ولی دستش بلرزد بر برگ خویش
تکاور مرکبش را پی بریدند
گلایبی را به آبی شوره دادند
به صاحب خانه بخشیدند تختش
ز روی چنگش ابریشم گسستند
نه با بیگانه با دردانه خویش
که با فرزند از این سان رفت بازی
که باد از این مسلمانی ترا شرم
گر این گبری مسلمانی کدام است ؟
که مرغ پند را تلخ آمد آواز

شیرین در چشمه آب

سپیده دم چو دم برزد سپیدی
هزاران نرگس از چرخ جهانگرد
شتابان کرد شیرین بارگی را
پدید آمد چو مینو مرغزاری
ز شرم آب آن رخشنده خانی
ز رنج راه بود اندام خسته
بگرد چشمه جولان زد زمانی
فرود آمد بیکسو بارگی بست
چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور
سپیل از شعر شکر گون بر آورد

سیاهی خواند حرف نا امیدی
فروشد تا بر آمد يك گل زرد
بتلخی داد جان یکبارگی را
دراو چون آب حیوان چشمه ساری
شده در ظلمت آب زندگانی^۱
غبار از پای تا سر بر نشسته
ده اندر ده ندید از کس نشانی
ره اندیشه بر نظارگی بست
فلك را آب در چشم آمد از دور
نفیر از شعری گردون بر آورد

پرندهی آسمان گون بر میان زد
فلک را کرد کجلی پوش پروین
حصارش نیل شد یعنی شبانگاه
تن سیمینش می غلطید در آب
عجب باشد که گل را چشمه شوید
در آب انداخته از گیسوان شست
ز مشک آرایش کافور کرده
مگر دانسته بود از پیش دیدن
در آب چشمه سار آن شکر ناب

شد اندر آب و آتش در جهان زد
موصل کرد نیلوفر بنسیرین
ز چرخ نیلگون سر بر زد آن ماه
چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب
غلط گفتم که گل بر چشمه روید
نه ماهی بلکه ماه آورده در دست
ز کافورش جهان کافور خورده
که مهمانی نوش خواهد رسیدن
ز بهر میهمان می ساخت جلاب

نخستین دیدار

ز بیم شاه میشد دل پر از درد
قضا را اسبشان در راه شد سست
غلامان را بفرمود ایستادن
تن تنها ز نزدیک غلامان
طوافی زد در آن فیروزه گلشن
چو طاووسی عقابی باز بسته
گیارا زیر نعل آهسته می سفت
گر این بت جان من بودی چه بودی؟!
نبود آگه که آن شبر نگ و آن ماه
بسا معشوق کاید مست بر در
بسا دولت که آید بر گذرگاه
ز هر سو کرد بر عادت نگاهی
چو لختی دید از آن دیدن خطر دید
عروسی دید چون ماهی مهیا
نه ماه آئینه سیماب داده
در آب نیلگون چون گل نشسته
همه چشمه ز جسم آن گل اندام
حوصل چون بود در آب چون رنگ
ز هر سوشاخ گیسو شانه میکرد
اگر زلفش غلط میکرد کاری
نهان باشاه میگفت از بنا گوش

دو منزل را بیک منزل همی کرد
در آن منزل که آن مه موی می شست
ستوران را علوفه بر نهادن
سوی آن مرغزار آمد خرامان
میان گلشن آبی دید روشن
تذروی بر لب کوثر نشسته
در آن آهستگی آهسته میگفت
و این اسب آن من بودی چه بودی؟!
ببرج او فرود آیند ناگاه
سبل درد دیده باشد خواب در سر
چو مرد آگه نباشد گم کند راه
نظر ناگه در افتادش ب ماهی
که بیش آشفته شد تا بیشتر دید
که باشد جای آن مه بر ثریا
چو ماه نخشب از سیماب زاده
پرندهی نیلگون تا ناف بسته
گل بادام و در گل مغز بادام
همان رونق دراو از آب و از رنگ^۱
بنفشه بر سر گل دانه میکرد
که دارم در بن هر موی ماری
که مولای توام هان حلقه در گوش

۱ - تصحیح اجتماع - اصل چون رنگ - و رنگ بمعنی شعاع افتاب و ماه است .

چو گنجی بود گنجش کیمیا سنج
فسونگر مار را نگرفته درمشت
کلید از دست بستانبان فتاده
دلی کان نار شیرین کار دیده
بدان چشمه که جاری ماه گشته
چو برفرق آب میانداخت از دست
تنش چون کوه برفین تاب میداد
شه از دیدار آن بلور دلکش
فشاند از دیده باران سحابی
سمندر غافل از نظاره شاه
چو ماه آمد برون از ابرمشکین
همائی دید بر پشت تذروی
ز شرم چشم او در چشمه آب
جز این چاره ندید آن چشمه قند
عبیر افشاند بر ماه شب افروز
سوادى برتن سیمین زد از بیم
دل خسرو بر آن تابنده مهتاب
ولی چون دید کز شیر شکاری
ز بون گیری نکرد آن شیر نخجیر
بصبری کاورد فرهنگ درهوش
جوانمردی خوش آمدرا ادب کرد

بیازی زلف او چون مار بر گنج
گمان بردی که مارافسای را گشت
ز بستان نار بستان در گشاده
ز حسرت گشته چون نار کفیده
عجب بین کافتاب از راه گشته
فلک بر ماه مروارید می بست
ز حسرت شاه را برفاب میداد
شده خورشید یعنی دل پر آتش
که طالع شد قمر در برج آبی
که سنبل بسته بد بر نر گش راه
بشاهنش در آمد چشم شیرین
بیالای خدنگی رسته سروی
همی لرزید چون در چشمه مهتاب
که گیسورا چو شب بر مه پرا کند
بشب خورشید می پوشید در روز
که خوش باشد سواد نقش بر سیم
چنان چون زر در آمیزد بسیماب
بهم در شد گوزن مرغزاری
که نبود شیرصید افکن ز بون گیر
نشاند آن آتش جوشنده را جوش
نظر گاهش دگر جائی طلب کرد

باغ زندگانی

چه خوش باغیست باغ زندگانی
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه
از آن سرد آمد این کاخ دلاویز
چو هست این دیر خاکی سست بنیاد
ز فردا و زدی کس را نشان نیست
يك امروز است مارا نقد ایام
بیا تا يك دهن پر خنده داریم
بترك خواب میباید شبی گفت

گر ایمن بودی از باد خزان
گرش بودی اساس جاودانه
که چون جا گرم کردی گویدت خیز
بیاده اش داد باید زود برباد
که رفت آن از میان وین در میان نیست
بر او هم اعتمادی نیست تا شام
بمی جان و جهان را زنده داریم
که زیر خاک میباید بسی خفت

آگاهی دادن شاپور خسرو را از شیرین

ملک سرمست و ساقی باده دردست
 در آمد گلرخی چون سرو آزاد
 که بر دربار خواهد بنده شاپور
 ز شادی خواست جستن خسرو از جای
 بفرمودش در آوردن بدرگاه
 که بد دل در برش ز امید و از بیم
 همیشه چشم بر ره دل دو نیم است
 اگر چه هیچ غم بی دردسر نیست
 مبادا هیچکس را چشم بر راه
 در آمد نقش بند مانوی دست
 زمین بوسید و خود بر جای میبود
 گرامی کردش از تمکین خود شاه
 پیرسید از نشان کوه و دشتش
 دعا برداشت اول مرد هشیار
 مظفر باد بر دشمن سپاهش
 مرادش با سعادت رهسپر باد
 حدیث بنده را در چاره سازی
 چو شه فرمود گفتن چون نگویم
 وز اول تا با آخر آنچه دانست
 از آن پنهان شدن چون مرغ از انبوه
 بهر چشمه شدن هر صبح گاهی
 وزان صورت بصورت باز خوردن
 وزان چون هندوان بردن ز راهش
 سخن چون زان بهار نو بر آمد
 بخواهدش گفت کان خورشید رخسار
 مهندس گفت کردم هوشیاری
 چو چشم تیر گر جاسوس گشتم
 بدست آوردم آن سرو روان را
 چه دیدم ؟ تیز رائی تازه روئی
 همه رخ گل چو بادامه ز نغزی

نوای چنک میشد شست در شست
 ز دل داران خسرو با دل شاد
 چه فرمائی در آید یا شود دور
 دگر ره عقل را شد کار فرمای
 ز دل گرمی بجوش آمد دل شاه
 بشمشیر خطر گشته بدو نیم
 بلای چشم بر راهی عظیم است
 غمی از چشم بر راهی بقر نیست
 کز او رخ زرد گردد عمر کوتاه
 زمین را نقشهای بوسه می بست
 برسم بندگان بر پای میبود
 نشاند او را و خالی کرد خرگاه
 شگفتی ها که بود از سر گذشتش
 که شه را زندگانی باد بسیار
 میفتاد از سر دولت کلاهش
 ز نو هر روزش اقبالی دگر باد
 بساطی هست با لختی درازی
 رضای شاه جویم چون نجویم
 فروخواند آنچه خواندن میتوانست
 وز آن پیدا شدن چون چشمه در کوه
 بر آوردن مقنع وار ماهی
 بافسون فتنه ای را فتنه کردن
 فرستادن بقرکستان شاهش
 خروشی بیخود از خسرو بر آمد
 بگو تا چون بدست آمد دگر بار
 دگر اقبال خسرو کرد یاری
 بدکان کمانگر بر گذشتم
 بت سنگین دل سیمین میانرا
 مسیحی بسته در هر تار موئی
 همه تن دل چو بادام دو مغزی

میانی یافتم کز ساق تا روی
دهانی کرده بر تنگیش زوری
نبوسیده لبش بر هیچ هستی
نکرده دست او با کس درازی
بسی لاغر تر از مویش میانش
اگر چه فتنه عالم شد آن ماه
چو مه را دل برفتن تیز کردم
رونده ماه را بر پشت شبرنگ
من اینجا مدتی رنجور ماندم
کنون دانم که آن سختی کشیده
شه از دلدادگی در بر گرفتش
سپاسش را طراز آستین کرد
حدیث چشمه و سرشستن ماه
ملك نیز آنچه در ره دید یکسر
حقیقت گشتشان کان مرغ دمساز
قرار آن شد که دیگر باره شاپور
زمرد را سوی کان آورد باز

دو عالم را گره بسته بیک موی
چو خوزستانی اندر چشم موری
مگر آئینه را آنهم بمستی
مگر بازلف خود و آنهم بیازی
بسی شیرین تر از نامش دهانش
چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
پس آنکه چاره شبدیز کردم
فرستادم بچندین رنگ و نیرنگ
بدین عذر از رکابش دور ماندم
بمشکوی ملك باشد رسیده
قدم تا فرق در گوهر گرفتش
بر او بسیار بسیار آفرین کرد
درستی داد قولش را بر شاه
یکایک باز گفت از خیر و از شر
باقصای مداین کرده پرواز
چو پروانه شود دنبال آن نور
ریاحین را بیستان آورد باز

جوانی و زندگانی

خوشا ملکا که ملك زندگان نیست
نه هست از زندگی خوشتر شماری

بها روزا که آن روز جوانیست
نه از روز جوانی روزگاری

انتظار

اگر چه آفت عمر انتظار است
چه خوشتر ز آنکه بعد از انتظاری

چو سر با وصل دارد سهل کار است
بامیدی رسد امیدواری

آگاهی خسرو از هرگ پدر

هوای خانه خاکی چنین است
عمل با عزل دارد مهر با کین
زریگش نیست ایمن هیچ جوئی
چو دربند وجودی راه غم گیر

گهی زنبور کاهی انگبین است
ترش تلخی است باهر چرب و شیرین
مسلم نیست از سنگش سبویی
فراغت بایدت راه عدم گیر

بنه چون جان بباد پاك بر بند
جهان هندوست تا رخت نگیرد
در این دکان نیایی رشته تائی
که آشامد کدوئی آب ازوسرد
درخت آنکه برون آرد بهاری
فلک تا نشکند پشت دوتائی
چو بیمردن کفن در کس نپوشند
چو باشد شه بدان گلگونه محتاج
لباسی پوش چون خورشید و چون ماه
بر افشان دامن ازهر خوان که داری
جهانا چند ازین بیداد کردن
غمین داری مرا شادت نخواهم
تو آن گندم نمای جو فروشی
چو گندم کوژ و چون جو زردم از تو
تو را بس باد ازین گندم نمائی
همان بهتر که شب تابش درین چاه
نظامی چون مسیحا شو طرفدار
علفخواری کنی و خر سواری
چو خر تا زنده باشی بار میکش

در زندان سرای خاک بر بند
مگیرش سست تا سخت نگیرد
که نبود سوزنیش اندر قفائی
کز استسقا نگردد چون کدو زرد
که بشکافد سر هر شاخساری
بکس ندهد یکی جو مومیائی
به ار مردم چو کرم اطلس نپوشند
که گردد بر در گرما به تاراج
که باشد تا تو باشی با توه همراه
قناعت کن بدین يك نان که داری
مرا غمگین و خود را شاد کردن
خرابم خواهی آبادت نخواهم
که در گندم جو پوسیده پوشی
جوی ناخورده گندم خردم از تو
مرا زین دعوی سنگ آسمائی
بقرصی جو گشایم روزه چون ماه
جهان بگذار بر مستی علفخوار
پس آنکه نزل عیسی چشم داری
که باشد گوشت خرد در زندگی خوش

آزرده شدن خسرو از شیرین

چو دوری چند رفت از جام نوشین
حریفان از نشستن مست گشتند
خمار ساقیان افتاده در تاب
مهیا مجلسی بی گرد اغیار
شه از راه شکیمائی گذر کرد
سر زلف گره گیر دل آرام
لبش بوسید و گفت ای من غلامت
هر آنچ از عمر پیشین رفت گورو
من و تو جز من و تو کیست اینجا
یکی ساعت من دلسوز را باش
بسان میوه دار نسا برومند

گران شد هر سری از خواب دوشین
برفتن با ملك همدست گشتند
دماغ مطربان پیچیده در خواب
بنام ایزد گلی بی زحمت خار
شکار آرزو را تنگتر کرد
بدست آورد و رست از دست ایام
بده دانه که مرغ آمد بدامت
کنون روز از نو است و روزی از نو
حذر کردن نگوئی چیست اینجا
اگر روزی بدی امروز را باش
امید ما و تقصیر تو تا چند

اگر خود پولی از سنگ کبودست
سك قصاب را در پهلوی میش
بسا ابرا که بندد کله مشک
بسا شد ره زمین کز آبناکي
چه باید زهر در جامی نهادن
بترك لؤلؤ تر چون توان گفت
بره در شیر مستی خورد باید
کبود تر بچه چون آید پرواز
بسر پنجه مشو چون شیر سرمست
گوزن کوه اگر گردن فرازا است
گر آهوی بیابان گرم خیز است
مزن چندین گره بر زلف و خالت
چو بازرگان صد خروار قندی
چو نیل خویش را یابی خریدار
بیا تا از در دولت در آئیم
يك امشب تازه داریم این نفس را
بنقد امشب چه با هم سازگاریم
مکن بازی بدان زلف شکن گیر
بجان آمد دلم درمان من ساز
ز جان شیرین تری ای چشمه نوش
چه شکر گر سرت بوسم و گر پای
همه تن در تو شیرینی نهفتند
درین شادی به ار غمگین نباشی

چو بی آبست پل زانسوی رود است
جگر باشد وليك از پهلوی خویش
بعشوه باغ دهقان را کند خشك
دهان تشنگان را کرد خاکي
ز شیرینی برو نامی نهادن
که لؤلؤ را بتری به توان سفت
که چون پخته شود گر گشرباید
ز چنگ شه فتد در چنگل باز
که مارا پنجه شیرافکنی هست
کمند چاره را بازو دراز است
سگان شاه را تك تیز نیز است
ز کاتی ده قضا گردان مالت
چه باشد گر بتنگی در نبندی
اگر در نیل باشی باز کن بار
چو دولت خوش بر آمد خوش بر آئیم
که بر فردا ولایت نیست کس را
نظر بر نسیم فردا چه داریم
بمن بازی کن امشب دست من گیر
کنار خود حصار جان من ساز
سزد گر گیر مت چون جان در آغوش
همه شیرینتر آید جای از جای
بکم کاری ترا شیرین نگفتند
نه شیرین باشی از شیرین نباشی

قهر کردن خسرو از شیرین و رفتن او

ملك را گرم کرد آن آتش تیز
بتندی گفت من رفتم شبت خوش
خدا داند کز آتش برنگردم
چه پنداری که خواهم خفت ازین پس
زمین را پیل بالا کند خواهم
شوم چون پیل و نارم سر بیالین
بنادانی خری بردم برین بام

چنانك از خشم شد بر پشت شبديز
گرم دریا پیش آید گر آتش
ز دریا نیز موئی تر نکردم
بترك خواب خواهم گفت ازین پس
دبه در پای پیل افکند خواهم
نه پیلی کو بود پیل سفالین
بدانائسی فرود آرم سرانجام

سبویی را که دانه ساخت آخر
 مرا باید بچشم آتش برافروخت؟
 گهی بر نامرادی بیم کردن
 مرا عشق تو از افسر بر آورد
 مرا گر شور تو در سر نبودی
 فکندی چون فلک در سر کمندم
 نخستم باده دادی مست کردی
 چو گشتم مست میگوئی که برخیز
 بلی خیزم در آویزم بید خواه
 بر آن عزمم که ره در پیش گیرم
 بگیرم پند تو بر یسار ازین بار
 مرا از حال خود آگاه کردی
 من اول بس همایون بخت بودم
 بگرد عالم آوارم تو کردی

توانم بر زمین انداخت آخر
 با آتش سوختن باید در آموخت؟
 گهی مردانگی تعلیم کردن
 بساتن را که عشق سر بر آورد
 سر شوریده بی افسر نبودی
 رها کردی چو کردی شهر بندم
 بمستی در مراپا بست کردی
 بید خواهان هشیار اندر آویز
 ولی آنکه که بیرون آیم از چاه
 شوم دنبال کار خویش گیرم
 بکوشم هرچه بادا باد ازین بار
 بنیک و بد سخن کوتاه کردی
 که هم با تاج و هم با تخت بودم
 چنین بد روز و بیچارم تو کردی

عشق و سلطنت

چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج
 نه آن غم را ز دل شایست راندن
 بحکم آنکه مریم را نگهبان داشت
 اگر چه پادشاهی بود و گنجش
 نمیکویم طرب حاصل نمیکرد
 گهی قصد نبید خام کردی
 گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی
 که عشق و مملکت ناید بهم راست
 چو خوش گفتند شیران با پلنگان
 مرا با مملکت گریار بودی
 بخرم گر فرو شد بخت بیدار
 شبی در باغ بودم خفته با یار
 چو بختم خفت و من بیدار گشتم

در آمد غمزه شیرین بتاراج
 نه غم پرداز را شایست خواندن
 کز او بر اوج عیسی پایگاه داشت
 ز بی یاری پیاپی بود رنجش
 طرب میکرد لایک از دل نمیکرد
 گهی از گریه می در جام کردی
 ز عالم عاشقی یا پادشاهی؟
 ازین هر دو یکی میبایدت خواست
 که خر کره کند یاراه زنگان
 دلم زین ملک بر خوردار بودی
 بصد ملک ختن یک موی دلداری
 بیالین بر نشسته بخت بیدار
 بدینسان بیدل و بی یار گشتم

بی تابی شیرین و اندر زهای مهین بانو

چو بسیاری درین محنت سر برد
 بصد زاری ز خاک راه برخاست

هم آخر زان میان کشتی بدر برد
 ز بس خواری شده با خاک ره راست

بدرگاه مهین بانو گذر کرد
دل بانو موافق شد درین کار
که صابر شود درین غم روز کی چند
نباید تیز دولت بود چون گل
چو گوی افتان و خیزان به بود کار
نروید هیچ تخمی تا نگند
مراد آن به که دیر آید فرادست
نباید راه رو کو زود راند
خری کوشست من برگیرد آسان
نبینی ابر کو تندی نماید
بیاید ساختن با سختی اکنون

ز کار شاه بانو را خبر کرد
نصیحت کرد و پندش داد بسیار
نماند هیچکس جاوید در بند
که آب تیز رو زود افکند پل
که هر کس کاوفتد خیزد آرد گربار
نه کاری بر گشاید تا نبندد
که هر کس زود خورد زود شد مست
که هر کو زود راند زود ماند
ز شست و پنج من نبود هر اسان
بگرید سخت و آنکه بر گشاید
که داند کار فردا چون بود چون

وصیت مهین بانو به شیرین

مهین بانو دلش دادی شب و روز
یکی روزش بخلوت پیش خود خواند
کلید گنجها دادش که برگیر
در آمد کار اندامش بسستی
چو روزی چند بروی رنج شد چیر
جهان از جان شیرینش جدا کرد
فرو شد آفتابش در سیاهی
چنین است آفرینش را ولایت
نیامد شیشه ای از سنگ در دست
فغان زین چرخ کز نیرنگ سازی
باول عهد زنبور انگبین کرد
بدین قالب که بادش در کلاهدست
زبادی کو کلاه از سر کند دور
چو رو باهان و خر گوشان مه گوش
نظر کردم ز روی تجربت هست
به اول دست را خارش خوش افتد
رها کن غم که دنیا غم نیرزد
گرت صد گنج هست اریک درم نیست
همی تا پای دارد تند رستی
چو برگردد مزاج از استقامت

بدان تا نشکند ماه دل افروز
که عمرش آستین بر دولت افشاند
که پیشت مرد خواهد مادر پیر
به بیماری کشید از تن درستی
تن از جان سیر شد جان از جهان سیر
بشیرین هم جهان هم جان رها کرد
بنه در خاک برد از تخت شاهی
که باشد هر بهاری را نه-ایت
که باز آن شیشه را هم سنگ نشکست
گاهی شیشه کند که شیشه بازی
با آخر عهد باز آن انگبین خورد
مشو غره که مشتی خاک راهست
گیاه آسوده باشد سرو رنجور
به روبه بازی این خواب خرگوش
خوشی های جهان چون خارش دست
به آخر دست، بردست آتش افتد
مکن شادی که شادی هم نیرزد
نصیبت از جهان جز یک شکم نیست
ز سختی ها نگیرد طبع سستی
به دشواری بدست آید سلامت

غم دنیا کسی در دل ندارد
جهان از نام آن کس تنگ دارد
جهان آن به که دانا تلخ گیرد
کسی کز زندگی با درد و داغ است
چنین گفتند دانایان هشیار
خداوندا چو آید پای بر سنگ
نظامی را به آسایش رسانی

که در دنیا چو ما منزل ندارد
که از بهر جهان دل تنگ دارد
که شیرین زندگانی تلخ میرد
بوقت مرگ خندان چون چراغ است
که نیک و بد به مرگ آید پدیدار
فتد کشتی در آن گردابه تنگ
ببخشی و به بخشایش رسانی

زن

بسا زن کو صد از پنجه نداند
زنان مانند ریحان سفالند
نشاید یافتن در هیچ بر زن
و فامردیست بر زن چون توان بست
بسی کردند مردان چاره سازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست
چه بندی دل در آن دروازه خدائی
اگر غیرت بری با درد باشی

عطار در را بزرق از خود براند
درو نسوخت و بیرون سو جمالند
وفا در اسب و در شمشیر و در زن
چو زن گفتی بشوی از مردمی دست
ندیدند از یکی زن راست بازی
مجوی از جانب چپ جانب راست
کز و حاصل نداری جز بلائی
و گر بی غیرتی نسامرد باشی

عتاب‌های شیرین به شاپور

.....
دام می‌جست و دانستم کز ایام
بلی هست آزموده در نشان‌ها
کنونم می‌جهد چشم گهر بار
مر ازین قصر بیرون گر بهشت است
گر آید دختر قیصر نه شاپور
به دستان منی فریبندم ، نه مستم
اگر هوش مرا در دل ندانند
سراینجا به بود سرکش نه آنجا
اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه
به از پهلو کند زین نر گس مست
و گر با جوش گرمم بر ستیزد
فرستم زلف را تا یک فن آرد
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر

.....
زیانی دید خواهم کام و ناکام
که هر کش دل جهد بیند زیان‌ها
چه خواهم دید بسم الله دگر بار !
نباید رفت اگر چه سر نبشت است
از این قصرش به رسوائی کنم دور
نیارند از ره دستان به دستم
من آن دانم که در بابل ندانند
که نعل اینجاست در آتش نه آنجا
نباید کردنش سر پنجه با ماه
نهد پیشم چو سوسن دست بردست
چنان جوشم کز او جوشن بریزد
شکیمش را رسن در گردن آرد
سمندش را به رقص آرد بیک تیر

ز گیسو مشک بر آتش فشانم
 ز تاب زلف خویش آرم به تابش
 خیالم را بفرمایم که در خواب
 مرا بگذار تا گریم بدین روز
 منم کز یاد او پیوسته شادم
 شکیبائی کنم چندانکه یک روز
 اگر شبیدیز توسن را تکی هست
 و گر مریم درخت قند کشته است
 نخواهم کردن این تلخی فراموش
 نبودم عاشق ، ار بودم به تقدیر
 مزاحی کردم او در خواست پنداشت
 به نفرینش نگویم خیر و شر هیچ
 به نادانی در افتادم بدین دام
 مگر نشنیدی از جادوی جوزن
 مرا این رنج و این تیمار دیدن
 همه جا دزد از بیگانه خیزد
 به افسون از دل خود رست نتوان
 غم روزی خورد هر کس بتقدیر
 نهان تا کی کنم سوزی به سوزی؟
 و ز آن پس مهر لؤلؤ بر شکرزد
 که گر شه گوید او را دوست دارم
 و گر گوید بدان صبحم نیاز است
 و گر گوید به شیرین کی رسم باز؟
 و گر گوید بدان حلوا کشم دست
 و گر گوید کشم تنگش در آغوش
 و گر گوید کنم ز آن لب شکر ریز
 و گر گوید بگیرم زلف و خالش
 و گر گوید نهم رخ بر رخ ماه
 و گر گوید ربایم زان زنج گوی
 و گر گوید بخاتم لعل خندان
 هزار از بهر می خوردن بود یار
 در این آتش که عشق افروخت بر من

چو عودش بر سر آتش نشانم
 فرو بندم به سحر غمزه خوابش
 بدین خاکش دواند تیز چون آب
 تو مادر مرده را شیون میاموز
 که او در عمرها نارد بیادم
 در آید از در مهر آن دل افروز
 ز تیزی نیز گلمگون را رگی هست
 رطبهای مرا مریم سرشته است
 که جان شیرین کند مریم کند نوش
 پشیمانم ، خطا کردم ، چه تدبیر؟!
 دروغی گفتم او خود راست پنداشت
 خداوندا تو میدانی ، دگر هیچ
 به دانائی برون آیسم سر انجام
 که داند دود هر کس راه روزن؟
 ز دل باید نه از دلداد دیدن
 مرا بشگر که دزد از خانه خیزد
 که دزد خانه را در بست نتوان
 چو من غم روزی افتادم چه تدبیر؟
 بسر تا کی برم روزی به روزی؟
 به عناب و طبرزد بانگ برزد
 بگو کاین عشوه ناید در شمارم
 بگو بیدار منشین ، شب دراز است
 بگو با روزه مریم همی ساز
 بگو رغبت به حلوا کم کند مست
 بگو کاین آرزو بادت فراموش
 بگو دور از لب دندان مکن تیز
 بگو تاها نگیری ، ها ممالش
 بگو بارخ برابر چون شود شاه؟
 بگو چو گان خوری ز آن زلف بر روی
 بگو از دور میخور آب دندان
 یکی از بهر غم خوردن نگه دار
 درینا عشق خواهد سوخت خرمن

نه شب خسبم نه روز آسایشم هست
 مرا چون بد نباشد حال بی تو؟
 ترا خاک کی است، خاک از در گذشته
 به عشق اندر صبوری خام کاری است
 صبوری از طریق عشق دور است
 بدینسان گرچه شیرین است رنجور
 چو بر شاپور خواند این داستان را
 که از تدبیر ما رای تو بیش است

نه از تو ذره ای بخشایشم هست
 که بودم با تو پار، امسال بی تو!
 مرا آبی است آب از سر گذشته
 بنای عاشقی بر بی قراری است
 نباشد عاشق آنکس که صبور است
 ز خسرو باد دایم رنج و غم دور
 سبک بوسید شاپور آستان را
 همه گفتار تو بر جای خویش است

آغاز عشق فرهاد و توصیف شیرین

شنیدم نام او شیرین از آن بود
 ز شیرینی چه گویم هر چه خواهی
 طبرزد را چو لب پر نوش کردی
 در آن مجلس که اولب بر گشادی
 کسی را کان سخن در گوش رفتی
 چه بگرفت آن سخن فرهاد در گوش
 بر آورد از جگر آهی شغب ناک
 بروی خاک می غلطید بسیار
 چو شیرین دید کان آرام رفته
 هم از راه سخن شد چاره سازش
 پس آنکه گفت ای داننده استاد
 مراد من چنان است ای هنرمند
 بچابکدستی و استاد کاری
 گله دور است و ما محتاج شیریم
 ز ما تا گو سفندان يك دو فرسنگ
 که چوپانانم آنجا شیر دوشند
 ز شیرین گفتن و گفتار شیرین
 سخنها را شنیدن می توانست
 زبانش کرد پاسخ را فرامشت
 حکایت باز جست از زیر دستان
 ندانم کو چه میگوید بگوئید
 رقیبان آن حکایت بر گرفتند
 چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد

که در گفتن عجب شیرین زبان بود
 بر آوازش بختی مرغ و ماهی
 ز شکر حلقه ها در گوش کردی
 نبودی تن که حالی جان ندادی
 گرافلاطون بدی از هوش رفتی
 ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
 چو مصروعی زیبای افتاد بر خاک
 وزان سر کوفتن پیچید چون مار
 دلی دارد چو مرغ از دام رفته
 بدان دانه بدام آورد بازش
 چنان خواهم که گردانی مرا شاد
 که بگشائی دل غمگینم از بند
 کنی در کار این قصر استواری
 طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
 بیاید کند جوئی محکم از سنگ
 پرستارانم اینجا شیر نوشند
 شده هوش از سر فرهاد مسکین
 وایکن فهم کردن می ندانست
 نهاد از عاجزی بر دیده انگشت
 که مستم کور دل باشند مستان
 ز من کامی که میجوید بجوئید
 سخنهایی که رفت از سر گرفتند
 فکند آن حکم را بر دیده بنیاد

که کار نازنینان تازگی داشت
گرفت از مهر بانی پیشه در دست

در آن خدمت بغایت چابکی داشت
از آنجا رفت بیرون تیشه در دست

چاره جوئی

زبون باشد بدست آدمیزاد
بجز مردن کز آن بیچاره ماند

اگر صد کوه باید کند پولاد
چه چاره کان بنی آدم نداند

بیچارگی

که بیمار است رای مرد بیمار
که در سستی همه تدبیر سست است
به بیماری بدیگر کس دهد دست

نشاید کرد خود را چاره کار
سخن در تندرستی تندرست است
طیب از چند گیرد نبض پیوست

مناظره خسرو و فرهاد

بگفت از دار ملک آشنائی
بگفت آنده خرنده و جان فروشند
بگفت از عشق بازان این عجب نیست
بگفت ازدل تو میگوئی من از جان
بگفت از جان شیرینم فزون است
بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفت آنکه که باشم خفته در خاک
بگفت اندازم این سر زی-ر پایش
بگفت این چشم دیگر دارم پیش
بگفت آهن خورد و رخود بود سنگ
بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفت آشفته از مه دور بهتر
بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفت از گردن این وام افکنم زود
بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسودگی بر من حرامست
بگفت از جان صبوری چون توان کرد
بگفت این دل تواند کرد دل نیست
بگفت از عاشقی خوشتر چه کار است
بگفت دشمنند این هر دو بیدوست

نخستین بار گفتش کز کجائی
بگفت آنجا بصنعت درچه کوشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست
بگفت ازدل شدی عاشق بدینسان
بگفتا عشق شیرین بر تو چون است
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک
بگفتا گر خرامی در سرایش
بگفتا گر کند چشم ترا ریش
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ
بگفتا گر نیابی سوی او راه
بگفتا دوری از مه نیست درخور
بگفتا گر بخواهد هرچه داری
بگفتا گر بسریا بیش خوشنود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار
بگفت آسوده شو کاین کار خامست
بگفتا رو صبوری کن درین درد
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست
بگفت از عشق کارت سخت زار است
بگفتا جان مده بس دل که باوست

بگفتا در غمش می ترسی از کس
 بگفتا هیچ همخواییت بایسد
 بگفتا چونی از عشق جمالش
 بگفت از دل جدا کن عشق شیرین
 بگفت او آن من شد زومکن یاد
 بگفت ار من کنم دروی نگاهسی
 چو عاجز گشت خسرو در جوابش
 بیاران گفت کز خاکی و آبی
 بزر دیدم که با وی بر نیایم
 گشاد آنکه زبان چون تیغ پولاد
 که مارا هست کوهی بر گذرگاه
 میان کوه راهی کند بایسد
 بدین تدبیر کس را دسترس نیست
 بحق حرمت شیرین دلبنده
 که بامن سر بدین حاجت در آری
 جوابش داد مرد آهنین چنگ
 بشرط آنکه خدمت کرده باشم
 دل خسرو رضای من بجوید
 چنان در خشم شد خسرو زفرهاد
 دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست
 اگر خاکست چون شاید بریدن
 بگرمی گفت کاری شرط کردم
 میان در بند و زور دست بگشای
 چو بشنید این سخن فرهاد بیدل
 بکوهی کرد خسرو رهنمونش
 بحکم آنکه سنگی بود خارا
 زدعوی گاه خسرو بادلای خوش
 بر آن کوه کمر کش رفت چون باد

بگفت از محنت هجران او بس
 بگفت ار من نباشم نیز شاید
 بگفت آن کس نداند جز خیالش
 بگفتا چون زیم بی جان شیرین
 بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
 بگفت آفاق را سوزم باهسی
 نیامد بیش پرسیدن صوابش
 ندیدم کس بدین حاضر جوابی
 چو زرش نیست بر سنگ آزمایم
 فکند الماس را بر سنگ بنیاد
 که مشکل میتوان کردن بدوراه
 چنانک آمد شد ما را بشاید
 که کار تست و کار هیچکس نیست
 کزین بهتر ندانم خورد سو گند
 چو حاجتمندم این حاجت بر آری
 که بردارم ز راه خسرو این سنگ
 چنین شرطی بجا آورده باشم
 بترك شکر شیرین بگوید
 که حلقش خواست آزدن پولاد
 که سنگست آنچه فرمودم نه خاکست
 و گر برد کجا شاید کشیدن
 و گر زین شرط برگردم نه مردم
 برون شو دستبرد خویش بنمای
 نشان کوه جست از شاه عادل
 که خواند هر کس اکنون بیستونش
 بسختی روی آن سنگ آشکارا
 روان شد کوه کن چون کوه آتش
 کمر در بست و زخم تیشه بگشاد

اسرار خاک

بسا خونا که شد بر خاک این دشت
 هر آن ذره که آرد تند بادی
 کفی گل درهمه روی زمی نیست

سیاهووشی ارست از زیر این تشت
 فریدونی بود یا کیقبادی
 که بروی خون چندین آدمی نیست

تسلیم نامه شیرین در مرگ مریم و سرزنش های شیرین

.

.

گهی ماتم بود گاهی عروسی
 عروسان دگر دارد چه با کست
 که بود آگه ز شاه زود سیریش
 شهنش زود سیر آمد غمی نیست
 وزو به دلستانی بر در آرد
 و گر نه هر که ماند عیش راند
 که گنج است آن صنم در خاک به گنج
 چو غم گفתי زمین هم بر نتابد
 نسازد نازکان را غم چشیدن
 که گر عیسی شوی گردش نیابی
 بترك تخت شاهی چون توان گفت
 غمت خیزد گر از غم بر نخیزی
 بدین سختی غمی در پیش گیرد
 بمرگش تن بیاید داد روزی
 که مرده صابری خواهد نه فریاد
 نه درویشی بکار آید نه شاهی
 ز فیض دجله گویند قطره کم باش
 کهن زنبیلی از بغداد کم گیر
 چنان کز دیده رفت از دل روادت
 تو باقی مان که هستی جان عالم
 مبادا کز سرت موئی برد باد
 بحمد الله چو تو هستی همه هست
 تو اعلی لعل بیمتا نکو تر
 که همسر شرك شد در راه جمشید
 تو سیمرغی بود سیمرغ بیجفت
 تو کانی کان ز گوهر در نماید
 گهر آن به که هم گوهر ندارد
 که در صحرا بود زین جنس بسیار
 فدا بادش فلک با خرمن ماه

درین صندل سرای آبنوسی
 عروس شاه اگر در زیر خاکست
 فلک زان داد بر رفتن دلیریش
 ازو به گر چه شه را همدمی نیست
 نظر بر گلستانی دیگر آرد
 دریغ آنست کان لعبت نماید
 مرنج ایشاه ناز کدل بدین رنج
 مخور غم کادمی غم بر نتابد
 بر نچد نازنین از غم کشیدن
 عنان آن به که از مریم بتابی
 اگر در تخته رفت آن نازنین جفت
 بمی بنشین زمرگان می چه ریزی
 نه هر کش پیش میری پیش میرد
 توزی کومرد و هر کوزاد روزی
 بنالیدن مکن بر مرده بیداد
 چو کار کالبد گیرد تباهی
 ز بهر چشمه ای مخروش و مخراش
 بشادی بر لب شط جام جم گیر
 دل نغنوده بی او بغنوادت
 اگر سروی شد از بستان عالم
 مخور غم تا توانی باده خورشاد
 اگر هستی شود دور از تو از دست
 تو در قدری و در تنها نکوتر
 بتنهائی قناعت کن چو خورشید
 اگر با مرغ باید مرغ را خفت
 مرنج از با تو آن گوهر نماید
 سر آن بهتر که او همسر ندارد
 گر آهوئی ز صحرا رفت بگذار
 و گریک دانه رفت از خرمن شاه

گلی گر شد چه باید دید خاری
بستی گر کسر شد کسری بماناد
عوض باشد گلی را نو بهاری
غم مریم مخور عیسی بماناد

پند پدر

پدر کز من روانش باد پر نور
که از بی دولتان بگریز چون تیر
چو صحبت گر شبی باید به از روز
بهای در بزرگ از بهر اینست
مرا پیرانه بندی داد مشهور
سرادر کوی صاحب دولتان گیر
چراغ از مشعل روشن بر افروز
کز اول با بزرگان همنشین است

مناجات شیرین

خداوندا شیم را روز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید
غمی دارم هلاک شیر مردان
ندارم طاقت این کوره تنگ
توئی یاری رس فریاد هر کس
درین شب روستیدم کن چو خورشید
برین غم چون نشاطم چیر گردان
خلاصی ده مرا چون لعل ازین سنگ
بفریاد من فریاد خوان رس

رفتن خسرو سوی قصر شیرین به بهانه شکار

.....
برون شد مست و بر شبدیز بنشست
دل از مستی شده رقص با او
خبر کردند شیرین را رقیبان
دل پاکش ز تنگ و نام ترسید
حصار خویش را در داد بستن
بدست هر یک از بهر نثارش
زمقراضی و چینی بر گذر گاه
همه ره را طراز گنج بر دوخت
بیام قصر بر شد چون یکی ماه
زهر نوك مژه کرده سنانی
بر آمد گردی از ره توتیا رنگ
برون آمد ز گرد آن صبح روشن
در آن مشعل که برد از شمعها نور
خدنگی رسته از زین خدنگش
.....
سوی قصر نگارین راند سرمست
غلامی چند خاصالخاص با او
که اینک خسرو آمد بی نقیبان
وزان پرواز بی هنگام ترسید
رقیبی چند را بر در نشستن
یکی خوان زر که بیحد بد شمارش
یکی میدان بساط افکند بر راه
گلاب افشانند و خود چون عود میسخت
نهاده گوش بر در دیده بر راه
بر او از خون نشانده دیده بانی
که روشن چشم ازو شد چشمه در سنگ
پدید آمد از آن گلخانه گلشن
چراغ انگشت بر لب مانده از دور
که شمشاد آب گشت از آب و رنگش

مرصع پیکری در نیمه دوش
 رخی چون سرخ گل نو بردمیده
 گرفته دسته زر گس بدستش
 گلش زیر عرق غواص گشته
 کمر بندان بگردش دسته دسته
 چو شیرین دید خسرو را چنان مست
 ز بیهوشی زمانی بیخبر ماند
 که گر نگذارم اکنون درو ثاقش
 و گر لختی ز تندی رام کردم
 بکوشم تا خطا پوشیده باشم
 چو شاه آمد نگهبانان دویدند
 بسا ناگشته راگز در در آرند
 ملک برفرش دیبای گلرنگ
 دری دید آهنین در سنگ بسته
 نه روی آنکه از در باز گردد
 رقیبی را بنزد خویشان خواند
 چه تلخی دید شیرین در من آخر
 درون شو گونه شاهنشاه غلامی
 که مهمانی بخدمت میگراید
 تو کاندربل نمک پیوسته داری
 درم بگشا کاخز پادشاهم
 تو خود دانی که من از هیچ رایی
 بیاید با منت دمساز گشتن
 و گر خواهی که اینجا کم نشینم
 بدین زاری پیامی شاه میگفت
 کنیزی کاردان را گفت آناه
 فلان شش طاق و دیبا را برون بر
 ز خار و خار خالی کن میانش
 بساطی گوهرین دروی بگستر
 بنه در پیشگاه و شقه در بند
 نه ترک این سرا هندوی این بام
 پرستار تو شیرین هوس جفت

کلاه خسروی بر گوشه گوش
 خطی چون غالیه گردش کشیده
 بخوشخواهی چونر گسهای مستش
 تدروش زیر گل رقاص گشته
 بدست هر یک از گل دسته دسته
 ز پای افتاد و شد یکباره از دست
 بهوش آمد بکار خویش درماند
 ندارم طاقت زخم فراقش
 چو ویسه در جهان بد نام کردم
 چو نتوانم نه من کوشیده باشم
 زر افشانند و دیباها کشیدند
 سپهر و دورین تا در چه کارند
 جنیبت راند و سوی قصر شد تنگ
 ز حیرت بر در دل شکسته
 نه رای آنکه قفل انداز گردد
 که ما را نازنین بر در چرا ماند
 چرا در بست از اینسان بر من آخر
 فرستادست نزدیکت پیامی
 چه فرمائی در آید یا نیاید
 بمهمان بر چرا در بسته داری
 بیای خویشان عذر تو خواهم
 ندارم با تو در خاطر خطائی
 ترا نا دیده نتوان باز گشتن
 رها کن کز سر پایت ببینم
 شکر لب میشنید و آه میگفت
 بخدمت خیز و بیرون روسوی شاه
 بزن با طاق این ایوان برابر
 معطر کن بمشک و زعفرانش
 بیمار آن کرسی شش پایه زر
 پس آنکه شاه را گو کای خداوند
 شهنشه را چنین دادست پیغام
 بلفظ من شهنشه را چنین گفت

که گر مهمان مائی ناز منمای
صواب آن شد ز روی پیش بینی
من آیم خود بخدمت بر سر کاخ
بگوئیم آنچه ما را گفت باید
کنیز کاردان بیرون شد از در
همه ترتیب کرد آئین زر بفت
رخ شیرین ز خجلت گشته پرخوی
چو از نزل زر افشانی پرداخت
بدست چاشنی گیری چو مہتاب
پس آنکه ماه را پیرایه بر بست
فرو پوشید گلناری پرندی
کمندی حلقه وار افکنده بردوش
حمایل پیکری از زردکانی
سر آغوشی بر آمده بگوهر
سیه شعری چو زلف عنبر افشان
بدین طاوس کرداری همائی
نشاط دلبری در سر گرفته
سوی دیوار قصر آمد خرامان
گشاد از گوش گوهر کش بسی لعل
همان صد دانه مروارید خوشاب

بهر جاکت فرود آرم فرود آی
که امروزی درین منظر نشینی
زمین بوسم بنیروی تو گستاخ
چو گفتیم آن کنیم آنکه که شاید
برون برد آنچه فرمود آن سمنبر
فرود آورد خسرو را و خود رفت
که منزل شاه چون سازد پیاپی
ز جلاب و شکر نزاری دگر ساخت
فرستادش ز شربت های جلاب
نقاب آفتاب از سایه بر بست
بر او هر شاخ کیسو چون کمندی
زهر حلقه جهانی حلقه در گوش
کشیده بر پرندی ارغوانی
برسم چینیان افکنده بر سر
فرود آویخت بر ماه در افشان
روان شد چون تدروی در هوایی
نیازی دیده نازی در گرفته
زمین بوسید شه را چون غلامان
سم شبیدیز را کرد آتشین نعل
بفرق افشان خسرو کرد پرتاب

عشق و بی نیازی

تو از عشق من و من بی نیازی
نیاز آرد کسی کو عشق باز است
نسازد عاشقی با سر فرازی

ترا شاهی رسد یا عشق بازی
که عشق از بی نیازان بی نیاز است
که بازی بر نتابد عشق بازی

هنوز

چرا باید که چون من سرو آزاد
هنوزم در دل از خوبی طربهاست
هنوزم هندوان آتش پرستند
هنوزم غنچه گل ناشکفته است
هنوزم لب به آب زندگان نیست

بود در بند محنت مانده ناشاد
هنوزم در سر از شوخی شغبهاست
هنوزم چشم چون ترکان مستند
هنوزم در دریایی نسفته است
هنوزم آب در جوی جوانیست

خود بینی

بدین خوبی که رویت رشك ماهست مبین در خود که خود بینی گناهست
مبادا چشم کس بر خوبی خویش که زخم چشم خوبی را کند ریش

جفا کردن

جفا کردن نه بس فرخنده فالیست مکن کامشب شبی آخر نه سالیست
دلم خوش کن که غمخوار آمدستم ترا خواهم بدین کار آمدستم

گفتار شیرین

اگر بر در گشادن نیستم دست توانم بر تو از گیسو رسن بست
گرم باید چومی در جامت آرم بزلف چون رسن بر بامت آرم
ولی باد از رسن پایت ربود است رسن بازی نمیدانی چه سود است
همان به کانچه من دیدم بداغت نسوزم روغن خود در چراغت
ز جوش خون دل چون باز گفتم شبت خوش باد و روزت خوش که رفتم

آشتی و جنگ

بروز ابر غم خوردن صوابست تو شادی کن که امروز آفتابست
نه دانش باشد آن کس را نه فرهنگ که وقت آشتی پیش آورد جنگ
خردمندی که در جنگی نهد پای بماند آشتی را در میان جای

وقت

بعالم وقت هر چیزی پدید است در هر گنج را وقتی کلید است
نبینی مرغ چون بیوقت خواند بجای پر فشانی سر فشاند

بی باری

مرا خواری که گل باشد بر آن خار به از سروی که هرگز ناورد بار
ز آهن زیر سر کردن ستونم به از زرین کمر بستن بخونم

درشتی و نرمی

دوشیرینی کجا باشد بهم نفز رطب با استخوان به جوز با معز
درشتی کردنم نزار پشتمی است بسانرمی که در زیر درشتی است

گهر در سنگ و خرما هست در خار
تحمّل را بخود کن رهنمون
وز اینسان در خرابی گنج بسیار
نه چندانی که بار آرد زبونی

زبونی

زبونی کان زحد بیرون توان کرد
چو خرگوش افکند در بردباری
جهودی شد جهودی چون توان کرد
کند هر کودک بر وی سواری

ناز معشوقان

عجب ناید ز خوبان زود سیری
شبه با در بود عادت چنین است
چنانک از سگ سگی و شیر شیری
بجور از نیکوان نتوان بریدن
کلید گنج زرین آهنین است
بباید ناز معشوقان کشیدن

رسم خوبان

کدامین گل بود بی زحمت خار
ز خوبان توسنی رسم قدیمست
کدامین خط بود بی زخم بر گار
رهای خواهی از سیلاب اندوه
چو مار آبی بود زخمش سلیم است
گراز هر باد چون کاهی بلرزی
قدم بر جای باید بود چون کوه
اگر کوهی شوی کاهی نیرزی

ماه وزن

ز نست آخر در اندر بند و مشتاب
مگر ماه وزن از یک فن در آیند
که از روزن فرود آید چو مهتاب
که چون در بندی از روزن در آیند

شکیمائی

هر آن رایض که او توسن کند رام
بصبرش عاقبت جائی رساند
کند آراستگی با کره فام
بصبر از بند گردد مرد رسته
که بر وی هر که را خواهد نشانند
گشاید بند چون دشوار گردد
که صبر آمد کلید کار بسته
بخندد صبح چون شب تار گردد

پیری و عشق

جوانی گفت پیری را چه تدبیر
جوابش داد پیر نفز گفتار
که یار از من گریزد چون شوم پیر
بر آن سر کاسمان سیماب ریزد
که در پیری تو خود بگریزی از یار
چو سیماب از بت سیمین گریزد

هنگامه پیری

مخسب ای سر که پیری در سر آید سپاه صبحگاه از در در آمد
ز پنبه شد بنا گوشت کفن پوش هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش

اولین جنبش

خبر ده کاولین جنبش چه چیز است که این دانش بردانا عزیز است
جوابش داد ما ده راندگانیم وز اول پرده بیرون ماندگانیم
ز واپس ماندگان ناید درست این نخستین را نداند جز نخستین

پس از مرگ

دگر ره گفت بعد از زندگانی بیاد آرم حدیث این جهانی
جوابش داد پیر دانش آموز که ای روشن چراغ عالم افروز
تو آن نوری که پیش از صحبت خاک ولایت داشتی بر بام افلاک
ز تو گر باز پرسند آن نشانها نیاری هیچ حرفی یاد از آنها
چو روزی بگذری زین محنت آباد از آن ترسم کزین هم ناوری یاد
کسی کو یاد نارد قصه دوش تواند کردن امشب را فراموش

اعتدال

دگر باره بگفتش کای خردمند طیببانه در آموزم یکی پند
جوابش داد کای باریک بینش جهان جان و جان آفرینش
طیبی در یکی نکته نهفته است خدا آن نکته را با خلق گفته است
بیا شام و بخور خوردی که خواهی کم و بسیار نه کارد تباهی
ز بسیار وز کم بگذر که خام است نگهدار اعتدال اینت تمام است
دو زیرک خوانده ام کاند در دیاری رسیدند از قضا بر چشمه ساری
یکی کم خورد کاین جان میگزاید یکی پر خورد کاین جان میفزاید
چو بر حد عدالت ره نبردند ز محرومی و سیری هر دو مردند

گشته شدن خسرو بدست شیرویه

شبی تاریک نور از ماه برده فلک را غول وار از راه برده
زمانه با هزاران دست بی زور فلک با صدهزاران دیده شبکور
شهنشه پای را با بند زرین نهاده بردو سیمین ساق شیرین

بت زنجیر موی از سیمگون دست
 ز شفقت ساق های بند سایش
 حکایت های مهر انگیز می گفت
 بهر لفظی دهن پر نوش میداشت
 چو خسرو خفت کمتر شد جوابش
 دو یار نازنین در خواب رفته
 جهان میگفت کآمد فتنه سرمست
 فرود آمد ز روزن دیو چهری
 چو قصاب از غضب خونی نشانی
 چو دزد خانه بر کالا همی جست
 بیالین شه آمد تیغ در مشت
 چنان زد بر جگر گاهش سرتیغ
 چو از ماهی جدا کرد آفتابی
 ملک در خواب خوش پهلودریده
 ز خونس خوابگاه طوفان گرفته
 بدل گفتا که شیرین را ز خوش خواب
 دگر ره گفت با خاطر نهفته
 چو بیند بر من این بیداد و خواری
 همان به کاین سخن ناگفته باشد
 بتلخی جان چنان داد آن وفا دار

بزنجیر زرش بر مهره می بست
 همی مالید و می بوسید پایش
 که بر بانگ حکایت خوش توان خفت
 بر آواز شهنشه گوش میداشت
 بشیرین در سرایت کرد خوابش
 فلک بیدار و از چشم آب رفته
 سیاهی بر لبش مسمار می بست
 نبوده در سرشتش هیچ مهری
 چو نفاط از بروت آتش فشانی
 سریر شاه را بالا همی جست
 جگر گاهش درید و شمع را کشت
 که خون برجست از و چون آتش از میغ
 برون زد سر زرو زن چون عقابی
 گشاده چشم و خود را کشته دیده
 دلش از تشنگی از جان گرفته
 کنم بیدار و خواهم شربتی آب
 که مست این مهربان شبها نخفته
 نخسبد دیگر از فریاد و زاری
 شوم من مرده و او خفته باشد
 که شیرین را نکرد از خواب بیدار

بیدار شدن شیرین

ز بس خون کز تن شه رفت چون آب
 دگر شبها که بختش یار گشتی
 فلک بنگر چه سردی کردی اینبار
 پریشان شد چو مرغ تاب دیده
 پرند از خوابگاه شاه برداشت
 ز شب می جست نور آفتابی
 سریری دید سربی تاج کرده
 خزینه در گشاده گنج برده
 بگریه ساعتی شب را سیه کرد
 گلاب و مشک با عنبر بر آمیخت
 فرو شستش بگلاب و بکافور

در آمدنر گس شیرین ز خوش خواب
 بیانگ نای و نی بیدار گشتی
 که خون گرم شاهش کرد بیدار
 که بود آن سهم را در خواب دیده
 یکی دریای خون دید آه برداشت
 دریغا چشمش آمد در خرابی
 چراغی روغنش تاراج کرده
 سپه رفته سپهسالار مرده
 بسی بگریست وانگه عزم ره کرد
 بر آن اندام خون آلود میریخت
 چنان کز روشنی میتافت چون نور

بسازیدش کز آن بهتر نسازند
بکافور و گلاب اندام او شست
بدین اندیشه صد دل را گرو کرد
ولی دستش بلرزد بر رگ خویش

چنان بزمی که شاهان را طرازند
چو شه را کرده بود آرایش چست
همان آرایش خود نیز نو کرد
زند بر هر رگی فساد صد نیش

☆☆☆

درست آن ماند کوا از چشم خود درست
خران را خنده می آید از این کار
چو در سنجیدن آنگه خرج کردن
بس آهن کو بزر بیزور گردد
که از تو دور بادا هر چه جوئی
ز گیتی چاره کارش تو باشی
ده آن تست در ده چیستم من
که آنگه لازم آید خود پرستی
نخواهد هیچکس را تندرستی
نه شیراز زهر باشد هم شود نوش
ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی
که تنها خوار تنها میر باشد
نیرزد گنج دنیا رنج دنیا
تهی دست شرف دارد بدین گنج
که زود از مقبلان مقبل شود مرد
بچربد بر شکر حلوائ شیرین
نکوئی نیز هم رسم نکوئیست
برحمت نیز هم انختی گرایند
نپردازم بسر خاریدن خویش
پرستاری طلب چابکتر از من

ندیدم کس که خود را دید و نشکست
ز خبر بگیرم و بر خود نهم بار
سخن باید بدانش درج کردن
بسا بینا که از زر کور گردد
مرا مادر دعا کرده است گوئی
مسوز آن دل که دلدارش تو باشی
چو تو هستی نگویم کیستم من
نشاید گفت من هستم تو هستی
کسی کورا بود در طبع سستی
چو شیرین ساقی باشد هم آغوش
چو عاشق مست گشت از جام باقی
بداند هر که با تدبیر باشد
بین قارون چه برد از گنج دنیا
چو آید رنج باشد چون شود رنج
شرف خواهی بگرد مقبلان گرد
شکر هر گز نگیرد جای شیرین
اگر چه رسم خوبان تند خوئیست
خداوندا اگر تندی نمایند
من از خون جگر باریدن خویش
نیاید شه پرستی دیگر از من

شکایت را به شیرینی نهان کرد	ز شیرینان شکایت چون توان کرد؟
نکو گفت این سخن دهقان بنمروود	که کشتن دیر باید ، کاشتن زود
ترا مثل تو باید سر بلندی	چه برخیزد ز چون من مستمندی؟
کسی کاندازد او بر آسمان سنگ	بآزار سر خود دارد آهنگ
سپیدی کن حقیقت یا سیاهی	که نبود مارماهی ماروماهی
سگ تازی که آهوگیر گردد	بگیرد آهویش چون پیر گردد
تو در دستی اگر دولت شد از دست	چو تو هستی همه دولت مرا هست
گرت عقل است بی پیوند میباش	بدانچست هست از او خرسند میباش

خلاصه لیلی و مجنون

این کتاب را نظامی در مدتی کمتر از چهارماه گفته و در سال ۵۸۴ بنام ابوالمظفر شروانشاه اخستان بن منوچهر بیایان رسانده . تعداد ابیات آن در حدود چهار هزار بیت و خلاصه داستان این است :

یکی از بزرگان عرب از نعمتهای دنیا بجز فرزندی همه چیز داشت و غافل بود که صلاحش در این بوده است که فرزندی نداشته باشد .
آنقدر نذر و نیاز کرد تا خداوند پسرى باو داد و او نامش را «قیس» گذاشت و چون بهفت سال رسید او را بمکتب سپرد . در آن مکتب دختری بنام «لیلی» بود که قیس از همان نظر اول باو عاشق شد . - کم کم عشق پیشرس این دو کودک زیاتر در خاص و عام گشت و آواز آن بگوش پدر و مادر آنها رسید . پدر لیلی دیگر دختر خود را بآن مکتب نفرستاد . قیس هر روز بدرخانه لیلی میرفت ، آن در را میبوسید و باز میگشت . این جدائی بجای آنکه درد این دورا تسکین و تخفیف دهد باعث غلیان و شدت آن شد و کار قیس بآنجا کشید که مردم او را «مجنون» لقب دادند . - پدر مجنون ناچار برای نجات پسر خود بخواستگاری لیلی فرستاد . پدر لیلی نپذیرفت و بهانه اش این بود که پسر تو دیوانه است و موجب بدنامی قبیله من خواهد شد . بشنیدن این خبر عشق مجنون هر روز شدیدتر شد و جانفروسانتر گشت . پدر او برای تخفیف این درد بی علاج منتظر موسم حج نشست و بهنگام حج او را با خود بمکه برد و در مقابل خانه کعبه نگاه داشت و گفت ای پسر! اینجا خانه خداست ، شفاعتش دردهاست ، دست در این حلقه کن و بگوی ای خدا، ترا به خداوندیت قسم میدهم، ترا به عظمت و بزرگیت قسم میدهم که مرا توفیق ده و رستگار کن و در پناه خود گیر و از این شیفتگی رهائی بخش . - مجنون دست در حلقه کعبه کرد و گفت ای خدا! ترا بخداوندیت قسم میدهم ، ترا به عظمت و بزرگیت قسم میدهم که عشق لیلی را از من مگیر و از اینک هستم عاشق ترم کن و آنچه از عمر من مانده است بگیر و بمعشوق من ده . پدر این حرفها را با بهت و حسرت گوش داد و بادرد و نومیدی باز گشت . اما دعای مجنون مستجاب شد و چون از خانه خدا مراجعت کرد دیگر در خانه خود نماند و سر به بیابان گذاشت

وبا وحش و طیر انس گرفت و جز نام لیلی بر زبان نراند . - همه مردم را دل براو میسوخت و کسی چاره‌ای نمی‌دانست . شخصی از رؤسای قبایل عرب بنام «نوفل» از اوجمایت کرد و باقیبیلۀ لیلی بنای جنگ کذاشت و مردم آن قبیله را شکست داد و لیلی را طلبید . - پدر لیلی رسولان پیش او فرستاد و پیغام داد که شکست خورده‌ام و جز تسلیم چاره‌ای ندارم ولی حاضرم دختر خود را به پست‌ترین غلام تو بدهم و بدجنون ندهم ، زیرا نام قبیله من بر باد میرود و اگر بیش از این مورد تعقیب باشم دختر را میکشم و خود را نجات میدهم و نوفل ناچار دست از جنگ کشید .

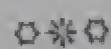
پس از این شخصی بنام «ابن سلام» لیلی را بقصد درآورد، اما این دختر که جز قیس کسی را نمیخواست تا آخر عمر به شوهر تسلیم نشد.

مجنون نیز همه عمر را در صحرا و بیابان میگذراند و در عشق لیلی میسوخت و غزل میخواند . تنها لذت او این بود که گاه گاه از سوار و پیاده رهگذری از حال لیلی میپرسید و پیغام میداد ، یا کاغذی را که او پنهانی فرستاده بود میگرفت و بر چشم و روی میکشید و باشادی و نشاط مستانه‌ای جواب مینوشت *

عمر مجنون در صحراها و بیابانها گذشت و همه عمر بجای چشمهای لیلی در چشم آهوان و کوزنان نگریست . از هر کج درختان میپوشید و از میوه و دانه آنها سیری میکرد . گاه گاه پدرش باز حمت و عسازنان او را پیدا میکرد و بخانه میبرد و باز میگریخت و سر به صحرا میگذاشت .

روزی سواری بر او گذشت و او را از هر کج پدر آگاه کرد . بسر قبر پدر دوید و پس از گریستن‌ها باز سر به صحرا گذاشت .

روزی دیگر رهگذری او را از هر کج مادر خبر داد . بر مزار او آمد ، اشکها ریخت و باز رو به بیابان نمود .



ابن سلام و لیلی هیچوقت از هم نصیبی نیافتند . این عروس و داماد که حلق و تعصب قبایل عرب آنها را بظاهر پیوسته بود لحظه‌ای جز در اندوه و غم نزیستند و مثل این بود که در انتظار مرگ روز و شبها را میشمارند . چون این شماره‌ها بعد مقرر رسید چهره ابن سلام زردی گرفت و رنجوری او مانند عشق مجنون هر لحظه رو بتزاید گذاشت تا منجر به مرگ شد و لیلی بر مزار او بیاد عاشق خود اشکها ریخت .

طولی نکشید که بهار عمر لیلی نیز رو به خزان گذاشت و شبی بادر و داغ عشق ، مادر را وداع گفت ، بر چهره او بوسه زد و مجنون را باو سپرد و وصیت کرد که چون او بیاید عزیزش دارد و باو بگوید که لیلی در آخرین نفس بیاد تو

* قلم و کاغذ از حامل نامه لیلی میگرفت .

بوده است و با یاد آورفته است و در آنجا منتظر دوست . - پس دیده بر بست و
مادر را در عزای خود نشاند .

چون مجنون از مرگ لیلی آگاه شد با درد و اندوه خود را بقبر او رساند،
قبر او را بوسید و در بر گرفت و «ای دوست» گفت و جان سپرد .

نظامی میگوید شنیده‌ام يك ماه و بروایتی يك سال همچنان بر مزار لیلی
افتاده بود و درندگان - که بندگان وی بودند - دورش حلقه زده بودند و پاسبانی
میکردند و کسی نمیتوانست خود را باو رساند و بخاکش سپارد .

و چون این مدت بسر رسید جانوران ناچار متفرق شدند، آنوقت مردم قبیله
وی آمدند، قبر لیلی را شکافتند و استخوانی را که از مجنون مانده بود در همان
قبر و در پهلوی جسد لیلی ب خاک سپردند و مقبره آنها زیارتگاه عشاق و حاجتمندان
شد .

اندرز نظامی بفرزندش محمد

ای چارده ساله قـرّة العین
آن روز که هفت ساله بودی
و اکنون که بچارده رسیدی
غافل منشین نه وقت بازیست
دانش طلب و بزرگی آموز
نام و نسبت بخرد سالی است
جائی که بزرگ بایدت بود
چون شیر بخود سپه شکن باش
دولت طلبی سبب نگه دار
و آنجا که فسانه ای سکالی
و آن شغل طلب ز روی حالت
گر دل دهی ای پسر بدین پند
گر چه سر سروریت بینم
در شهر میبچ و در فن او
زین فن مطلب بلند نامی
نظم از چه بمرتبت بلند است
در جدول این خط قیاسی
تشریح نهاد خود در آموز
پیغمبر گفت علم علما
در ناف دو علم بوی طیب است
میباش طیب عیسوی هش
میباش فقیه طاعت اندوز
گر هر دو شوی بلند گردی
صاحب طرفین عهد باشی
میکوش بهر ورق که خوانی
پالان گری بغایت خود
گفتن ز من ، از تو کار بستن

بالغ نظر علوم کونین
چون گل بچمن حواله بودی
چون سرو بر اوج سر کشیدی
وقت هنر است و سرفرازیست
تا به نگرند روزت از روز
نسل از شجر بزرگ خالی است
فرزندی من ندارد سود
فرزند خصال خویشتن باش
با خلق خدا ادب نگه دار
از ترس خدا مباش خالی
کز کرده نباشدت خجالت
از پند پند شوی برومند
و آئین سخنوریت بینم
چون اکذب اوست احسن او
کان ختم شده است بر نظامی
آن علم طلب که سودمند است
میکوش بخویشتن شناسی
کاین معرفتی است خاطر افروز
علم الادیان و علم الابدان
و آن هر دو فقیه یا طیب است
اما نه طیب آدمی کش
اما نه فقیه حیل آموز
پیش همه ارجمند گردی
صاحب طرف دو مهد باشی
تا معنی آن تمام دانی
بهر ز کلاه دوزی بد
بی کار نمیتوان نشستن

خوبی کم گوئی

با آنکه سخن بلطف آبت
آب از چه همه زلال خیزد
کم گفتن هر سخن صوابست
از گفتن پر ، ملال خیزد

تا زانندك توجھان شود پر
آن خشت بود که پر توان زد
آرایش بخش آب و خاکست
چون خرد شود دواي جانهاست
از خرمن صد گیاه بهتر
تعظیم يك آفتاب از او بیش
افروختگی در آفتابست

کم گوی و گزیده گوی چون در
لاف از سخن چو در توان زد
مرواریدی کز اصل پاکست
تاهست درست گنج و کانهاست
یکدسته گل دماغ پرور
گر باشد صد ستاره در پیش
گر چه همه کوکبی بتابست

از این پیش و از این پس

امروز نه آنکسم که بودم
عاجز تر از این شوم که هستم

زین پیش نشاطی آزمودم
این نیز چو بگذرد ز دستم

آغاز داستان

آن لحظه که در این سخن سفت
بوده است بخوبتر دیاری
معمورترین ولایت او را
خوش بوی تراز حقیق جامش
شایسته ترین جمله آفاق
قارون عجم به مال داری
اقبال دراو چومغز در پوست
وز بی خلفی چوشمع بی نور
چون خوشه بدانه آرزومند
شاخی بدر آرد از درختش
سروی دگرش ز بن بخیزد
سروی بیند بجای سروی
در سایه سرو نو نشیند
ماند خلفی بیادگارش
می داد بسائلان درمها
میکاشت سمن ولی نمی رست
وز در طلبی عنان نمی تافت
پوشیده بود صلاح رنگی
از مصلحتی بدر نباشد
چون در نگری صلاح کاراست

گوینده داستان چنین گفت
کز ملك عرب بزرگواری
بر عامریان کفایت او را
خاك عرب از نسیم نامش
صاحب هنری بمردمی طاق
سلطان عرب به کامکاری
درویش نواز و میهمان دوست
میبود خلیفه وار مشهور
محتاج تر از صدف به فرزند
در حسرت آنکه شاخ بختش
یعنی که چو سرو بن بریزد
تا چون بچمن رسد تذروی
گر سرو بن کهن نبیند
زنده است کسی که در دیارش
میکرد بدین طمع کرمها
بدری بهزار بدره می جست
درمی طلبید و در نمی یافت
و آگه نه که در جهان درنگی
هرچ آن طلبی اگر نباشد
هر نیک و بدی که در شماراست

بس یافته کآن بساز بینی
بسیار غرض که در نورد است
سر رشته غیب ناپدید است
بس یافته به چو باز بینی
پوشیدن او صلاح مرد است
بس قفل که بنگری کلید است

بردن پدرمجنون را بکعبه

چون رایت عشق آن جهانگیر
هر روز خمیده نام تر گشت
هر شیفتگی کز آن نورد است
برداشته دل ز کار او بخت
میکرد نیایش از سر سوز
حاجت گاهی نرفته نگذاشت
خویشان همه در نیاز با او
بیچارگی ورا چو دیدند
گفتند به اتفاق یکسر
حاجت که جمله جهان اوست
بند رفت که موسم حج آید
چون موسم حج رسید برخاست
فرزند عزیز را بصد جهد
آمد سوی کعبه سینه پر جوش
گوهر بمیان زر بر آمیخت
شد در رهش از بسی خزانه
آنکه که جمال کعبه دریافت
بگرفت برفق دست فرزند
گفت ای پسر! این نه جای بازیست
در حلقه کعبه حلقه کن دست
گویارب از این گزاف کاری
رحمت کن و در پناهم آور
دریاب که مبتلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید
از جای چو مار حلقه برجست
میکفت گرفته حلقه در بر
در حلقه عشق جان فروشم
شد چون مه لیلی آسمان گیر
در شیفتگی تمام تر گشت
رنجیر بر صداع مرد است
درمانده پدر بکار او سخت
تا ز آن شب تیره بر دم دروز
الا که برفت و دست برداشت
هر يك شده چاره ساز با او
در چاره گری زبان کشیدند
کز کعبه گشاده گردد این در
محراب زمین و آسمان اوست
ترتیب کند چنانکه باید
اشتر طلبید و محمل آراست
بنشانند چو ماه بر یکی مهد
چون کعبه نهاد حلقه بر گوش
چون ریگ براهل ریگ میریخت
آن خانه گنج گنج خانه
در یافتن مراد بشتافت
در سایه کعبه داشت یکچند
بشتاب که جای چاره سازیست
کز حلقه غم بدو توان دست
توفیق دهم به رستگاری
زین شیفتگی براهم آور
و آزاد کن از بلای عشقم
اول بگریست، پس بخندید
در حلقه زلف کعبه زد دست
کامروز منم چو حلقه بر در
بی حلقه او مباد گوشم

گویند ز عشق کن جدائی
 من قوت ز عشق می پذیرم
 پرورده عشق شد سرشتم
 آن دل که بود زعشق خالی
 یا رب بخدائی خدائیت
 کز عشق بغایتی رسانم
 از چشمه عشق ده مرا نور
 گرچه ز شراب عشق مستم
 گویند که خوزعشق واکن
 یا رب تو مرا بروی لیلی
 از عمر من آنچه هست بر جای
 گرچه شده ام چو مویش از غم
 از حلقه او بگوش مالی
 بی باده او مباد جامم
 جانم فدی جمال بادش
 گرچه ز غمش چو شمع سوزم
 عشقی که چنین بجای خود باد
 میداشت پدر بسوی او گوش
 دانست که دل اسیر دارد
 چون رفت بخانه سوی خویشان
 کاین سلسله ای که بند بشکست
 زو زمزمه ای شنید گوشم
 گفتم مگر آن صحنه خواند
 او خود همه کام و رای او گفت

کاین است طریق آشنائی
 گر میرد عشق من بمیرم
 جز عشق مباد سرنوشتم
 سیلاب غمش براد حالی
 و آنکه بکمال پادشائیت
 کوماند اگر چه من نمانم
 وین سرمه مکن ز چشم من دور
 عاشق ترا ز این کنم که هستم
 لیلی طلبی ز دل رها کن
 هر لحظه بده زیاده میلی
 بستان و بعمر لیلی افزای
 یک موی نخواهم از سرش کم
 گوش ادبم مباد خالی
 بی سکه او مباد نامم
 گر خون خوردم حلال بادش
 هم بی غم او مباد روزم
 چندانکه بود یکی بصد باد
 کاین قصه شنید گشت خاموش
 دردی نه دوا پذیر دارد
 گفت آنچه شنید پیش ایشان
 چون حلقه کعبه دید در دست
 کآورد چو زمزمی بجوشم
 کز محنت لیلیش رهاند
 نفرین خود و دعای او گفت

پند دادن پدرمجنون را

چون دید پدر بحال فرزندی
 نالید چو مرغ صبحگاه
 گفت ای ورق شکنج دیده
 ای شیفته چند بی قراری
 چشم که رسید بر جمالت؟
 خون که گرفت گردنت را؟
 از کار شدی، چه کارت افتاد؟

آهی بزد و عمامه بپسند
 روزش چو شبی شد از سیاهی
 چون دفتر گل ورق دریده
 وی سوخته چند خام کاری
 نفرین که داد گوشمالت؟
 خار که خلید دامت را؟
 در دیده کدام خارت افتاد؟

شوریده بود، نه چون تو بد بخت!
مانده نشدی ز غم کشیدن؟
دل سیر نگشتی از ملامت؟
بس کن هوسی که پیش بردی
در خرگه کار خرده کاری
عیب ارچه درون پوست بهتر
آئینه ز روی راستگوئی
آئینه ز خوب وزشت پاکست
بنشین وز دل رها کن این درد
گیرم که نداری آن صبوری
آخر کم از آنکه گاه گاهی
هر کس بهوای دل تکی راند
بی باده کفایت است مستی
تو رفته بیاد داده خرمن
تا درمن و در تو سکه ای هست
تورود زنی و من زنم ران
عشق ارز تو آتشی برافروخت
نومید مشو ز چاره جستن
کاری که نه زو امید داری
در نومیدی بسی امید است
با دولتیان نشین و برخیز
آواره مباد دولت از دست
دولت سبب گره گشاییست
فتحی که بدو جهان گشادند
گر صبر کنی بصبر بی شک
دریا که چنین فراخ روی است
و آن کوه بلند کابرناکست
هان تا نشوی بصابری سست
بیرای مشو که مرد بیرای
روباه ز گرگ بهره ز آن برد
دل را بکسی چه بایدت داد
اوبی تو چو گل، تو پای در گل
کر با تو حدیث او بگویند

سختیش رسد، نه این چنین سخت!
وز طعنه دشمنان شنیدن؟
زنده نشدی بدین قیامت؟
کآب من و سنگ خویش بردی
عیبی است بزرگ بیقراری
آئینه دوست، دوست بهتر
بنماید عیب تا بشوئی
این تعبیه خانه زای خاکست
آن به که نکوبی آهن سرد
کز دوست کنی به صبر دوری
آئی و بما کنی نگاهی؟!
وز بهر گریختن تکی ماند
بی آرزو؛ آرزو پرستی
من مانده چنین بکام دشمن
این سکه بد رها کن از دست
تو جامه دری و من درم جان
دل سوخت ترا مرا جگر سوخت
کزدانه شکفت نیست رستن
باشد سبب امیدواری
پایان شب سیه سپید است
زین بخت گریز پای بگریز
چون دولت هست کام دل هست
پیروژه خاتم خداییست
در دامن دولتش نهادند
دولت بتو آید اندک اندک
پالایش قطره های جویست
جمع آمده ریزه های خاکست
گوهر بدرنگ میتوان جست
بی پای بود چو کرم بی پای
کین رای بزرگ دارد آن خرد
کو ناوردت بسالها یاد؟
او سنگ دل و تو سنگ بردل
رسوایی کار تو بجویند

زهریست به قهر نفس دادن
 مشغول شوای پسر بکاری
 هندو ز چه مغز پیل خارده؟
 جانی و عزیز تر ز جانی
 از کوه گرفتنت چه خیزد؟
 هم سنک در این رهست و هم چاه
 مستیز که شجنه در کمین است
 تو طفل رهی و فتنه رهدار
 پیش آر زدوستان تنی چند

کژدم زده را کرفس دادن
 تا بگذری از چنین شماری
 تا هندستان بیاد نارد
 در خانه بمان که خان ومانی
 جز آب که آن ز روی ریزد
 میدار ز هر دو چشم بر راه
 زنجیر مبر که آهنین است
 شمشیر ببین و سر نگه دار
 خوش باش بر غم دشمنی چند

زن

زن گر نه یکی هزار باشد
 چون نقش وفا و عهد بستند
 زن دوست بود ولی زمانی
 چون در بر دیگری نشیند
 زن میل ز مرد بیش دارد
 زن راست نبازد آنچه باز
 بسیار جفای زن کشیدند
 مردی که کند زن آزمائی
 زن چیست؟ نشانه گاه نیرنگ
 در دشمنی آفت جهانست
 گوئی که بکن، نمی نیوشد
 چون غم خوری او نشاط گیرد
 این کار زنان راست باز است

در عهد کم استوار باشد
 بر نام زنان قلم شکستند
 تا جز تو نیافت مهربانی
 خواهد که دگر ترا نبیند
 لیکن سوی کام خویش دارد
 جز زرق نسازد آنچه سازد
 و ز هیچ زنی وفا ندیدند
 زن بهتر از او ز بی وفائی
 در ظاهر صلح و در نهان جنگ
 چون دوست شود هلاک جهانست
 گوئی که مکن، دومرده کوشد
 چون شاد شوی ز غم بمیرد
 افسون زنان بد دراز است

رفتن پدر مجنون بدیدن فرزند

دهقان فصیح پارسی زاد
 کآن پیر پسر بیاد داده
 چون مجنون را رمیده دل دید
 آهی بشکنجه درج می کرد
 نا سود ز چاره باز جستن
 بسیار دوید و مال پرداخت
 ز آن درد رسیده گشت نومید

از حال عرب چنین کند یاد
 یعقوب ز یوسف اوفتاده
 ز آرامش او امید ببرید
 عمری بامید خرج می کرد
 زنگی ختنی نشد بشستن
 اقبال بر او نظر نینداخت
 کامید بهی نداشت جاوید

در گوشه نشست و ساخت توشه
 پیری و ضعیفی و زبونی
 تنگ آمد از این سراچه تنگ
 ترسید کاجل بسر در آید
 بگرفت عصا چو ناتوانان
 شد باز بجستجوی فرزند
 برگشت بگرد کوه و صحرا
 میزد بامید دست و پائی
 تا عاقبتش کسی نشان داد
 جائی و چه جای از این مفاکی
 چون ابر سیاه زشت و ناخوش
 ره پیش گرفت پیر مظلوم
 دیدش نه چنانکه دیده میخواست
 بی شخص رونده دید جائی
 آواره از جهان هستی
 جونی بخیال باز بسته
 بر روی زمین زسگ دوان تر
 دیگ حسدش ز جوش رفته
 مانده مار پیچ بر پیچ
 از چرم ددان بدست واری
 آهسته فراز رفت و بنشست
 خون جگر از جگر برانگیخت
 مجنون چو گشاد دیده را باز
 در روی پدر نظاره میکرد
 آن کو خود را کند فراموش
 گفتا چه کسی، زمن چه خواهی؟
 گفتا پدر توام بدین روز
 مجنون چو شناختش که او کیست
 از هردو، سرشك دیده بگشاد
 کردند ز روی بی قراری
 چون چشم پدر ز گریه پرداخت
 دیدش چو برهنگان محشر
 از عیبه گشاد کسوتی نقر

تا کی رسدش چهار گوشه
 کردش به رحیل رهنمونی
 شد نای گلوش چون دم چنگ
 بیگانه کسی ز در در آید
 برداشت تنی دو از جوانان
 بر هر چه کند خدای خرسند
 در ریگ سیاه و دشت خضرا
 از وی اثری ندید جائی
 کآنك بفلان عقوبت آباد
 مانده گور هولناکی
 چون نفت سپید کان آتش
 بکروزه دوید تا بدان بوم
 کآن دید، دلش ز جای برخاست
 در پوست کشیده استخوانی
 متواری راه بت پرستی
 موئی ز دهان مرگ رسته^۱
 وز زیر زمینان نهان تر
 افتاده ز پای و هوش رفته
 پیچیده سر از کلاه و سر پیچ
 بر ناف کشیده چون ازاری^۲
 مالید برفق بر سرش دست
 هم بر جگر از جگر همی ریخت
 شخصی بر خویش دید دمساز
 شناخت و ز او کناره میکرد
 یاد دگران کجا کند گوش؟
 ای من رهی تو از چه راهی؟
 جویان تو بادل جگر سوز
 در پای وی اوفتاد و بگریست
 این بوسه بدان و آن بدین داد
 بر خود بهزار نوحه زاری
 سر تا قدمش نظر بر انداخت
 هم پای برهنه مانده، هم سر
 پوشید در او ز پای تامغز^۳

۱ - جون - بفتح اول - آلتی که بکردن کاو بسته خرمن میکوبند . ۲ - بدست - وجبه -

۳ - عیبه - جامه دان چرمی

در هیکل او کشید جامه
از هر مثلی که یاد بودش
کای جان پدر! نه جای خواست
زین ره که گیاش تیغ تیز است
در زخم چنین نشانه گاهی
تیری زده چرخ بی مدارا
روزی دوسه پی فشرده گیرت
در مرداری ز گرگ تا شیر
بهتر سگ شهرخویش بودن
چندانکه دوید پی، دویدی
رنجیده شدن نه رای دارد
آن رود کده که جای آب است
و آن کوه که سیل از آن گریزد
زینسان که تو زخم رنج بینی
از توسنی تو پر شد ایام
سرفت و هنوز بد لگامی
ساکن شو از این جمازه راندن
که مشرف دیو خانه بودن
صابر شو و پای دار و بشکیب
خوش باش بعشوه گرچه باد است
گر عشوه بود دروغ و گراست
به گر نفسیت خوش بر آید
هر خوشدلی ای که آن نه حال است
بس گندم کآن ذخیره کردند
امروز که روز عمر برجاست
فردا که اجل عنان بگیرد
شربت نه ز خاص خویش آرند
آن پوشد زن که رشته باشد
امروز بخور جهد میسوز
پیشینه عیار مرگ می سنج
از پنجه مرگ جان کسی برد
هر سر که بوقت خویش پیشست
و آن لب که در آن سفر بخندد

از غایت کفش تا عمامه
پندی پدران می نمودش
کایام دو اسبه در شتابست
بگریز که مصلحت گریز است
سالت نشسته گیر و ماهی
خون ریخته از تو آشکارا
افتاده ز پای و مرده گیرت
کرده دد و دام را شکم سیر
تا ذل غریبی آزمودن
جائی نرسیدی و رسیدی
با رنج کشی که پای دارد؟
از سیل نگر که چون خراب است
در زلزله بین که چون بریزد
فرسوده شوی گر آهنینی
روزی دو سه رام شو پیارام
دل سوخته شد هنوز خامی
با یاوگیان فرس دواندن
که دیو چه زمانه بودن
خود را بدمی دروغ بفریب
بس عاقل کو بعشوه شاد است
آخر نفسی تواند آراست
تا خود نفس دگر چه زاید
از تکیه اعتماد خالیست
ز آن جو که زدند جو نخوردند
می باید کرد کار خود راست
عذر تو جهان کجا پذیرد؟
هم پرده تو به پشت آرند
مرد آن درود که کشته باشد
تا بوی خوشیت باشد آروز
تا مرگ رسد نباشدت رنج
کو پیش زمرگ خویشان مرد
سیلی زده قفای خویشست
از پخته خویش تو شه بندد

میدان تویی کس است بنشین
 آرام دلی است هر دمی را
 سگ را وطن و ترا وطن نیست
 گر آدمی ای چو آدمی باش
 غولی که بسیج در زمی کرد
 تو آدمی ای بدین شریفی
 روزی دو که با توهم عنانم
 جنس تو منم، حریف من باش
 امشب چو عنان ز من بتابی
 گر بر تو از این سخن گران نیست
 نزدیک رسید کار میساز
 خوش زی تو که من ورق نوشتم
 من میگذرم تو در امان باش
 افتاد بر آفتاب گـردم
 روزم بشب آمد ای سحرهان
 ای جان پدر بیا و بشتاب
 ز آن پیش که من در آیم از پای
 آواز رحیل دادم اینک
 ترسم که بکوچ رانده باشم
 سر بر سر خاک من بمالی
 گر خود نفست چو دود باشد
 ورتاب غمت جهان بسوزد

شوریده سری بس است بنشین
 پایایی هست هر غمی را
 تو آدمی ای در این سخن نیست
 و ردیو چو دیو در زمی باش
 خود را به تکلف آدمی کرد
 با غول چرا کنی حریفی؟
 خالی مشو از رکاب جانم
 تسکین دل ضعیف من باش
 فردا که طلب کنی نیایی
 این هم ز قضای آسمانیست
 با گردش روزگار میساز
 میخورد تو که من خراب گشتم
 غم گشت مرا تو شادمان باش
 نزدیک شد آفتاب زردم
 جانم بلب آمد ای پسر هان
 تا جان پدر نرفته دریاب
 در خانه خویش گرم کن جای
 در کوچگه اوفتادم اینک
 آئی تو و من نمانده باشم
 نالی ز فراق و سخت نالی
 ز آن دود مرا چه سود باشد
 کی چهره بخت من فروزد

جواب دادن مجنون پدر را

چون پند پدر شنود فرزندان
 روزی دو بچابکی شکبید
 چون توبه عشق می سگالید
 گفت ای نفس تو جان فزایم
 مولای نصیحت تو هوشم
 پند تو چراغ جان فروزیست
 فرمان تو کردنی است دانم
 بر من ز خرد چه سکه بندی؟
 در خاطر من که عشق ورزد

می خواست که دل نهد بر آن پند
 پا در کشد و پدر فریبد
 عشق آمد و گوش توبه مالید
 اندیشه تو گره گشایم
 در حلقه بند گیت گوشم
 نشنیدن من ز تنگ روزیست
 کوشم که کنم نمی توانم
 بر سکه کار من چه خندی؟
 عالم همه حبه ای نیرزد

بختم نه چنان بیاد داد است
هر یاد که بود رفت بر باد
امروزمگوچه خورده ای دوش
گرز آنچه رود در این زمانم
دانم پدری تو، من غلامت
در خود غلطم که من چه نامم
چون برق دلم ز گرمی افروخت
چون من بگریچه و گیاهی
بندارم کاسیای دوران
درو حشت خویش گشته ام گم
با وحش کسی که انس گیرد
چون خربزه مگس گزیده
ترسم که ز من بر آید این گرد
به کابله را ز طفل پوشند
مایل بخرابی است رایم
کم گیر ز مزرعت گیاهی
يك حرف مگیر از آنچه خواندی
گوری بکن و بر او بنه دست
ز آنکس نتوان صلاح درخواست
گفتی که ره رحیل پیش است
تا رحلت تو خزان من بود
بر مرگ تو زنده اشک ریزد

کز هیچ شنیده ایم یاد است
جز فر مشیم نماند بر یاد
کآن خود سخنی بود فراموش
برسی که چه می کنی ندانم
و آگاه نیم که چیست نامت
ممشوقم و عاشقم کدام؟!
در گرمی من وجود من سوخت
قانع شده ام ز هر ابائی
پرداخته گشت از آب وازنان
وحشی نرید میان مردم
هم عادت وحشیان پذیرد
به گر شوم از شکم بریده
در جمله بوستان رسد درد
تا خون بجوش را نخوشند
آن به که خراب گشت جایم
گو در عدم افت خاک راهی
بندار که نطفه ای نراندی
بندار که مرد عاشقی مست
کز وی قلم صلاح برخاست
وین گمشده در رحیل خویش است
آن تو ندانم، آن من بود
من مرده، زمرده ای چه خیزد؟!
وداع کردن پدر، همچون را

وداع کردن پدر، همچون را

چون دید پدر که دردمند است
بر داشت از او امید بهبود
گفت ای جگر جگر خور من
نومیدی تو سماع کردم
افتاد پدر ز کار، بگری
در گردنم آر دست و برخیز
تا غسل سفر کنم بدان آب
این باز پسین دم رحیل است
زین عالم رخت بر نهادم
هم دور نیم ز عالم تو
با اینکه چو دیده نازنینی

در عالم عشق شهر بند است
کآن رشته تب پراز گره بود
هم غل من و هم افسر من
خود را و ترا وداع کردم
بگری بسزا و زار بگری
آبی ز سرشك بر رخم ریز
در مهد سفر خوشم برد خواب
در دیده بجای سرمه میل است
در عالم دیگر اوفتادم
می میرم و می خورم غم تو
پدرود که دیگرم نبینی

بدرود که رخت راه بستم
 بدرود که بار بر نهادم
 بدرود که خویشی از میان رفت
 بدرود که عزم کوچ کردم
 چون از سر این درود بگذشت
 آمد بسرای خویش رنجور
 روزی دو ز روی ناتوانی
 ناگاه اجل از کمین برون تاخت
 مرغ فلکی برون شد از دام
 عرشی بطناب عرش زد دست
 آسوده کسی است کود را این دیر
 در خانه غم بقا نگیرد
 در منزل عالم سپنجی
 آنکس که در این دهش مقامست
 آن مرد کزین حصار جان برد
 دیو است جهان فرشته صورت
 در کاشش نیست جز جگر چیز
 سرو تو درین چمن دریغ است
 تا چند غم زمانه خوردن
 عالم خوش خور که عالم اینست
 آن مار بود ، نه مرد چالاک
 خوش خور که گل جهان فروزی
 عمر است غرض بعمر در پیچ
 سیم ارچه صلاح خوب و زشتی است
 چون چه مستان مدار در چنگ
 چون بستانی بیایدت داد
 چون بارت نیست باج نبود
 ز آنان که جنبه با توراندند
 رفتند کیان و دین پرستان
 این قوم کیان و آن کیانند
 همپایه آن سران نگردي
 نیکی کن و از بدی بیندیش
 بد باتو نکرد هر که بد کرد

در کشتی رفتگان نشستم
 در قبض قیامت اوفتادم
 ما دیر شدیم و کاروان رفت
 رفتم نه چنان که باز کردم
 بدرودش کرد و باز پس گشت
 نزدیک بدانکه جان شود دور
 میکرد به غصه زندگانی
 نا ساخته کار، کار او ساخت
 در مقعد صدق یسافت آرام
 خاکی به نشیب خاک پیوست
 ناسوده بود چو ماه در سیر
 چون برق بزاید و بمیرد
 آسوده مباش تا نرنجی
 آسوده دلی بر او حرامست
 آن مرد در این نه این در آن مرد
 در بنده لاک تو ضرورت
 وز پهلوی تست آن جگر نیز
 کآبش نمک و گیاش تیغ است
 تازیدن و تازیانه خوردن
 تو در غم عالمی غم اینست
 کو گنج رها کند خورد خاک
 چون مار مباش خاک روزی
 چون عمر نماند گوممان هیچ
 لنگر شکن هزار کشتی است
 بستان و بده چو آسیا سنگ
 کز داد وستد جهان شد آباد
 بر ویرانی خراج نبود
 بشگر بجز ریده تا که مانند
 مانند جهان بزیر دستان
 بر جای کیان نگر کیانند
 الا بطریق نیک مردی
 نیک آید نیک را فرایش
 کآن بدیقین بجای خود کرد

نیمکی بکن و بچه در انداز
هر نیک و بدی که در نوائی است
با کوه کسی که راز گوید
کز چه بتو روی بر کند باز
در گنبد عالمش صدائی است
کوه آنچه شنید باز گوید

آگاهی مجنون از مرگ پدر

گفت ای پدر ای پدر کجائی
ای غم خور من کجاست جویم؟
تو بی پیری صلاح دیدی
من بی پدری ندیده بودم
فریاد که دورم از تو فریاد
یارم تو بدی و یاورم تو
استاد طریقتم تو بودی
بی بود تو بر مجاز ماندم
سر کوفت دوریم مکن بیش
فریاد بر آید از نهادم
تو را یض من به کش خرامی
تو گوش مرا چو حلقه زر
من کرده درشتی و تو نرمی
تو در غم جان من همه درد
تو بستر من ز گرد رفته
تو بزم نشاط من نهاده
تو گفته دعا و اثر نکرده
جان دوستی ترا بهردم
بر جامه ز دیده نیل باشم
آه ای پدر آه از آنچه کردم
آزردمت ای پدر نه برجای
آزاد تو راه ما مگیراد
ای نور ده ستاره من
ترسم کندم خدای مأخوذ
گفتی جگر منی به تقدیر
گر من جگر توام متابم
زینسان جگرت بخون گشائی
خون جگرم خوری بدین روز

کافسر به پسر نمی نمائی
تیمار غم تو با که گویم؟
ز آن روی بخت در کشیدی
تلخ است کنون که آزمودم
فریاد رسی نه جز تو بر یاد
نیروی دل دلاورم تو
غم خوار حقیقتم تو بودی
افسوس که از تو باز ماندم
من خود خجلم ز کرده خویش
کآید ز نصیحت تو یادم
من توسن تو به بد لگامی
من دور ز تو چو حلقه بر در
از من همه سردی از تو گرمی
من گرد جهان گرفته ناورد
من رفته بترک خواب گفته
من بر سر سنگی اوفتاده
من کشته درخت و بر نخورده
یاد آرم و جان بر آرم از غم
تا کور و کبود هر دو باشم
یک درد نه ، با هزار دردم
وای اربحلم نمیکنی ، وای !
ما را به گناه ما مگیراد
خشنودی توست چاره من
گر تو نشنوی زبنده خشنود
و آنگاه بدین جگر زنی تیر
چون بی نمکان مکن کبابم
تو در جگر زمین چرائی ؟
خوانی جگرم زهی جگر سوز!

با من جگر ت جگر خور افتاد
 گردد حق تو شدم گنه کار
 گر بند بگوش در نکردم
 زینگونه دریغ و آه میکرد
 تا شب علم سیاه نمود
 چون هاتف صبح دم بر آورد
 اکسیری صبح کیمیاگر
 آن خاک روان ز روی آن خاک
 میکرد همان سر شک باری
 میزد نفسی به شور بختی
 می برد ز بهر دلفروزی

کآتش بچنین جگر در افتاد
 گشتم بگناه خود گرفتار
 از زخم تو گوشمال خوردم
 روزی بشبی سیاه میکرد
 نالهش زدهیل زدن نیاسود
 وز کوه شفق علم بر آورد
 کرد از دم خویش خاک رازر
 بر پشته نچدرفت غمناک
 اما بطریق سوگواری
 میزیست به صد هزار سختی
 روزی بشبی، شبی بروزی

انس با وحوش

از سوک پدر چو باز پرداخت
 روزی ز طریقه گاه آن دشت
 دید از قلم وفا سرشته
 ناخن زد و آن ورق خراشید
 گفتند نظارگان چه رایست
 گفتا رقی به اریس افتد
 چون عاشق را کسی بکاود
 گفتند چراست در میانه
 گفتا که به پیش من نه نیکوست
 من به که نقاب دوست باشم
 این گفت و گذشت از آن گذرگاه

آواره بکوه و دشت می تاخت
 بر خاک دیار یابو گذشت
 ایلمی همچون بهم نوشته
 خود ماند و رفیق را تراشید
 کز هر دو رقم یکی بجایست
 کز ما دو رقم یکی بس افتد
 معشوقه از آن برون تراود
 او کم شده و تو بر نشانه
 کاین دل شده مغز باشد او پوست
 یا بر سر مغز پوست باشم
 چون رابعه رفت راه و بی راه

حکایت

در قصه شنیده ام که باری
 در سلسله داشتی سگی چند
 هر يك به صلابت گرازی
 شه چون شدی از کسی بر آزار
 هر کس که ز شاه بی امان بود
 بود از ندمای شه جوانی
 ترسید که شاه آشناسوز
 آهوی و را به سگ نماید
 از بیم سگان بسرفت پیشی

بوده است بمر و تاجداری
 دیوانه فش و چو دیو در بند
 برده سر اشتری به گازی
 دادش بدان سگان خونخوار
 آوردن و خوردنش همان بود
 در هر هنری تمام دانی
 بیگانه شود بدو یکی روز
 در پیش سگانش آزماید
 با سگبانان گرفت خویشی

۱- طریقه- حمله کننده است. چون هر روز طریقه ای بدو حمله کرده و خبری بد می رساند.

هر روز شدی و گوسفندی
 چندان بنواختشان بدانسان
 از منت دست زیر پایش
 روزی بطریق خشمناکی
 فرمود بسگ دلان در گاه
 و آن سگ منشان سگی نمودند
 بستند و بدان سگانش دادند
 و آن شیر سگان آهنین چنگ
 چون منعم خود شناختندش
 گردش همه دست بند بستند
 بودند بر او چو دایه دلسوز
 چون روز سپید روی بنمود
 شد شاه ز کار خود پشیمان
 کآن آهوی بی گناه را دوش
 بینید که آن سگان چه کردند
 سگبان چو از این سخن شد آگاه
 آن شخص نه آدمی، فرشته است
 برخیز و بیابین در آن نور
 او در دهن سگان نشسته
 ز آن گرگ سگان اژدهاروی
 شه کرد شتاب تا شتابند
 بردند موکلان راهش
 شه ماند شگفت کآن جوانمرد
 گریان گریان پیای برخاست
 گفتا که سبب چه بود بنمای
 گفتا سبب آنکه پیش از این بند
 ایشان بنواله ای که خوردند
 ده سال غلامی تو کردم
 دادی بسگانم از يك آزار
 سگ دوست شد و تو آشنانه
 سگ صلح کند با ستخوانی
 چون دید شه آن شگفت کاری
 هشیار شد از خمار مستی

در مطرح آن سگان فکندی
 کآن دشواری بدو شد آسان
 گشتند سگان مطیع رایش
 شه دید در آن جوان خاکی
 تاپیش سگان برنش از راه
 چون سگ بتبر کش بودند
 خود دور شدند و ایستادند
 کردند نخست بروی آهنگ
 دم لابه کنان نواختندش
 سر بر سر دستها نشستند
 تا رفت بر این یکی شبانروز
 سیفور سیاه شد زران بود
 غمگین شد و گفت با ندیمان
 دادم بسگ، اینت خواب خرگوش
 اندام و را چگونه خوردند؟
 آمد بر شاه و گفت کایشاه
 کایزد بکرامتش سرشته است
 تا صنع خدای بینی از دور
 دندان سگان بمهر بسته
 نازرده بر او یکی سرموی
 آن گم شده را مگر بیابند
 از سلك سگان بصدر شاهش
 چون بود کز آن سگان نیاززد
 صد عذر بآب چشم از او خواست
 کاین يك نفس تو بود بر جای؟
 دادم بسگان بنواله ای چند
 با من لب خود بمهر کردند
 این بود بری که از تو خوردم
 و این بد که نبدم سگ آشنا خوار
 سگ را حق حرمت و ترانه
 ناکس نکند وفا بجانی
 کز مردمی است دستگیری
 بگذاشت سگی و سگ پرستی

مقصودم از این حکایت آن است
مجنون که بدان ددان خورش داد
ایشان که سلاح کار بودند
گر خاست و گر نشست حالی
تو نیز گر آن کنی که او کرد
همخوان تو گر خلیفه نامست

کا حسان و دهش حصار جا نیست
کرد از پی خود حصاری آباد
پیرامن او حصار بودند
آن مو کب از او نبود خالی
خوناب جهان نبایدست خورد
چون از تو خورد ترا غلامست

نامه لیلی به مجنون

چون باز گشاد نامه را بند
این نامه به نام پادشاهی
داناتر جمله کار دانسان
قسام سپیدی و سیاهی
روشن کن آسمان به انجم
فرد ازلی به ذوالجلالی
جان داد و بجا نور جهان داد
آر است بنور عقل جان را
زینگونه بسی گهر فشانده
کاین نامه که هست چون پرندی
یعنی ز من حصار بسته
ای یار قدیم عهد چونی؟
ای خازن گنج آشنائی
ای خون توداده کوه رارنگ
ای چشمه خضر در سیاهی
ای از توفتاده در جهان شور
ای زخمگه ملامت من
ای رحم نکرده بر تن خویش
ای دل به وفای من نهاده
من دل به وفای تو سپرده
چونی و چگونه ای چه سازی؟
چون بخت تودر فراقم از تو
و آن جفت نهاده گرچه جفت است
من سوده ولی درم نسوده است
گنج گهرم که در بمهر است

بود اول نامه کرده پیوند
جان زنده کنی خرد پناهی
دانای زبان بی زبانان
روزی ده جمله مرغ و ماهی
پیرایه ده زمین به مردم
حی ابدی به لایزالسی
زین بیش خزینه چون توان داد؟
و افروخت بهر دو این جهان را
و آنگاه حدیث عشق رانده
از غم زده ای بدردمندی
نزدیک تو ای قفس شکسته
وی مهدی هفت مهد چونی؟
عشق از تو گرفته روشنائی
ساکن شده چون عقیق در سنگ
پروانه شمع صبحگاهسی
گوری دوسه کرده مونس گور
هم قافله قیامت من
و آتش زده بر بخرمن خویش
در معرض گفتگو افتاده
تو سر ز وفای من نبرده
من با تو، تو با که عشق بازی؟
جفت توام ارچه طاقم از تو
سر با سر من شبی نخفته است
الماس کسش نیازموده است
چون غنچه باغ سر بمهر است

شوی ارچه شکوه شوی دارد
 در سیر نشان سوسنی هست
 چون زردخیار کنج گردد
 ترشی کند از ترنج خوئی
 می خواستی کز این جهانم
 چون با تو بهم نمیتوان زیست
 آندل که رضای تو نجوید
 موئی ز تو پیش من جهان نیست
 خضر را دمنی و خضر دامن
 من ماه و تو آفتابی از نور
 عذر قدمم به باز ماندن
 مرگ پدر تو چون شنیدم
 کردم به طپا آنچه روی را خرد
 در دیده چو گل کشیده ام میل
 با تو ز موافقی و یاری
 جز آمدنی که نامد از دست
 گر زینکه تن از تو هست مهجور
 از رنج دل تو هستم آگاه
 روزی دو در این رحیل خانه
 عاقل به اگر نظر بیند
 دانا به اگر نیاورد یاد
 دهقان منگر که دانه ریزد
 آن نخل که دارد این زمان خار
 و آن غنچه که در خاک نهفته است
 دلتنگ مباش گر کست نیست
 فریاد ز بی کسی نه رایست
 از بی بدری مسوز چون برق
 گر رفت پدر پسر بماناد

بی روی توام چه روی دارد؟
 ریحان نشود ولیک در دست
 هم کالبد ترنج گردد
 اما نکند ترنج بوئی
 باشد چو توئی هم آشیانم
 زینسان که منم گناه من چیست؟
 به گر بقضای بد بموید
 خاری ز ره تو گلستان نیست
 در ساز چو آب خضر بامن
 چشمی به تومی گشایم از دور
 دانی که خطاست بر تو خواندن
 بر مرده تن کفن دریدم
 پنداشتم آن پدر مرا مرد
 جامه زده چون بنفشه در نیل
 کردم همه شرط سوگواری
 هر شرط که باید آنهمه هست
 جانم ز تو نیست یک زمان دور
 هم چاره شکیب شد در این راه
 می باید ساخت باز مانه
 ز آن گریه که دشمنی بخندد
 ز آن غم که مخالفی شود شاد
 آن بین که ز دانه دانه خیزد
 فردا رطب تر آورد بار
 پیغام ده گل شکفته است
 من کس نیم آخر؟ این بست نیست؟
 کا آخر کس بیکسان خداست
 چون ابر مشو بگریه در غرق
 کان گو بشکن، گهر بماناد

عزاداری لیلی

اما بطفیل شوی میکند
 شوی شده را بهانه میکرد

از محنت دوست موی میکند
 اشک از پی دوست دانه میکرد

هرگ لیلی

شد زخم رسیده گلستانی
افتاد به چاه دردمندی
زد باد طپانچه بر چراغش
خود را به عصا به دگر بست
چون تار قصب ضعیف و بی توش
و آن سرو سبیش چون خیالی
سرسام سرش بدل بر آمد
باد آمد و برگ لاله را برد
تبخاله گزید شکرش را
وز سرو فتاده شد تدروش
سربند قصب برخ فرو هشت
یکباره در نیاز بگشاد
کآه و بره زهر خورد با شیر
چون سست شدم بگیرم ختم
جان میکنم این چه زندگانی است؟
کز دل بدهن رسید دردم
گر راز گشاده گشت شاید
بدرود که راه در گرفتم
خون من و گردن تو ز نهار
و زدوری دوست مرده باشم
نیلم ز نیاز دوست برکش
عطرم ز شمامه جگر کن
کافور فشام از دم سرد
تا باشد رنگ روز عیدم
بسپار بخاک پرده دارم
کآواره شدم من از وطن گاه
آید بسلام این عماری
مه جوید لیک خاک بیند
نالد بدریغ و دردناکی
از من بیر تو یادگار است

در معرکه چنین خزانی
لیلی ز سر بر سر بلندی
شد چشم زده بهار باغش
آن سر که عصا به های زر بست
گشت آن تن نازک قصب پوش
شد بدرم پیش چون هلالی
سودای دلش بسر در آمد
گرمای تموز ژاله را برد
تب ارزه شکست پیکرش را
بالین طلبید زاد سروش
افتاد چنانکه دانه از گشت
بر مادر خویش راز بگشاد
کای مادر مهربان چه تدبیر
در کوچگه افتاد رختم
خون میخورم این چه مهربانی است
چندان جگر نهفته خوردم
چون جان ز لبم نفس گشاید
چون پرده راز بر گرفتم
در گردنم آرد دست یکبار
کآن لحظه که جان سپرده باشم
سرمه ز غبار دوست درکش
فرقم ز گلاب اشک تر کن
بر بند حنوطم از گل زرد
خون کن کفنم که من شهیدم
آراسته کن عروس وارم
آواره من چو گردد آگاه
دانم که ز راه سوگواری
چون بر سر خاک من نشیند
بر خاک من آن غریب خاکی
یار است و عجب عزیز یار است

از بهر خدا نکوش داری
 آن دل که نیابیش بجوئی
 من داشته‌ام عزیز وارش
 گو لیلی از این سرای دلگیر
 در مهر تو تن بخاک میداد
 در عاشقی تو صادق کرد
 احوال چه پرسیم که چون رفت
 تا داشت در این جهان شماری
 و آن لحظه که در غم تومی مرد
 و امروز که در نقاب خاک است
 چون منتظران در این گذرگاه
 می‌پایند تا تو در پی آئی
 يك ره برهان از انتظارش
 این گفت و بگریه دیده‌تر کرد
 چون راز نهفته بر زبان داد
 مادر که عروس را چنان دید
 معجز ز سر سپید بگشاد
 در حسرت روی و موی فرزند
 هر مویه که بود خواندش از بر
 پیرانه گریست بر جوانیش
 که ریخت سرشک بر سرینش
 چندان ز سرشک‌هایش خون رست
 چندان ز غمش بمهر نالید
 آن نوحه که خون شود بد و سنگ
 مه را ز ستاره طوق بر بست
 آراستش آنچنان که فرمود
 بسپرد بخاک و نامدش باك
 خاتون حصار شد حصار

دروی نکنی نظربه خواری
 و آن قصه که دانیش بگوئی
 تو نیز چو من عزیز دارش
 آن لحظه که می‌برید زنجیر
 بر یاد توجان باك می‌داد
 جان در سر کار عاشقی کرد
 با عشق تو از جهان برون رفت
 جز باغم تو نداشت کاری
 غمهای تو راه توشه می‌برد
 هم در هوس تو دردناک است
 هست از قبل تو چشم بر راه
 سرباز پس است تا کی آئی
 در خز بخرینه کنارش
 و آهنگ ولایت دگر کرد
 جانان طلبید و زود جان داد
 گوئی که قیامت آن زمان دید
 موی چو سمن بیاد بر داد
 بر می‌زد و موی و روی میکنند
 هر موی که داشت کندش از سر
 خون ریخت بر آب زندگانش
 که روی نهاد بر جبینش
 کآن چشمه آب را بخون شست
 کز ناله او سپهر نالید
 میکرد بر آن عقیق گلرنگ
 صندوق جگر هم از جگر بست
 گل را بگلاب و عنبر آلود
 کآسایش خاک هست در خاک
 آسود غم از خزینه داری

وفات مجنون بر روضه لیلی

انگشت کش سخن سرایان
 کآن سوخته خرمن زمانه
 دستاس فلك شکست خردش

این قصه چنین برد بیایان
 شد خرمنی از سرشک دانه
 چون خرد شکست باز بردش

ز آن حال که بود زارتر گشت
 جانی ز قدم رسیده تا لب
 نالنده ز روی دردناکی
 در حلقه آن خطیره افتاد
 غلطید چو مور خسته کرده
 بیتی دوسه زارزار بر خواند
 برداشت بسوی آسمان دست
 کای خالق هر چه آفریده است
 کز محنت خویش وارها نم
 آزاد کنم ز سخت جانی
 این گفت و نهاد بر زمین سر
 چون تربت دوست در بر آورد
 او نیز گذشت از این گذرگاه
 راهیست عدم که هر چه هستند
 ریشی نه که غورگاه غم نیست
 ای چون خر آسیا کهن انگ
 دوری کن از این خراس گردان
 در خانه سیل ریز منشین
 تا پل نشکست بر تو گردون
 در خاک مپیچ کو غباریست
 بر تارک قدر خویش نه پای
 دایم بتو بر جهان نماند

بی زورتر و زارتر گشت
 روزی بستم رسیده تا شب
 آمد سوی آن عروس خاکی
 کشتیش در آب تیره افتاد
 پیچید چو مار زخم خورده
 اشکی دوسه تلخ تلخ بفشانند
 انگشت گشاد و دیده بر بست
 سو گند بهر چه برگزیده است
 در حضرت یار خود رسانم
 و آباد کنم بسخت رانی
 و آن تربت را گرفت در بر
 ایدوست بگفت و جان بر آورد
 و آن کیست که نگذرد بر این راه
 از آفت قطع او نرسند
 خاریده ناخن ستم نیست
 کهتاب توروی کهر بارنگ
 کو دور شد از خلاص مردان
 سیل آمد، سیل، خیز، منشین
 زین پل بجهان جمازه بیرون
 با طبع مساز کو شراریست
 تا بر سر آسمان کنی جای
 آن را بهرست کآن نماند

ختم کتاب به نام شروانشاه

شاهها ملکا جهان پناها
 جمشید یکم بتخت گیری
 شروانشه کیقباد پیکر
 نی شروانشاه بل جهان شاه
 ای ختم قران پادشاهی
 روزی که بطالع مبارک
 مشغول شوی بشادمانی

يك شاه نه بل هزار شاهها
 خورشید دوم به بی نظیری
 خاقان کبیر ابوالمظفر
 کیخسرو ثانی اختسان شاه
 بی خاتم تو مباد شاهی
 بیرون بری از سپهر تارک
 وین نامه نهز را بخوانی

از پیکر این عروس فکری
 آن باد که در پسند کوشی
 در کردن این چنین تفضل
 گرچه دل پاک و بخت فیروز
 زین ناصح نصرت الاهی
 بر کام جهان جهان پرداز
 ملکی که سزای رایت توست
 داد و دهشت کران ندارد
 کاریکه صلاح دولت تست
 از هرچه شکوه تو برنج است
 موئی میسند ناروائی
 دشمن که بعدر شد زبانش
 قادر شو و بردبار میباش
 بازوی تو گرچه هست کاری
 رای تو اگر چه هست هشیار
 با هیچ دودل مشو سوی حرب
 از صحبت آن کسی پرهیز
 هر جا که قدم نهی فرایش
 تا کار به نه قدم بر آید
 مفرست پیام داد جویان
 در قول چنان کن استواری
 کس را بخود از رخ گشوده
 بر عهد کس اعتماد منمای
 مشمار عدوی خرد را خرد
 در گوش کسی میفکن آن را ز
 آنرا که زنی ز بیخ بر کن
 از هرچه طلب کنی شب و روز
 بر کشتن آنکه با زبونیست
 بر دوری کام خویش منگر
 ز این جمله فسانه ها که گویم
 گر نه دل تو جهان خداوند
 ز آنجا که تراست رهنمائی

که گنج بری و گاه بکری
 ز احسنت خودش پرند پوشی
 از تو کرم و زمن تو کل
 هستند تو را نصیحت آموز
 بشنو دوسه حرف صبحگاهی
 کان به که تومانی از جهان باز
 خود در حرم ولایت توست
 گر بیش کنی زیان ندارد
 در جستن آن مکن عنان سست
 پردازش اگر چه کان و گنج است
 در رونق کار پادشاهی
 ایمن مشو و ز در برانش
 می میخور و هوشیار می باش
 از عون خدای خواه یاری
 رای دیگران زدست مگذار
 تا سکه درست خیزد از ضرب
 کو باشد گاه نرم و گاه تیز
 باز آمدن قدم بیندیش
 گرده نکنی بخارج، شاید
 الا بزبان راست گویان
 کایمن شود از تو زینهار
 گستاخ مکن نیازموده
 تا در دل خود نیابیش جای
 خارا ز ره خود چنین توان برد
 کآز رده شوی ز گفتنش باز
 و آنرا که تو بر کشی میفکن
 بیش از همه نیکنامی اندوز
 تعجیل مکن اگر چه خون نیست
 کاقبال تو اش در آرد از در
 با تو به سخن بهانه جویم
 محتاج نشد بجنس این پند
 ناید ز تو جز صواب رائی

درع تو بزیر چرخ گردان
 حرز تو بوقت شادکامی
 یارب ز جمال این جهاندار
 هر در که زند تو ساز کارش
 بادا همه اولیاش منصور
 این نامه که نامدار وی باد
 هم فاتحه ایش هست مسمود

بس باد دعای نیکمردان
 بس باشد همت نظامی
 آشوب و گزند را نهان دار
 هر جا که رود تو باش یارش
 و اعداش چنانکه هست مقهور
 بر دولت وی خجسته پی باد
 هم عاقبتیش باد محمود

خلاصه هفت پیکر

این کتاب را نظامی در چهاردهم رمضان سال ۵۹۳، چهار ساعت از روز برآمده بپایان رسانده و آنرا به «علاءالدین کرپ ارسلان حکمران موصل از نسل آقسنقر غلام ملک شاه سلجوقی اهداء کرده». ابیات این کتاب بالغ بر چهار هزار و ششصد بیت و خلاصه اصل داستان - صرف نظر از زوائدی که لطف افسانه را زائل میکند - این است :

یزدگردائیم پیش از بهرام صاحب چند پسر شده بود که همه مرده بودند؛ پادشاه گناهکار بود و گناه بدسرا انجام است. - وقتی بهرام بدنیای آمد منجمان گفتند برای آنکه بسر - نوشت پسران دیگر دچار نشود باید در کشور دیگری نشو و نما کنند. یزدگرد ناچار او را به یمن فرستاد. نعمان والی یمن شاهزاده را چون جان عزیز داشت و برای او بوسیله «سمنار» که منجم و معمار و نقاشی زبر دست بود قصری باشکوه ساخت که بهرام در آن پرورش یافت و بزرگ شد.

روزی پس از بازگشتن از شکار و گردش در قصر یکی از حجره های آن را برخلاف انتظار در بسته یافت و بسیار متعجب شد. چون از نگهبان کلید خواست و بدرون رفت بر دیوار آن نقش هفت دختر زیبا دید که دور مردی جوان و دلفریب حلقه زده چشمها را باو دوخته بودند و در زیر هر کدام از تصویرها اسم صاحب آن نوشته شده بود و در زیر تصویر آن مرد - که شباهت تامی باو داشت و چنان مینمود که تصویری از آینده او باشد - چشمش با حیرت فراوان بنام خود افتاد و در کنار تصویر این عبارت را نیز خواند : حکم هفت اختر چنین است که چون این شاهزاده بحد رشد رسد این هفت دختر زیبارا که هر کدام شاهزاده اقلیمی هستند بزنی در آورند و کامرانی ها کند.

بهرام سرمست و شادمان از حجره بیرون رفت و بشکهبان قصر گفت اگر بشنوم کسی این در را گشوده است سرش را خواهم برید. - از آن پس گاه گاه خود بتنهائی میآمد، آن در را می گشود و در آن بهشت بتمشای آن حوریان می نشست

نا بتمنای آنها بخواب رود .

مقارن این احوال از ایران خبر رسید که یزدگرد مرده است و مردم مملکت که از جور او روزگار سیاهی داشته اند کسی را به سلطنت انتخاب کرده و تخت نشانده اند و بهیچوجه حاضر نیستند بهرام را که عرب پروردی ائیم زاده است بیادشاهی بپذیرند .

بهرام برای بدست آوردن سلطنت بیاری نعمان بن منذر با صد هزار سوار عازم ایران شد و چون خبر نزدیک شدن او پیاپی تخت رسید شاه از بزرگان ایران انجمنی تشکیل داد و پس از مشاوره ها نامه ای به بهرام نوشتند که از سلطنت بر مردم مملکتی که بعزت ظلمهای پدرش از او بیزارند چشم پوشی کند . - بهرام پاسخ داد که گناه دیگران را بر او ننویسند و تاج رادرمیان دوشیر بگذارند تا او با پادشاه ایران هر کدام آنرا ربودند بر سر گذارند . - شاه و بزرگان کشور پس از مشاوره و با امید آنکه شیرها بهرام را خواهند درید این شرط را پذیرفتند و بوسیله شیربانان تاج سلطنت را میان دوشیر گرسنه گذاشتند . بهرام شیرها را کشت و تاج را برداشت و پادشاه ایران شد .

چون بشاهی رسید بنای مهر و داد گذاشت و در خرمی و عیش بر مردم کشود ، اما چون پیوسته در عیش و نوش غوطه ور بود بزرگان خائن از غفلت او سوء استفاده کرده مردم را از فرط جور و ستم بفریاد آوردند و در نتیجه دشمنان خارجی بفکر تسخیر ایران افتادند و از آنجمله خان خانان چین بدعوت پنهانی جمعی از امرا با سیصد هزار سوار سخت کمان بماوراء النهر تاخت ، از جیحون گذشت و در خراسان فتنه ای برپا کرد . بهرام بنام شکار بیرون رفت و با عده کمی که داشت بر او شبیخونی سخت کرد و لشکرش را تار و مار نمود .

پس از این جنگ فارغ البال بعیش و نوش نشست فصری با هفت گنبد و هر گنبد برنگی از رنگهای هفتگانه ساخت و هفت دختر از هفت اقلیم - همچنانکه در آن تصویر پیش بینی شده بود - بژنی گرفت ، و هر کدام را در گنبدی که از حیث رنگ مناسباتی با اقلیم او داشت نشانند ، و هر شب از هفته را بگنبدی رفت و قصه ای هوس انگیز و هم مناسب بارنگ آن گنبد از شاهزاده خانمی که ملکه آن قصر بود شنید و در پایان قصه شب را بکام دل باوی بصبح رساند .

کار بهرام روزها شکار کور و شبها عشقیازی و سرور بود تا سرانجام بدنبال کوری در غاری رفت و ناپدید شد .

نه که بهرام کور با مانیت کور بهرام نیز پیدا نیست

سخن

سخن است و در این سخن سخن است
هیچ فرزندی خوبتر از سخن
سر به آب سخن فرو بردند
سر بر آرد از آب چون ماهی
تا از او جز سخن چه ماند بجای
سخن است، آند گر همه باد است

آنچه او هم نواست و هم کهن است
ز آفرینش نژاد مادر کن
تا نگوئی سخنوران مردند
چون بری نام، هر که را خواهی
بنگر از هر چه آفرید خدای
یادگاری کز آدمیزاد است

حکمت و اندرز

نخوری طمن دشمنان باری
و آن نخندد که هان مکافاتش
پای بر تو فرو نکوید بس
به از آن کز غم تو شاد بود
ورخوری جمله را بخوان بنشان
تا نییچد چو اژدها بر گنج
به که پیشش چراغ نفروزی
از پی زیر کی و هشپاری است
که چو خریدیده بر علف دارد
تا بخلقت جهان بیارائی
تا در آفاق بوی خوش داری
خواب خوش دید هر که او خوش خفت

آنچنان زی که گر رسد خاری
این نگوید سر آمد آفاتش
گر چه دست تو خود نگیرد کس
آنکه رفق تو اش بیاد بود
نان مخور پیش ناستا منشان
پیش مفلس زر زیاده مسنج
گر بود باد باد نوروزی
آدمی نژی علفخواری است
سگ بر آن آدمی شرف دارد
کوش تا خلق را بکار آئی
چون گل آن به که خوی خوش داری
نشیدی که آن حکیم چه گفت؟

از پاسخ های بهرام به ایرانیان

راست کاری و راستی جویم
نز سر سر کشی و سلطانی
رای من جستن رضای شماست
که بدو عهد بسته بگشاید
بهره آنرا بود که هست دلیر
خورشی در شکم نیاکنده
کزدم آتشین بر آرد دود
گرد بر گرد صف کشند سپاه
در میان دوش رزه شیر نهند
خلقش آروز تاجور داند

نیک دانید کآنچه میگویم
لیک از راه نیک پیمانی
آن کنم من که و فوق رای شماست
و آنکه گفتید حجتی باید
حجت آنست کز میان دو شیر
بامدادان دو شیر غرنده
وحشی تیز چنگ خشم آلود
شیر دار آورد بمیدانگاه
تاج شاهان ز سر بزیر نهند
هر که تاج از دو شیر بستاند

بر گرفتن بهرام تاج را از میان دوشیر

کرسی از زر نهاد و تخت از عاج
هم قوی دست و هم قوی رایان
سوی شیران کار زار شدند
یله کردند بر نشانه کار
گور بهرام گور میکنند
تاج بنهاد در میان دو شیر
چون بکام دواژدها يك ماه
نه بطشت تهی بطشت و به تیغ
بر زمین چون دواژدها دنبال
غارت از شیر و اژدها که برد
شیرگیری و اژدها شکری
کس يك اما جگه نگشت از بیم
سوی شیران کند نخست خرام
جام زرین و تخت عاج او راست
روی بر سوی جای خویش آرد
سوی شیر آمد از تنیزه دشت^۱
که بر آن پشته شیر کشته نبود
بود عمرش هنوز بیست و دو سال
او ز بون دوشیر چون باشد
در دم شیر شد چو باد صبا
و زمیان دوشیر تاج ربود
شیرگیری و شیریش دیدند
دشنه در دست و تیغ در دندان
بر جهانگیر کار تنگ آرند
سرهر دو بزیر پای افکند
سرو تاج از میان شیران برد
بختیاری چنین نماید بخت
رو بهان را از تخت کرد بزیر

با مدادان که صبح زرین تاج
کار داران و کار فرمایان
از عرب تا عجم سوار شدند
شیرداران دوشیر مردم خوار
شیر با شیر در هم افکندند
شیرداری از آن میانه دلیر
تاج زر در میان شیر سیاه
مه به آواز طشت رسته زمیغ
میزدند آند و شیر کینه سگال
یعنی این تاج زر زما که برد
آگهییشان نه ز آهنین جگری
گرد بر گرد آن دوشیر عظیم
فتوی آن شد که شیر دل بهرام
گرستاند ز شیر تاج او راست
ور نه از تخت رای بردارد
شاه بهرام از این قرار نگشت
در درودشت هیچ پشته نبود
سرصد شیر کننده بود زیال
آنکه صد شیر از او ز بون باشد
در کمر چست کرد عطف قبا
بانگ بر زد بتند شیران زود
چونکه شیران دلیریش دیدند
حمله بردند چون تنومندان
تا سر تاجور بچنگ آرند
شه بتاد پیشان چورای افکند
پنجه شان پاره کرد و دندان خرد
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت
بردن تاجش از میان دو شیر

عاشقی بهرام

شش دیگر به عشق بازی کرد

روزی از هفته کار سازی کرد

نفس از عاشقی برون نزدی
کیست کز عاشقی نشانش نیست

عشق را در زدی و چون نزدی!
هر که را عشق نیست جانش نیست

افسانه گنبد سیاه

چونکه بهرام شد نشاط پرست
روز شنبه ز دیر شماسی
سوی گنبد سرای غالیه فام
چون بر افشاند شب بسنت شاه
شاه از آن نوبهار کشمیری
تا ز درج گهر گشاید قند
ز آن فسانه که لب پر آب کند
آهوی ترک چشم هندو زاد
گفت از اول که پنج نوبت شاه
تاج جهان ممکن است جانش باد
هر چه خواهد که آورد در چنگ
چون دعا ختم کرد برد سجود
گفت و از شرم در زمین میدید
که شنیدم بخردی از خویشان
که ز کدبانوان قصر بهشت
آمدی در سرای ما هر ماه
باز جستند کز چه ترس و چه بیم
به که ما را بقصه یار شوی
باز گوئی ز نیک خواهی خویش
زن چو از راستی ندید گزیر
چونکه ناگفته باز نگذارید
من کنیز فلان ملک بودم
ملکی بود کامگار و بزرگ
رنجها دیده، باز کوشیده
فلک از طالع خروشانش
داشت اول ز جنس پیرایه
چون گل باغ بود مهماندوست
میهمانخانه ای مهیا داشت
خوان نهاده، بساط گسترده
هر که آمد لگام گیر شدند

دیده در نقش هفت پیکر بست
خیمه زد در سواد عباسی^۱
پیش بانوی هند شد سلام
بر حریر سپید مشک سیاه
خواست بوئی چو باد شبگیری
گویدش مادر گانه لفظی چند
مست را آرزوی خواب کند
نافه مشک را گره بگشاد
باد بالای چار بالش ماه
همه سرها بر آستانش باد
دولتش را در آن مباد درنگ
بر گشاد از شکر گوارش عود
آنچه ز آن کس نگفت و کس نشنید
خرده کاران و چابک اندیشان
بود زاهد زنی لطیف سرشت
سر بسر کسوتش حریر سیاه
در سواد توای سبیکه سیم؟
وین سیه را سپید کار شوی
معنی آیت سیاهی خویش
گفت کاحوال این سیاه حریر
گویم ارزا آنکه باورم دارید:
که از او گرچه مرد خشنودم
ایمنی داده میش را با گرگ
وز تظلم سیاه پوشیده
خوانده شاه سیاه پوشانش
سرخ و زردی عجب گرانمایه
خنده میزد چو سرخ گل در پوست
کز ثری روی در ثریا داشت
خادمانی بلطف پرورده
بخودش میهمان پذیر شدند

۱ - شماسی - کسی که کیش آتش پرستی را بنیاد کرد و دیر شماسی آتشکده است.
(حواشی و حید)

چون بترتیب خوان نهادندش
 شاه پرسید از او حکایت خویش
 آن مسافر هر آن شکفت که دید
 همه عمرش بر آن قرار گذشت
 مدتی گشت ناپدید از ما
 چون بر این قصه برگذشت بسی
 ناگهان روزی از عنایت بخت
 از قبا و کلاه و پیرهنش
 تا جهان داشت تیزهوشی کرد
 در سیاهی چو آب حیوان زیست
 شبی از مشفق و دلداری
 بر کنارم نهاد پای بمهر
 کآسمان بین چه ترکتازی کرد
 از سواد ارم برید مرا
 کس نپرسید کآن سواد کجاست
 پاسخ شاه را سگالیدم
 گفتم ای دستگیر غمخواران
 بر زمین یارمی که را باشد
 باز پرسیدن حدیث نهفت
 صاحب من مرا چو محرم یافت
 گفت چون من در این جهان داری
 از بد و نیک هر که را دیدم
 روزی آمد غریبی از سر راه
 نزل او چون بشرط فرمودم
 گفتم ای من نخوانده نامه تو
 گفت بگذر از این سخن بگذر
 گفتهش باز گو بهانه مگیر
 گفت باید که داریم معذور
 زین سیاهی خبر ندارد کس
 کردمش لایه های پنهانی
 باوی از هیچ لایه در نگرفت
 چون ز حد رفت خواستاری من

در خور پایه نزل دادندش
 هم ز غربت هم از ولایت خویش
 شاه را قصه کرد و شاه شنید
 تا نشد عمرش از قرار نگشت
 سرچو سیمرغ در کشید از ما
 زو چو عنقا نشان نداد کسی
 آمد آن تاجدار بر سر تخت
 پای تا سر سیاه بود تنش
 بی مصیبت سیاه پوشی کرد
 کس نگفتش که این سیاهی چیست
 کردم آن قبله را پرستاری
 گله میکرد از اختران سپهر
 با چو من خسروی چه بازی کرد!
 در سواد قلم کشید مرا
 بر سر سیمت این سواد چراست؟
 روی در پای شاه مالیدم
 بهترین همه جهانداران
 کآسمان را بتیشه بتراشد؟
 هم تودانی و هم توانی گفت
 لعل را سفت و نافه را بشکافت
 خو گرفتم به میهمان داری
 سرگذشتی که داشت پرسیدم
 کفش و دستار و جامه هر سه سیاه
 خواندم و حشمتش بیفزودم
 سیه از بهر چیست جامه تو؟
 که ز سیمرغ کس نداد خبر
 خبرم ده ز قیروان و ز قیر
 کارزوئی است این ز گفتن دور
 مگر آن کاین سیاه دارد و بس
 من عراقی و او خراسانی
 پرده از روی کار برنگرفت
 شرمش آمد ز بیقراری من

گفت شهر یست در ولایت چین
 نام آن شهر، شهر مدهوشان
 مردمانی همه بصورت ماه
 هر که ز آن شهر باده نوش کند
 آنچه در سر نبشت آن سلبست
 گر بخون گردد نم بخواهی سفت
 این سخن گفت و رخت بر خر بست
 چون بر آن داستان غنود سرم
 قصه گو رفت و قصه ناپیدا
 چند از این قصه جستجو کردم
 بیش از آن کرده بود فرزین بند
 دادم اندیشه را بصبر فریب
 چند پرسیدم آشکار و نهفت
 عاقبت مملکت رها کردم
 بردم از جامه و جواهر و گنج
 نام آن شهر باز پرسیدم
 شهری آراسته چو باغ ارم
 پیکر هر یکی سپید چو شیر
 در سرائی فرو نهادم رخت
 جستم احوال شهر تا یکسال
 چون نظر ساختم زهر بابی
 خوب روی و لطیف و آهسته
 از نکوئی و نیک رایی او
 چون به هم صحبتش پیوستم
 دادمش نقد های رو تازه
 روز تا روز قدرش افزودم
 کردمش صید خویش موی بموی
 مرد قصاب از آن زرافشانی
 آنچنان کردمش بدادن گنج
 برد روزی مرا بخانه خویش
 اولم خوان نهاد و خورد آورد

شهری آراسته چو خلد برین
 تعزیت خانه سیه پوشان
 همه چون ماه در پرند سیاه
 آن سوادش سیاه پوش کند
 گرچه ناخوانده قصه عجبت
 بیشتر زین سخن نخواهم گفت
 آرزوی مرا در اندر بست
 داستان گوی دور شد ز برم
 بیم آن بد که من شوم شیدا
 بیدق از هر سوئی فرو کردم
 که بر آن قلعه بر شوم بکمند
 تا شکمید، دلم نداشت شکم
 این خبر کس چنانکه بود نگفت
 خویشی از خانه پادشا کردم
 آنچه ز اندیشه باز دارد رنج
 رفتم و آنچه خواستم دیدم
 هر يك از مشك بر کشیده علم
 همه در جامه سیاه چو قیر
 بر نهادم ز جامه تخت بتخت
 کس خبر و انداد از آن احوال
 دیدم آزاده مرد قصابی
 از بد هر کسی زبان بسته
 راه جستم باشنائی او
 بکله داریش کمر بستم
 چیزهایی برون ز اندازه
 آهنی را بزر بر اندودم
 گه بدیباو گه بدیبا روی
 صید من شد چو گاو قربانی
 کآمد از بار آن خزانه رنج
 کرد برگی ز رسم و عادت بیش
 خدمتی خوب در نورد آورد

هر چه بایست بود برخانش
 چون زهر گونه خوردها خوردیم
 میزبان چون ز کارخوان پرداخت
 و آنچه من دادمش بهم پیوست
 گفت چندین نورد گوهر و گنج
 من که قانع شدم باندك سود
 چیست پاداش این خداوندی
 جان یکی دارم، از هزار بود
 گفتم ای خواجه این غلامی چیست؟
 در ترازوی مرد با فرهنگ
 به غلامان دست پروردم
 تا دویدند و از خزانه خاص
 ز آن گرانمایه نقدهای درست
 مرد کا که نبد ز نازش من
 گفت من خود ز وامداری تو
 دادیم نعمتی دگر باره
 داده تو نه ز آن نهادم پیش
 ز آن نهادم که اینچنین گنجی
 چون تو بر گنج گنج افزودی
 حاجتی گر به بنده هست بیار
 چون قوی دل شدم بیاری او
 باز گفتم بدو حکایت خویش
 کز چه معنی بدینطرف راندم
 تا بدانم که هر که زین شهرند
 بی مصیبت بغم چرا کوشند؟
 مرد قصاب کاین سخن بشنید
 ساعتی ماند چون رمیده دلان
 گفت پرسیدی آنچه نیست صواب
 شب چو عنبر فشانند بر کافور
 گفت وقت است کآنچه میخواهی
 خیز تا بر تو راز بگشایم
 این سخن گفت و شد ز خانه برون

بجز از آرزوی مهمانش
 سخن از هر دری فرو کردیم
 بیش از اندازه پیشکشها ساخت
 بیشم آورد و عذر خواه نشست
 بر نسجیده هیچ گوهر سنج
 این همه دادم ز بهر چه بود؟
 حکم کن تا کنم کمر بندی
 هم در این کفه کم عیار بود؟
 پخته تر بیشم آی، خامی چیست؟
 این محقر چه وزن دارد و سنگ؟
 به کرشمه اشارتی کردم
 آوریدند نقدهای خلاص
 بیش از آن دادمش که بود نخست
 در خجالت شد از نوازش من
 رسیدم بحق گذاری تو
 جای شرم است، چون کنم چاره؟
 تا رجوع افتد بداده خویش
 نبود بی جزا و پارانجی
 من خجل گشتم از تو خشنودی
 و نه اینها که داده ای بردار
 گشتم آگاه ز دوستداری او
 قصه شاهی و ولایت خویش
 دست بر پادشاهی افشاندم
 چه سبب کز نشاط بی بهرند؟
 جامه های سیه چرا پوشند؟
 گوسپندی شد و ز گرگ رمید
 دیده برهم نهاده چون خجلان
 دهمت آنچنانکه هست جواب
 گشت مردم ز راه مردم دور
 بینی و یا بی از وی آگاهی
 صورت نمانوده بنمایم
 شد مرا سوی راه راهمون

او همی شد من غریب از پس
 چون پری ز آدمی برید مرا
 چون در آن منزل خراب شدیم
 سبیدی بود در رسن بسته
 بسته کرده رسن در آن پرگار
 گفت یکدم در این سید بنشین
 تا بدانی که هر چه خاموش است
 آنچه پوشیده شد ز نیک و بدت
 چون دمی دیدم از خلل خالی
 چون تنم در سید نوا بگرفت
 بطلمی که بود چنبر ساز
 آن رسن کش بلیمیا سازی
 شمع وارم رسن بگردن چست
 چون اسیری ز بخت خود مهجور
 من شدم بر خره بگردن خرد (!)
 گرچه بود از رسن بقیاب تنم
 بود میلی بر آوریده بماه
 چون رسید آن سید بمیل بلند
 کار سازم شد و مرا بگذاشت
 زیر و بالا چو در جهان دیدم
 آسمان بر سرم فسون خوانده
 ز آن سیاست که جان رسید بناف
 سوی بالا دلم ندید دلیر
 دیده بر هم نهادم از سر بیم
 در پشیمانی از فسانه خویش
 هیچ سودم نه ز آن پشیمانی
 چون بر آمد بر این زمانی چند
 مرغی آمد نشست چون گوهی
 از بزرگی که بود سر تا پای
 پر و بالی چو شاخه های درخت
 چون ستونی کشیده منقاری
 هر دم آهنگ خارش می کرد
 هر پری را که گرد می انگیخت

وز خلایق نبود با ما کس
 سوی ویرانه ای کشید مرا
 چون پری هردو در نقاب شدیم
 رفت و آورد پیشم آهسته
 از دهائی بگرد سله مار
 جلوه ای کن بر آسمان و زمین
 از چه معنی چنین سیه پوش است
 نماید مگر که این سببت
 در نشستم در آن سید حالی
 سیدم مرغ شد هوا بگرفت
 بر کشیدم بچرخ چنبر باز
 من بیچاره در رسن بازی
 رسنم سخت بود و گردن سست
 رسن از گردنم نمی شد دور
 خر بختم شد و رسن را بردا
 رشته جان نشد جز آن رسنم
 که ز بر دیدنش فتاد کلاه
 رسنم را گره رسید ببند
 کردم افغان بسی و سود نداشت
 خویشتن را بر آسمان دیدم
 من معلق چو آسمان مانده
 دیده در کار ماند زهره شکاف
 زهره آن که را که ببند زیر!
 کرده خود را به عاجزی تسلیم
 آرزو مند خویش و خانه خویش
 جز خدا ترسی و خدا خوانی
 بر سر آن کشیده میل بلند
 گامدم زو بدل در اندوهی
 میل گفתי در اوفتاد ز جای
 پایها بر مثال پایه تخت
 بیستونی و در میان غاری
 خویشتن را گزارشی می کرد
 نافه مشک بر زمین میریخت

هر بن بال را که میخارید
 اوشده بر سرین من در خواب
 گفتم از پای مرغ را گیرم
 و رکنم صبر جای پرخطر است
 بی وفائی ز ناجوانمردی
 چه غرض بودش از شکنجه من
 مگر اسباب من ز راهش برد
 به که در پای مرغ پیچم دست
 چونکه هنگام بانگ مرغ رسید
 دل آن مرغ نیز تاب گرفت
 دست بردم به اعتماد خدای
 ز اول صبح تا به نیمه روز
 چون بگرمی رسید تابش مهر
 تا بدان جای کز چنان جائی
 بر زمین سبزه برنگ حریر
 من بر آن مرغ صد دعا کردم
 او فتادم چو برق با دل گرم
 ساعتی نیک ماندم افتاده
 چون از آن ماندگی برآسودم
 باز کردم نظر بعبادت خویش
 روضه‌ای دیدم آسمان زمیش
 صدهزاران گل شکفته دراو
 هر گلی گونه گونه از رنگی
 زلف سنبل بحلقه های کمند
 اب گل را بگاز برده سمن
 گرد کافور و خاک عنبر بود
 چشمه هائی روان بسان گلاب
 چشمه‌ای کاین حصار پیروزه
 ماهیان در میان چشمه آب
 کوهی از گرد اوزمرد رنگ
 همه یاقوت سرخ بد سنگش
 مندل و غود هر سوئی بر پای
 خور سر در سرشتش آورده

صدفی ریخت بر ز مروارید
 من در او مانده چون غریق در آب
 زیر پای آورد چو نخجیرم
 کآفتم زیرو محنتم زبر است
 کرد با من دمی بدین سردی
 کاین چنین خرد کرد پنجه من؟
 بهلاکم بدین سبب بسپرد؟
 زین خطر که بدین توانم دست
 مرغ و هر وحشی ای که بود رمید
 بال برهم زد و شتاب گرفت
 و آن قوی پای را گرفتم پای
 من سفر ساز و او مسافر سوز
 بر سر ما روانه گشت سپهر
 تا زمین بود نیزه بالائی
 لخلخه کرده از گلاب و عبیر
 پایش از دست خود رها کردم
 برگلی نازک و گیاهی نرم
 دل باندیشه های بد داده
 شکر کردم که بهترک بودم
 دیدم آن جایگاه راپس و پیش
 نارسیده غبار آدمیش
 سبزه بیدار و آب خفته دراو
 بوی، هر گل رسیده فرسنگی
 کرده جمع در نفلس را بند
 ارغوان را زبان بریده چمن
 رنگ زرسنگلاخ گوهر بود
 در میانش عقیق و درخوشاب
 کرده زو آب و رنگ در یوزه
 چون درمهای سیم در سیماب
 بیشه کوه سرو و شاخ و خدنگ
 سرخ گشته خدنگش از رنگش
 باد از او عود سوز و صندل سای
 سرگزیت از بهشتش آورده

ارم آرام دل نهادهش نام
 منکه در یافتم چنین جانی
 از نکوئی در او عجب ماندم
 کرد برگشتم از نشیب و فراز
 میوه های لذیذ میخوردم
 عاقبت رخت بستم از شادی
 تا شب آنجایکه قرارم بودم
 اندکی خوردم ، اندکی خفتم
 چون شب آرایشی دگرگون ساخت
 بر سر کوه مهر تافته تافت
 بادی آمد زره فشاند غبار
 ابری آمد چو ابر نیسانی
 راه چون رفته گشت و نم زده شد
 دیدم از دور صدهزاران حور
 يك جهان پر نگار نورانی
 هر نگاری بسان تازه بهار
 لب لعلی چو لاله در بستان
 دست و ساعد پر از علاقه زر
 شمع هائی بدست ، شاهانه
 آمدند از کشی و رعنائی
 بر سر آن بتان حور سرشت
 فرش انداختند و تخت زدند
 چون زمانی بر این گذشت نه دیر
 آفتابی پدید گشت از دور
 گرد بر گرد او چو حور و پری
 سرو بود او کنیز کان چمنش
 هر شکر پاره شمعی اندر دست
 پر سهیلی سرو گشت باغ همه
 آمد آن بانوی همایون بخت
 عالم آسوده یکسر از چپ و راست
 بس يك لحظه چون نشست بجای
 شاهی آمد برون ز طارم خویش
 رومی و زنگیش چو صبح دورنگ

خوانده مینوش چرخ مینو فام
 شاد گشتم چو گنج پیمائی
 بروی الحمد للهی خواندم
 دیدم آن روضه های دیده نواز
 شکر نعمت پدید می کردم
 زیر سروی چو سرو آزادی
 نشدم گر هزار کارم بود
 در همه حال شکر می گفتم
 کحلی اندوخت ، قرمزی انداخت
 زهره صبح چون شکوفه شکافت
 بادی آسوده تر ز باد بهار
 کرد بر سبزه ها در افشانی
 همه راه از بتان چو بتکده شد
 کز من آرام و صابری شد دور
 روح پرور چو راح ریحانی
 همه در دستها گرفته نگار
 لعلشان خون بهای خوزستان
 گردن و گوش پر ز لؤلؤ تر
 خالی از دود و گاز و پروانه
 با هزاران هزار زیبایی
 فرش و تختی چو فرش و تخت بهشت
 راه صبرم زدند و سخت زدند
 گفتمی آمد مه از سپهر بزیر
 کآسمان ناپدید گشت از نور
 صد هزاران ستاره سحری
 او گل سرخ و آن بتان سمنش
 شکر و شمع خوش بود پیوست
 شب چراغان با چراغ همه
 چون عروسان نشست بر سر تخت
 چون نشست او قیامتی برخاست
 برقع از رخ گشود و موزه پای
 لشکر روم و زنگش از پس و پیش
 رزمه روم داد و بزمه زنگ

تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور
 بود لختی چو گل سرافکنده
 چون زمانی گذشت سر برداشت
 که ز نامحرمان خاک پرست
 خیز و بر گرد گرد این پرگار
 آن پرزاده در زمان برخاست
 چون مرادیدمانند از آن بشگفت
 گفت برخیز تا رویم چو دود
 من بدان گفته هیچ نفزودم
 پر گرفتم چو زاغ با طاووس
 پیش رفتم ز روی چالاکی
 خواستم تا زپای بنشینم
 گفت برخیز جای جای تو نیست
 پیش چون من حریف مهماندوست
 خاصه خوبی و آشنا نظری
 بر سریر آی و پیش من بنشین
 گفتم ای بانوی فرشته خوی
 تخت بلقیس جای دیوان نیست
 من که دیوی شدم بیابانی
 گفت نارد بها بهانه مگیر
 همه جای آن تست و حکم تراست
 تا شوی آگه از نهانی من
 گفتمش همسر تو سایه تست
 گفت سو گندها بجان و سرم
 میهمان منی تو ای سره مرد
 چون بجز بندگی ندیدم رای
 خادمی دست من گرفت به ناز
 چون نشستم بر آن سریر بلند
 بامن آن مه بخوش زبا نیها
 پس بفرمود کآوردند پیش
 خوان نهادند خازنان بهشت
 خوان ز پیروزه کاسه از باقوت
 هر چه اندیشه در گمان آورد

همه سروی ز خاک واو از نور
 بجهان آتشی در افکنده
 گفت بامحرمی که در برداشت
 مینماید که شخصی اینجا هست
 هر که پیش آیدت به پیش من آر
 چون پری میپرید از چپ و راست
 دستگیرانه دست من بگرفت
 بانوی بانوان چنین فرمود
 کآرزومند آن سخن بودم
 آمده تا بجلوه گاه عروس
 خاک بوسیدمش من خاکی
 در صف زیر جای بگزینم
 پایه بندگی سزای تو نیست
 جای مهمان ز مغز به که ز پوست
 دست پرورد رایض هنری
 سازگار است ماه با پروین
 با چو من بنده این حدیث مگوی
 مرد آن تخت جز سلیمان نیست
 چون کنم دعوی سلیمانی ؟
 بافسون خوانده ای فسانه مگیر
 لیک بامن نشست باید و خاست
 بهره یابی ز مهربانی من
 تاج من خاک تخت پایه تست
 که بر آئی یکی زمان بپریم
 میهمان را عزیز باید کرد
 ایستادم چو بندگان بر پای
 بر سریرم نشاند و آمد باز
 ماه دیدم گزفتمش بکمند
 کرد بسیار مهربانیها
 خوان و خوردی ز شرح دادن پیش
 خوردهائی همه عبیر سرشت
 دیده راز و نصیب و جان راقوت
 مطبخی رفت و در میان آورد

چون فراغت رسیدمان از خورد
مطرب آمد، روانه شد ساقی
هر نسفته دری دری می سفت
رقص میدان گشاد و دایره بست
شمع را ساختند بر سر جای
چون ز پا کوفتن بر آسودند
شد بدادن شتاب ساقی گرم
من بنیروی عشق و عذر شراب
و آن شکر لب ز روی دمسازی
چون که دیدم بمهر خود رایش
بوسه بر پای یار خویش زدم
مرغ امید بر نشست بشاخ
عشق میبایختم ببوس و بومی
گفتمش دلپسند کام تو چیست؟
گفت من ترك نازنین اندام
گفتم از همدمی و هم کیشی
تر کتاز است نامت این عجیبست
خیز تا ترك وار در تازیم
قوت جان از می مغانه کنیم
چون می تلخ و نقل شیرین هست
یافتم در کرشمه دستوری
غمزه میگفت وقت بازی تست
خنده میداد دل که وقت خوش است
چون که بر گنج بوسه بارم داد
گرم گشتم چنانکه گردد دست
خونم اندر جگر بجوش آمد
گفت امشب ببوسه قانع باش
هر چه زین بگذرد روا نبود
تا بود در توسا کنی بر جای
چون بدانجا رسی که نتوانی
زین کنیزان که هر یکی ماهیست
آنکه در چشم خو بتر یابی
حکم کن کز خودش کنم خالی

از غذاهای گرم و شربت سرد
شد طرب را بهانه در باقی
هر ترانه (نی) ترانه ای می گفت
پر در آمد بیای و بویه بدست
و ایستادند همچو شمع بیای
دستبردی بیاده بنمودند
بر گرفت از میان وقایه شرم
کردم آنها که رطلیان خراب
باز گفتمی نکرد از آن بازی
اوفتادم چو زلف در پایش
تا مکن بیش گفت بیش زدم
گشت میدان گفتگوی فراخ
بدلی و هزار جان با وی
نامداریت هست، نام تو چیست؟
نازنین تر کتاز دارم نام
نامها را بهم بود خویشی
تر کتازی مرا همین لقب است
هندوان را در آتش اندازیم
نقل و می نوش عاشقانه کنیم
نقل بر خوان نهیم و می بردست
کز میان دور گردد آن دوری
هان که دولت بکار سازی تست
بوسه بستان که یار ناز کش است
من یکی خواستم هزارم داد
یار در دست و رفته کار از دست
ماه را بانگ خوش بگوش آمد
بیش از این رنگ آسمان متراش
دوست آن به که بی وفا نبود
زلف کش، گاز گیر و بوسه ربای
کز طبیعت عنان بگردانی
شب عشاق را سحر گاهیست
آرزو را در او نظر یابی
زیر حکم تو آورم حالی

تا به مولائیت کمر بندد
 کندت دلبری و دلداری
 آتشت را ز جوش بنشانند
 گر دگر شب عروس نوخواهی
 هر شب زین یکی گهر بخشم
 این سخن گفت و چون از این پرداخت
 در کنیزان خود نهانی دید
 پیش خواند و بمن سپرد بناز
 ماه بخشیده دست من بگرفت
 کز شگرفی و دلبری و کشی
 او همی رفت و من بدنبالش
 تا رسیدم بیمارگاهی چست
 چون در آن قصر تنگ بار شدیم
 دیدم افکنده بر بساط بلند
 شمعهای بساط بزم افروز
 سر بیالین بستر آوردیم
 یافتم خرمنی چو گل در بید
 صدفی مهر بسته بر سر او
 بود تا گاه روز در بر من
 گاه روز او چو بخت من برخاست
 غسل گاهم با آبدانی کرد
 خویشتن را با آب گل شستم
 آمدم ز آن نشاط گاه برون
 در خزیدم بگوشه ای خالی
 آن عروسان و لعبتان سرای
 من بر آن سبزه مانده چون گل زرد
 سر نهادم خمار می در سر
 خفتم از وقت صبح تا گه شام
 آهوی شب چو گشت نافه گشای
 سر بر آوردم از عماری خواب
 آمد آن ابرو باد چون شب دوش
 باد میرفت و ابر می افشانند
 چون شد آن مرغزار عنبر بوی

به شبستان خاص پیوند
 هم عروسی و هم پرستاری
 آبی از بهر جوی ما ماند
 دهمت بر مراد خود شاهی
 گر دگر بایدت دگر بخشم
 مشفق کرد و مهر بانی ساخت
 آنکه در خورد مهر بانی دید
 گفت برخیز و هر چه خواهی ساز
 من در آن ماه روی مانده شگفت
 بود یاری سزای ناز کشی
 بنده زلف و هندوی خالش
 در نشد تا مرا نبرد نخست
 چون بم و زیر ساز گار شدیم
 خوابگاهی ز پر نیان و پرند
 همه یاقوت ساز و عنبر سوز
 هردو برها به بر در آوردیم
 نازک و نرم و گرم و سرخ و سپید
 مهر برداشتم ز گوهر او
 پر ز کافور و مشک بستر من
 ساز گرما به کرد یک یک راست
 کز گهر سرخ بود و از زر زرد
 در کلاه و کمر چو گل رستم
 بود یک یک ستاره بر گردون
 فرض ایزد گذاردم حالی
 همه رفتند و کس نماند بجای
 بر لب مرغزار و چشمه سرد
 بر گل خشک با کلاله تر
 بخت بیدار و خواجه خفته بکام
 صدفی شد سپهر غالیه سای
 بنشستم چو سبزه بر لب آب
 آن درافشان و این عبیر فروش
 این سمن کاشت و آن بنفشه نشاند
 آب گل بر نهاد جوی بجوی

لعبت ان آمدند عشرت ساز
 تختی از تخته زر آوردند
 چون شد انگیخته سریر بلند
 بزمی آراستند سلطانی
 شور و آشوبی از جهان برخاست
 در میان آن عروس یغمائی
 بر سر تخت شد قرار گرفت
 باز فرمود تا مرا جستند
 رفتم و بر سریر خواندندم
 هم بترتیب و ساز روز دگر
 هر ابائی که در خورد بیساط
 ساختند آنچنان که باید ساخت
 می نهادند و چنگ ساخته شد
 نوش ساقی و جام نوشگوار
 در سر آمد نشاط سرمستی
 ترك من رحمت آشکارا کرد
 رغبت افزود در نواختنم
 کرد شکلی به غمزه با یاران
 خلوتی آنچنان و یاری نقر
 دست بردم چو زلف در کمرش
 گفت همان وقت بیقراری نیست
 گر قناعت کنی بشکر و قند
 بقناعت کسی که شاد بود
 و آنکه با آرزو کند خویشی
 گفتمش چاره کن ز بهر خدای
 هست زنجیر زلف چون قیرت
 در بزنجیر کن ترا گفتم
 شب با آخر رسید و صبح دمید
 گر کشی جانم از تو نیست دریغ
 این همه سر کشیدن از پی چیست؟
 جوی آبی و آب جویت من
 تشنه ای را که او گلوده تست
 ندهی آب من بقای تو باد

آسمان باز گشت لعبت باز
 تخت پوشی ز گوهر آوردند
 بسته شد بر سرش بساط پرند
 زیور بزم جمله نورانی
 آمدند آن جماعت از چپ و راست
 برده از عاشقان شکیبائی
 تخت از اورنگ نو بهار گرفت
 نامم از لوح عاشقان شستند
 هم بآئین خود نشانندم
 خوان نهادند و خوردها بر سر
 و آورد در خورد رنگ نشاط
 چونکه هر کس از آن خورش پرداخت
 از زدن روده ها نواخته شد
 گرمتر کرد عشق را بازار
 عشق با باده کرد همدستی
 هندوی خویش را مدارا کرد
 مهربان شد بکار ساختنم
 تا شدند از برش پرستاران
 تا بم از دل دراو فتاد بمغز
 در کشیدم چو عاشقان بیرش
 شب شب زینهار خواری نیست
 گاز میگیر و بوسه در می بند
 تا بود محتمش نهاد بود
 اوفتد عاقبت بدرویشی
 کآبم از سر گذشت و خار از پای
 من ز دیوانگان زنجیرت
 تا چو زنجیر بان نیاشفتم
 سخن ما باخری نرسید
 اینك اینك سر، آنك آنك تیغ
 گل نخندید تا هوا نگریست
 خاکی و آبدست - شویت من
 آب در ده که آب در ده تست
 آب من تیز خاك پای تو باد

خاکی ای را بگیر کابی برد
 قطره ای را به تشنگی مگداز
 رطبی در فتاده گیر بشیر
 گر جز اینست کار تا خیزم
 مرغی انگاشتم نشست و پرید
 با سخمداد کامشبی خوش باش
 گرشبی زین خیال گردی دور
 چشمه ای را بقطره ای مفروش
 در يك آرزو بخود در بند
 بوسه میگیر و زلف می انداز
 باغ داری بترك باغ مگوی
 کام دل هست و کامرانی هست
 امشب باشکیب ساز و مکوش
 من از این پایه چون زیر آیم
 ماهی از حوض از پشت آری
 چون گران دیدمش در آن بازی
 دل نهادم ببوسه چو شکر
 از سر عشوه باده میخوردم
 باز تب کرده را در آمد تاب
 چون دگر باره ترك دلکش من
 کرد از آن لعبتان یکی را ساز
 یاری الحق چنانکه دل خواهد
 خوش دل آن شد که باشدش یاری
 رفتم آنشب چنانکه عادت بود
 تا که روز قند میخوردم
 روز چون جامه کرد گازر شوی
 آنهمه رنگهای دیده فریب
 در تمنای که چون شب آید باز
 زلف تر کی بر آورم بکمر
 که خورم با شکر لبی جامی
 چون شب آمد غرض مهیا بود
 چند گاه اینچنین برود و بمی
 اول شب نظاره گاهم نور

آبخوئی در آب جوئی مرد
 تشنه ای را به قطره ای بنواز
 سوزنی رفته در میان حریر
 خاك در چشم آرزو ریزم
 نه خرافتاده شد نه خیگ درید
 نعل شبدر گو در آتش باش
 یابی از شمع جاودانی نور
 کاینهمه نیش دارد آنهمه نوش
 همه ساله بخرمی می خند
 نرد رو با کنیز کان می باز
 مرغ باتست شیر مرغ مجوی
 در خیانت گری چه آری دست؟
 دل بنه بر وظیفه شب دوش
 هم بدست آیم از چه دیر آیم
 ماه را دیرتر بدست آری
 کردم آهستگی و دمسازی
 روزه بستم بروزهای دگر
 بر سر تابه صبر می کردم
 رغبتم تازه شد ببوس و شراب
 در جگر دید جوش آتش من
 کآید و آتشم نشاند باز
 دل همه چیز معتدل خواهد
 گر بود کاشکی چنان یاری
 و آنشبم کام دل زیادت بود
 با پری دست بند می کردم
 رنگرزوار شب شکست سبوی
 دور گشت از بساط زینت و زیب
 می خورم بابتان چین و طراز
 دلنوازی در افکنم بجگر
 که بر آرم ز گلرخ کامی
 مسندم برتر از ثریا بود
 هر شبم عیش بود پی در پی
 و آخر شب هم آشیانم حور

روز بودم بیباغ و شب بیهشت
 بودم اقلیم خوشدلی را شاه
 هیچ کامی نه کآن نبود مرا
 چون در آن نعمتم نبود سپاس
 ورق از حرف خرمی شستم
 چون بسی شب رسید و عده ماه
 عنبرین طره سرای سپهر
 ابر و بادی که آمدی ز آن پیش
 شورشی باز در جهان افتاد
 و آن کنیزان بر رسم پیشینه
 آمدند آن سریر بنهادند
 آمد آن ماه آفتاب نشان
 شمعها پیش و پس بعبادت خویش
 با هزاران هزار زینت و ناز
 مطربان پرده را نوا بستند
 ساقیان صرف ارغوانی رنگ
 شاه شکر لبان چنان فرمود
 باز خوبان بنواز بردندم
 چون مرا دید مهر بان برخاست
 خدمتش کردم و نشستم شاد
 خوان نهادند باز بر ترتیب
 چون ز خوانریزه خورده شد روزی
 از کف ساقیان دریا کف
 من دگر باره گشته و اله و مست
 باز دیوانم از رسن بستند
 عنکبوتی شدم ز طنازی
 شیفتم چون خری که جوبیند
 لرز لرزان چو دزد گنج پرست
 دست بر سیم ساده میسودم
 چون چنان دید ماه زیبا چهر
 بوسه زد دستم آن ستیزه حور
 گفت بر گنج بسته دست میاز
 مهر برداشتن ز کان نتوان

خاک مشکین و خانه زرین خشت
 روز با آفتاب و شب با ماه
 بغت من بود کآن نمود مرا
 حق نعمت زیاده شد ز قیاس
 کز زیادت زیادت جستم
 شب جهان بر ستاره کرد سیاه
 طره ماه در کشید مهر
 تازه کردند تازه روئی خویش
 بانگ زیور بر آسمان افتاد
 سبب در دست و ناز در سینه
 حلقه بستند و حلق بگشادند
 در بر افکنده زلف مشک فشان
 پس رها کن که شمع باشد پیش
 بر سر بزمگاه خود شد باز
 پرده داران بکار بنشستند
 راست کردند بر ترنم چنگ
 کآورد آن حریف مارا زود
 بخداوند خود سپردندم
 کرد بردست راست جایم راست
 آرزوی گذشته آمد یاد
 بیش از اندازه خوردهای غریب
 می در آمد بمجلس افروزی
 در فشان گشت کامهای صدف
 زلف او چون رسن گرفته بدست
 من دیوانه را رسن بستند
 و آن شب آموختم رسن بازی
 یا چو صرعی که ماه نو بیند
 در کمرگاه او کشیدم دست
 سخت میگشت و سست میبودم
 دست بردست من نهاد مهر
 تاز گنجینه دست کردم دور
 کز غرض کوتاهست دست دراز
 کآن بمهر است چون توان نتوان!

صبر کن کآن تست خرما بن
 باده میخور که خود کباب رسد
 گفتم ای آفتاب گلشن من
 صبح رویت دمیده چون گل باغ
 مینمائی به نشنه آب شکر
 چون در آمد رخت بجلوه گری
 نعلک گوش را چو کردی ساز
 با شبیخون ماه چون کوشم؟
 دست چون دارمت که در دستی
 از زمینی تو، من هم از زمیم
 لب بدندان گزیدم تا چند؟
 چاره ای کن که غم رسیده کسم
 بس که جانم بلب رسیده ز درد
 بختم از یاری تو کار کند
 گوئی انده مخور که یار توام
 کار از این صعب تر که بار افتاد
 گرچه آهو سرینی ای دلبد
 ترسم این پیر گرگ رو به باز
 شیر گیرانه سوی من تازد
 آرزوهاست با تو بگذارم
 گر در آرزوم در بندی
 ناز میکش که ناز مهمانان
 چون شکیم نماند دیگر بار
 ناز تو گر بجان بود بکشم
 چه محل پیش چون تو مهمانی
 لیکن این آرزو که می گوئی
 گر بر آید بهشتی از خاری
 و گر از بید بوی عود آید
 بستان هر چه از منت کامست
 رخ ترا، لب ترا و سینه ترا
 گر چنین کرده ای شبت پیش است
 چون شدی گرم دل ز باده خام

تا بخرمای رسی شتاب مکن
 ماه می بین که آفتاب رسد
 چشمه نور و چشم روشن من
 چون نمیرم بر ابرت چو چراغ؟
 گوئی آنکه که لب بدوز و مخور
 عقل دیوانه شد که دید پری
 نعل در آتشم فکندی باز
 آفتابی به ذره چون پوشم؟
 اندهی نیستم چو تو هستی
 گر تو هستی پری من آدمیم
 و آب دندان مزیدم تا چند؟
 تا يك امشب بکام دل برسم
 بوسه گرم ده، مده دم سرد
 یاری بخت بختیار کند
 کار خود کن که من بکار توام
 و ارهان و ارهان که کار افتاد
 خواب خرگوش دادم تا چند؟
 گرگی و روبهی کند آغاز
 چون بلمنگی بزیرم اندازد
 کآرزوی خود از تو بردارم
 میرم امشب در آرزومندی
 تاجداران کشند و سلطانان
 گفت چونین کنم، تو دست بدار
 گر تو از خلغی من از حبشم
 پیشکش کردن این چنین خوانی؟!
 دیریابی و زود میجوئی
 آید از چون منی چنین کاری
 از من اینکار در وجود آید
 جز یکی آرزو که آن خامست
 جز دری، آندگر خزینه ترا
 این چنین شب هزار در پیش است
 ساقی ای بخشمت چو ماه تمام

تا ازاو کام خویش برداری
 چون فریب زبان او دیدم
 چند کوشیدم از سکونت و شرم
 بختم از دور گفت کای نادان
 من خام از زیادت اندیشی
 گفتم ای سخت کرده کار مرا
 صدهزار آدمی در این غم مرد
 من که پایم فرو شده است بگنج
 نیست ممکن که تا دمی دارم
 یا بر این تخت شمع من بفروز
 یا بر این نطم رقص کن برخیز
 دل و جانی و هوش و بینائی
 غرضی کز تو دلاستان یابم
 کیست کو گنج رایگان نخرده؟
 شمع وار امشب برافروزم
 سوز تو زنده دارم چو چراغ
 آفتاب از بگردد از سر سوز
 این نه کامست کز تو میجویم
 معز من خفته شد در این چه شکست
 گر نه چشم رخ ترا دیدی
 گر بر آنی که خون من ریزی
 و آنکه از جوش خون و آتش مغز
 در گنجینه را گرفتم زود
 ز آرزویی چنانکه بود نداشت
 در صبوری بدان نواله نوش
 خورد سو گند کین خزینه تراست
 امشب بر امید گنج بساز
 صبر کردن شبی محالی نیست
 او هم میگفت و من چو دشنه تیز
 خواهشی کوز بهر خود میکرد

دامن من ز دست بگذاری
 گوش کردم و لیک نشنیدم
 آهنم تیز بود و آتش گرم
 ایس قریه وراء عبادان
 بکمی اوفتادم از بیشی
 برده یکبارگی قرار مرا
 که سوی گنج راه داند برد
 دست چون دارم ارچه بینم رنج؟
 سر زلفت ز دست بگذارم
 یا چو تختم بچار میخ بدوز
 یا دگر نطم خواه و خونم ریز
 از تو چون باشم شکیبائی؟
 رایگانست اگر بجان یابم
 و آرزویی چنین بجان نخرده؟
 کز غمت چون چراغ میسوزم
 زنده با سوز و مرده هست بداغ
 تنگ روزی شود ز تنگی روز
 خوابی از بهر خویش میگویم
 خفته و مرده بلکه هر دو یکست
 اینچنین خوابها کجا دیدی؟
 تیز شوهان که خون کند تیزی
 حمله بردم بر آن شکوفه نقر
 تا کنم لعل را عقیق آمود
 لابه ها کرد و هیچ سود نداشت
 مهل میخواست من نکردم گوش
 امشب امید و کام دل فرداست
 شب دیگر خزینه میپرداز
 آخر امشب شبی است، سالی نیست
 در کمر کرده دست کور آویز
 خارشم را یکنی بصد میکرد

تا بدانجا رسید کز چستی
 چونکه دید او ستیزه کاری من
 گفت يك لحظه دیده را در بند
 چون گشادم بر آنچه داری رای
 من به شیرینی بهانه او
 چون یکی لحظه مهلتش دادم
 کردم آهنگ بر امید شکار
 چونکه سوی عروس خود دیدم
 هیچکس گرد من نه از زن و مرد
 مانده چون سایه ای ز تابش نور
 من در این وسوسه که زیر ستون
 آمد آن یار و ز آن رواق بلند
 بخت چون از بهانه سیر آمد
 آنکه از من کناره کرد و گریخت
 گفت اگر گفتمی ترا صد سال
 رفتی و دیدی آنچه بود نهفت
 من در این جوش گرم جوشیدم
 گفته امش کای چو من ستم دیده
 من ستم دیده را بخاموشی
 رو پرند سیاه نزد من آر
 در سرافکندم آن پرند سیاه
 سوی شهر خود آمدم دلنگ
 من که شاه سیاه پوشانم
 کز چنان پخته آرزوی بکام
 چون خداوند من ز راه نهفت
 من که بودم درم خریده او
 با سکندر ز بهر آب حیات
 در سیاهی شکوه دارد ماه
 هیچ رنگی به از سیاهی نیست
 از جوانی بود سپه موئی

دادم آن بند بسته را سستی
 نا شکیمی و بیقراری من
 تا گشایم در خزینه قند
 در برم گیر و دیده را بگشای
 دیده بر بستم از خزانه او
 گفت بگشای دیده، بگشادم
 تا در آرم عروس را بکنار
 خویشتن را در آن سید دیدم
 مونسم آه گرم و بادی سرد
 تر کتازی ز تر کتازی دور
 جنبشی ز آن سید گشاد سکون
 سبدم را رسن گشاد ز بند
 سبدم ز آن ستون بزیر آمد
 در کنارم گرفت و عذرانگی بخت
 باورت نامدی حقیقت حال
 این چنین قصه با که شاید گفت
 وز تظلم سیاه پوشیدم
 رای تو پیش من پسندیده
 ناگزیر است از این سیه پوشی
 رفت و آورد پیش من شب تار
 هم در آن شب بسیج کردم راه
 بر خود افکنده از سیاهی رنگ
 چون سیه ابر از آن خروشانم
 دور گشتم بآرزویی خام
 این حکایت به پیش من بر گفت
 بر گزیدم همان گزیده او
 رفتم اندر سیاهی ظلمات
 چتر سلطان از آن کنند سیاه
 داس ماهی چو پشت ماهی نیست
 وز سیاهی بود جوان روئی

به سیاهی بصر جهان بیند	چرگنی بر سیاه نشیند
گر نه سیفور شب سیاه شدی	کی سزاوار مهد ماه شدی؟
هفت رنگست زیر هفت اورنگ	نیست بالاتر از سیاهی رنگ
چونکه بانوی هند با بهرام	باز پرداخت این فسانه تمام
شه بر آن گفته آفرینها گفت	در کنارش گرفت و شاد بخت

ایات متفرق

خرد است آن کز او رسد یاری	همه داری اگر خرد داری
دیرزی به که دیر یابد کام	کز تمامی است کار عمر تمام
احمدك را که رخ نمونه بود	آبله بردمد چگونه بود؟
پادشاه آتشی است کز نورش	ایمن آن شد که دید از دورش
آتش انگیخت خود بدود افتاد	دیر بر بام رفت و زود افتاد
تاج و تختی که یافت از پدران	کرد با او همان که با دیگران
پادشاهان که کینه کشر باشند	خون کنند آن زمان که خوش باشند!

ترازوی زر

بر زن ایمن مباش؛ زن کاه است	بردش باد هر کجا راه است
زن چو زر دید، چون ترازوی زر	بجوی با جوی در آرد سر
نار کز ناردانه گردد بر	پخته لعل و پخته باشد در
زن چو انگور و طفل بی گنهست	خام سرسبز و پخته رو سیمهست
مادگان در کده کدو نامند	خامشان پخته، پختهشان خامند
عصمت زن جمال شوی بود	شب چو مه یافت ماهروی بود

روش رایضی

گفت اگر بایدت که کره خام	زیر زین تو زود گردد رام
کره رام کرده را دو سه بار	پیش او زین کن و برفق بخار
رایضانی که کره رام کنند	توسنان را چنین لگام کنند
گر چه بهرام را دو مادر بود	مادر خاك مهربان تر بود
کآنچناناش ستد که باز نداد	ساز چاره بچاره ساز نداد
نه که بهرام گور با ما نیست	گور بهرام نیز پیدا نیست
گر کنی صدهزار بازی چست	نخوری بیش از آنکه روزی تست
از جهان پیش از آنکه در گذری	چان پیر ، تا ز مرگ جان پیری

خانه را خوار کن خورش را خرد	از جهان جان چنین توانی برد
در دو چیز است رستگاری مرد	آنکه بسیار داد و اندک خورد
هر که در مهتری گذارد گام	زین دو نام آوری بر آرد نام
هیچ بسیار خوار پایه ندید	هیچ کم ده پیاپیگه نرسید
هر عمارت که زیر افلاکست	خاک بر سر کنش که خود خاکست
گر کسی بر فلک رساند تاج	هفت کشور کشد بزیر خراج
بینش ناگهان شبی مرده	سرفرو برده ، درد سر برده
یارب آن ده که آرد آسانی	ناورد عاقبت پشیمانی
بر نظامی در کرم بگشای	در پناه در تو سازش جای
اولش داده ای نکو نامی	آخرش ده نکو سرانجامی



خلاصه اسکندرنامه

این کتاب که از جهات بسیار بکرشاسب نامه اسدی میماند قصه طولانی خستگی بخش و بی روحی است که در دو جلد به نام «شرف نامه» و «اقبال نامه» و در ضمن بیشتر از ده هزار بیت دوبه مرتبه قوی و منسجم به نظم آمده و به «ملک نصرت الدین سلجوقی» پسر محمد جهان پهلوان، حکمران آذربایجان و عراق اهداء شده است.

در میان آثار نظامی و هم در میان آثار منظوم فارسی این اثر از جهت ظاهر و باطن به «طاق نصرت» پوشالی و باشکوهی شباهت دارد که نظامی غالباً با کمال غرور بدان مینگرد و از قدرت بیانی که توانسته است به هیچ و بوج چنین جلوه بدیع و قریبائی بخشد بسیار خرسند بنظر میآید.

با اینکه در دو بار این بنابه جواهر الوان و زیورهای گران نر صیغ و تزیین شده است، این کوهرها و زیورها اصل بنارا از گرو معنای «هیچ و بوج» بیرون نمیآورد و چشم بصیر پیوسته مجموع آن را از پشت این مصراع سنائی می بیند که گفت:

درویش شاه عربان و برادرش کوشک پردیبا

سال قطعی پایان اسکندرنامه معلوم نیست و نصاره این کتاب این است:

«فیلقوس» پادشاه روم و خراجگزار «دارا» بود. پسری داشت تمام اسکندر که پس از مرگ پدر بجای او نشست و در اوائل سلطنت هر سال مانند پدر خراج روم را به کشور ایران میفرستاد. روزی برای اسکندر خبر آوردند که ژنکیان بر مصریان تاخته اند و ایشان از وی کمک میطلبند. بکمک مصریان لشکر کشید و ژنکیان را شکست داد و از غنائمی که بدستش افتاد مقداری بر سر ارمغان برای پادشاه ایران فرستاد. دارا بر فتح اسکندر رشک برد و در جواب ارمغان پاسخهای تلخ داد. اسکندر خشمگین شد و کم کم از پرداختن خراج خودداری کرد تا کار به محاربه کشید و در «موصل» میان دوسپاه جنگ افتاد. دوتن از امرای ایرانی بنام «جانوسیار» و «ماهیار» نهانی اسکندر را ملاقات کردند و بر ضد دارا با او معاهده بستند و فردا در میدان جنگ با جوانمردی او را زخم زدند و برخاک افکندند و مردم با اسکندر بردند. اسکندر خود را به «دارا» رسانید، از اسب پیاده شد، سرش را

بدامن گرفت و با او بنای قمار گذاشت و خود را چاکر او خواند (۱) - دارا که این جرفهای خلاف انتظار را شنید در حال تزع دیده گشود و با خصم خونخوار تقریباً به معاشقه پرداخت و گفت : ای بهترین بخت من و سزاوار جانشینی من ! روز مرا بمین و از سر انجام خود بیندیش ؛ پس کشندگان مرا بکش و تخت و تاج کیان را زبان نرسان و کینه از دل بیرون کن و به زبردستان و محارم من تجاوز روا مدار و «روشنک» را که دختر زیبا و ظریف من است بزنی بگیر که آفتاب و ماه خوب است که با هم باشند (۱) - اسکندر آنچه او گفت پذیرفت پذیرنده برخاست و کوبنده بخواب رفت .

اسکندر چون بجای دارا نشست ابتدا آن دو امیر را بدار آویخت . سپس آتش پرستی را موقوف کرد (۱) و آتشکده ها را از میان برد و احترام بماء و خورشید را ممنوع نمود پس عازم بابل شد . از آنجا با آذر آباد کان رفت و آتشخانه بزرگ بنام «خودسوز» را که صدها برید زرین طوق داشت ویران ساخت . بعد لشکر باصفهان کشید و آتشکده های مزین و منقوش آنجا را آتش زد و دختری زیبا از نسل سام و بنام «آذر همایون» را که با کمک سحر و جادو بشکل ازدهائی از آتشکده دفاع میکرد و سحر و ی بتوسط «بایناس» حکیم باطل شد . بخواهش او بزنی بوی داد . سپس خلعتی گرانمایه و شاهانه بضمیمه جامه های زربفت و سرخ با وزیر خود «ارسطو» بکاخ دارا فرستاد و از روشنک خواستگاری کرد و او را بزنی در آورد . بعد از آن عازم شیراز شد و بآئین جمشید هفت روز بر تخت نشست و بندگان را بنواخت و نامه بهر کشور فرستاد و شاهان را باطاعت خواند و از حبش تا خراسان و از چین تا غور باطاعت او در آمدند و بنامش سکه زدند و خطبه خواندند و چون آرام نداشت و بجهانگیری و جهانگردی خو گرفته بود روشنک را که در این موقع با اسکندر روس بارور بود با اموال و خزائن بروم فرستاد و بدستور وزیرش ارسطو ایران را بین حکام متعدد تقسیم کرد تا از نزاع با هم مجال طغیان بر او نیابند . پس از انجام این کار بزیارت خانه خدا رفت و آداب حج بجا آورد (۱) پس از زیارت بعراق آمد و آهنگ روم داشت که قاصدی از آذر آباد کان رسید و او را بتسخیر ارمنستان خواند . شاه از بابل سپاه بارمن کشید و آتشکده ها را خراب کرد و تمام نواحی را باطاعت آورد و بعد به «ایخاز» ناخت و چون «دوالی» حکمران آن نواحی کمر بندگی بست ویرا از خاصان خود نمود و سپس به «بردع» که مال و گنج فراوان داشت روی آورد و «نوشابه» زیبا حکمران آن ناحیه بوی تسلیم شد . پس بجانب «البرز» لشکر کشید و چون حصاری قوی داشت بهر کت دعای زاهدی آنجا را تسخیر کرد و عازم حرکت بود که یکی از استخر رسید و او را برای سرکوبی یکی از فرزندان زادگان کاووس کی که دعوی

سلطنت داشت و با کمک مردم خراسان در آن نواحی فتنه‌ای برپا ساخته بود خواند .
 اسکندر شکار کنان تا کیلان و از آنجا بری و از آنجا بخراسان رفت و همه آتشکده-
 های سر راه را آتش کشید و بعد در آن نواحی شهر «هری» را بنا کرد و سپس نیشابور
 و مرو و بلخ و خراسان و کرمان و غزنین و غور را گرفت و بعد هندوستان و چین را مطیع
 گردانید و از چین عازم روم شد و چون بجای چون رسید مدتی توقف کرد و شهر «سمرقند»
 را بنا گذاشت ، ناکهان «دوالی» حکمران ابخاز در رسید و از تپاول روسها شکایت
 کرد و شاه عازم روسیه شد . در دشت قبیچاق برای زنان بی حجاب فرمان حجاب
 صادر کرد و قنطال روسی را پس از هفت جنگ طولانی شکست داد و خراجگزار گردانید ،
 سپس به «بلغار» و بعد به «ظلمات» راهپار شد و از آنجا بیونان مراجعت کرد و
 مردم استقبال شایانی از او نمودند و در آنجا بداد گستری و رنق و رونق امور جهان مشغول
 بود تا از جانب خداوند به پیغمبری مبعوث شد و بار دیگر بجها نگر دی پرداخت .

جلد دوم این کتاب موسوم به «اقبالنامه» یا «خردنامه» است ، پس از
 ستایش خدا و پیغمبر و تعریف از اشعار خود میگوید :

اسکندر چون بیونان رسید دستور داد دانشمندان از هر زبان هر چه دانش
 است بیونانی ترجمه کنند پس گنجینه‌ای از معارف جهان بیونانی ترجمه شد و بیشتر
 ترقی یونان در حکمت و دانش از همین جهت بود . بنای جور و ظلم را بر کند ، بعبادت
 مشغول شد . همیشه شش گروه در خدمت داشت : شمشیرزنان - افسونگران -
 زبان آوران - حکیمان - زاهدان و اگر از این پنج گروه گروه کارش باز نمیشد به
 «معبران» متوسل میشد و سپس بخدا - از هر دیدنی پند می گرفت . بعد راجع بوجه
 تسمیه اسکندر به «ذوالقرنین» و حکایت گوش دراز او و سلمانی او و چاه و نی قصه‌ای
 میگوید . و بعد از آن چند حکایت است که از نقل آنها کرچه بنحو اختصار هم باشد
 حاصلی نیست ، بعد در باب محاورات و مباحثات حکمای عصر او و مجالسی که از آنها
 تشکیل میداده اشعار بسیاری است که معمولا به نتایج عالی قابل نقلی نمیرسد و شاید
 عالیترین آنها مباحثه حکیم هندی است با او و سؤالهایی که او کرده و اسکندر بشخصه
 جواب داده و در این سؤال و جوابها هیچگونه تازگی و لطیفی نیست و شمه‌ای از
 آن این است :

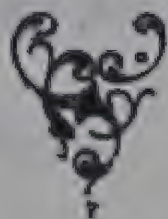
- آفریده چون بمبرد با آفریننده میرسد ؟ - آفریننده را کجا میتوان
 پیدا کرد ؟ - بیرون از زمین و آسمان چیز دیگری هست یا نیست ؟ من میان دیشم که
 جان مثل آتش است و مرکب خاموشی آنست و جاویدان نیست ، اگر چنین نیست
 پس چه چیز است ؟ - خواب چیست ؟ - اگر خواب بیننده آنکس است که در عالم
 خواب جائی دیگر است این پیکر که نمی جنبد کیست ؟ - چشم بد چیست ؟ - اسفند
 چرا تأثیر آنرا زایل می کند ؟ - از کجا معلوم می شود که چشم زخم بآدمی رسیده

است؟- نقش نيك و بد را اخترشناس از کجا می‌شناسد ؟

جواب‌های ملك باين سؤالها غالباً «كلام الملوک» است و نادراً «ملوك الکلام»
و در اين شق دوم هم نازکی و ابداعی از لحاظ معنی نیست ؛ همانهاست که بیشتر
هم گفته‌اند:

- چون از خود بریدی بدورسیدی - آنرا که جای آفرین است جای
نیست ، خدا را در اندیشه نمیتوان جست - تصویر و آسمان کردن خطاست
و تصور کننده مشرك است و در خور کشتن است (!) - اگر جانی از آتش باشد مال تو است ،
جان مثل آتش نیست ، نمی‌میرد و نابود نمی‌شود ، بجای اول باز می‌گردد ، شخصی
که می‌میرد می‌گویند جان داد یا جان مرد ؟ می‌بینی که می‌گویند جان داد ، و میان
کلمه «دادن» و «مردن» فرق است (!) - خواب نتیجه خیال است - چشم زخم
عبارت از این است که نظر بر هوا می‌لغزد و بکسی یا چیزی میرسد ، اگر هوای
حامل نظر بد بود چشم زخم حاصل میشود (!) - کسی که چشم زخم باورسد دهن دره
می‌کند و از پیشانی چشم زخم زننده بخاری بلند میشود (!) - اسفند می‌سوزانند که
آفت با آتش می‌سوزد (!) - نقشها بر عالم کون نقش است و اخترشناس آنها را می‌بیند (!)
و عجب در این است که هندو باین جوابها متقاعد می‌شود و بقول سعدی جواب
میدهد «آن ماه و آن پروین» !

حکمای زمان اسکندر عبارتند از ارسطو - بلیزاس - سقراط - افلاطون -
والیس - فرفورئوس و هرمس و مباحثه‌ها بیشتر بین ایشان است - اسکندر قبل از
آنکه بمأموریت خدائی خود باردیگر کرد جهان بگردد از این هفت حکیم پندنامه -
هائی گرفت و با خود برد و مادر را جانشین خود کرد و باو توصیه کرد که عادل و
مهربان باشد و پس از عجائب بسیار در راه جان سپرد و بمملکت خود بازنگشت و
کاغذی بمادر نوشت که از مرگ او متأثر نشود و مادرش پس از مدت کمی جهان را
وداع گفت و اسکندر و پس پرسش جانشینی پدر را نپذیرفت که بر جای پدر نشستن برای
او ناکوار بود ، بگوشه‌ای رفت و بعبادت پرداخت و حکمای عصرش یکی پس از
دیگری بعالم باقی شتافتند .



رو باه و پوست

خود آرای باشد بر نگ عروس
 برون ناورد موی خویش از نور
 نلیسد مگر دست با پای خویش
 همه کس تن، او پوست را پرورد
 و بال تن او شود موی او
 بر سوائی از سر برونش کنند
 کز و ناگزیر است بر خاستن
 طمع را بر آزار او رای نیست

شنیدم که رو باه رنگین بروس
 چو باران بود روزیاباد و گرد
 بکنجی کند بی علف جای خویش
 بی پوستی خون خود را خورد
 سرانجام کآید اجل سوی او
 بدان موینه قصد خویش کنند
 بساطی چه باید بر آراستن
 هر آن جانور کو خود آرای نیست

خوبی آدمی

که با آدمی خو گراست آدمی
 بسی گنج از اینگونه در خاک هست
 چه خرما بود نخل بن را چه خار
 جهان گو ممان چون جوانی نماند
 چو خوبی رود کی بود خرمی؟

بمردم پدر آمیز اگر مردمی
 اگر کان گنجی چو نائی بدست
 چو دور افتد از میوه خور میوه دار
 جوانی شد و زندگانی نماند
 جوانی بود خوبی آدمی

تماشای پروانه

که شمع شب افروز خندان بود
 نبینی دگر نقش پروانه را
 زدم لاف پیری و افتادگی
 به پیرانه سر چون جوانی کنم!
 ز بی نوری شب زند لاف نور

تماشای پروانه چندان بود
 چو از شمع خالی کنی خانه را
 بروز جوانی و نوزادگی
 کنون گریغم شادمانی کنم
 شب افروز کرمی که تابد ز دور

زندگی پس از مرگ

که چون بر سر خاک من بگذری
 سرین سوده، پائین فرو ریخته
 نکرده زمن هیچ هم عهد یاد
 بیاد آری از گوهر پاک من
 فشانم من از آسمان بر تو نور
 من آمین کنم تا شود مستجاب
 بیائی، بیایم ز گنبد فرود

بیاد آور ای تازه کبک دری
 گیا بینی از خاکم انگیزته
 همه خاک فرش مرا برده باد
 نهی دست بر شوشه خاک من
 فشانی تو بر من سرشکی ز دور
 دعای تو بر هر چه دارد شتاب
 درودم رسانی، رسانم درود

مرا زنده پندار چون خویشتن
مدان خالی از هم نشینی مرا
لب از خفته ای چند خامش مکن
من آیم بجان گر تو آئی بتن
که بینم ترا گر نبینی مرا
فرو خفتگانرا فرامش مکن

جای بزرگان

دلا تا بزرگی نیاری بدست
بزرگیت باید در این دسترس
سخن تا نپرسند لب بسته دار
نپرسیده هر کو سخن باد کرد
بجای بزرگان نشاید نشست
بیاد بزرگان بر آور نفس
گهر نشکنی تیشه آهسته دار
همه گفته خویش بر باد کرد

متاع گرانمایه

چو در خورد گوینده ناید جواب
دهن را بمسمار بر دوختن
چه میگویم ای نانیوشنده مرد
چه دانی که من خود چه فن میزنم
متاع گرانمایه دارم بسی
سخن یاوه کردن نباشد صواب
به از گفتن و گفته را سوختن
ترا گوش بر قصه خواب و خورد
دهل بر در خویشتن میزنم
نیارم برون تا نخواهد کسی

دریا و آئینه

چو دریا شوم دشمن عیب شوی
بس هیچ بشتی چنان نگذریم
ز بدگوی بد گفته پنهان کنم
نه چون آینه دوستی عیب گوی
که در پیش رویش خجالت برم
بیاداش نیکش پشیمان کنم

توشه

اگر به ز خود گلبنی دیدمی
چو از ران خود خورد باید کباب
نشینم چو سیه رخ در گوشه ای
گل سرخ یازرد ازاو چیدمی
چه کردم بدر یوزه چون آفتاب؟
دهم گوش را از دهن توشه ای

بودن و نبودن

ندانم که دور از چه سان میرود
یکی مرده شخصم بمردی روان
بصد رنج دل يك نفس می زنم
چه نيك و چه بد در جهان میرود
نه از کاروانی و در کاروان!
بدان تا نخسبم جرس می زنم

جان سفتن

بدین دلفریبی سخنهای بکر
بسختی توان زادن از راه فکر

سخن گفتن بکر جان سفتن است

نه هر کس سزای سخن گفتن است

ادای دین

شبی نعلبندی و پالانگری
خراز پای رنجیده و پشت ریش
چو از وام داری خرازاد گشت
تو نیز ای بنخا کی شده گردناک

حق خویشتن خواستند از خری
بیفکنندشان نعل و پالان به پیش
بر آسود و از خویشتن شاد گشت
بده وام و بیرون جه از گرد و خاک

باغ رنگین

بیا تا ز بیداد شوئیم دست
چه بندیم دل در جهان سال و ماه
جهان وام خویش از تو یکسر برد
چو باران که يك يك مهیا شود
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد
نهنگی بیا بر گذر کرده گیر
از آن گنج کاورد قارون بدست
وز آن خشت زرین شداد عاد
در این باغ رنگین درختی نرست

که بی داد نتوان ز بیداد رست
که هم دیو خانست و هم غول راه
بجرعه فرستد بساغر برد
شود سیل و آنکه بدریا شود
درم بر درم چند باید نهاد؟
همه گنج ناخورده را خورده گیر
سر انجام بر خاک بین چون نشست
چه آمد بجز مردن نامراد؟
که ماند از قفای تبرزن درست

کار آگهی

چه نیکو متاعی است کار آگهی
ز عالم کسی سر بر آرد بلند
بیازی نیماید این راه را
نمیدارد آن آلت از بار خویش
میفکن کول گرچه خوار آیدت
کسی بر گریوه ز سرما بمرد

کز این نقد عالم مبادا تهی
که در کار عالم بود هوشمند
نگه دارد از دزد بنگاه را
کز او روزی آسان کند کار خویش
که هنگام سرما بکار آیدت
که از کاهلی جامه با خود نبرد

پیوند شاه

خطر هاست در کارهاشان بسی
چو از کینه ای بر فروزند چهر
همانا که پیوند شاه آتش است
نصیحت موافق بود شاه را
نصیحت گری با خداوند زور

که با شاه خویشی ندارد کسی
بفرزند خود بر نیارند مهر
بآتش درازد و ردیدن خوش است
گراز کبر خالی کند راه را
بود تخمی افکنده در خاک شور

تو و من

تو گر هوشیاری نه من بی خودم
گر افکند بر کار تو بخت نور
جهان گر ترا داد کاری بدست
همان هوشیارم، همان بخردم
من از بختیاری نیم نیز دور
مرا نیز دستی در این کار هست

پرده آفرینش

خرامیدن لاج-وردی سپهر
مپندار کز بهر بازیگری است
در این پرده يك رشته بیکار نیست
که داند که فردا چه خواهد رسید
که را رخت از خانه بر در نهند
همان گرد بر گشتن ماه و مهر
سرا پرده ای اینچنین سرسری است
سر رشته بر ما پدیدار نیست
ز دیده که خواهد شدن ناپدید
که را تاج اقبال بر سر نهند!

باغ دو در

جهان گر چه آرامگاهی خوش است
دو در دارد این باغ آراسته
در آ از در باغ و بنگر تمام
اگر زیر کی با گلی خو مگیر
در این دم که داری بشادی بسیج
نه ایم آمده از پی دلخوشی
خران را کسی در عروسی نخواند
شتابنده را نعل در آتش است
در و بند از این هردو برخاسته
ز دیگر در باغ بیرون خرام
که باشد بجا ماندنش ناگزیر
که آینده و رفته هیچ است هیچ
مگر کز پی رنج و سختی کشی
مگر وقت آن کآب و هیزم نماند

نبرد دارا و اسکندر

بر آمد ز قلب دولشکر خروش
تبیره بغرید چون تند شیر
ز شوریدن ناله کرنای
ز فریاد روئین خم از پشت پیل
ز بس بانگ شیپور زهره شکاف
ز غریدن کوس خالی دماغ
در آمد ز بحران سر بید برگ
ز بس تیر باران که آمد بجوش
گر آن تیر باران کنون آمدی
خروشیدن کوس روئینه کاس
رسید آسمان را قیامت بگوش
در آمد برقص ازدهای دلیر
در افتاد تب لرزه بردست و پای
نفیر نهنگان بر آمد ز نیل
بدرید زهره، پیچید ناف
زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
گشاده براو روزن درع و ترک
فکندابر بارانی خود ز دوش
بجای نم از ابر خون آمدی
نیوشنده را داد بر جان هراس

جلاجل زنان از نواهای زنگ
 بجنبش در آمد دودریای خون
 زمین کو بساطی شد آراسته
 بابر و در آمد کمان را شکنج
 ستیزنده از تیغ سیماب ریز
 ز بولاد پیکان پیکر شکن
 ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ
 ز بس زخم کوپال خارا ستیز
 ز بس در دهن ناخج انداختن
 سنان در سنان رسته چون نوک خار
 گریزندگان را در آن رستخیز
 سواران همه تیر پرداخته
 در آن مسلخ آدمیزادگان
 بجان برد خود هر کسی گشته شاد
 ندارد کسی سوک در حر بگاه
 سخن گو سخن سخت پاکیزه راند
 چو مرگ از یکی تن بر آرده لاک
 بمرگ همه شهر - از این شهر دور -
 ز بس کشته بر کشته مردان مرد
 بر آن دجله خون بلند آفتاب
 سنان سکندر در آن داوری
 شراری که شمشیر دارا فکند
 چو لشکر بلشکر در آمیختند
 پراکندگی در سپاه اوفتاد
 سپه چون پراکنده شد سوی جنگ
 کس از خاصگان پیش دارا نبود
 دوسر هنگ غدار چون پیل مست
 زدندش یکی تیغ پهلو گزار
 در افتاد دارا بدان زخم تیز
 درخت کیانی در آمد بختاک
 بر نجد تن نازک از درد و داغ
 کشنده دوسر هنگ شوریده رای

بر آورده خون از دل خار و سنگ
 شد از موج آتش زمین لاله گون
 غباری شد از جای برخاسته
 شتابان شده تیر چون مار گنج
 چو سیماب کرده گریز اگریز
 تن کوه لرزنده بر خویشتن
 ز پرگار گردش فرو مانده لنگ
 زمین را شده استخوان ریز ریز
 نفس رانه راه برون تاختن
 سپر بر سپر بسته چون لاله زار
 نه روی رهائی، نه راه گریز
 گهی تیرو گه تر کش انداخته
 زمین گشته کوه از بس افتادگان
 کس از کشته خود نیاورده یاد
 نه کس جز قزا کند پوشد سیاه
 که مرگ بانپوه را جشن خواند
 شود شهری از گریه اندوهناک
 نگرید کس ارچه بود ناصبور
 شده راه بر بسته بر ره نورد
 چو نیلوفر افکنده زورق در آب
 سبق برده از چشمه خاوری
 طپش در دل سنگ خارافکند
 قیامت ز گیتی بر انگیزتند
 برینش در آذر م شاه اوفتاد
 فراخی در آمد بمیدان تنگ
 کزاو در دل کس مدارا نبود
 بر آن پیلتن بر گشادند دست
 که از خون زمین گشت چون لاله زار
 ز گیتی بر آمد یکی رستخیز
 بفلطید در خون تن زخمناک
 چه خویشی بود باد را با چراغ
 بنزد سکندر گرفتند جای

که آتش زدشمن برانگیختیم
 ز دارا سر تخت پرداختیم
 بیک زخم کردیم کارش تباه
 بیا تا ببینی و باور کنی
 چو آمد زما آنچه کردیم رای
 بما بخش گنجی که پذیرفته ای
 سکندر چو دانست کآن ابلهان
 پشیمان شد از کرده پیمان خویش
 فرو میرد امیدواری ز مرد
 نشان جست کآن کشور آرای کی
 دو بیداد پیشه به پیش اندرون
 چو در مو کب قلب دارا رسید
 تن مرزبان دید در خاک و خون
 سلیمانی افتاده در پای مور
 پیازوی بهمن برآموده مار
 بهار فریدون و گلزارچم
 نسب نامه دولت کیقباد
 سکندر فرود آمد از پشت بور
 بفرمود تا آن دو سرهنگ را
 بدارند بر جای خویش استوار
 بیالینگه خسته آمد فراز
 سر خسته را بر سروران نهاد
 فرو بسته چشم آن تن خوا بنگ
 رها کن که درمن رهایی نماند
 سپهرم بدانگونه پهلوی درید
 توای پهلوان کآمدی سوی من
 که با آنکه پهلوی دریدم چو میغ
 سر سروران را رها کن زدست
 چه دستی که بر ما درازی کنی
 نگه دارد دست که داراست این
 چو گشت آفتاب مرا روی زرد
 مبین سرورا در سر افکندگی

باقبال شه خون او ریختیم
 سر تاج اسکندر افراختیم
 سپردیم جانش بقتراک شاه
 بخونش سم بارگی ترکنی
 تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
 وفا کن بچیزی که خود گفته ای
 دلیرند بر خون شاهنشهان
 که برخاستش عصمت از جان خویش
 چو همسال را سردر آید بگرد
 کجا خوا بگه دارد از خون و خوی
 بیداد خود شاه را رهنمون
 زمو کب روان هیچکس راندید
 کلاه کیانی شده سرنگون
 همان پشای کرده بر پیل زور
 زروین دژ افتاده اسفندیار
 بیاد خزان گشته تاراج غم
 ورق بر ورق هر سوئی برده باد
 در آمد بیالین آن پیل زور
 دو کج زخمه خارج آهنگ را
 خود از جای جنبید شوریده وار
 ز درع کیانی گره کرد باز
 شب تیره بر روز رخشان نهاد
 بدو گفت برخیز از این خون و خاک
 چراغ مرا روشنائی نماند
 که شد در جگر پهلویم ناپدید
 نگه دار پهلوی من
 همی آید از پهلویم بوی تیغ
 تو مشکن که ما را جهان خود شکست
 بتاج کیان دست یازی کنی
 نه پنهان، چو روز آشکار است این
 نقابی بمن در کش از لاجورد
 چنان شاه را در چنین بندگی

در این بندم از رحمت آزاد کن
 زمین را منم تاج تارک نشین
 رها کن که خواب خوشم می برد
 مگردان سر خفته را از سریر
 زمان من اینک رسد بیگمان
 اگر تاج خواهی ره بود از سرم
 چو من زین ولایت کشودم کمر
 سکندر بنالید کای تاجدار
 نخواهم که برخاک بودی سرت
 ولیکن چه سود است کاین کار بود
 اگر تاجور سر برافراختی
 دریغا بدریا کنون آمدم
 چرا مر کیم را نیفتاد سم؟
 مگر ناله شاه نشنید می
 بدارای گیتی و دانای داز
 ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ
 دریغا که از نسل اسفندیار
 چه بودی که مرگ آشکارا شدی
 چه سود است؟ مردن شاید بزور
 بنزدیک من یک سرموی شاه
 گر این زخم را چاره دانستمی
 نه تاج و نه اورنگ شاهنشهی
 چرا خون نگریم بر آن تاج و تخت
 مباد آن گلستان که سالار او
 نفیر از جهانی که دارا کش است
 بچاره گری چون ندارم توان
 چه تدبیر داری؟ مراد تو چیست؟
 بگوهر چه داری که فرمان کنم
 چو دارا شنید این دم دلنواز
 بدو گفت کای بهترین تخت من
 چه برسی ز جانی بجان آمده
 جهان شربت هر کس از یخ سرشت

به آمرزش ایزدم یاد کن
 ملرزان مرا تا نلرزد زمین
 زمین آب و چرخ آتشم می برد
 که گردون گردان بر آرد نفیر
 رها کن بخواب خوشم یکزمان
 یکی لحظه بگذار تا بگذرم
 تو خواه افسر از من ستان خواه سر
 سکندر منم چاکر شهریار
 نه آلوده خون شدی پیکرت
 تأسف ندارد در این کار سود
 کمر بند او چاکری ساختی
 که تاسینه در موج خون آمدم
 چرا پی نکردم در این راه گم؟
 نه روزی بدین روز را دیدمی
 که دارم به بهبود دارا نیاز
 کلید در چاره ناید بچنگ
 همین بود و بس ملک رایادگار
 سکندر هم آغوش دارا شدی
 که پیش از اجل رفت نتوان بگور
 گرامی ترا از صد هزاران کلاه
 طلب کردمی تا توانستمی
 که ماند ز دارای دولت تهی
 که دارنده را بردار افکند رخت
 بدین خستگی باشد از خار او
 نهان پرور و آشکارا کش است
 کنم نوحه بر زاد سرو جوان
 امید از که داری و بیمت ز کیست؟
 بچاره گری با تو پیمان کنم
 بخواهشگری دیده را کرد باز
 سزاوار پیرایه و تخت من
 گلی در سموم خزان آمده؟
 بجز شربت ما که بر یخ نوشت

ز بی آ بیم سینه سوزد درون
 چو برقی که در ابردارد شتاب
 سبویی که سوراخ باشد نخست
 جهان غارت از هردری می برد
 نه زوایمن اینان که هستند نیز
 بین روز من راستی پیشه کن
 چو هستی به پند من آموزگار
 نه من به ز بهمن شدم کاژدها
 نه ز اسفندیار آن جهانگیر گرد
 چو در نسل ما کشتن آمد نخست
 تو سر سبز بادی به شاهنشاهی
 چو در خواستی کآرزوی تو چیست
 سه چیز آرزو دارم اندر نهان
 یکی آنکه بر کشتن بی گناه
 دوم آنکه بر تاج و تخت کیان
 دل خود پردازی از تخم کین
 سوم آنکه بر زیرستان من
 همان روشنک را که دخت من است
 به همخوانی خود کنی سر بلند
 دل روشن از روشنک بر متاب
 سکندر پذیرفت از او هر چه گفت

قدم تا سرم غرق دریای خون
 لب از آب خالی و تن غرق آب
 بموم و سریشم نگردد درست
 یکی آورد، دیگری می برد
 نه آنانکه رفتند رستند نیز
 تو نیز از چنین روزی اندیشه کن
 بدین روز نشاندت روزگار
 بخاریدن سر نکردش رها
 که از چشم زخم جهان جان نبرد
 کشته شده نسب کرد بر ما درست
 که من کردم از سبزه بالین تهی
 بوقتی که بر من بیاید گریست
 بر آید باقبال شاه جهان
 تو باشی در این داوری دادخواه
 چو حاکم تو باشی نیاری زیان
 نپردازی از تخمه ما زمین
 حرم نشکنی در شبستان من
 بدان ناز کی دست پخت من است
 که خوان گردد از ناز کان ارجمند
 که با روشنی به بود آفتاب
 پذیرنده برخاست، گوینده خفت

جوهر جان

تنومند را قدر چندان بود
 چو بیرون رود جوهر جان ز تن
 که در خانه کالبد جان بود
 گریزی ز همخوانه خویشتن

خراب و آباد

چو بخش سکندر بود تخت و جام
 چو گردون کند گردنی را بلند
 بهندوستان پیری از خرفتا
 کجا گردد از سیل جوئی خراب
 زدارا چه آید بجز کار خام؟
 بگردن فرازان در آرد کمند
 پدر مرده ای را بچین گاو زاد
 بجوی دگر کس در افزاید آب

خسی و خسروی

چو بد گوهران را قوی کرد دست
سریر بزرگان بخردان سپرد
نه بس داوری باشد آن سست رای
گرانمایگان را در آرد شکست
نه خسرو شد آنکس که خس پرو راست
جهان بین که چون گوهرش را شکست
ببین تا سرانجام چون گشت خرد
که سختی رساند بخلق خدای
فرومایگان را کند چیره دست
خسی دیگر و خسروی دیگر است

پهلوانی و دشتبانی

بیابانیان پهلوانی کنند
جهانرا نماند عمارت بسی
ملکزادگان دشتبانی کنند
چو از شغل خود بگذرد هر کسی

بهشت آرزو

چه فرخ کسی کو بهنگام دی
بتی نارستان بدست آورد
از آن نارون تا بوقت بهار
برون آرد آنکه سر از کنج کاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت
بگیرد سر زلف آن دلستان
گل آگین کند چشمه قند را
نهد پیش خود آتش و مرغ و می
که در نارستان شکست آورد
گاهی نار جوید، گاهی آب نار
که آرد برون سر شکوفه زشاخ
شود خوب صحرا و بیفوله زشت
ز خانه خرامد سوی گلستان
بشادی گزارد دمی چند را

روشنک

سبک مادر مهربان دست برد
که از تخم شاهان و گردنکشان
نگویم گرامی ترین گوهری
پدر کشته ای، بی پدر مانده ای
سپردم بزنها اسکندری
پذیرفت شاهنشاه از مادرش
خرامنده سروی رطب بار او
فریبنده چشمی جفاجوی و تیز
ارش کوتاه و زلف و گردن دراز
زنج ساده و غیب آویخته
گرامی صدف را بدریا سپرد
همین یک سهی سرو مانده نشان
سپردم بنامی ترین شوهری
یتیمی، ولایت برافشای
تو دانی وفردا و آن داوری
نهاد افسر همسری بر سرش
شکر چاشنی گیر گفتار او
دوا بخش بیمار و بیمار خیز
لبی چون شکر خال با او برآز
گلایی ز هر چشمی انگبخته

بخوناب پرورده ای چون جگر
بهرشور کز لب بر انگیختی
بهر خنده کز لب شکر ریز کرد
رخی چون گل و آب گل ریخته
شکن گیر کیویش از مشک ناب
سکندر که آن چشمه و سایه دید

سرازدیده بر کرده ای چون بصر
نمک بر دل خسته ای ریختی
شکر خنده ای رامنش تیز کرد
میان لاغر و سینه انگیخته
زده سایه بر چشمه آفتاب
بر آسوده شد چون بمنزل رسید

کیمیای سخن

بگو ای سخن کیمیای تو چیست؟
که چندین نگار از تو بر ساختند
اگر خانه خیزی قرارت کجاست؟
زما سر بر آری و با مانه ای
عمل خانه دل بفرمان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکوئی
سخن بین چه عالیت بالای او
متاع گرانمایه کاسد مباد
بیاری سخنگوی چابک سرای
سخن ران از آن نامور خفتگان

عیار ترا کیمیا ساز کیست؟
هنوز از تو حرفی نپرداختند
و راز در در آئی دیارت کجاست؟
نمائی بما نقش و پیدا نه ای!
زبان خود عمل دار دیوان تست
زما یادگاری که ماند توئی
کساد میبند کالای او
و گرباد، بر کام حاسد مباد
بساط سخن را یکایک بجای
فسونی فرو دم باشفتگان

زیور و آرایش

دگر زیر کی گفت کای شهریار
ترا زیور ایزدی در دل است
ملك گفت کآرایش خسروی
من ارشخص خود را چو کلشن کنم
نبینی که چون بشکفد نو بهار

خردمند را بار عونت چکار؟
بزیور چه پوشی تنی کز گل است؟
دهد چشم بینند گان را نوی
شمارا بخود چشم روشن کنم
بدو چشم روشن شود روزگار؟!

بوم بیگانه

در این بوم بیگانه کم کن نشست
تو نتوانی این ملك را داشتن
که بر ملك این خانه دعوی بسی است
در این مرز و بوم از پی سروری
زمین عجم گور گاه کی است

مکن خویشان را بدو پای بست
نه بر وارثان نیز بگذاشتن
همان حجت ملك با هر کسی است
ز رومی مده هیچکس راسری
در او پای بیگانه وحشی پی است

قرعه

دري را که درغیب شد ناپدید
ز بهبود زن فال کآن سود تست
مرنج از نزاری که فر به شوی
زما قرعه بر کاری انداختن
در این پرده کا نصف یاری ده است
بجز غیب دان کس نداند کلید
که به بود تو اصل بهبود تست
چو گوئی کز این به شوم به شوی
ز کار آفرین کار ها ساختن
اگر پرده کج نیاری به است

هم نبردی

تو آنکه که بر من شوی دستیاب
من از بر تو چرم بهنگام کین
در این هم نبردی چور و باه و گرگ
چنین آمده است از نقیبان پیر
که بر جهد آن کز تو چیزی کند
زنی بیوه را داده باشی جواب
بوم قایم انداز روی زمین
تو سر کوچک آئی و من سر بزرگ
که با هیچ نداشت کشتی مگیر
بکوشد بجان تا ترا بفکند

کلید

شنیدم رسن بسته ای سوی دار
پرسیدش از مهر بانان یکی
چنین داد پاسخ که عمر اینقدر
در این بود کایزد رهائیش داد
بسا قفل کورا نیایی کلید
بر او تازگی رفت چون نو بهار
که خرم چرائی و عمر اندکی؟
بغم بردنش چون توانم بسر؟
در آن تیرگی روشنائیش داد
گشاینده ای ناگه آید پدید

گوران

کفل گرد کردند گوران دشت
گوزنان بیازی بر آشفته اند
مگر شیر از این گور که در گذشت؟
هژ بران هایل مگر خفته اند؟

سروری

من و تو ز خاک کیم و خاک از منی
همه سروری تا بخاک است و بس
چو قطره بدریا در انداختند
همان به که خاکی بود آدمی
کسی نیست در خاک بهتر ز کس
دگر قطره زو باز شناختند

میانه روی

بخور چیزی از مال و چیزی بده
ز بهر کسان نیز چیزی بده

مخور جمله ترسم که دیرا یستی
در خرج بر خود چنان درمبند
چنان نیز یکسر مپرداز گنج

بپیرانه سر بد بود نیستی
که گردی ز ناخوردگی دردمند
که آئی ز بیهوده خواری برنج

کاردانی

شنیدم که از گرگ روباه گیر
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند
دهی بود دروی سگان بزرگ
یکی بانگ زد روبه چاره ساز
سگان ده آواز برداشتند
زبانگ سگان کآمد از دور دست
سگالنده کاردان وقت کار

بیانگ سگان دست روباه پیر
بی روبه پیر برداشتند
همه تشنه خون روباه و گرگ
که بند از دهان سگان کرد باز
که روباه را گرگ پنداشتند
رمیدند گرگان و روباه دست
زدشمن بدشمن شود رستگار

رسم زیستی

بشغل جهان رنج بردن چه سود
جهان غم نیرزد بشادی گرای
جهان از بی شادی و دل خوشی است
در این جای سختی نگیریم سخت
می شادی آور بشادی نهیم
چو دی رفت و فردا نیامد پدید
چنان به که امشب تماشا کنیم
غم نامده خورد نتوان بزور
مکن جز طرب درمی اندیشه ای
چه باید بخود بر ستم داشتن
چه پیچیم در عالم پیچ پیچ
گریزیم از این کوچگاه رحیل
خوریم آنچه از ما بگوری خورند
اگر برد خواهی چنان مایه بر
اگر ترسی از رهن و باج خواه
بدرویش ده آنچه داری نخست
نبینی که ده يك دهان خراج
چه زیرك شد آن مرد بنیاد سنج

که روزی بکوشش شاید فزود
نه کز بهر غم کرده اند این سرای
نه از بهر بیداد و محنت کشی است
از این چاه بی بن بر آریم رخت
ز شادی نهاده بشادی دهیم
بشادی يك امشب بیاید برید
چو فردا رسد کار فردا کنیم
بیزم اندرون رفت نتوان بگور
پدید است بازار هر پیشه ای
همه ساله خود را بغم داشتن؟
که هیچ است از او سود و سرمایه هیچ
از آن پیش کافتیم در پای پیل
بریم آنچه از ما بغارت برند
که بردند پیشینگان دگر
که غارت کند آنچه بیند براه
که بنگاه درویش را کس نجست
بدهلیز درویش دزدند باج
که ویرانه را ساخت باروی گنج

چو تاریخ یکروزه دارد جهان
 بیا تا نشینیم و شادی کنیم
 يك امشب ز دولت ستانیم داد
 بقرسیم از آنها کز او سود نیست
 بدانچ آدمی را بود دسترس
 بچاره دل خوبستن خوش کنیم
 دمی را که سرمایه زندگی است
 چنان برزن این دم که دادش دهی
 فدا کن درم خوشدلی را بسیج
 زبهر درم تند و بد خو مباش
 مشو در حساب جهان سختگیر
 با آسان گزاری دمی می شمار
 شبی فرخ و ساعتی ارجمند

چرا گنج صد ساله داری نهان؟
 شبی در جهان کیقبادی کنیم
 ز دی و ز فردا نیاریم یاد
 کز این پیشه اندیشه خشنود نیست
 بکوشیم تا خوش بر آید نفس
 نه چندان که تن نعل آتش کنیم
 بتلخی سپردن نه فرخندگی است
 که بادش دهی گر بیادش دهی
 که ارزان بود دل خریدن به هیچ
 تو باید که باشی درم گو مباش
 همه سختگیری بود سخت میر
 که آسان زید مرد آسان گزار
 بود شادمانی در او دلپسند

بزم اسکندر

گزارش چنین میکند جوهری
 که اسکندر آن شب بمهر تمام
 بنوشین لب آن جام را نوش کرد
 نشسته بکردار سرو جوان
 ز عنبر خطی بر گل انگيخته
 هم از فتح دشمن دلش شاد بود
 طلب کرد یار دلارام را
 ز نامحرمان کرد خرگه تهی
 بتی فرق و گیسو بر آراسته
 لب از نار دانه دلاویزتر
 دهانی و چشمی باندازه تنگ
 سر آغوش و گیسوی عنبر فشان
 طرازنده مجلس و بزمگاه
 بفرمان شه چنگ را ساز کرد
 که از شادی امشب جهان رانوی است
 بهنگام گل خوش بود روزگار
 چو خورشید روشن بر آید باوج
 صبا چون در آید بزیبا گری

سخن را بیا قوت اسکندری
 بیاد لب دوست پر کرد جام
 ز لب جام را حلقه در گوش کرد
 که گه لاله ریزد گهی ارغوان
 بدان گل جهان آب گل ریخته
 هم از دولتش خانه آباد بود
 پری پیکر نازک اندام را
 سماع و سماع آور خرگهی
 مرادی به صد آرزو خواسته
 زبان از طبر زد شکر ریزتر
 یکی رام دل زد، یکی راه چنگ
 رسن وار در عطف دامن کشان
 نوازنده چنگ در چنگ شاه
 در درج گوهر ز لب باز کرد
 همه شادی از دولت خسروی است
 بخندد جهان چون بخندد بهار
 ز روشن جهان بر زند نور موج
 زمین رومی آرد هواشتری

گل سرخ چون کله بندد بباغ
 سکندر چو پیروزی آرد بچنگ
 چو کیخسرو از می شود جام گیر
 ملک گر ز جمشید بالاتر است
 شه ارشد فریدون ز رینه کفش
 شه ار کیقباد بلند افسر است
 شه ار هست کاووس پیروزه تاج
 شه ار چون سلیمان شود دیو بند
 شه ار ز آنکه عالم گرفت ای شکفت
 اگر چه کمند جهانگیر شاه
 کمندی من از زلف بر سازمش
 گر اورا کمندی بود ماه گیر
 گراو ناوک اندازد از زور دست
 گر او حربه دارد بخون ریختن
 گر او قصد شمشیر بازی کند
 گر او لختی از زر بر آرد بدوش
 گراو رایکی طوق بر مر کب است
 گر او حقه ها دارد از لعل و در
 گرایدون که یاقوت او کانی است
 گراو چرخ راهست انجم شناس
 گراو را علم هست بالای سر
 گراو شاه عالم شد از سروری
 چو برقع بر اندازم از روی خویش
 چو برمه کشم گیسوی عنبرین
 چو تنگ شکر بر عقیق آورم
 رحیقم برقص آورد آب را
 ز مه طوق خواهی ببین غبغبم
 بدین قند کو با شکر خندی است
 اگر کیمیا سنگ را زر کند
 سهیل یمن تاب را با ادم
 بچشمی دل خسته بریان کنم
 از این سو کنم صید و بنوازش

فروزد زهر غنچه ای صد چراغ
 نه زیبا بود آینه زیر زنگ
 چرا جام خالی بود بر سر بر
 رخ من ز خورشید والا تراست
 بفتحش منم کاویانی درفش
 مرا افسر از مشک و از عنبر است
 ز من بایدش خواستن تخت عاج
 مرادر جهان هست دیوانه چند
 من آنرا گرفتم که عالم گرفت
 فتاده است بر گردن مهر و ماه
 نترسم بگردن در اندازمش
 مرا هم کمندی بود شاه گیر
 مرا غمزه ناوک انداز هست
 من از چهره خون دانه انگیختن
 زبانم به شمشیر بازی کند
 دو لختی است زلفین من گرد گوش
 مرا بین که ده طوق بر غبغب است
 مرا حقه ای هست از لعل پر
 مرا لب چو یاقوت رمانی است
 مرا انجم چرخ دارند پاس
 مرا صد علم هست بیرون در
 منم شاه خوبان بجان پروری
 ندارم جهان را بیک موی خویش
 بگیسو کشم ماه را بر زمین
 ز پسته شراب رحیق آورم
 عقیقم مفرح کند خواب را
 ز قند ار نمک باید اینک لبم
 در بوسه بین چون سمرقندی است
 نسیم من از خاک عنبر کند
 همان شد که بوی مرا بانسیم
 بچشمی دگر غارت جان کنم
 وز آنسو بدریا در اندازمش

فریم به درمان و سوزم به درد
 اگر راهیم بیند از راه دور
 و گرز اهدی باشد از خار و سنگ
 کنم سیمکاری که سیمین تنم
 در باغ ما را که شد ناپدید
 رطبهای تر گرچه دارم بسی
 کلابم ولی درد سر میدهم
 مگردید شب تر کی روی من
 مگر ماه نو کآن هلالی کند
 چو زلفم در آید پیازیگری
 بنا گوشم از برگشاید نقاب
 ز نخ را چو بر سازم از زلف بند
 چو پیدا کنم لطف اندام را
 چو ساعد گشایم ز بازوی نرم
 شکر چاشنی گیر نوش من است
 دهانم گرو بست با مشتری
 جنابی که با گل خورم نوش باد
 يك افسون چشمم بیابل رسید
 ز جعدم یکی موی بر چین گذشت
 چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش
 کرشمه چو در چشم مست آورم
 دای را که سرسوی راه افکنم
 زمویی بعاشق دهم طوق و تاج
 بسطانی چین نهم مهر موم
 جگر گوشه چینیانم بخال
 طبرزد دهم چون شوم خواب خیز
 لبم لعل را کارسازی کند
 مخ دیر، سیمین صنم خواندم
 چو شد نار پستانم انگیخته
 ز نارم که نارنج نوروزی است
 مبارك درختم که بر دوستم
 من و آب سرخ و سر سبز شاه

منم کاین کنم، جز من این کس نکرد
 برد سجده چون هیر بد پیش نور
 در آرم بر قصش يك بانگ چنگ
 ولی قفل گنجینه را نشکنم
 بجز باغبان کس نداند کلید
 بجز خار خشکم نبیند کسی
 نمك خواه خود را جگر میدهم
 که چون خال من گشت هندوی من
 بامید من خانه خالی کند
 بدام آورم پای كيك دری
 دهان گل سرخ گردد پر آب
 به آب معلق در آرم کمند
 سرین بشکنم مفز بادام را
 سمن را ورق در نوردم ز شرم
 گهر حلقه در گوش گوش من است
 گرو برد کو دارد انگشتی
 مرا یاد و گل را فراموش باد
 کز او آمد آن جادو می پدید
 کز او مشک شد ناف آهو بدشت
 بیا تا دل رفته بینی زهوش
 صدا زد دست رفته بدست آورم
 نمایم ز نخ تا بچاه افکنم
 بیوئی ز خلخ ستانم خراج
 زنم پنج نوبت بتاراج روم
 چراغ دل رومیانم بفال
 طبر خون زنم چون کنم غمزه تیز
 خیالم بخورشید بازی کند
 صنم خانه باغ ارم داندم
 ز بستان دل نار شد ریخته
 که را بخت گوئی؟ که را روزی است؟
 بر آور گلم گرچه در پوستم
 جهان گو فرو شو به آب سپاه

بر آنم که دستان بکار آورم
 گهی بوسه بر چشم مستش دهم
 بشرطی کنم جان خود جای او
 چنان خسبم از مهر آن آفتاب
 گر آبی است کوزندگانی دهد
 کند وصل من زندگانی دراز
 سکندر به حیوان خطا می رود
 اگر راه ظلمات میبایدش
 و گر ز آنکه جوید زیاقوت رنگ
 لب من که یاقوت رخشان در اوست
 جهان خسروا چند گردن کشی
 پری رویم و چون پری در پرند
 مرا باتو در باد و بستن مباد
 بس این سنگ سخت از دل انگیختن
 مکن ترکی ای میل من سوی تو
 بدین آسمانی زمین توام
 گل من گلی سایه پرورد نیست
 چو من میوه در سایه خانه بس
 مرا خود توریحان خوشبوی گیر
 رها کن بنخجیر این کبک باز
 رطب کورسیده بود بر درخت
 نیایی ز من به جگر خواره ای
 چه دایها که خون شدز خون خوردنم
 بداور شدم با شکر بارها
 باواز و چهره کش و دلکشم
 چو ساقی شوم می نباشد حرام
 چو بر رود دستان کنم دستخوش
 ز دور اینچنین دلبرها کنم
 برابر دهم دیده را دلخوشی
 من و ناله چنگ و نوشینه می
 چو تو شهر یاری بود یار من
 چو من نیست اندر جهان کس بکام

چو چنگ خودش در کنار آورم
 گهی زلف خود را بدستش دهم
 که هرگز نتابم سر از پای او
 که سر در قیامت بر آرم ز خواب
 و گر سایه ای کوجوانی دهد
 جوانی دهم چون در آیم بنار
 من اینجا، سکندر کجا می رود؟
 سر زلف من راه بنمایدش
 همان آورد آب حیوان بچنگ
 بسی چشمه چون آب حیوان در اوست
 بر این آب حیوان مشو آتشی
 چو دل بسته ای در پری، در میند
 شکن باد، لیکن شکستن مباد
 بنازك دلان در نیامیختن
 که ترك توام بلکه هندوی تو
 ز چینم ولی درد چین توام
 که سایه بخورشید در خورد نیست
 که ناخوش بود میوه خانه رس
 ز ریحان بود خانه را ناگزیر
 ترس از عقابان نخجیر ساز
 بسستی رسد گر نگیریش سخت
 جگر خواره ای نه، شکر پاره ای
 چه خونها که مانده است در گردنم
 مرا بیش از او بود بازارها
 همان خوش همین خوش اندر خوشم
 چو مطرب شوم نوش ریزد ز جام
 کنم مست و آنکه شوم مست کش
 در آغوش جان پروریا کنم
 چو در بر کشندم کنم دلکشی
 زمن عاشقان کی شکینند، کی؟
 چه باشد بجز خرمی کار من
 از آن «نیست اندر جهانم» بنام

چو برزد دلاویز چنگی بچنگ
 در آمد شه از مهر آن نوشناز
 تذرو بهاری در آمد بفتح
 سرا بود خالی و معشوقه مست
 شبی خلوت و ماهر وئی چنان
 گوزن جوان را بیفکند شیر
 بصید حواصل در آمد عقاب
 زمانی چو شکر لبش میگزید
 ببرد گرفت آن سمن سینه را
 نخورده مئی دید روشن گوار
 عقیقی نیاز زده بر مهر خویش
 نچیده گلی ، خار بر چیده ای
 از آن گرمی و آتش افزون شدن
 ز شیرین زبان شکر انگیزختند
 بهم در خزیده دو سرو بلند
 دویی هر دو چون لام الف خم زده
 چو لؤلوی ناسفته را لعل سفت
 سکندر بدان چشمه زندگی
 چنین چند شب دل بشادی سپرد

چنین قوای از قند عناب رنگ
 بدان جرّه کبک چون جرّه باز
 برون آمد از مهد زرین، ترنج
 عنان رفت یکباره دل را ز دست
 از او چون توان در کشیدن عنان؟
 بتاراج گاهش در آمد دلیر
 بمهمانی ماه رفت آفتاب
 زمانی چو نیشکرش میمزید
 ز در مهر برداشت گنجینه را
 یکی باغ در بسته پر سیب و نار
 نگینی بالماس ناگشته ریش
 بجز باغبان ، مرد نادیده ای
 ز جوشنده خون خواست بیرون شدن
 چو شیر و شکر درهم آمیختند
 بیادام و روغن در افتاده قند
 دو حرف از یکی جنس درهم زده
 هم آسود لوعا و هم لعل خفت
 بسی کرد شادی و فرخندگی
 وز آن مرحله رخت بیرون نبرد

ریاضت

چو خواهی که برگنج یابی کلید
 مثل زد در این آنکه فرزانه بود

نباید عنان از ریاضت کشید
 که بر ناید از هیچ ویرانه دود

راز و راز دار

جز این گفت بامن خداوند هوش
 بر آن گوش چون تاج انگیزخته
 ز زر گوش را گنجدان داشتی
 بجز سر تراشی که بودش غلام
 مگر کآن غلام از جهان در گذشت
 تراشده استادی آمد فراز
 چو موی از سر مرزبان باز کرد
 که گر راز این گوش پیرایه پوش

که بیرون از اندازه بودش دو گوش
 ز زر داشتی طوقی آویخته
 چو گنجش ز مردم نهان داشتی
 سوی گوش او کس نکردی پیام
 بدیگر تراشده محتاج گشت
 بپوشیدگی موی او کرد باز
 بدو مرزبان نرمک آواز کرد
 بگوش آورم کجاورد کس بگوش

چنانکه دهم گوشمال نفس
 شد آن مرد و آن حلقه در گوش کرد
 نگفت این سخن با کسی در جهان
 ز پوشیدن راز شد روی زرد
 یکی روز پنهان برون شد ز کاخ
 به بیغوله ای دید چاهی شکرف
 که شاه جهان را دراز است گوش
 سوی خانه آمد بآهستگی
 خنیده چنین شد کز آن چاه چست
 زچه سر بر آورد و بالا کشید
 شبانی بیابانی آمد براه
 برسم شبانان از او پیشه ساخت
 دل خود در اندیشه نگذاشتی
 برون رفته بد شاه روزی بدشت
 نشی دید کز دور میزد شبان
 چنان بود در ناله نی براز
 در آن داوری ساعتی پی فشرد
 شبان را بخود خواند و پرسید راز
 که این نی ز چاهی برآمد بلند
 بزخم خودش کردم از زخم پاک
 دراو جان نه و عشق جان من است
 شگفت آمد این داستان شاه را
 چو بنشست خلوت فرستاد کس
 بدو گفت کای مرد آهسته رای
 که راز مرا با که پرداختی
 اگر گفتی آزادی از تند میغ
 تراشنده کاین داستان را شنید
 نخستین بنوک مژه راه رفت
 که چون شاه بامن چنان عهد کرد
 از آن راز پنهان دلم سفته شد
 نگفتم جز این با کس ای نیک رای
 چو شه دید راز جگر سفت او

که ناگفتنی را نگوئی بکس
 سخن نی، زبان را فراموش کرد
 چو کفرش همی داشت در دل پنهان
 که پوشیده رازی دل آرد بدرد
 زد لبتنگی آمد بدشتی فراخ
 فکند آن سخن را در آن چاه ژرف
 چو گفت این سخن دل تهی شد ز جوش
 نگه داشت مهر زبان بستگی
 بر آهنگ آن ناله نالی برست
 همان دست دزدی بکالا کشید
 نشی دید بر رسته از قعر چاه
 نخستش بزد زخم و آنکه نواخت
 بآن نی دل خویش خوش داشتی
 در آن دشت بر مرد چوپان گذشت
 شد آن مرز شوریده بر مرزبان
 که دارد سکندر دو گوش دراز
 بر آهنگ سامان او پی نبرد
 شبان راز آن نی بدو گفت باز
 که شیرین تراست از نیستان قند
 نشد زخمه زن تا نشد زخمناک
 بدین بی زبانی زبان من است
 بسر برد سوی وطن راه را
 تراشنده را سوی خود خواند و بس
 سخنهای سر بسته را سر گشای
 سخن را بگوش که انداختی
 و گر نه سرت را برد سیل تیغ
 به از راست گفتن جوابی ندید
 دعا کرد و با آن دعا کرده گفت
 که برقع کشم بر عروسان مهد
 حکایت بچاهی فرو گفته شد
 و گر گفته ام باد خصم خدای
 درستی طلب کرد بر گفت او

بفرمود کآرد رقیبی شگرف
 چو در پرده نی نفس یافت راه
 شد آگه که در پرده این جهان
 بنیکی سراینده را یاد کرد
 چنان دان که از غنچه لعل و در
 بخاری که در سنگ خارا شود

نئی ناله پرورد از آن چاه ژرف
 همان راز پوشیده بشنید شاه
 نهفتیده کس نماند نهان
 شد آزاد و از تیغش آزاد کرد
 شکوفه کند هرچه آن گشت پر
 سرانجام کار آشکارا شود

نهاد آدمی

چنین آمده است آدمی را نهاد
 کسی کو ز مردم گریزنده تر
 چو سقراط میل خود از خلق شست

که آرد فرامش کنان را بیاد
 بدو میل مردم ستیزنده تر
 همه خلق سقراط را باز جست

جای آفریننده

چو از خویشتن روی بر تافتی
 طلب کردن جای او رای نیست

بایزد چنان دان که ره یافتی
 که جان آفریننده را جای نیست

شنیدن و دیدن

گر اندیشی آنرا که نادیده ای
 بسا کس که من دیده انگاشتم
 سرانجام چون دیدمش وقت کار

چو نیکو بینی خطا دیده ای
 خیالش در اندیشه بنگاشتم
 نه آن بود کزوی گرفتم شمار

کلید و گنج

دگر باره گفتش بمن گوی راست
 جهانی بدین خوبی آراستن
 چو پیدا است کاینجا توانیم زیست
 چو آنجا نشستنگه آمد درست
 خردمند شه گفت کای ساده مرد
 که ایزد دو گیتی بدان آفرید
 در اینجا کنی کشت و کار نوی
 در این، گردد از حال خود هر چه هست
 دو پرگار بر زد جهان آفرین
 پل است این و بر پل بیاید گذشت
 چو چشمه روان گردد از کوهسار

که ملک جهان برد و قسمت چراست؟
 چه باید جهانی دگر خواستن؟
 بآنجا سفر کردن از بهر چیست؟
 باینجا گذشتن چه باید نخست؟
 چنین دان و از دل فروشوی گرد
 که آنجا بود گنج و اینجا کلید
 در آنجا بر کشته را بدروی
 در آن، بر یکی حال باید نشست
 در این آفرینش در آن آفرین
 بدریا بود سیل را باز گشت
 بدریاش باید گرفتن قرار

اندرز

چو هنگام ناز تو آید فراز	کشد دوات آن روز نیز از تو ناز
مشو ناامیدار شود کار سخت	دل خود قوی کن بنیروی بخت
رها کن ستم را به یکبارگی	که کم عمری آرد ستمکاری
شه ازداد خود گر پشیمان شود	ولایت ز بیداد ویران شود

بدی و نیکوئی

بجای تو گر بد کند نا کسی	تو نیز از کنی نیکوئی با کسی
هم آنرا هم این را فراموش کن	زبان از بد و نیک خاموش کن
لب از خنده خرمی در میند	غمین باش پنهان و پیدا بخند

دو آفت

دو آفت بود شاه را هم نفس	که درویش را نیست آن دسترس
یک آفت ز طباخه چرب دست	که شه را کند چرب و شیرین پرست
دگر آفت از جفت زیبا بود	کز او آرزو ناشکیما بود
از این هر دو شه را نباشد بهی	که آن پر کند طبع و این تن تهی
نه بسیار کن شو، نه بسیار خوار	کز آن سستی آید و زین ناگوار

اژدهای جهان

جهان اژدهایست معشوق نام	از آن کام نی جان بر آید ز کام
نگویم که دنیا نه از بهر ماست	که هم شهری ما و هم شهر ماست
نباشیم از اینگونه دنیا پرست	که آریم خوانی بخونی بدست

دو بیوه

دو بیوه بهم گفتگو ساختند	سخن را بطعنه در انداختند
یکی گفت کز زشتی روی تو	نگردد کسی در جهان شوی تو
دگر گفت نیکو سخن رانده ای	تو در خانه از نیکوئی مانده ای!

اندرز

سلامت در اقلیم آسودگی است	کز این بگذری جمله بیهودگی است
سرانجام هر باز کوشیدنی	بجز خوردنی نیست و پوشیدنی
هوس بین که چندین هزار آدمی	نهند آرز در جان و زر در ذمی

جهان آن کسی راست کودرجهان	خورد توشه راه با همرهان
نباید غنودن چنان بی خبر نه بودن چنان نیز بیخواب و خورد	که ناگاه سیلی درآید بسر که تن ناتوان گردد و روی زرد
بیخش و بخور بازمان اندکی چودادی و خوردی و ماندی بجای	که بر جای خویش است از این هر یکی جهانرا توئی بهترین کدخدای
مده تن باسانی و لهو و ناز بکار اندر آید این چه بزمرد کی است؟	سفر بین و اسباب رفتن بساز که پایان بیکاری افسردگی است
سخن گفتن نرم فرزانی است سخن را که گوینده بدگو بود ز گفتار بد به بود فرمشی	درشتی نمودن ز دیوانگی است نه نیکو بود گرچه نیکو بود پشیمان نگردد کس از خامشی
زهرچ آن نیابی شکیبنده باش امید خورش بهتر است از خورش	بامید خود را فریبنده باش بوعده بود زیره را پرورش
ستمکارگان را مکن یاوری	که پرسند روزیت از این داوری

شکوه نظامی از روزگار پیری

سحر که که سر بر گرفتم ز خواب سریر سخن بر کشیدم بلند به پیرایش نامه خسروی ز گنج سخن مهر برداشتم سر کلکم از گوهر انداختن در آمد خرامان سمن سینه ای که آشفته خویش چندان مباش نظر چون در آئینه انداختم دگر گونه دیدم در آن سبز باغ ز نرگس تهی یافتم خواب را سمن بر بنفشه کمین کرده بود از آن سکه رفته رفتم ز جای نه پائی که خود را سبکرو کنم خیل گشتم از روی بی رنگ خویش	بر افر و ختم چهره چون آفتاب پراکندم از دل بر آتش سپند کهن سرو را باز دادم نوی دراو در ناسفته نگذاشتم فلک را شکم خواست پرداختن بمن داد تیغی در آئینه ای ببین خویشتن خویشتن بین مباش دراو صورت خویش نشناختم که چون بر نیان بود در پرزاغ ندیدم جوان سرو شاداب را گل زرد را زردی آزرده بود فرماندم اندر سخن سست رای نه دستی که نقش کهن نو کنم نوائی گرفتم باهنگ خویش
---	---

که بگذار داین نقش را ناتمام
به بنیاد این خانه کردم شتاب
که جاوید دروی نشست آورم

هراسیدم از دولت تیز گام
از آن پیش کاآید شبیخون خواب
مگر خوابگاهی بدست آورم

نصیحت

دراوروشنان باد کمتر دمند
شب بیوگان دامکن بی چراغ
رخ ریش را آبله بردمید
که دیر و درست آی و انده مدار

چراغی که کوران بدان خرمند
مکن بیوه چند را گرم داغ
به بیماری اندر تب آمد پدید
مثل زد سکندر در آن کوهسار

بسازنده باشد سلامت رسان
بگردد جهان برنگر دیدمی
بایزد پرستی میان بستمی
وفا چون کند چون در آید وفات

دوا کردن از بهر درد کسان
گراین قوم را پیش از این دیدمی
بکنجی در از کوه بنشستمی
دوا گر بود جمله آب حیات

چه افزود بر کوه یا زوجه کاست؟
چو رفتم جهان را چه اندوه من؟

یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست
من آن مرغم و مملکت کوه من

نامه اسکندر به مادرش

بطفای شود شاخ گلبرگ پیر
در چاره بر کس نکردند باز
علاج از شناسنده پی گم کند
بخندید خورشید و شب بزم گریست
زبانگ جرسها بر آمد خروش
به بیچارگی ماند از آن چاره باز
در اندازه کار او ره ندید
بتو چشم روشن همه خسروان
نظر دار بر فیض پروردگار
چرا بر نیامد ز ما رستخیز؟
چرا جان ما بر نیامد ز کام؟
ترا موی افتد مرا جان شود
نباشد کس ایمن ز برنا و پیر
که می خوار گان را بر آرد زهوش
که در بزم شه کرد نتوان ستیز

چو بر گل شب بخون کند زمهریر
نشاید شدن مرگ را چاره ساز
تب مرگ چون قصد مردم کند
چو شب را گزارش در آمد بزیست
جهاندار نالنده تر شد ز دوش
ارسطو جهان دیده چاره ساز
کامید بهی در شه نشه ندید
بشه گفت کای شمع روشن روان
چو پروردگان را نظر شد ز کار
از آن پیشتر کامد این سیل تیز
وز آن پیش کاین می بر یزد بجام
نخواهم که موئیت ارزان شود
ولیک از چنین شربت ناگزیر
نه دل میدهد گفتن این می بنوش
نه گفتن توان کاین صراحی بریز

دریغا چراغی بدین روشنی
مدار از تهی روغنی دل بداغ
جهاندار گفتا از این در گذر
بفرمان من نیست گردان سپهر
کفی خاکم و قطره ای آب سست
ز پرورد گیهای پروردگار
که چندان که شاید شدن پیش و پس
در آنوقت کردم جهان خسروی
چو آمد کنون ناتوانی بدید
مده بیش از اینم شراب غرور
زدوزخ مشو تشنه را چاره جوی
دعا را بآمرزش آور بکار
چو رخت از بر کوه برد آفتاب
شب آمد چه شب کاژدهائی سیاه
شبیه سخت بی مهر و تاریک چهر
ستاره گره بسته بر کارها
فلک دزد و ماه فلک دزد گیر
جهان چون سیه دودی انگینخته
در آن شب بدانگونه بگداخت شاه
چو از مهر مادر بیاد آمدش
بفرمود کز رومیان یک دبیر
بدود سیه در کشد خامه را
در آن نامه سوگندهای گران
که از بهر من دل نداری نژند
دبیر زبان آور از گفت شاه
دو شاخه سر کلک یک شاخ کرد
چو بر شقه کاغذ آمد عبیر
ز پرگار معنی که باریک شد
پس از آفرین آفریننده را
یکی و بدو هر یکی را نیاز
چنین بسته بود آن فروزان نگار
که این نامه از من که اسکنندرم
که گر قطره شد چشمه بدو رود باد

بخواهد نشستن ز بی روغنی
که ناگه ز بی بر فروزد چراغ
که آمد مرا زندگانی بسر
نه من داده ام گردش ماه و مهر
ز نرماده ای آفریده نخست
بآنجا رسیدم سرانجام کار
مرا بود بر جملگی دسترس
که هم جان قوی بود و هم تن قوی
بدیگر کده رخت باید کشید
که هست آب حیوان از این چاه دور
سخن در بهشت است و آن چاره جوی
مگر رحمتی بخشد آمرزگار
سر شاه شاهان در آمد بخواب
فرو بست ظلمت پس و پیش راه
بتاریکی اندر که دیده است مهر
فرو دوخته لب به مسمارها
بهم هر دو افتاده در خم قیر
بموئی ز دوزخ در آویخته
که در بیست و هفتم شب خویش ماه
پریشانی اندر نهاد آمدش
که باشد خردمند و بیدار و پیر
نویسد سوی مادرش نامه را
فریبنده چون لایه مادران
نکوشی بفریاد ناسودمند
جهان کرد بر نامه خوانان سیاه
فلک را بفرهنگ سوراخ کرد
شدا اندام کاغذ چو مشکین حریر
نویسنده را چشم تاریک شد
که بینائی او داد بیننده را
یکایک همه خلق را کار ساز
از آن پرورشها که آید بکار
سوی چار مادر نه یک مادر
شکسته نبو بر لب رود باد

اگر سرخ سیمی در آمد بگرد
 بر این زرد گل گرستم کرد باد
 نه این گویم ای مادر مهربان
 بسوزی یکی گر خبر بشنوی
 مسوزا ز پی دست پرورد خویش
 از این سوزت ایام دوری دهد
 به شیری که خوردم ز پستان تو
 بسوز دل مادر پیش میر
 بفرمان پذیران دنیا و دین
 بحجت نویسان دیوان خاک
 بزندانیان زمین زیر خشت
 بجانی کز او جانور شد نبات
 بموجی که خیزد ز دریای جود
 بآن نام کز نامها بر تراست
 پیرگار هفت آسمان بلند
 با گاهی مرد یزدان شناس
 بهر شمع کز دانش افروختند
 بفرقی که دولت به او تافته است
 پرهیز گاران پاکیزه رای
 بخوشبوئی خاک افتادگان
 بآزم سلطان درویش دوست
 به سرسبزی صبح آراسته
 بشب زنده داران بیگانه خیز
 بشبناله تلخ زندانیان
 بمحتاجی طفل تشنه بشیر
 بذل غریبان بیمار توش
 بعزالت نشینان صحرای درد
 بناختگیهای غمخوارگان
 برنجی که خسبد بر آسودگی
 به پیروزی عقل کوتاه دست
 بحر فی که درد فقر مردمی است
 بدردی که زخمش پدیدار نیست
 بهبیری که در ناشکیبا بود

ز رونق میفتاد نارنج زرد
 درخت گل سرخ سر سبز باد
 که مهر از دل آید فزون از زبان
 که چون شد بباد آن گل خسروی
 بنه دست بر سوزش درد خویش
 خدایت در این غم صبوری دهد
 به خواب خوشم در شبستان تو
 که باشد جوان مرده و او مانده پیر
 بفرمانده آسمان و زمین
 بجاوید مانان مینوی پاک
 بنزعت نشینان خاک بهشت
 بجان دآوری کآرد از غم نجات
 بامری کز او ساز و رشد وجود
 بآن نقش کآر ایش پیکر است
 بفهرست هفت اختر ارجمند
 بترسائی عقل صاحب قیاس
 بهر کیسه کز فیض بردوختند
 بهائی که راه رضا یافته است
 بیاریک بینان مشکل گشای
 بخوشخوئی طبع آزادگان
 بدرویش قانع که سلطان خود دوست
 بمقبولی نزل ناخواسته
 بخاکی غریبان خونابه ریز
 بقذیل محراب روحانیان
 بنومیدی درد مندان پیر
 باشک یتیمان پیچیده گوش
 بناخن کبودان سرمای سرد
 بدرماندگیهای بیچارگان
 بعشقی که پاک است از آلودگی
 بخرسندی ذات خلوت پرست
 بنقشی که محمل کش آدمی است
 بزخمی که بامر همش کار نیست
 بشرمی که در روی زیبا بود

بفریاد فریاد آن یککنس
 بصدقی که روید ز دین پروران
 بدان ره کز او نیست کس را گزیر
 بآن در کز این در گذشتن بدوست
 بنادیدن روی دمساز تو
 بآن آرزو کز منت بس مباد
 بداد آفرینی که دارنده اوست
 که چون این وثیقت رسد سوی تو
 مصیبت نداری، نپوشی پلاس
 نپیچی بناله، نگردی ز راه
 اگر ماندنی شد جهان بر کسی
 و رایدونکه بر کس نماند جهان
 گرت رغبت آید که انده خوری
 از آن پیش کانه خوری زینهار
 بخوان خلق را جمله مهمان خویش
 که آنکس خورد این خورشهای پاک
 اگر ز آن خورشها خورد میهمان
 و گر کس نیارد نظر سوی خورد
 غم من مخور، کار من در گذشت
 چنان دان که یا بم دو چندین درنگ
 چو بسیاری عمر ما اندکی است
 چرا ترسم از رفتن هشت باغ
 چرا سر نیارم سوی آن سریر
 چرا خوش نرانم بدان صبحگاه
 چو بر من نماند این سرای فریب
 چو شبیدیز من جست از این تندرود
 رها نید ما را فلک زین حصار
 چو نامه بسر برد و عنوان نوشت
 بصدقه محنت آورد شب را بروز
 دگر شب که شب رخت بر پیل زد
 چو خورشید گردنده بر گرد روی
 ستاره فرو ریخت ناخن ز چنگ
 ز دیده فرو بستن روی شاه

که نومید باشد ز فریاد رس
 بوحیی که آید به پیغمبران
 بدان راهبر کوبود دستگیر
 مرا و ترا باز گشتن بدوست
 به محرومی گوش از آواز تو
 بدین عاجزی کاین چنین کس مباد
 همان جان ده و جان بر آورنده اوست
 نگیرد گره طاق ابروی تو
 بهنجار منزل شوی ره شناس
 کنی در سر انجام گیتی نگاه
 بمان در غم و سوگواری بسی
 تو نیز آشنا باش با همرهان
 کنی سوگواری و مأتم گری
 بر آرای مهمانی ای شاهوار
 منادی برانگیز بر خوان خویش
 که غایب نباشد و را زیر خاک
 تو نیز آنده من بخور در زمان
 تو نیز آنده غایبان در نورد
 بکار غم خویش کن باز گشت
 نه هم پای عمرم در آید بسنگ
 اگر ده بود سال و گر صد یکی است
 که در با کلید است و ره با چراغ
 که جاوید باشم بر او جایگیر
 که بیدود ابراست و بی گرد راه
 ز من باد و اماندگان را شکیب
 ز من باد بر دوستداران درود
 که بادا همه کس چو مارستگار
 فرستاد و خود رفت سوی بهشت
 همه روز نالید بادرد و سوز
 زمین چون فلک جامه در نیل زد
 در آنشب ز ناخن بر آورد موی
 هوا شد پر از ناخن سیم رنگ
 بناخن خراشیده شد روی ماه

پلاسی ز گیسوی شب ساختند
 ز کام ذنب زهری انگیختند
 دگر گونه شد شاه از آئین خویش
 بیفشرد خون رگش زیر پی
 سیاهی ز دیده بدزدید خال
 بجان آمد و جاناش از کار شد
 بخندید و در خنده چون شمع مرد
 ز شمع دمنده چنان رفت نور
 شتابنده مرغ آنچنان بر پر بد
 ندیدم کسی را ز کار آگهان
 ز تابوت فرموده بد شهریار
 در آن دست خاک کی تهی ریخته
 که فرمان ده هفت کشور زمین
 زهر گنج دنیا که در بار بست
 شمانیز چون از جهان بگذرید
 به گیتی پژوهی چه پائیم دیر
 نظامی گره بر زن این بند را

زمین را بگردن در انداختند
 مه چرخ را در گلو ریختند
 کاجل دید بالای بالین خویش
 ز جوشیدن خون بر آورد خوی
 سییده دمش را بر آمد زوال
 دم جان سپردن بدیدار شد
 بدانکش که جان داد جانرا سپرد
 کز او ماند بیننده را چشم دور
 که تا آشیان هیچ مرغش ندید
 که آگه شد از کارهای نهان
 که يك دست او را کنند آشکار
 منادی زهر سو بر انگیخته
 همین يك تن آمد ز شاهان همین
 بجز خاک چیزی ندارد بدست
 از این خاک کدان تیره خاکی برید
 که دودی است بالا و گردی است زیر
 مترس و مترسان تنی چند را

مرگ افلاطون

فلاطون چو در رفتن آمد چه گفت
 چنان شد حکایت در آن مرز و بوم
 چو در پرده مرگ ره یافتم
 بدان طفل مانم که هنگام خواب
 بخفتن منش رهنمون آیدش
 در این چار طبع مخالف نهاد
 چگونه توان راستی یافتن
 بود چار دیوار آن خانه سست
 گذشت از صد و سیزده سال من
 همان آرزو خواهم در سراسر است
 بدین آرزو چون زمانی گذشت

که ما نیز در خاک خواهیم خفت
 که بالغ ترین کس منم ز اهل روم
 ز هر پرده ای روی بر تافتم
 بگهواره خوابش آید شتاب
 نداند که این خواب چون آیدش
 که آب آمد و آتش و خاک و باد
 ز کوی بیاید عنان تافتن
 که بشیادش اول نباشد درست
 بدیوانگان ماند احوال من
 کهن من شدم آرزو نو تر است
 فلک فرش او نیز هم در نوشت

سقراط و مرگ

بسقراط گفتند کای هوشمند
 فروماند از جنبش اعضای تو

چو بیرون رود جان از این شهر بند
 کجا به بود ساختن جای تو؟

تبسم کنان گفتشان اوستاد که بر رفتگان دل نباید نهاد
گرم باز یابید گیرید پای بهر جا که خواهید سازید جای

درازی و کوتاهی عمر

درازی و کوتاهی سال و ماه حساب رسن دارد و دلو و چاه
چو دلو آبی از چه نیارد فراز رسن خواه کوتاه و خواهی دراز



کلیات نظامی

غیر از مثنویها دیوان اشعار دیگری از نوع قصیده و غزل هم به نظامی نسبت داده‌اند که بطور قطع و یقین نمیتوان آنها را از نظامی دانست. این دیوان از هر که باشد شامل قصائد و غزلیات متوسطی است که خالی از ابیات جزیل و مضامین بدیع نیست و این قصیده و غزل نمونه‌ای از اشعار آن دیوان است :

پیری ☆

در این چمن که ز پیری خمیده شد کمرم
نه سایه‌ای است ز نخل نه میوه‌ای کس را
سپهر با قد خم گشته میکند احدم
ز نافه مشک تر آید پدید و این عجب است
دو رشته بر ز گهر بود در دهان ما را
گهر بر ریخت ز درجم ستاره‌سان که دمید
رسید روز با آخر، چو جغد میخواستم
قدم خمیده، سرم سوی خاک مایل شد
دوتا شدم که نیالایدم بخون دامن
نشست برف گران بر سرم زموی سفید
ز قله‌ای که بر او برف باشد آب آید
شدم ز ضعف بد انسان که گر چو سایه بخاک
زمن کسی نکند یاد ز آنکه نتوانم
کمان صفت بدوتا گشت قامت گوئی
بسوی اوج فراغت چسان کنم پرواز
بیوستان جهان ریخت میوه امید
نهال چون ثمر افشاند راست گردد لایک
سرم نهان شد یکبارگی میان دو دوش
ز دیده‌های ضعیف از محبت احباب
مقیم گوشه بیت الحزن شدم کز ضعف
بر این صحیفه ام آن حرف آخر کلامه

ز شاخه‌های بقا بعد از این چه بهره برم؟
که تند باد حوادث بر ریخت بار و برم
بیاض موی ز کافور میدهد خبرم
که نافه گشت عیان از سواد مشک ترم
جفای چرخ گسست و بر ریخت آن گهرم
ز صوب مشرق حرمان ستاره سحرم
کز این خرابه بمعموره فنا پیرم
که در حقیقه عصمت نهال بارورم
که خونفشان شده چشم از تراوش جگرم
ز پست گشتن بام وجود در خطرم
همین بود سبب آب کآید از بصرم
مرا کشند نیابد کسی از آن اثرم
ز ضعف حال که بر خاطر کسی گذرم
ز بیم تیر اجل رفته در پس سپرم
از این حسیض که بشکسته است بال و پر
ز سنگ و ژاله بهر سوی شاخه شجرم
خمیده نخل قدم چون فشانده شد ثمر
که از مهابت شمشیر مرگ بر حذر
بچهره اشک فشانم که عازم سفرم
بود محال گذشتن ز آستان درم
که نه وقوف زمعنی است نه خبر رجرم

• اگرچه ابیاتی از این قصیده لطیف و بارور و مهیج است و بهر قفصه جز تکرار چند مضمون و مفهوم نیست و در هر صورت این قصیده هم از نظامی نیست. دکتر حمیدی

بیاض را نکند فرق دیده ام ز سواد
گذشت عمر و نکردم بجز گنه کاری
چنین که لرزه بدستم فتاد از ریشه
به میهمانیم آمد اجل چه چاره کنم
حلاوتی نبرد کام جان ز خوان حیات
وداع می‌کنم زندگی در این منزل
ز بس که رفته‌ام از کار هر نفس بیم است
به افت و خیز چو انگشت حاسیم در راه
دگر نسازدم آب و هوای این گلشن
چو ابر آب فشانم ز دیده خسرت
فتاده نقد جوانی من ز من در راه
چو سایه گر نکنم اعتماد بر دیوار
بر نگ و بوی چو طفل فریب خورده ز دست
ز ملک خوشدلی آید نوید عیش ولی
بافت و خیز که در ره فتاده‌ام پی رزق
بزخم سنگ حوادث پی شکستن قدر
هنر نهفت مرا زیر چشم عیب طلب
مرا که هست دل از نور معرفت روشن
هزار عقده بکارم فتاد و پیدا نیست
پی فکندن نخل بقا بگلشن دهر
خبر ز معنی و آگاهیم ز صورت نیست
گناه کارم از انسان که ساکنان جحیم
نهال خم شده بوستان عصیانم
بغیر حرف خطا نکته‌ای نشد مرقوم
بآب اشک ندامت توان سترد این حرف
در این قضیه قضا راست حق بجانب و من
بجرم عمر تلف کرده گر کسی کشدم
اگر زبانه کشد آتش شراره من

بچهره گرچه فروزند، شمع ماه و خورم
میان مردم از آن روی مانده پیش سرم
ببزم دهر چسان ساغر نشاط خورم؟
که جز حیات نسازد قبول ما حضم
که طعم زهر دهد شیر و شیر و شکر
خمیده گشت قد من که میکشد بیرم
که مضمحل شود اجزا همه ز یکد گرم
عجب شمر که بدین حال سال می‌شمرم
که آب خضر و دم عیسوی کند ضررم
که رفت روز جوانی چو برق از نظرم
بقد خم شده در زیر پای از آن نگر
چه احتمال که بر، خاستن بود ظفرم؟
ر بود نقد جوانی سپهر عشوه گرم
ز گوش بنبه موی سفید ساخت کرم
بچشم عقل نمودار مور دانه برم
شکست جوهری آسمان بد گهرم
که بدتر است ز هر عیب حالیا هنرم
بقد حلقه نمودار هاله قمرم
کز این میان چه گشاید ز عمر مختصرم
سپهر خم شده بر پای میزند تبرم
که رفت از دل و دیده معانی و صورم
زمن کناره کنند از سقر شود مقرم
که دهر خشک کند بهر آتش سقرم
زنوک کلاک قضا بر صحیفه قدرم
ولی چه سود قضا نیست تابع قدرم
زهرچه آن گذرد در خیال از آن بترم
بود بفتوی مفتی عقل خون هدرم
محیط چرخ بجوش آید از تف شررم

متاع جوانی

جوانی بر سر کوچ است دریاب این جوانی را
که شهری باز کم بیند غریب کاروانی را
خمیده پشت از آن گشتند پیران جهان دیده
که اندر خاک می‌جویند ایام جوانی را

بهرزه میدهی بر باد عمر نازنین کز وی
 بحاصل میتوان کردن حیات جاودانی را
 بجان نخریده ای جان را از آن قدرش نمیدانی
 که هندو قدر نشناسد متاع رایگانی را
 اگر تو شادمان باشی چه معزولی رسد غم را
 و گر خود را کشی از غم چه نقصان شادمانی را؟!

نظامی گر دلی داری، نوای عاشقی بر کش
 سماع ارغنونی را، شراب ارغوانی را

پایان فصل

در این قرن غیر از شعرائی که از آنها نام بردیم عده‌ای از سخنگویان دیگر نیز بوده‌اند که از میان آنها بعضی شهرتی نابجا یافته‌اند از قبیل محمد بن عبدالرزاق جمال الدین اصفهانی متوفی سال ۵۸۸ که دیوان او تقریباً بالغ بر هشت هزار بیت میشود، و بعضی این شهرت را هم بدست نیاورده‌اند از قبیل مختاری غزنوی متوفی سال ۵۵۴ که دیوانش محتوی چند هزار بیت است، و عده‌ای هم دیوانهایشان بطبع نرسیده و نسخ خطی آثارشان بدست نگارنده نیفتاده از قبیل رشید وطواط متوفی سال ۵۷۳ و عبدالواسع جبلی متوفی سال ۵۵۵ و سوزنی سمرقندی متوفی سال ۵۶۲ و بنداری رازی و مهستی و بسیاری دیگر که نام آنها در مقدمه مجمع الفصحاء آمده است و اگرچه از این دسته اخیر در تذکره‌ها آثاری نقل شده است بقدری که کافی برای حکمیتی درست باشد نیست، و در دیوانهای شعرای دسته اول هم که بطبع رسیده است چیزی که قابل نقل باشد بنظر نگارنده نرسید. در اینجا فقط دو قطعه شعر دیگر را که به خواندن میارزد و از شعرای غیر نامی این زمان است نقل میکنیم:

نخل روزگار

بیدار شو دلا که جهان پر مزور است
دام بلاست آنکه تو میگوئیش دل است
سیم حرام اگرچه سفید است همچو شیر
چون مشرق است خانه و نان تو آفتاب
طاووس را بدیدم میکند پر خویش
بگریست زار زار و مرا گفت کای حکیم
ای خواجه! پروبال تو میدان که زرتو است
دیدم بدان شبان که فرختی همیشه شیر
در کوزه‌های شیر فزودی همیشه آب
پیوسته شیر خود را با آب میفروخت
بنگر بدان شبان چه رسید از بلای حرص

بر نخل روزگار نه برگ است و نه بر است
دیگ هواست آنکه تو میخوانیش سراسر است
چندین مخور تو نیز که نی شیر مادر است
سائل چو صبح بر در تو پیرهن در است
گفتم مکن، که پر تو با ذیب و با فر است
آگه نه‌ای که دشمن جان من این پر است!
زیرا که شخص پاك تو طاووس دیگر است
آری شبان ز شیر فروشی توانگر است
بفروختی بخلق که شیر مطهر است
پنداشت کارها همه ساله برابر است
اینك بگویمت که دلت نيك غمخور است

سیلی در آمد و رمة خواجه را برد
 آواز داد هاتقی از گوشه‌ای و گفت
 آن قطره‌های شیر که در آب می‌زادی
 ای مرد خسته دل توئی اکنون چو آن شبان
 پرهیز کن ز صحبت نا اهل هان و هان
 دانی چرا خروشد ابریشم رباب ؟
 زنهار سعد کافی بر خلق دل میند
 فریاد بر کشید که چه شور و چه شراست
 کاین خاک توده خانه پادشاه و کیفر است
 شد جمع و سیل گشت و چنین فتنه گستر است
 دانی که چیست آن رمة؟ این ز روزیور است
 از چند روی تازه و با زر چو عیبر است
 از بهر آنکه دایم همکاه خراست
 دل در خدای بند که خلاق اکبر است

سعد کافی بخارائی از شعرا و علمای آخر سلاجقه

شاعر گاو سوار

بودم در این تیمار و غم ، پرورده رنج و الم
 گذرد در آمد صبحدم ، شمشاد قدمه پیکری
 سرین برو کوچک دهن ، شکر لب و شیرین سخن
 در بر ز طمزش پیرهن ، بر سر زنازش معجزی
 از خواب خوش برخاسته ، زلف سیه پیراسته
 خود را چو باغ آراسته ، بر بسته زیبا زیوری
 بنشست پیشم یکزمان ، بگشاد پس شیرین زبان
 گفت ای بفضل اندر جهان ، نازاده مثلث مادری
 برخیز بر عزم سفر ، زین جای ناخوش در گذر
 کاندن شور شیشه گر ، قیمت ندارد گوهری
 الحق بدیر فتم بجان ، پند نگار دالستان
 آوردم اندر زیردان ، صرصر تک که پیکری
 شکش ز هول انگیزخته ، سرمه بچشمش ریخته
 غیب فرو آویخته ، چون دایر سیمین بری
 کوهان او پروین نمون ، موزون ترا از جواز سرون
 همکل چو کوه بیستون ، از کوه بل افزونتری
 باریک ساق و سخت سم ، فربه کفل باریک دم
 هرگز نکرده راه گم ، در تیره شب بی رهبری
 شاخش چو ماه یکشبه ، چشمش سیه تر از شبه
 نامش چو ز کرشتر به ، مشهور در هر کشوری

نور از نهاد او خجل ، وزوی اسدرا پا بگل
 از دست و پایش مشتعل ، بر روی هر سنگ آذری
 در بویه چون رقص آردی ، فرسنگها بگذاری
 و آنکه که تک برداردی ، گردش نبیند صرصری
 اندر چنین سرمای دی ، کزوی بیند خون و خوی
 میآورد بدم زیر پی ، هر سنگلاخ و کردری
 عمید دیلمی

پایان کتاب

KASHMIR UNIVERSITY
 LIBRARY
 Acc. No 848.72
 Date 21.1.72



This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

Account No.....

Call No.

Date

[illegible]

DA,

2.

DATE LABEL

10 NOV 1970

33
2/11/72

18 NOV 1970

10 DEC 1970

15 MAR 1972

26.4.72
20/4/72

Call No. _____

Date _____

Acc. No. _____

K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

Account No.....

Call No.

Date

[illegible]

DATE Level

- N